ولدنامه

از: سُلطان ولد

به تصحیح

استاد علامه جلال‌الدین همایی

به اهتمام

ماهدخت بانو همایی

ولدنامه

از: سُلطان ولد

به تصحیح

استاد علامه جلال الدین هُمائی

به اهتمام

ماهدخت بانو هُمایی

سلطان ولد، محمدبن محمد، ۶۲۳ ـ ۷۱۲ ق.
ولدنامه / از سلطان ولد؛ به تصحیح جلال‌الدین همایی؛ به اهتمام ماهدخت بانو همایی. ـ تهران:
مؤسسهٔ نشر هما، ۱۳۶۷.
۲۵۰۰ تومان
صد و سیزده، ۶۴۸ ص.
بها: ۲۲۰۰۰ ریال
ولدنامه (همایی)
ISBN 964-6171-65-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
این کتاب به «مثنوی ولدی» نیز معروف است.
این کتاب در سال ۱۳۱۵ تحت عنوان «ولدنامه، مثنوی ولدی» توسط انتشارات اقبال نیز منتشر شده است.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱ـ شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. ۲ ـ مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد. ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق. الف. همایی، جلال‌الدین، ۱۲۷۸ ـ ۱۳۵۹. مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: مثنوی ولدی.
PIR۵۲۲۱ / ۸ و ۱۳۷۶ — ۱/۳۱ فا ۸ — و ۶۴۹ س ۱۳۶۷
کتابخانه ملی ایران — ۸۷۳۰ ـ ۷۶ م

ولدنامه

تألیف استاد جلال‌الدین همایی

چاپ اول ۲۰۰۰ نسخه، ۱۳۷۶
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ ستارهٔ قم
شابک ۶ـ ۶۵ ـ ۶۱۷۱ ـ ۹۶۴
ISBN 964 - 6171 - 65 - 6

نشانی: تهران، کدپستی ۱۵۵۱۹ ـ خیابان سهروردی شمالی
خیابان هویزه غربی، شمارهٔ ۱۲۴، طبقهٔ دوم
تلفن: ۸۷۶۶۰۴۱، ۸۷۴۷۵۰۰

فهرست

بنام خدا

سخن ناشر

نخستین شاعر صوفی که در شعر تعلیمی صوفیانه پس از مثنوی شریف طبع‌آزمایی کرد، «بهاءالدین محمد» فرزند ارشد مولانا جلال‌الدین مولوی است. که در سال ۶۲۳ هجری قمری در لارنده از شهرهای آسیای صغیر چشم بجهان گشود و در قونیه و دمشق به تحصیل پرداخت. گذشته از آن صحبت مشایخ و خلفای پدر چون برهان‌الدین محقق تِرمذی، شمس تبریزی، صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چَلپی را درک کرد. و در زمان حیات مولانا جز کسب مقامات روحانی گوئیا مسند تدریس نیز داشت. وی از قدمای مشایخ سلسلهٔ مولوّیه است. بعد از پدر حرمت حسام‌الدین چَلپی خلافت را نپذیرفت و پس از حسام‌الدین هم تا شیخ کریم‌الدین بَکتمر از بزرگان اصحاب مولانا زنده بود، در وی به دیدهٔ شیخی می‌نگریست وی پس از حسام‌الدین چلپی نزدیک به سی‌سال خلافت طریقهٔ مولوّیه را برعهده داشت و اکثر آداب مولوّیه در مراسم مربوط به سماع و طرز لباس پوشیدن بدو منسوب است. سلطان ولد آثاری به نظم و نثر دارد که از آنجمله: دیوان قصاید و غزلیات و مثنوی «ولدنامه» که در میان آثار منظوم او از همه مشهورتر است. و در آن زندگانی جسمانی و روحانی پدر خویش را به نظم درآورده است. بر وزن و شیوهٔ حدیقهٔ سنایی؛ جز شرح حال مولانا، حالات و مقامات بهاء ولد و شمس تبریزی و صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلپی را نیز متضمن است، این مجموعه شامل حدود ده‌هزار بیت است که در مدت چهار ماه، ربیع‌الاول و جمادی‌الاخر ۶۹۰ آنرا به نظم درآورده است و به گفتهٔ استاد علاّمه همایی «ولدنامه معتبرترین سند برای سرگذشت احوال مولانا است» این اثر در سال ۱۳۵۵ هجری قمری به پایمردی استاد علامه جلال‌الدین همایی با مقدمه‌ای عالمانه و شیوه‌ای استادانه بزیور طبع آراسته گردید و چون نسخ آن کمیاب گشته بود به کوشش خانم دکتر ماهدخت بانو همایی به ضمیمه یادداشتهای گرانقدر استاد در شمار نَشرات مؤسسهٔ نشر هما قرار گرفت.

امید است خواستاران آشنایی با حیات معنوی مولانا را راهنمایی راستین گردد.

مؤسسهٔ نشر هما

مقدمه

ای نام تو بهترین سرآغاز

بنام تو ای خداوند بخشندهٔ بخشایشگر مهربان این نامه را آغاز می‌کنم و امیدوارم که بیاری تو با راستی و درستی انجام پذیرد.

خداوندگارا آنجا که گناهکاران سر افکنده پایمرد می‌انگیزند من شرمسار در پناه تو می‌گریزم و به دامن آمرزش تو می‌آویزم

گر تو برانی کسم شفیع نباشد   ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل

کتابی که اینك با مقدمه و تصحیح و حواشی نگارنده از چاپ بیرون آمده به‌نظر خوانندگان می‌رسد عبارت است از **مثنوی ولدی** معروف به **ولدنامه** بهترین یادگار مهترین فرزندان **مولانا** گویندهٔ مثنوی معروف، که بنام سلطان ولد شهرت و همنام جدش بهاءالدین ولد نام داشت. و در شهر لارنده ۲۵ ربیع الاخر ٦٢٣ بدین جهان آمد و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در قونیه از این سرای درگذشت.

این کتاب را در غرهٔ ربیع‌الاول ٦٩٠ هجری قمری شروع کرد و در جمادی‌الاخره همان سال یعنی به فاصلهٔ کمتر از چهار ماه به پایان رسانید. رشتهٔ نژادش بدینگونه پیوسته می‌شد. **بهاءالدین محمد ولد** پسر **مولانا جلال‌الدین محمد** پسر **سلطان العلماء بهاءالدین محمد ولد** پسر **حسین** پسر **احمد خطیبی بلخی**.

جدش مولانای بزرگ خداوندگار بهاءالدین ولد که سلطان العلماء لقب داشت از بزرگان علماء و اقطاب صوفیهٔ خراسان شمرده می‌شد و رشتهٔ طریقت و خرقهٔ ولایتش چنانکه مشهور است به امام احمد غزالی (متوفی ٥٢٠) می‌پیوست. پدر بر پدر از مردم بلخ و ساکن آن دیار بودند. وی به شرحی که از روی همین کتاب پس از این بیاید از سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (متوفی ٦١٧) و مردم بلخ برنجید و در حدود سال ٦١٦ هجری از بلخ کوچ کرد و پس از سفر حج و گردش دیار در قونیه از بلاد روم اقامت فرمود و سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی (٦١٧-٦٣٤) بدو بی‌اندازه ارادت می‌ورزید و روز جمعه هجدهم ربیع‌الاخر ٦٢٨ از این جهان رخت بربست.

پدر سلطان ولد مولانا جلال‌الدین محمد بزرگترین و نامدارترین عرفا و دانشمندان ایران است که روز ششم ربیع‌الاول ٦٠٤ در بلخ بدین سرای آمد و هنگام غروب آفتاب روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر ٦٧٢ آفتاب وجودش در پردهٔ غیب پنهان گشت و بجهان جاویدان شتافت.[1]

۱- سرگذشت مفصل مولانا و خانواده و یارانش تا آنجا که از این کتاب بیرون می‌آید، در همین مقدمه انشاءالله به‌نظر خوانندگان خواهد رسید و نگارنده در صدد است که حتی الامکان از حدود مطالبی که دراین کتاب مندرج است بیرون نرود.

نسب نامهٔ خاندان سلطان ولد[1]

نسب نامهٔ خاندان سازندهٔ کتاب تا آنجا که در این مقدمه به کار می‌آید چنین است:

مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاءالدین محمد ولد بن جلال‌الدین حسین بن احمد خطیبی بلخی، دو پسر و یکدختر داشت.

پسر بزرگش علاءالدین محمد و کوچکتر جلال‌الدین محمد و دخترش فاطمه خاتون نام داشتند.

فاطمه خاتون در بلخ در حبالهٔ شوهری بود از اینرو با پدرش سفر نکرد و همانجا وفات نمود.

مولانای کوچك جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین ولد (٦٠٤-٦٧٢) سه پسر و یك دختر داشت.

پسر بزرگش بهاءالدین ولد معروف به سلطان ولد (٦٢٣-٧١٢) صاحب مثنوی حاضر است. و پسر کوچکش علاءالدین محمد یکسال کوچکتر از سلطان ولد بود و گویند که وی در قصد شمس تبریزی با گروه بی‌خبران همدست شد و دوازده سال پیش از رحلت پدرش وفات کرد. پسر سوم مظفرالدین امیر عالم خوانده می‌شد. و دختر ملکه خاتون نام داشت که او را افند و بوله یعنی خداوندگارزاده می‌گفتند.

سلطان ولد و علاءالدین محمد از دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی که گوهرخاتون نام داشت بوجود آمدند. و مادر مظفرالدین امیرعالم و ملکه خاتون زن دیگر مولانا بود بنام کراخاتون قونوی.

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب یك پسر و دو دختر داشت. پسرش امیر جلال‌الدین عارف چلبی فریدون بود که در سال ٦٧٠ بدنیا آمد. و دو دختر یکی عابده و دیگر عارفه نام داشتند و صاحب مقامات معنوی بودند.

و نیز سلطان ولد را دو سریت بود. از یکی چلبی شمس‌الدین امیر عابد و از آن دیگر چلبی حسام‌الدین امیر زاهد و چلبی واجد بوجود آمدند.

پس سلطان ولد را چهار پسر بود: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی.

چلبی امیر عارف که پسر سلطان ولد از دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب و پس از پدرش خلیفهٔ وقت بود دو پسر و یکدختر داشت بدین نامها: امیر عالم، امیر عادل، ملکه خاتون.

پسر دیگر سلطان ولد بنام عابد چلبی که پنجمین تخت نشین این سلسله بود سه پسر داشت بدین نامها: چلبی محمد، چلبی امیر عالم، چلبی شاه ملك.

۱– مأخذ این نسب نامه مقدمهٔ مفصلی است بر یك مثنوی خطی که تاریخ کتابتش اینست «چاشت یوم الاربعاء سیوم شهر ذی القعده سنةاحدی و عشرین و الف من الهجرةالنبویة» و این نسخه که به‌نظر بنده صحیحتر از نسخه‌های متداول مثنوی آمد متعلق است به دوست محترم آقای احمد ثقفی اصفهانی. پس از این هر جا از مقدمهٔ مثنوی چیزی نقل شود و مقصود همین مقدمه است نه آنچه مرحوم حاج ملا زین‌العابدین شیروانی نوشته و در بعضی نسخه‌ها بچاپ رسیده یا آنچه در مثنویهای خطی و چاپی دیگر نوشته‌اند.

سرگذشت سلطان ولد

میان فرزندان جسمانی **مولانا** تنها کسی که تا اندازهٔ لیاقت و شایستگی خویش بدلخواه **مولانا** در تحت تربیت او بار آمد همین **سلطان ولد** ناظم و مؤلف این کتاب است که پدر بر پدر از علماء و مشایخ بلخ بودند. وی به‌همنامی و یاد بود جدش بهاءالدین ولد نام و در صورت و اندام به پدر بزرگوارش شباهتی داشت و بگفتهٔ خودش به تاج **انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا** سر افراز بود(ص۲).
و چنانکه پیش یاد آور شدیم ولادتش در سال ۶۲۳ و وفاتش در سنهٔ ۷۱۲ اتفاق افتاد. و آنگاه که پدرش درگذشت نزدیك پنجاه سال داشت.

سلطان ولد همه جا در نظم و نثر از خودش بلفظ **ولد** عبارت کرده و در این کتاب بسیار است از قبیل[1]:

«در بیان فرستادن مولانا ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس‌الدین» و «رجوع کردن بقصد شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشان را»

ای ولد مثنویت رهبر شد	نام تو بر فلك از آن برشد
نیست این را ولد نهایت وحد	بنه آن آینه درون نمد
این ندارد کران ولد خلفا	کرد در روم هر کجا پیدا
همه او را ز جان مرید بدند	در زمان ولد مزید شدند
بعد والد شد از ولد پیدا	که چسان داشتند کار و کیا
شده است از ولد کنون پیدا	حال ایشان بنزد پیر و فتی

به اشارت پدرش با خانوادهٔ شیخ صلاح‌الدین زرکوب پیوند کرد و دختر شیخ را بزنی گرفت و از وی فرزندان برآورد که به تفصیل در نسب نامه‌اش نگاشتیم.

سلطان ولد مردی تحصیل کرده و از کلمات و معارف صوفیه که سراپای این مثنوی مبتنی بر آن است بخوبی آگاه بود و دانشهای موروثی از پدر و یاران وی بسیار داشت.

سه زبان فارسی و عربی و ترکی را می‌دانست. اما زبان ترکی را که در دیار قونیه فراگرفته بود به خوبی فارسی و عربی که نخستین زبان پدر و مادری و آن دیگر زبان تحصیلی وی شمرده می‌شد نمی‌دانست چنانکه خود در این مثنوی پس از آنکه ابیاتی ترکی و فارسی بهم آمیخته و ترك جوشی آورده است بدین معنی اشارت می‌کند (ص۳۲۹):

بگذر از گفت ترکی و رومی	که ازین اصطلاح محرومی
لیك از پارسیّ و از تازی	گو که در هر دو خوش همی تازی

سلطان ولد خدمت سید برهان‌الدین محقق ترمدی (متوفی ۶۳۸) را که از مریدان و تربیت یافتگان جدش مولانای بزرگ (سلطان العلماء بهاءالدین ولد) و اولین راهنمای مولانا جلال‌الدین

۱– برای عبارت نثر و اشعار رجوع شود به صفحات ۳۹، ۴۰، ۷۲، ۱۳۳، ۱۳۶ و ۳۳۸

به وادی طریقت بود دریافت و از صحبت آن سید روشن روان بهره‌ها برد و دربارهٔ وی می‌گوید اینهمه معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمدی است که شاگرد مولانای بزرگ بود (ص۱۵۲).

آفتاب جمال شمس‌الدین را نیز دیدار کرد و یك سفر به رسالت از طرف پدرش نزد او به دمشق رفت و در رکاب آن مهر روانتاب پیاده به قونیه مراجعت نمود. در این سفر گشایشها یافت و رنجها برد و گنجها به دست آورد (ص۳۹ و ٤٠)

با شیخ صلاح‌الدین زرکوب که از شاگردان و برگزیدگان مولانا و پس از پنهان شدن شمس بهترین مایهٔ آرامی و سرگرمی او بود هم معاشرت و هم مواصلت داشت. مولانا به ولد سفارش کرد که پیروی از شیخ صلاح‌الدین کند، ولد پذیرفت و بندهٔ صلاح‌الدین گشت (ص٥٥-٥٦).

اگر چه فرمان مولانا را گردن نهاد و بندگی شیخ صلاح‌الدین را بپذیرفت اما در باطن ماجرائی داشت که دراز کشید و آخر کار وی را معلوم شد که آنچه خلاصهٔ کار است بفکر و معرفت روی نخواهد نمودن همت پیر می‌باید و بس. پس از آن حالت و از قیل و قال عقلی بگذشت و جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت(ص۹۱).

ولد یك چند در خدمت صلاح‌الدین موعظه و نصیحت می‌گفت و شیخ فرمود که خواهم تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی‌گنجد (ص۸۸). و نیز بدو فرمود که شیخ راستین منم بجز از من شیخی را نظر مکن که صحبت دیگر شیخان زیانمند است (ص۸۳).

شیخ صلاح‌الدین مردی عامی بود اما سلطان ولد بمعارف عقلی و نقلی که حجاب چهرهٔ مقصود است گوئی دلبستگی داشت و خود را در این مراتب بالاتر از صلاح‌الدین می‌دید. لیکن عاقبت بر او معلوم شد که با این مایه علوم و معارف ظاهری، مشکلات معنوی حل و دشوارها آسان نمی‌گردد و از گردش چشمی اینهمه دارائیها از دست می‌رود و سراسر بضاعتها ناچیز می‌گردد. پس از این ورطهٔ هولناك درگذشت و بجان و دل رام و تسلیم شیخ گردید و چند سال در عهد خلافت او بسر برد.

با چلبی حسام‌الدین بن اخی ترك (حسن بن محمد بن حسن ارموی ٦٢٢-٦٨٣) که پس از وفات صلاح‌الدین از طرف مولانا شیخ و خلیفهٔ وقت بود نیز صحبت و پیوستگی داشت و او را رهبر خویش می‌شمرد و پیوسته میان او و رهروان همچون ترجمان بود و چلبی بدو عنایتها داشت (ص۱۰٤-۱۰٥).

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به‌ولد گفت که بجای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذشته است (ص۱۰٤).

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا حسام‌الدین زنده بود مقامی را که در خور تو بود بوی ایثار کردی و بهانه آوردی اکنون جای بهانه نمانده است. ولد بخواهش مردم شیخی را قبول کرد و بجای مولانا نشست (ص۱۱۰) و

آئین تازه گردانید مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار یعنی مواعظ و معارف گفت و آوازه‌اش به همه جا رسید و خلفا و مشایخ انتخاب و به بلاد دور و نزدیک روانه کرد. و شجره نامه و کرسی نامه برای مشایخ این سلسله نوشت و مخالفان و منکران را به هر صورتی که بود نرم و آرام ساخت آنان که دشمن این طریقه بودند همگی دوست گشتند و از سر خشم و کینه بگذشتند. ارادتمندان این طریقه در زمان او فراوان و خلفا در روم بسیار شدند و زن و مرد بی‌شمار بدین آئین گرویدند. بالجمله ولد در مدت سی سال ریاست و خلافتش برای سلسلهٔ مولویه تشکیلات داد و رسوم و آداب تازه نهاد که هنوز میان آنها به یادگار باقی است[1].

خود ولد می‌گوید (ص۱۳۵) شمس‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین که خلفای مولانا بودند[2] در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند و از تقریر ولد مشهور شدند و بزرگواری ایشان پنهان بود و همچون آفتاب ظاهر گردید.

حتی دربارهٔ پدرش مولانا می‌گوید که هر چند مشهور بود اما بعد از وفاتش به سعی و همّت من که ولدم مشهورتر گشت و مریدانش بیشتر شدند و اصحاب او نیز که معروف نبودند از من پیدا شد که چسان کار و کیا داشتند.

این تعبیرات که مکرر از ولد دیده می‌شود دلیل بر سادگی روح اوست و با اینکه کسی در پی گرم کردن دستگاهی باشد شبیه‌تر می‌نماید تا دنبال حق و حقیقت گشتن.

سلطان ولد با شیخ کریم‌الدین بن بکتمر که از اقطاب نه گانهٔ سلسلهٔ مولویه[3] و یادگار یعنی جانشین چلبی حسام‌الدین بود و در زمان اشتغال ولد به این مثنوی یعنی سنه ۶۹۰ وفات کرد نیز پیوستگی معنوی داشت و او را قطب زمان و ولی امر می‌خواند.

به نظر نگارنده در اینجا نکته ایست که تاکنون ندیده‌ام کسی متعرّض آن شده باشد.

به‌طوری‌که از ظاهر این کتاب که صحیح‌ترین اسناد تاریخ این خاندان است و همچنین از تصریح سایر مؤلفان در این باره معلوم می‌شود پس از وفات چلبی حسام‌الدین در سال ۶۸۳ خلافت به سلطان ولد صاحب این کتاب رسید و از این تاریخ تا ۷۱۲ که سال وفات اوست یعنی حدود ۳۰ سال خلافت راند. و ظاهر بلکه صریح گفتارها این است که سلسلهٔ طریقت مولوی از حسام‌الدین به سلطان ولد رسید نه به دیگری.

اما خود ولد در این کتاب پس از آنکه می‌گوید من بجای والد نشستم و خلفا بهر جانب

۱- برای کارها و آئین‌های ولد رجوع شود به صفحات ۱۱۱-۱۱۰ و ۱۳۲-۱۳۳

۲- عین عبارت کتاب است و ضمیر «بودند» حتماً به دو نفر آخر یعنی صلاح‌الدین و حسام‌الدین برمی‌گردد. چه شمس‌الدین به گفتهٔ خود، ولد، خضر و رهبر مولانا بود نه خلیفهٔ او

۳- یعنی مولانای بزرگ بهاءالدین ولد و سید برهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین و شیخ صلاح‌الدین زرکوب و چلبی حسام‌الدین و شیخ کریم‌الدین بن بکتمر و سلطان ولد و عارف چلبی فریدون

گسیل داشتم و آئین‌های تازه نهادم و چنین و چنان کردم، ناگاه در ربع آخر کتاب صریح نام از شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر به میان می‌آورد و می‌گوید (ص۲۷۳-۲۷۱).

پسر بکتمر کریم‌الدین — هست اندر زمان ولی گزین
اندرین دور اوست صاحبدل — نفس را کرده بهر حق بسمل
از خودی مرد و زنده شد زخدا — مردهٔ زنده اوست در دو سرا
خلق را دستگیر نیست جز او — اندرین عصر میر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود — کار او عاقبت تمام شود
یادگار حسام دین ما را — اوست امروز در جهان یا را
هر که زان فوت دردها دارد — یافت درمان چو رو بدو آرد
هله زان پیش کاین شود هم‌فوت — برهانید خویش را از موت
روز و شب در رضای او کوشید — می جانی ز جام او نوشید
بی‌نظیر است در جهان امروز — نیستش مثل در زمان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم — اوست مقصود از ین تکاپویم
ذکر هر راهرو که گفتم من — ذکر جمله گزیدگان ز من
نیست مقصود از اینهمه گفتار — غیر اوصاف آن نکو کردار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست — ماضی و آتی از جهان فناست
گفت عاشق همیشه از نقداست — هر چه جز نقد پیش او فقد است
دائماً شه حسام دین او را — مدحگر بود در خلا و ملا
صورت و سیرتش گواه وی‌است — که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده یقین — داند این که اوست رهبر و حق بین
در پی او رود بصدق تمام — تا رهد زین خودی همچون دام

و سپس به فاصلهٔ چند صفحه وفات شیخ کریم‌الدین را یاد می‌کند و می‌گوید (ص۲۷۵):

مدتی بود رهبر این جمع — در شب تار صورتش چون شمع
آخر کار کردگار وجود — اینچنین گوهری ز ما بربود
کرد رحلت ز تن کریم‌الدین — آن نکو سیرت و ولی گزین
گشت بعد از حسام دین رهبر — مدت هفت سال آن سرور
داد با هر که خواست ملك و عطا — کرد مانند خویشتن بینا
گرچه رفتند از جهان مردان — نیست زایشان جهان تهی میدان
تا بود آفتاب و چرخ کبود — هست حق را خلیفه‌ای موجود

از اینجا معلوم می‌شود که کریم‌الدین بکتمر هفت سال پس از مرگ حسام‌الدین زنده بوده و در حین اشتغال ولد بپرداختن این کتاب میان غرهٔ ربیع‌الاول تا جمادی‌الاخره ۶۹۰ وفات کرده است و اگر کتاب را به ایام اشتغال یعنی کمتر از چهار ماه بخش کنیم به احتمال ظاهر وفات کریم‌الدین در ماه جمادی الاولی اتفاق افتاده است.

حال می‌بینیم که خود ولد شیخ کریم‌الدین را ولی زمان و یگانه صاحبدل عصر و یگانه دستگیر خلق و یادگار و جانشین حسام‌الدین می‌خواند و می‌گوید وی هفت سال بعد از حسام‌الدین رهبر بود و من هر چه از اولیاء گذشته می‌گویم مقصودم اوست و مردم را دعوت بدو می‌کند و خویشتن را بنده و مرید و عاشق وی می‌شمارد.

از این مطالب بر می‌آید که رشتهٔ ولایت مولویه از حسام‌الدین به شیخ کریم‌الدین رسیده و وی در مقام قطبیت میان حسام‌الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است. در این صورت ولد را در زمان حیات شیخ کریم‌الدین و میان سالهای ۶۸۳-۶۹۰ بجای والد نشستن و پرورش مریدان به عهده گرفتن و تشکیلات دادن و خلفا از جانب خود بهر سوی فرستادن چیست!

درست است که در روح مسلک مولانا گفتگوی مریدی و مرادی و شاگردی و استادی معنی نداشت، و آنجا که مولوی و شمس می‌چرخیدند جز آتش عشق ننگ و نام سوز چیزی در میانه نبود و جائی که این شعله فروزش داشت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخته بودند، اما این سخنان را نه در هر کس باور توان کرد و نه در عالم تاریخ و سلسله بندی مطالب دخالت توان داد. «مذهب عاشق ز مذهبها جداست»

مسألهٔ تعدد اقطاب نیز که در بعض سلسله‌های صوفیه شنیده شده است نه با اصل طریقهٔ مولویه و نه با صریح گفته‌های ولد دربارهٔ شیخ کریم‌الدین که تنها او قطب زمان و ولی است و بس، سازگار نیست.

شاید کسی احتمال بدهد که ولد می‌خواست در هر چیز مانندای پدرش باشد و از وی تقلید کند، و همانطور که مولانا در مثنوی معنوی بیاد بود حسام‌الدین حسامی نامه پرداخت و گفت:

گشت از جذب چو تو علامه‌ای　　　در جهان گردان حسام نامه‌ای

***

همچنین مقصود من زین مثنوی　　　ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی
قصدم از الفاظ او راز تو است　　　قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست　　　عاشق از معشوق حاشا کی جداست

ولد هم با یادگار حسام‌الدین به همان زبان معامله کرد و گفت:

نیست مقصود از اینهمه گفتار　　　غیر اوصاف آن نکو کردار

اما این احتمال بکلی بی‌پا و بی‌بنیاد است. زیرا از صریح گفته‌های ولد خلاف این احتمال معلوم می‌شود.

چیزی که نگارنده از مطاوی این کتاب استخراج کرده این است که سلطان ولد اگر چه در مقامات ظاهر و باطن جائی داشت اما تا زمان وفات پدرش بدان معنی که رسیدگان می‌گویند هنوز کارش تمام نشده بود. در دورهٔ حسام‌الدین هم کارش تمام نشد. از این جهت در مرثیهٔ حسام‌الدین می‌گوید (ص ۱۰۵-۱۰۶):

رهبرم رفت ره چگونه برم — بی وی از دیو سر چگونه برم
یکجا رو نهم کرا گیرم — چه بود چاره چیست تدبیرم
نی که بودت بمن عنایتها — نی که کردم ز تو روایتها
می‌رسانیدم از تو من پیغام — بخواص خواص و هم بعوام
وعده‌های عظیم داده بدی — گفته بودی رهانمت ز خودی
بخشمت عاقبت ولایتها — نقد و در آخرت ولایتها
نقد فرمای تا شوم ایمن — گردم از خوف فوت آن ساکن
گفت بودم در آب و گل پیدا — رهنما من بطالبان خدا
پیششان بودم و ندیدندم — نگزیدندم و گزیدندم
چونکه پنهان‌شدم کجا بینند — آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم به‌صورت دیگر — باز من در جهان به شکل بشر[1]

پس معلوم می‌شود که دورهٔ کمالش تمام نشده و وعده‌ها انجام نیافته است.

بعد از این مطلب بلافاصله در این موضوع وارد می‌شود که «آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست» (ص ۱۰۶). و گوئی در صدد است که خود را به همت شیخی دیگر به مرتبهٔ کمال برساند.

سپس می‌گوید: «چلبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی و اصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود» (ص ۱۰۸)

ولد آنکس را که حسام‌الدین در خواب گفته بود در بیداری جست و به مراد رسید.

یافتم بعد خواب آنکس را — گشت بر من سیر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم — در تن آب و گل چو مهمانم
آمدم تا کنم ز نو یاری — برهانم ترا ز اغیاری

۱ــ این قبیل گفته‌ها را بعضی دلیل گرفته‌اند که مذهب مولویّه تناسخ است و لیکن آنچه این حقیر دریافته‌ام مرادشان تناسخ جسمانی مُلکی نیست بل که مراد تناسخ نورانی ملکوتی است به‌همان معنی که شیعه امامی می‌گوید اتمه اثناعشر نور واحدند (جلال همائی)

لیك از من مگو به خلق خبر		این چنین گنج را تو تنها بر
من و تو زیر پرده یارانیم		در لباس دو جسم یك جانیم

و باز در جای دیگر رجوع به قصهٔ این خواب کرده گوید (ص۱۱۸)

هست مردی درین جهان پنهان		مثل نقره و زر اندر کان
ظاهرش خاك و باطنش زر پاك		تن او سست و جان او چالاك
نیست مانندش اندر ین دوران		در زمان و زمین و کون و مکان
وصف او کرده بدبمن در خواب		شه حسام الحق لطیف جواب
همچنان است بلکه صد چندان		نتوان کرد شرح او به زبان
گشته‌ام کمترین غلام درش		تا شدم هست می‌خورم زبرش

سپس ترقیات صعودی خود را شرح می‌دهد و تشبیه به حالات کودکی و جوانی و پیری می‌کند و آخر کار می‌گوید

چونکه از خود گذشتم آخر کار		بحر گشتم مرا مجوی کنار
غیر او شیخ و اوستاد مجو		زانکه نبود درین جهان چون او

مقصود ولد از این کس که کارش پیش او تمام شد جز همان شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر نتواند بود و پیداست که ولد در هر دور سیری کرده تا عاقبت به همت و کرامت این شیخ به مقصود رسیده و نام او را بگفتهٔ خود شیخ یا به‌صوا بدید ولد که از کار مولانا و شمس و صلاح‌الدین عبرت و پند گرفته بود پنهان داشته است. بند عشق و جذبه هم تا آن اندازه سخت نبوده است که پند سوز باشد و بگوید:

گفت ای ناصح خمش کن چند پند		پند کم ده زآنکه بس سختست بند
گشت محکم بند من از پند تو		عشق را نشناخت دانشمند تو
عشق آنجائی که می‌افزود درد		بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

از آنچه گفتیم این نتیجه گرفته می‌شود که پس از وفات حسام‌الدین (٦٨٣) راستی بخواهش و درخواست مریدان، خلافت یعنی ریاست سلسله و اقامهٔ مراسم و آداب ظاهری این طریقه بدست سلطان ولد افتاده است اما قطب زمان و جانشین حسام‌الدین، شیخ کریم‌الدین بوده و ولد هم خود این معنی را به انصاف مسلم شمرده و باطن را در گرو همت پیر زنده داشته است، و هیچ کجا چنین مطلبی را اظهار نمی‌کند که مولانا یا یکی از خلفای او مرا بعد از خودشان به شیخی و خلافت معین کردند.

و بنابراین باید گفت که امانت ولایت از حسام‌الدین به کریم‌الدین و از کریم‌الدین به سلطان ولد رسیده است و الله العالم.

سلطان ولد چنانکه به تفصیل دانستیم خدمت مشایخ بسیار رسید و از هرکدام کم و بیش بهره و گشایشی یافت اما بیشتر از نفس آتشین پدرش که آهن و سنگ را می‌گداخت گرم شد و این گرمی

باندازهٔ شایستگی در وجودش پایدار بود و هر دم همت پیری روشندل آتش درونش را دامن می‌زد، الا اینکه این آتش آخر کار دامنش را بسوخت یا جانش را افروخت حالی از این سخن می‌گذریم و صرافی را به گوهر شناسان این بازار می‌گذاریم.

از بعض محققان این راه شنوده‌ام که ولد تاب شناسائی پدرش را نداشت و او را نمی‌شناخت تا به همرنگی و همسانی وی چه رسد!

گاه در میان کلماتش سر مستی یا بدمستی‌ها دیده می‌شود چنانکه[1]:

راه ما طرفه است و بیچون است — برتر از عرش و فرش و گردونست
مثل ما کس ندیده در دوران — گنج عشقیم اندرین ویران
گنج من بی‌حد است و بی‌پایان — تن من همچو خاك بر سر آن
گر تو بی من جمال من بینی — قبله سازی مرا و بگزینی

اما معلوم نیست که ارزش اینها در مقابل گفتار مولانا تا چه اندازه است.

باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو

ولد در اواخر این کتاب از مثنوی خود بسیار تعریف و بخواندن آن سفارش و از منکران آن بدگویی می‌کند (ص ۳۳۱-۳۳۲) و این کتاب را سراسر سرّ قرآن می‌خواند و به‌نمکلانی مانند می‌کند که هر ناپاکی از آن پاك می‌شود.

این کتابم چو آن نمکلان است — همه معنی و سرّ قرآن است (ص ۳۳۰)

ولیکن این تعریفها با آنچه مولانا در وصف مثنوی خود فرموده است ظاهراً نسبتش بیش از نسبت مجاز به حقیقت نیست.

از بعض اشعار که در تأیید سفارش از مثنوی خود و بدگوئی از منکران در اواخر کتاب دارد (ص ۳۳۳-۳۳٤) شاید این معنی برآید که پاره‌ای از خویشاوندان و افراد خانواده‌اش با وی یا با اساس و طریقهٔ مولویه مخالف بوده‌اند، ولد در این زمینه پا فشاری و از آنها به تعریض و تصریح بدگوئی می‌کند و می‌گوید من از اینگونه خویشان بیزارم.

گر برادر بود و گر فرزند — چونکه این عشق را نمی‌ورزند
همچو دیوند پیش من مغضوب — خوار و مردود چون خر معیوب
خویش من اوست که او چو من باشد — طالب وصل ذوالمنن باشد

سلطان ولد در ضمن تعریف از مثنوی خود نام از (سراج‌الدین مثنوی خوان) می‌برد و خوابی را که وی از چلبی حسام‌الدین دربارهٔ این مثنوی دیده است نقل می‌کند و می‌گوید مثنوی خوان ما

۱- رجوع شود به صفحات ۲۱۰ و ۲۸۳

سراج‌الدین شبی در خواب دید که حسام‌الدین بر سر تربت مولانا ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج‌الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین بخوانی که من می‌خوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب می‌فرمود. چون بیدار شد از آن همه ابیات همین یك بیت در خاطرش مانده بود:

هر کرا هست دید این را دید　　　که برین نظم نیست هیچ مزید

و این بیت چون بر وزن این مثنوی است جهت تبرك در میانهٔ ابیات نبشته شد (ص ۳۳۱).

از اینجا معلوم می‌شود که مثنوی خوان سلطان هم مانند او مردی ساده‌دل و نیك اندیشه و زود باور بوده و برای هر چیزی فکرش به هزار جا نمی‌رفته است. آری نیك بختان جهان را در میان همین آسوده دلهای چشم بسته باید جستجو کرد نه آن مردم هزار چشمی که یك عمر در طوفان اندیشه‌های گوناگون بسر می‌برند و پیوسته در این دریای موج خیز زیرورو می‌شوند و اندیشهٔ هرجائی آنها بیکسو آرام نمی‌گیرد و می‌گویند:

از تناقضهای دل پشتم شکست　　　بر سرم ایجان بیا می‌مال دست

نگارنده اینجا هم عنانگیر خامه می‌شود تا بیش از این از مرحلهٔ تاریخ نگاری بیرون نرود و تمام سخن را به مرغان ترانه سنج این دریا باز می‌گذارد که:

عندلیب آشفته‌تر می‌خواند این افسانه را

نوشتهٔ الجواهر المضیئه دربارهٔ سلطان ولد

آنچه دربارهٔ نام و تاریخ ولادت و وفات سلطان ولد نوشتیم مطابق مشهور است.

اما مؤلف کتاب الجواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه شیخ محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر بن ابوالوفاء مصری حنفی (۶۹۶-۷۷۵) که نزدیك به زمان سلطان ولد می‌زیسته است می‌نویسد:

«احمدبن محمد بن حسین بن محمد بن احمد بن قاسم بن مسیب بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی‌بکر الصدیق ابن ابی قحافه مولانا بهاءالدین بن مولانا جلال‌الدین یاتی والده فی بابه انشاالله تعالی و بهاءالدین هذا یلقب بسلطان ولد کان اماماً فقیهاً درس بعد ابیه بمدرسةقونیه و تبع والده فی‌التجرد و عمر و توفی سنةاثنتی عشرةو سبع مأیه و هو ابن اثنتین و تسعین سنةو دفن بقونیةبتربةوالده و صلّی علیه الشیخ مجدالدین الاقصرائی بوصیةمنه»[1].

بنابراین اسم سلطان ولد احمد می‌شود نه محمد و تولدش حدود ۶۲۰ می‌شود نه ۶۲۳. اما تاریخ وفاتش (سنه ۷۱۲) با مشهور تفاوت ندارد.

دربارهٔ پدرش مولانا جلال‌الدین رشتهٔ نژاد را طور دیگر می‌نویسد (ج ۲ ص ۱۲۳) «محمد بن

۱- ج ۱ ص ۱۲۰ چاپ حیدرآباد دکن. عیناً نقل شد

محمد بن محمد بن حسین بن احمد بن قاسم، الخ»، در القاب آخر کتاب هم سلسلهٔ نسب را مثل اینجا سه محمد پشت یکدیگر می‌گوید باینطریق: سلطان ولد لقب بهاءالدین احمد بن مولانا جلال‌الدین محمد بن محمد بن محمد (ص۲۷۳ ج۲).

با این اختلاف، نه یك طرف را بدون دلائل دیگر شاید قبول کرد و نه همه نوشته‌های او را که نزدیك به عصر سلطان ولد و معاصر با اعقاب نزدیك او بوده است توان نادیده انگاشت.

تا آنجا که خود سلطان ولد در مقدمهٔ مثنوی حاضر متعرض شده روایت اوّل صحیح است یعنی (جلال‌الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی) و باقی نسب نامه همچنان در تردید باقی است اما روایت اول باز رو براهتر می‌نماید[1].

آثار سلطان ولد

آثار سلطان ولد چنانکه از مقدمه این مثنوی و مثنوی‌های دیگر به قلم خودش معلوم می‌شود عبارت است از:

دیوان اشعار و رباعیات که به مشابهت پدرش ساخته بود و در اسلامبول بسال ۱۳۵۸ قمری از روی نسخهٔ خطی مورخه ۷۲۲ طبع شده و بسیاری از غزلیات او اشتباهاً داخل کلیات شمس در هندوستان به طبع رسیده است. ولد در غزلها نیز اکثر استقبال از غزلیات والدش کرده و به این سبب موجب اشتباه شده است اگر چه روح و جان اشعار برگوینده اشعار دارد. در مقطع غزلی گفته است:

ولد را نیست علم و نی ولایت　　　جز آن علم و ولایت کش پدر داد

و چون از گفتن دیوان بپرداخت باز به متابعت و پیروی از پدرش شروع به ساختن مثنوی کرد و سه مثنوی از خود به یادگار گذارد که همهٔ آنها به نظر نگارنده رسیده است.

نخستین بار در سال ۶۹۰ مثنوی ببحر خفیف مخبون مقصور (و در بعض اشعار محذوف به تفصیلی که در فن عروض است) هموزن الهی نامه یا حدیقهٔ سنائی (فاعلاتن مفاعلن فعلن ـ فعلاتن مفاعلن فعلات) بپرداخت که همین مثنوی حاضر است و دوباره در این باره گفتگو می‌کنیم.

دومین مثنوی ولد هموزن مثنوی مولانا ببحر رمل مسدس مقصور یا محذوف است. ابن مثنوی را پس از مثنوی بحر خفیف ساخته و در مقدمه‌اش نوشته‌است:

«دوستان بمن گفتند که بر وزن الهی نامهٔ سنائی کتابی گفتی بهتر آنست که بر وزن مثنوی مولانا هم کتاب گفته آید».

بیت اول این مثنوی:

بشنوید از نالهٔ چنك و رباب　　　نکته‌های عشق در هر گونه باب

۱ـ در نسب نامهٔ مولانا روایت دیگر هم نقل شده است باین طریق سلطان العلماء محمد بهاءالدین ولد بن شیخ حسین خطیبی ابن احمد الخطیبی ابن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

دو بیت آخرش:

شو ولد خامش مکن این سرّ دراز | زآنکه کوته خوشتر است اسرار و راز
شد تمام از داد دادار این کتاب | بس کنم و اللّه اعلم بالصواب

سومین مثنوی ولد که بعد از دو مثنوی مذکور ساخته باز هموزن مثنوی مولاناست و به این بیت آغاز می‌شود:

می‌کنم با نام حق آغاز باز | نکته‌های نادر و پر راز باز

و به‌این دو بیت به پایان می‌رسد:

زین دعا بهتر نباشد خود دعا | که شود مقبول یابندش عطا
شد سوم دفتر بفضل حق تمام | تا رسد رهرو به منزل والسلام

دیگر از آثار ولد رسالهٔ نثر است که دنبال فیه مافیه مولانا چاپ شده است و گویا نام اصلی آن **معارف ولد** باشد.

ولد می‌خواست تا در همه چیز از پدرش پیروی کند و همانطور که در طریقت متابع و مشایع مولانا بود در آثار نیز قدم به قدم دنبال او را بگیرد. مولانا دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود. ولد هم بطریق متابعت دیوانی گفت (ص۳). مولانا معارف و مقالات منثوره داشت، ولد هم معارف و مقالات نوشت. مولانا مثنوی داشت، او نیز مثنوی گفت. اما «زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف». خود ولد هم انصاف داده و گفته است فی‌الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود خود را به حضرتش ماننداکردم، باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست. مگر بود که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند» (ص٤).

سه مثنوی که گفتیم از همه مهمتر و به حسب رتبه و زمان مقدمتر مثنوی بحر خفیف است که اینک طبع شده به نظر خوانندگان می‌رسد. مثنوی دوم بمنزلهٔ شرحی از رموز و دقایق مثنوی اول و مثنوی سوم تکرار و اعادهٔ همان مطالب است با بیانی روشنتر تا هر چه در دو دفتر مبهم مانده است واضح و روشن گردد. به عبارت دیگر سلطان ولد این سه مثنوی را بمنزلهٔ سه دفتر پی‌درپی قرار داده که دومین متمم نخستین و سومین مفسر یکمین و دومین است.

خود او در مقدمهٔ مثنوی سوم می‌گوید تا کنون دو دفتر ساخته بودم دفتر اول هموزن الهی نامهٔ سنائی (یعنی حدیقةالحقیقه) در شرح احوال مولانا و همدمان و مصاحبانش. در دفتر دوم به وزن مثنوی مولاناآنچه شرط طریقت است باز نمودم. و آن دفتر در حقیقت شرح پاره‌ای از مطالب دفتر اول است. در دفتر سوم مطالب را محض تذکار تکرار نمودم. و این دفتر به منزلهٔ تفسیری از دو دفتر دیگر است.

مثنوی حاضر

مثنوی حاضر و به عبارت خود سلطان ولد **مثنوی ولدی** در بیان اسرار احدی، که به نام **ولدنامه** شهرت یافته است.

چنانکه گفتیم هم از حیث زمان و هم از رتبهٔ تاریخی و ادبی و معنوی بر دو مثنوی دیگرش تقدم و برتری دارد. زیرا موضوع این مثنوی بهترین و دلکش‌ترین موضوعها و احسن القصص یعنی سرگذشت مولانا جلال‌الدین صاحب مثنوی معنوی و اصحاب و یاران و پیروان اوست که هر کجا بوئی از حقیقتشان باشد جویندهٔ حق را روشنترین راهنماست.

سلطان ولد چنانکه خود در آغاز و انجام کتاب تصریح می‌کند از اول ماه ربیع‌الاول سنهٔ ششصد و نود هجری (۶۹۰) به ساختن این مثنوی شروع کرد و به فاصلهٔ کمتر از چهار ماه در جمادی‌الاخره از همین سال آنرا به پایان برد و در ختم کتاب گفت

مطلع این بیان جان افزا　　بود در ششصد و نود یارا

گفته شد اول ربیع اوّل　　گر فزون گشت این مگو طوّل

مقطعش هم شده است ای فاخر　　چارمین مه جمادی‌الاخر[۱]

این مثنوی حدود ده هزار بیت کمترك می‌شود. بدیهی است که این اندازه شعر را در مدت چهار ماه کمتر ساختن، کار آسانی نیست و از کسی که فنش شعر و شاعری نیست بهتر از اینکه می‌بینی انتظار نباید داشت خاصه که ناظمش می‌خواسته است به پیروی مولانا در تفهیم معانی بکوشد و از قیود قافیه و حدود و رسوم شاعری آزاد باشد. با این تفاوت که آن آزادی همچون تلاطم امواج بود در دریا و این همچون معلّق زدن قطرهٔ کوچك در هوا.

در مقدمهٔ نثری که خود سلطان ولد بر این مثنوی نگاشته موضوع و سبب تألیف و تاریخ شروع را بیان کرده و عین عبارتش با تلخیص این است:

«سبب انشای مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والدم و استادم مولانا **جلال الحق و الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی** در مثنوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را بیان

۱ــ مصراع آخر مطابق متن دو نسخهٔ معتبر که در دست ما بود نقل شد. و بنابراین لفظ (مه) بسکون هاء خوانده می‌شود و جمادی‌الاخر عطف تفسیری چهارمین ماه است دو روایت دیگر نیز در نسخه بدلها وجود دارد. یکی (چارمین شنبهٔ جماد آخر) و دیگر (چارمین مه جماد آخر). به روایت اول اگر مراد روز شنبهٔ چهارم ماه باشد تعبیرش فصیح بلکه صحیح نیست، ضرورت شعر هم در کار نیست. چه ممکن بود بگوید (شنبهٔ چارم جماد آخر) به کسر میم چارم، یا (شنبهٔ چارم از جماد آخر). و اگر مقصود این باشد که (آخرین شنبهٔ جماد آخر) یعنی شنبهٔ اواخر ماه که چارمین یا آخرین شنبه‌های یکماه است باین اعتبار که هر روزی در ماه چهار بار واقع می‌شود تعبیرش درست و معنی‌دار است.

و به روایت دوم لفظ (مه) بکسرهٔ اضافه خوانده می‌شود و (چارم) شمارهٔ روز است نه شمارهٔ ماه یعنی روز چهارم جمادی الاخره. و بنابراین ساختن مثنوی سه ماه و چهار روز بوده و بهر سه روایت مدتش کمتر از چهار ماه طول کشیده است.

فرمود و غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مانند سید برهان‌الدین محقق ترمدی، شمس‌الدین محمد تبریزی و صلاح‌الدین فریدون زرکوب قونوی و چلبی حسام‌الدین حسن ولد اخی ترک قونوی. احوال خود را و احوال ایشانرا بواسطهٔ قصه‌های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقهٔ حال را فهم کنند در این مثنوی مقامات و کرامات ایشان را شرح کردم که:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد

حکمت دیگر آنست که آنچه مولانا فرمود قصه‌های پیشینیان است و در این مثنوی قصه‌هائی است که در زمان ما واقع شده است.

غرض دیگر مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلّق باشد و حضرت والدم مرا از برادران و مریدان مخصوص گردانید به تاج انت اشبه الناس بی‌خَلقا و خُلقا. این ضعیف نیز به قدر وسع در موافقت و متابعت و مشابهت حضرتش سعی کرد. حضرتش دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد. آخرالامر دوستان التماس کردند که چون به متابعت مولانا دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است. بنابرآن و جهت آنکه خود را مانندای حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنهٔ تسعین و ستمائه در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی این ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند».

این بود موضوع و سبب و تاریخ تألیف کتاب که از گفتار خود ولد معلوم شد.

در مقابل مثنوی مولانا که به مثنوی مولوی و مثنوی معنوی و مثنوی مولانا مشهور بوده است، مثنوی‌های سلطان ولد که سر دفتر آنها مثنوی حاضر است هم در ابتدا به عنوان مثنوی ولدی یا مثنوی ولد نامیده و به همین نام خوانده می‌شده است اما بعدها که تاریخش درست در دست نیست نام مثنویهای او یا تنها همین مثنوی بحر خفیف به ولدنامه شهرت یافته و اتفاقاً نام مناسبی بخود گرفته است. ما نیز نظر به نام اصلی و پیروی از مشهور از این کتاب گاهی به ولد نامه و گاه به مثنوی ولدی یا مثنوی ولد عبارت کرده‌ایم.

ارزش ادبی و تاریخی ولدنامه

این مثنوی روی بیان احوال و سرگذشت مولانا و اصحاب و یارانش ساخته شده و قدیمیترین و صحیح‌ترین سند تاریخی است که برای ترجمهٔ حالات مولوی و مشایخ و مریدان و خانوادهٔ او در دست داریم و این مقصود را بهتر از این سندی قاطع یافته نمی‌شود.

سلطان ولد این منظور را در خلال مطالب عرفانی پرورانده و منظومه‌ای پرداخته است که سر تا پا مشتمل بر مطالب عرفانی و حقایق تاریخی است. و در این دو قسمت نتایج بسیار سودمند از این

کتاب توان گرفت.

ارزش تاریخی و معنوی این کتاب بحدی است که نظیرش را در آثار فارسی بعد از زمان مولوی پیدا نتوان کرد. زیرا مهمترین موضوعات دقیق یعنی تصوف و خاصه طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود همین ولد است و بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت یعنی مولانا سازندهٔ آن مثنوی که صیقل و زنگ‌زدای ارواح است، در این کتاب با سند قطعی مورد بحث قرار گرفته است.

اما ارزش ادبی این کتاب از دو جهت است: یکی برای نثرها که بر سر هر فصل و عنوانی نوشته شده است، و اگر آنها را جمع کنی کتابی بسیار ساده و فصیح در زبان فارسی راجع بمطالب عرفانی و تاریخی فراهم خواهد شد. و دیگر از جهت نظم، که هر قدر هم برای شتابزدگی ناظمش سست و نادرست از کار در آمده باشد باز از روح کهنگی و فصاحت فارسی خالی نیست و هر دو بخش نظم و نثرش مشتمل بر لغات و اصطلاحات و امثال صحیح فارسی است که از ذخائر ادبی بشمار می‌رود.

به عقیدهٔ نگارنده هر چند شتاب کردن ولد در پرداختن این مثنوی و ساختن نزدیك ده هزار بیت در مدت کمتر از چهار ماه علت سستی و سبك سنگی اشعارش در نظر صرافان سخن شده است، اما جهات دیگر که گفتیم در عوض ارزش این کتاب را به قدری بالا می‌برد که از زمان تألیفش تاکنون با این خصوصیات و مزایا چیزی را همسنگ آن نتوان یافت.

نظم و نثر این کتاب

کتاب حاضر بطوریکه اشاره کردیم دو بخش می‌شود: نظم و نثر

نثر این کتاب: عباراتی است که در مقدمه و سر فصل‌ها و عناوین دیده می‌شود و همگی ریختهٔ خامهٔ خود سلطان ولد است.

این بخش بنظر من در آثار ادبی، بسیار مهم و گران ارز است، چرا که عموماً ساده و بی تکلّف و غالب در نهایت پختگی و استواری نگاشته شده است. و می‌توان از میان آنها نمونه‌های فراوان برای نثر فارسی درست و سلیس جدا کرد. و برای تحقیق در سبکها و شیوه‌های مختلف که در نثر فارسی قرن هفتم بکار بوده است مانند گلستان شیخ و جهانگشای جوینی و تذکرةالاولیاء عطار و جوامع الحکایات و لباب‌الالباب عوفی و المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس قیس رازی و مرصاد العباد نجم‌الدین دایه رازی و غیره که هر کدام سبکی ممتاز دارد، بشیوه‌های نثر این کتاب نیز باید توجه کامل داشت.

نثرهای این کتاب یکدست و بی ساختگی است. ما بدون اینکه قصد انتخاب داشته باشیم چند جمله از چند جای متن جهت خوانندگان می‌آوریم تا از این قسمت هم غافل نباشند.

از ص ۵ [illegible] دو بار زنده [illegible] یکی [illegible] ماند و بار دیگر از تن و هستی خود [illegible] مثال بیضه [illegible] گوهر آدمی [illegible] این بیضه مرغی [illegible] کرمی [illegible] و از تن بیرون آمد و در جهان جاویدان جان که خانهٔ [illegible] پران شود.

از ص ۱٤٦ هرکرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند.

از ص ۱٥٤ مادر طعام و نان می‌خورد تا در او شیر می‌شود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود می‌خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد.

از ص ۲٥٤ اگر نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که **الرحمن علم القرآن،** بر او حکم نباشد که **النادر لاحکم له**. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از وی بیاموزند. و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید.

نظم این مثنوی

این مثنوی را در منظومات فارسی با الهی‌نامه یا حدیقهٔ سنائی که ولد بدان نظر داشته است بهیچوجه همسنگ نمی‌توان شمرد. اما در نظر شعری از آثار عطارش هم نمی‌توان پستتر دانست. و سبکش اتفاقاً به سبك عطار بسیار شبیه است.

اشعار سست و قوافی ناتندرست در این مثنوی فراوان است اما شعرهای محکم و پرمعنی هم در میان آنها یافته می‌شود که حاکی از طبع پخته و سلیقهٔ هموار است.

چنانکه بنظر نگارنده رسید در نیمهٔ دوم این مثنوی اشعار خوب و استوار بیشتر از نیمهٔ اول است.

گوئی طبع ولد به ساختن مثنوی آشنا نبوده و هر قدر پیش آمده نیرو گرفته و قوی‌تر گشته است.

در میان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دلپسند نیست. و از آن نامطبوعتر نزدیك یك صد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آنها بیزار بوده و گفته است: «بگذر از گفت ترکی و رومی».

سلطان ولد در وصف اولیا می‌گوید

چون سوی شعر و قافیه پوید   وین ز بسیار اندکی گوید (ص٤٥)

و در جای دیگر می‌گوید: برخی که میل به دواوین انوری و ظهیر فاریابی و امثال آنها دارند اهل این عالم‌اند و آنها که مایل به دیوان سنائی و عطار و فوائد مولانا هستند اهل دل و اولیاء حقند (ص۱۷۸).

و در دیگر جای می‌گوید: شعر اولیاء همه تفسیر است به خلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته‌اند و از مبالغه‌های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت است و خود نمائی (ص٤٤).

و جای دیگر می‌گوید: اولیای خدا نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند (ص۷٥).

و نیز می‌گوید: سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می‌نماید. آنچه در اندرون است عظیم با گشاد و بسیط است و چون در عبارت نثر می‌آید تنگ می‌گردد و چون در نظم می‌آید تنگتر می‌شود(ص۱۳).

ولد خود خواسته است که شعرش به شعر اولیا مانند باشد نه بشعر شعرا همچون ظهیر و انوری. و از این جهت خود را چندان مقید بساختن الفاظ نساخته و تنها غرضش تفهیم و ادای معانی بوده است.

در آوردن قوافی، واو و یاء معروف و مجهول و یاء معرفه و نکره را درست رعایت کرده است و جائی که رعایت این دو قاعده نشده باشد با نظر اجمالی بچشم نگارنده بر نخورد. و اگر باشد نادر و در حکم معدوم است. دال و ذال فارسی و عربی را غالباً رعایت و در بعض اشعار بی‌اعتنائی کرده است مثل:

با بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه‌ای موجود	(ص۲۷۵)
هیچ کس با مقام او نرسید	اوست تنها در آن مقام فرید	(ص۳۲۸)
گشت سلطان علاءدین چون دید	روی او را بعشق و صدق مرید	(ص۱٦۲)

اما حرف قید گوئی اصلا در قید نبوده و اختلاف آنرا هم با نزدیك بودن و هم دور بودن مخارج حروف همه جا روا داشته است.

اختلاف حرف قید با قرب مخرج:

تا رسیدند در جزیرهٔ بحر	بر عمارت بزرگ همچون شهر	(ص۲۱)
بود این گفت راست بی‌سهوی	کشف‌تر گردد ار شود محوی	(ص۱۹٦)

اینگونه اختلاف قید را فردوسی در وحی با نهی، و سعدی نیز در بحر با شهر روا داشته‌اند.

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی

فردوسی

چه کوه و چه دریاچه برّ و چه بحر — همه روستای‌اند و شیراز شهر

سعدی

اختلاف حرف قید با بعد مخرج که اساتید شعرا کمتر دارند در این مثنوی مثال فراوان دارد:

با چنان حشمت و بزرگی خضر	که غلامش بدند مهر و سپهر	(ص۳۳)
غیر او را نجوید اندر دهر	گرچه باشد فرید و زبدهٔ عصر	(ص۳٤)
نیکوان با هزار رغبت و طوع	می‌کنند و بدان ز حرص و ز طمع	(ص۱۸۹)

گفتیم که در میان اشعار او گاهی شعرهای نسبةپخته و سنجیده یافته می‌شود. محض نمونه بچند مثال با اشاره بصفحات کتاب قناعت می‌کنیم:

همگان بر مثال تاب خوریم	گر بصورت اسیر خواب و خوریم	
با هما بی‌گمان هما پرّد	زاغ با طوطیان کجا پرّد	(ص۲۵۹)
همچنین شیخ در تو برتابد	آنقدر کاندرونت برتابد	(ص۲٦۰)

پس بهین را گزین که به باشی — پهلوی مه نشین که مه باشی (ص۲۶۵)
هیچ شیری مجو ز روباهان — مطلب رهبری ز گمراهان (ص۳۰۰)
روح و حیی طلب چو می‌طلبی — همچنانکه حسام دین چلبی (ص۲۳۹)
تا که افلاك و چرخ گردان‌اند — دان که حق را گزیده مردان‌اند
دائماً باش طالب ایشان — جان فدا کن برای درویشان
هر که جوینده است یابنده‌است — شاه‌دانش اگر چه چون بنده‌است (ص۲۷۸)
کامهای جهان فریبنده است — رهزن میر و خواجه و بنده است
همه چون مرغ مانده در دامش — همه بی کام از پی کامش
سحر دارد قوی و گیرنده — کو کسی که‌او نشد پذیرنده
بر نیاید بحیله با او کس — چه زند پیش چنگ باز،مگس (ص۲۹۰)
تن بهانه است بین در او جان را — نگر ازباد، گَرد گردان را
عاقل از گَرد، باد را بیند — بر دلش هیچ گرد ننشیند (ص۱۸۹)
شاه حق است در لباس بشر — نیست‌پوشیده زو نه خیر و نه شر (ص۳۱۹)
در جهان شب آنکه دیده ور است — دیده حق را اگرچه در بشر است (ص۳۲۰)
تن خود را چو آبگینه شمر — که از او می‌کنی همیشه نظر
لاجرم جز عدد نمی‌بینی — گاه در کفر و گاه در دینی
پرده جسم است ورنه خود دلدار — هست‌با تو همیشه مونس و یار (ص۳۲۶)
هر کجا رو کنی بود رویش — همه عالم پر است از بویش
در کف تست او و تو بی‌خبری — ز ابلهی هر طرف همی نگری
زان شکر پُر همیشه همچو نئی — حاضر است آب لیك تشنه نئی
پس برو عشق جوی از دل و جان — ورنه معشوق ظاهر است و عیان
پر و بال است مرغ جان را عشق — نردبان است آسمان را عشق (ص۳۲۷)

بالجمله سلطان ولد خواست از الهی نامه یعنی حدیقةالحقیقه سنائی تقلیدی کند. اما از عهده بر نیامد. پس از او در قرن هشتم «اوحدی اصفهانی هم مثنوی جام جم را به تقلید حدیقه ساخت. وی هم در این میدان سمندی بتاخت اما گوئی نبرد.

اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است:

سلطان ولد در این کتاب ۱۵ بیت از مولانا و سنائی و دیگران بتمثیل آورده است.
از مثنوی مولانا:

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران (ص۱)
هر که بر هستی حق جوید دلیل — او زبانمند است و اعمی و ذلیل (ص۳)
تا دل اهل‌دلی نامد بدرد — هیچ قومی‌را خدا رسوانکرد (ص۱۶۱)

مادح خورشید مدّاح خود است　　که‌دو چشمم روشن و نامرمداست
ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است　　که دو چشمم کور و تاریك و بد است (ص۲۰۳)

از غزلیات مولانا:

بنمودمی‌نشانی ز جمال‌او ولیکن　　دو جهان‌بهم برآیدسرشور و شر ندارم (ص۱٤٥)

از اشعار عربی مولانا در وصف شمس تبریزی:

طیور الضحی لاتستطیع شعاعه　　فکیف طیور اللیل‌تطمع‌ان تری (ص۲٤۰)

از سنائی:

آسمانهاست در ولایت جان　　کار فرمای آسمان جهان (ص۷)
کی بود ما ز ما جدا مانده　　من و تو رفته و خدا مانده (ص۱۷۳)
تو جانی و انگاشتستی که جسمی　　تو آبی و پنداشتستی سبوئی (ص۱۹۰)

از حسام‌الدین در خواب:

هر که را دید هست این را دید　　که برین نظم نیست هیچ مزید (ص۳۳۱)

از دیگران:

مقصود ز عالم آدم آمد　　مقصود ز آدم آندم آمدازه (ص۳)
فانی ز خود و بدوست باقی　　این‌طرفه که نیستند و هستند (ص۱۷)
دیوانه کسی‌بود که او روی تو دید　　وانگه‌ز تو دور ماند و دیوانه‌نشد (ص۱۷٦)
تا بدانجا رسید دانش من　　که بدانسته‌ام که نادانم (ص۱۷٦)

تکرار حکایات و مطالب مثنوی مولانا

پاره‌ای از حکایات و تمثیلات و مطالب مثنوی مولانا در این کتاب با بیانی ناقص و کم مغز تکرار شده است. از قبیل: داستان خضر و موسی، حکایت محمود و ایاز، معنی این حدیث که **انّ اللّه خلق الملائکة و رکّب فیهم العقل الخ**، شرح حدیث **ان اللّه شراباً لاولیائه اذا شربوا طربوا**، شرح **آن لبیك تو یا رب ماست**، تمثیل **این جهان کوه است و فعل ما ندا**، تمثیل **هیچ دزدی به دار می‌ماند**، داستان کسی که می‌خواست زبان حیوانات بیاموزد، و امثال آنها. و اتفاقاً ولد در حکایت اخیر اشعاری خوب در وصف خروس دارد.

سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش

چنانکه از این کتاب بر می‌آید

مطالب تاریخی بسیار مهم که سلطان ولد در این کتاب آورده و ارزش حقیقی این مثنوی برای آنهاست در ضمن مطالب عرفانی پراکنده است. آنچه را که ولد دربارهٔ سرگذشت پدر و جدّش و اصحاب و یاران آنها به نظم و نثر گفته است اگر از مطالب عرفانی و مسلکی جدا ساخته پهلوی یکدیگر بیندازیم

قدیمترین و صحیح‌ترین اسناد تاریخی است که به اختصار اما با نهایت صحّت و اعتبار دربارهٔ مولانا و خانواده و همکیشان وی نگاشته شده است. و آنرا اساس و مبنای اصلی برای تحقیقات و تتبّعات دیگر باید قرار داد.

نگارنده خلاصهٔ مطالب تاریخی را بیرون کشیده و ترتیبی داده و هرچه از این کتاب بر می‌آید اینجا بدون کم و زیاد نقل کرده است، تا آنان که حوصلهٔ خواندن همهٔ کتاب و جستجو کردن اسناد تاریخی را از خلال مطالب پراکنده ندارند بمحتویات این منظومه و آنچه از نظر تاریخی در بردارد تا اندازه‌ای پی ببرند.

و برای اینکه کمتر محتاج بنقل کردن اشعار و نوشته‌های ولدنامه و باعث افزایش حجم کتاب شود، برای مطالب تاریخی و همچنین مطالب دیگر فهرستی ترتیب داده و در پایان این مقدمه آورده است تا خوانندگان بعین عبارات ولد با شمارهٔ صفحات راهنمائی شوند.

۱ـ بهاءالدین ولد پسر مولانا

بهاءالدین محمّد ولد پسر حسین بلخی معروف به مولانای بزرگ ملقب به سلطان العلماء پدر بر پدر از مردم بلخ و جملهٔ اجدادش از مشایخ کبار و بزرگان آن دیار بودند.

نژادش به ابوبکر صدیق می‌پیوست. در فتوی و تقوی مثل و مانند نداشت.

لقبش بد بهاء دین ولد — عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار — همه در علم و در عمل مختار
اصل او را نسب ابوبکری — زآن چو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی — از فرشته گذشته در تقوی
بوحنیفه اگر بدی زنده — بر در او ز جان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بوسینا — چه زدندی بپیش آن بینا (ص۱۵۸-۱۵۹)
بود از شهر بلخ اباً عن جد — در فضیلت نداشت عد و نه حد (ص۱۸۳)

در روزگار سلطان محمد خوارزمشاه (متوفی ٦١٧) در بلخ می‌زیست. بعلتی از سلطان و مردم بلخ برنجید و از بلخ بعزم سفر حجاز بیرون رفت. پس از زیارت کعبه و گزاردن مناسك حج بکشور روم رفت و از همهٔ شهرها قونیه را برگزید و همانجا اقامت جست.

مردم قونیه از زن و مرد و پیر و جوان بدو روی و به ارادتش گردن نهادند و از جان و دل بوی بگرویدند.

بهاءالدین در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسید:

بود در رفتن و رسید خبر — که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام — منهزم گشت لشکر اسلام (ص١٦١)
آمد از کعبه در ولایت روم — تاشود اهل روم ازو مرحوم

از همه ملك روم قونیه را برگزید و مقیم شد آنجا
گشت سلطان علاء دین چون دید روی او را به عشق و صدق مرید (ص۱٦۲)

پس از مهاجرت بهاءالدین از بلخ قوم تاتار آمدند و بر بلخ و دیگر بلاد اسلام بتاختند و دولت خوارزمشاه را برانداختند.

بهاء ولد در قونیه بنشر معارف ظاهر و باطن اشتغال داشت. و سلطان علاءالدین (یعنی علاءالدین کیقباد سلجوقی ٦۱۷-٦۳٤) مرید وی گردید و بدو بگروید تا حدّی که در بیماری بهاءالدین نذر و نیاز و عهد و پیمان می‌کرد و می‌گفت اگر مولانا بهبودی یافت پادشاهی را بوی باز خواهم گذاشت. و مولانا می‌فرمود اگر این مرد راست می‌گوید بیقین وقت رحلت ما رسیده است. چرا که جمع سلطنت ظاهر و باطن در یك تن صلاح عالم نیست.

بهاءالدین در قونیه ببستر بیماری افتاد و همانجا درگذشت. مردم قونیه در عزای او رستخیز برپا کردند. سلطان علاءالدین هفت روز برننشست و عزاداری کرد و یکهفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد و مردم قونیه نیز مالها بخش کردند.

بنا بر آنچه گفتیم مهاجرت بهاءالدین ولد از بلخ در گیراگیر هجوم مغول بمملکت خوارزمشاه یعنی حدود سال ٦۱٦ بوده است. در سال بعد بلخ بدست مغولان افتاد. و ورود بهاءالدین را به قونیه هم در این سال یعنی ٦۱۷ نوشته‌اند.

وفات بهاءالدین به نوشتهٔ مقدمهٔ مثنوی که پیش گفتیم روز جمعهٔ ۱۸ ربیع‌الاخر ٦۲۸ بوده است.

اما گفتار ولد (ص ۱٦۲-۱٦۳) در این باره این است که چون بهاءالدین به قونیه آمد مردم شهر از پیر و جوان و زن و مرد روی بدو نهادند و چون چند روزی بر این نسق گذشت همهٔ مردم از خرد و کلان ارادتمندان او شدند. و بعد از این هم سلطان علاءالدین به امرا و بزرگان به زیارت وی آمدند و سلطان چون او را بدید از روی صدق مرید او گردید و از وعظ او حیران شد و از وی کرامتها مشاهده کرد. و پیوسته با خواص و نزدیکان خویش مولانا را می‌ستود و می‌گفت که وی بحقیقت ولی خداست.

بعد دو سال[۱] از قضای خدا سر ببالین نهاد او ز عنا

و پس از چندی که در بستر بیماری بود رحلت فرمود.

اگر وفات بهاءالدین را در ٦۲۸ درست بدانیم این دو سال ظاهراً نه با اقامت بهاءالدین در قونیه و نه با مدت ارادت سلطان علاءالدین هیچکدام سازگار نیست. زیرا بهاءالدین چنانکه از صریح گفتار ولد بر می‌آید در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسید (یعنی حدود سال ٦۱٦) و از بلخ بسفر مکه رفت و از حجاز یك سر به روم آمد و در قونیه اقامت جست و مردم به زیارتش شتافتند و

۱- در یك نسخه کهنهٔ دیگر که تاریخش از قرن هشتم پایین نمی‌آید و تازگی آقای حاج محمد آقا نخجوانی تبریزی بدست آورده است نیز (بعد دو سال) است (جلال همائی)

به ارادتش گرائیدند و چند روزی بر این روش بگذشت و سپس سلطان علاءالدین هم به زیارت او رفت و براستی مرید او گردید.

پس میان مهاجرت از بلخ تا آمدن به قونیه ۱۰ سال طول کشید تا در ۶۲۶ به قونیه آمده و پس از دو سال در ۶۲۸ فوت شده باشد.

و همچنین میان وارد شدن به قونیه تا ارادت علاءالدین کیقباد سلجوقی اینقدر سال فاصله نبود تا از مدت ارادتش دو سال گذشته و بهاءالدین در ۶۲۸ درگذشته باشد.

اگر نسخهٔ (بعد دو سال) را صحیح بدانیم و ظاهر گفته‌های ولد را دربارهٔ بهاءالدین مأخذ قرار بدهیم باید بگوئیم وفات بهاءالدین در حدود ۶۱۸-۶۱۹ واقع شد نه در ۶۲۸.

اما با دیگر گفتارهای خود ولد دربارهٔ برهان محقق و غیره که بعد از این نقل خواهد شد همان سنهٔ ۶۲۸ درست می‌نماید.

در مقدمهٔ مثنوی می‌نویسد مادر بهاءالدین ولد دختر پادشاه خوارزم بود و ملکه خاتون نام داشت.

آوازهٔ کرامات بهاءالدین همه جا پیچید و بعضی حکما و علما مانند: فخر رازی و قاضی زین فزاری و رشید قبائی و غیر هم در حق وی سخنها گفتند و خاطر پادشاه را بر او شوریدند. در تاریخ ۶۰۵ بهاءالدین ولد بر سر منبر دائماً فخر رازی و محمد خوارزمشاه را مبدع خطاب می‌کرد. علما در تحریك پادشاه جهد کردند که بهاءالدین ولد تمامی خلق را بخود راست کرده است و ما و شما را اعتباری نمی‌نهد. خوارزمشاه قاصدی فرستاد که حضرت سلطان العلماء بلخ را قبول کند و دستوری دهد تا ما به اقلیم دیگر رویم که دو پادشاه در یك اقلیم نگنجد. بهاءالدین جواب داد که ملك دنیا را اعتباری نیست ما سفر کنیم.

پس از چندی بهاءالدین از بلخ به بغداد شد و آنجا با شیخ شهاب‌الدین سهروردی دیدار نمود. و از راه کوفه سوی کعبه رفت و پس از زیارت کعبه به دمشق رسید. اهل شام خواستند وی را نگاه دارند قبول نکرد و از دمشق به روم آمد و در شهر لارنده از توابع قونیه چند سال اقامت نمود و آنجا دختر خواجه لالای سمرقندی را که گوهر خاتون نام داشت بپسرش مولانا جلال‌الدین محمّد داد و سلطان ولد و علاءالدین محمد از آن زن بودند. ولادت سلطان ولد همانجا در سال ۶۲۳ اتفاق افتاد و به حدی شبیه پدر بود که در هر مجلس آنها را برادر می‌پنداشتند.

جامی در نفحات الانس شرحی راجع به مسافرتهای بهاء ولد بعد از مهاجرت از بلخ نوشته است که این قسمتش از حقیقت دور نمی‌نماید.

می‌گوید بهاءالدین ولد هفت سال در شهر لارنده[1] بود. و همانجا مولانا جلال‌الدین در ۱۸ سالگی کدخدا شد و سلطان ولد در ۶۲۳ تولّد یافت. و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده به

۱– لارَنده که بنام (قَرَه‌مان) معروفتر است قصبه‌ای است مهم از توابع قونیه در ۹/۵ فرسخی جنوب شرقی شهر قونیه که خرابه‌های قدیمی فراوان دارد: رجوع شود به قاموس الاسلام

قونیه[1] استدعا کرد و بهاءالدین آنجا به جوار رحمت حق پیوست.

مولوی در سال ۶۲۲ حدود ۱۸ سال داشت. و درست می‌آید که وی در این سال زن گرفته و در سال بعد فرزندی پیدا کرده باشد.

بنابراین دو روایت، معلوم می‌شود که مولانای بزرگ در سال ۶۲۳ که تولد سلطان ولد است در شهر لارنده از توابع قونیه بوده است.

پس اگر این روایتها را صحیح بدانیم باید بگوئیم بهاءالدین پس از مهاجرت از بلخ و سفر مکه به روم آمده و چند سال در لارنده و دو سال آخر عمر خود را در خود قونیه بسر برده است و گفتهٔ ولد (بعد دو سال از قضای خدا) هم درست می‌آید. یعنی پس از دو سال اقامت در خود قونیه بدرود زندگانی گفت. و اینکه چرا سلطان ولد متعرض این قسمتها نشده و چنان وا نموده است که بهاءالدین پس از سفر مکه یکسر به قونیه آمد، شاید قونیه و لارنده را که از توابع آن است از هم جدا ندانسته یا به این مطالب نظر نداشته یا درست واقف نبوده اینها احتمالاتی است که بذهن می‌آید و حقیقتش درست معلوم نیست.

و اگر روایت جامی و مقدمه مثنوی را صحیح ندانیم و بگوئیم که بلافاصله از مکه به قونیه آمد و چیزی نگذشت که سلطان علاءالدین کیقباد جزو ارادتمندان او گردید احتمال توان داد که در نسخه تحریف و (دو) به جای (ده) نوشته شده باشد و صحیح این است که (بعد ده سال از قضای خدا). یعنی بهاءالدین در ۶۱۶ مهاجرت کرد و در ۶۱۷-۶۱۸ وارد قونیه شد و حدود ۱۰ سال آنجا بوده و در ۶۲۸ درگذشت والله العالم.

۲ـ سید برهان‌الدین محقق[2] ترمدی[3]

در جوانی به بلخ رفت و مرید مولانای بزرگ بهاءالدین ولد گردید و از وی تربیت یافت تا بمقام قطبیت واصل گشت و پس از مولانا همه بخشایشها در سیر و سلوك از همین برهان‌الدین بود.

۱ــ قونیه نام ولایتی است وسیع در وسط آناطولی بارتفاع ۵۳۳ متر از سطح دریا بفاصلهٔ ۷۵ فرسخ (=۴۵۰ کیلومتر) جنوب شرقی استامبول که در حدود یك کرور جمعیت دارد و در تمام ایالت ۴۴ جامع و ۱۴۷ مسجد و ۴۲ مدرسه و پنج کتابخانهٔ عظیم است. شهر قونیه پایتخت سلاجقهٔ روم بوده و معروف است که سور و خندق آنرا علاءالدین کیقباد ساخت. عمدهٔ اهمیت این شهر فعلاً بواسطهٔ مقبره مولوی و کتابخانه و موزه عظیم آنجاست: قاموس الاعلام

۲ــ مولوی می‌فرماید:

پخته گرد و از تغیر دور شو — همچو برهان محقق نور شو

چون زخود رستی همه برهان شدی — چونکه گشتی بنده هم سلطان شدی (دفتر دوم)

۳ــ تِرْمِذْ بکسر تاء و میم است و خود اهالی بفتح تاء و کسر میم تلفظ کنند بضمّ هر دو هم گویند: معجم البلدان یاقوت در مقدمهٔ مثنوی می‌نویسد سید برهان‌الدین المحقق الحسینی الترمدی از تربیت یافتگان بهاءالدین ولد بود چون اشراف بر ضمایر و خواطر داشت و از اسرار ضمیر آگاه بود او را سید سِرّدان می‌گفتند. آنگاه که بهاءالدین در قونیه فوت شد سید در ترمد فریادی برآورد و عازم قونیه شد. نه سال با مولوی مصاحبت کرد و با شیخ الاسلام شهاب‌الدین معاصر بود و مزارش در دارالفتح قیصریه است.

یکسال بعد از وفات مولانای بزرگ به قونیه آمد و چنان بزرگی تا آن زمان به قونیه نیامده بود. در قونیه بساط ارشاد و دستگیری خلایق بگسترد. و هموست که نخستین بار مولوی را براه طریقت ارشاد کرد. بدو گفت که تو در عالم شریعت و فتوی جانشین پدر شدی، اما در باطن هم علومی هست که از وی بمن رسیده است. این معانی را نیز از من بیاموز تا خلف صدق پدر باشی. مولوی بدو بگروید و به وادی طریقت قدم نهاد.

مدت نه سال مولوی با سید مصاحب بود و از آن پس برهان‌الدین از این جهان رحلت کرد.

بود در خدمتش بهم نه سال	تا که شد مثل او به قال و به حال
همسر و سِرّ شدند در معنی	زآنکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا	کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها	روز و شب کرد رو به سوی خدا
پنج سال اینچنین ریاضت کرد	از سر صدق و سوز ناله و درد (ص۱٦٦)

بنابر اینکه وفات سلطان‌العلماء بهاءالدین ولد را در سال ٦۲۸ فرض کنیم آمدن سید برهان‌الدین به قونیه در سال بعد یعنی حدود ٦۲۹ و وفاتش پس از نه سال مصاحبت مولوی در حدود سنه ٦۳۸ واقع شده است.

۳ـ مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمّد ولد بن حسین بلخی

حضرت مولوی جلال‌الدین محمّد گویندهٔ مثنوی واسطةالعقد این دودمان است. مردی عالم و با تقوی و در همهٔ فنون و علوم معقول و منقول متداول آن زمان استاد بود. در دین و فتوی نظیر نداشت. دیدارش بس جذاب و زیبا و بیانش بی‌اندازه ملیح و شیوا بود. مواعظ و نصایح گرم و گیرای او در شنوندگان اثری شگفت انگیز داشت[1]

وعظ گفتی ز جود بر منبر	گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (۱٦٦)

چون بهاءالدین ولد درگذشت مریدان جمع شدند و مولوی را به پیشوائی خویش برگزیدند.

تعزیه چون تمام شد پس از آن	خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو بفرزندش	که توئی در جمال مانندش
بعد ازین دست ما و دامن تو	همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود	از تو خواهیم جمله مایه و سود (ص۱٦۳)

مولوی بر جای والدش بنشست و عَلَم دین احمدی برافراشت و بتدریس و وعظ و فتوی مشغول شد. یکسال بر این منوال بگذشت تا سید برهان‌الدین محقق به قونیه آمد. و مولوی به راهنمائی او داخل طریقت، و گرم سیر و سلوك گشت. مدت ۹ سال در مصاحبت سید بسر برد و

۱ـ رجوع شود بصفحهٔ ۲٤٦ در شرح شمایل و صورت و سیرت مولانا

بدستور او مشغول مجاهده و ریاضت و تزکیه باطن بود.

چون سیّد وفات کرد مولانا تنها ماند و همچنان پنج سال دیگر در ریاضت و مجاهده بود تا بکمال شیخی رسید و قطب زمان خویش گردید(ص۱۶۳-۱۶۶) و به تربیت مریدان پرداخت. خلقی بسیار روی بدو آوردند و قرب ده هزار کس خاص و عام مریدان او شدند و پیرامن شمع وجودش پروانه‌وار می‌چرخیدند و او را پیشوا و استاد شریعت و طریقت می‌شناختند. در آن هنگام که مولوی سرگرم ارشاد و مریدداری بود(۱۶۷-۱۶۸)

ناگهان شمس دین رسید بوی — گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز — برسانید بی دف و بی‌ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو — باطن باطنم من این بشنو
سِرّ اسرار و نور انوارم — نرسند اولیا به اسرارم
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن بخواب ترك و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز — درس خواندی چو کودکان هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز — مقتدا بود مقتدی شد باز
رهبرش گشت شمس تبریزی — آنکه بودش نهاد خونریزی

وفات بهاءالدین ولد در سنهٔ ۶۲۸ و وفات برهان محقق ده سال بعد از آن در ۶۳۸ واقع شد. و مولوی ۹ سال با او بود و پس از او نیز ۵ سال دیگر دنبالهٔ ریاضت و مجاهدت را رها نکرد. تا آنکه شمس‌الدین تبریزی به قونیه آمد و مولوی بدو پیوست.

پس تاریخ ورود مولوی در رشتهٔ طریقت، سال ۶۲۹ بود و حدود ۱٤ سال، ۹ سال در صحبت شیخش برهان محقق و ۵ سال تنها به ریاضت و سیر و سلوك گذرانید و در حدود سال ٦٤٢ به شمس‌الدین پیوست و احوال او دیگر گون گشت.

این تاریخ که از نوشته‌های ولد استنباط شد از مقدمهٔ مثنوی تأیید می‌شود که می‌نویسد حضرت شمس‌الدین در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره سنهٔ ٦٤٢ و در خان شکر ریزان فرود آمد و مولانا او را دیدار کرد و یکجا شیفتهٔ وی گردید و بدو پیوست. جامی هم ورود شمس را به‌قونیه ٦٤٢ نوشته است.

ولادت و وفات مولانا جلال‌الدین

سلطان ولد در این مثنوی سال وماه و روز وفات مولوی و شرح تعزیه‌داری مردم را یاد کرده است:

پنجم ماه در جماد آخر — بود نقلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده بعدد — ششصد از بعد هجرت احمد[1]

۱- ص ۱۰۳ پنجم ماه جمادی الاخره ٦۷۲ هـ.ق یکشنبه بوده است ۱۸ دسامبر ۱۲۷۳ میلادی پس مدت عمر مولوی به حساب شمسی می‌شود ٦٦ سال و ۸۹ روز یعنی سه ماه یکروز کم و به حساب قمری مدت عمرش ٦۸ سال و سه ماه یك روز کم.

و می‌گوید همه طبقات مردم شهری و روستائی از هر دین و ملّتی تا چهل روز ماتم داشتند و عزاداری کردند و همه کس بر مرگش دریغ می‌خوردند.

اینکه‌وفات مولوی در قونیه پنجم ماه جمادی الاخر سنه ٦٧٢ هجری قمری واقع شد اتفاقی است.

ولادتش در بلخ ششم ربیع‌الاول سال ٦٠٤[١] اتفاق افتاد. پس مدت زندگانیش ٦٨ سال و سه ماه بود.

در مقدمهٔ مثنوی و نفحات‌الانس جامی هم تاریخ تولد و وفات ٦٠٤-٦٧٢ ضبط شده است، بعلاوهٔ این خصوصیت که می‌گویند وفاتش «یوم الاحد[٢] وقت غروب الشمس خامس شهر جمادی الاخر سنةاثنتین و سبعین و ستمأیه» اتفاق افتاد.

در همین سال که مولانا وفات کرد نابغهٔ فلسفه و ریاضیَ **خواجه نصیرالدین طوسی** (محمّد بن محمّد بن حسن ٥٩٧-٦٧٢) درگذشت.

و نیز در همین سال عارف مشهور **صدرالدین قونوی** (محمد بن اسحق) وفات کرد[٣]

نابغهٔ شعر و ادب **سعدی شیرازی** متوفی ٦٩١ یا ٦٩٤[٤] هم در عصر مولوی می‌زیست.

علامه **قطب‌الدین شیرازی** (محمود بن مسعود ٦٣٤-٧١٠) هم در زمان مولوی بود. و شرحی از ملاقات او با مولوی در مقدمهٔ مثنوی و طبقات الحنفیه[٥] نقل شده است.

٤ـ شمس‌الدین محمد تبریزی

مردی قلندر گمنام بود. از خط و سواد[٦] بهره داشت. او را به قونیه گذار و با مولوی دیدار افتاد. آفتاب دیدارش چنان بر روان مولوی بتافت و آتش در خرمن هستی او زد که «هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت».

١ـ ششم ربیع‌الاول ٦٠٤ موافق با یکشنبه ٣٠ سپتامبر ١٢٠٧ میلادی است مطابق جداول تطبیقی که نگارنده حساب کردم

٢ـ عجیب است که درست در می‌آید زیرا مطابق جداول تطبیقی که من دارم اول جمادی‌الاخر ٦٧٢ چهارشنبه است، ١٣ دسامبر ١٢٧٣ م. پس ولادت و وفات هر دو روز یکشنبه واقع شده است و ماه ولادتش با ماه ولادت حضرت ختمی مرتبت یکی است هر دو در ربیع‌الاول.

٣ـ رجوع شود بمقدمهٔ تاویل سورهٔ الفاتحه از مؤلفات قونوی بنقل از امام عبدالوهاب شعرانی

٤ـ وفات سعدی علی‌التحقیق در ماه شوال ٦٩١ بوده است.

٥ـ ج ٢ ضمن ترجمهٔ مولوی

٦ـ اینکه در بعض تذکره‌ها شمس را عامی بحت بسیط عاری از خط و سواد معرفی کرده‌اند بکلّی غلط است شمس‌اهل خط و سواد بود و لیکن تظاهر به این امور نمی‌نمود و چندان استغراق در باطن داشت که بظاهر هیچ همت نمی‌گماشت از وی مقالاتی در دست است که مراتب عرفان و دانش او را نشان می‌دهد از مولوی نیز کتابی بعنوان معارف بهاءالدین ولد دردست داریم که سراپا عرفان است، اما عرفانی است که در مکتب محی‌الدین و شیخ شهاب‌الدین سهروردی و نجم‌الدین کبری و امثال ایشان تعلیم می‌شد نه عرفانی که مکتب شمس و مولوی بود این است که می‌گویند مولوی قبل از پیوستن به شمس دائم با کتاب معارف پدرش مأنوس بود و چون شمس به او رسید وی را از خواندن این کتاب منع فرمود و به تعبیر ولدی وی را از عالم حقیقت بعالم حقیقةالحقایق دعوت کرد و اللّه الموفق (جلال همائی)

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید | شمس چارم آسمان رو در کشید
شمس تبریزی که نور مطلق است | آفتاب است و ز انوار حق است
این نفس جان دامنم برتافته است | بوی پیراهان یوسف یافته است
من چگویم یك رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

مولوی یکجا اسیر عشق و جذبهٔ شمس‌الدین شد. هر چه داشت یکسو نهاد و یکرو بوی پوست. زهد و خلوت و کرامت بی فروز، بعشق نخوت سوز، و وعظ و ارشاد و قیل و قال، به شعر و رقص و سماع و حال مبدّل گردید.

چیزی که مولوی را از همهٔ رسیدگان جهان ممتاز می‌سازد همین تحول روحانی است که در پیوستن بشمس از سال ٦٤٢ برای او پیش آمد. و در آنوقت مولوی بحد ٣٩ سالگی شده بود.

در مقدمهٔ مثنوی می‌نویسد: شمس الحق و الدین محمد بن علی بن ملك داد تبریزی در بدایت حال مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بود در آخر حال که درجهٔ کمال یافت سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه می‌پوشید و همه جا درکاروانسرائی منزل می‌کرد. در بغداد خدمت شیخ اوحدالدین کرمانی دریافت و یکبار در شهر دمشق آنگاه که مولوی مشغول تحصیل بود وی را ملاقات کرد. و پس از طول مدت در اثنای مسافرت به قونیه رسید روز شنبهٔ ٢٦ جمادی‌الاخره ٦٤٢ در خان شکر ریزان فرود آمد و مولوی در آن زمان مشغول تدریس بود. مولوی دیوان متنبّی می‌خواند و شمس او را منع می‌فرمود و عاقبت چنان شد که ترك تدریس کرد[1].

٥- پیوستن مولوی به شمس‌الدین محمد تبریزی

در ایام ریاضت و چله نشینی مولوی کشف و شهودها برایش پیش آمد که او را به شمس تبریزی راهنمائی می‌کرد(ص٢٤٤) . شمس‌الدین به قونیه آمد و خضر و رهبر مولوی گشت. مولوی به شمس عشق ورزید و او را به خانهٔ خویش برد و مدت یکی دو سال با وی مصاحبت داشت و از او به هیچکس نمی‌پرداخت.

مولوی مریدان فراوان داشت که او را شیخ و مقتدای خود می‌شمردند و به راهنمائی وی ارشاد شده بودند. اما چنان مفتون و مجذوب شمس بود که پروای هیچکس نداشت.

حسودان همهمه کردند و غوغا ببدگوئی افتادند که به چه سبب شیخ ما به دام شمس افتاده است و بدیگران نمی‌پردازد. و فجفج در دهانها افتاد که مولانا را با این درویش بی نام و نشان چکار!

١- در همین مقدمه راجع به ملاقات شمس با اوحدالدین و داستان اینکه ماه را در طشت آب می‌بینم و فرمودن شمس که اگر بر گردن دنبل نداری چرا در آسمانش نبینی طبیبی طلب کن تا ترا معالجه کند و همچنین دربارهٔ سؤال کردن از مولوی که با یزید بزرگتر بود یا حضرت رسول شرح مفصلی نوشته است که در نفحات الانس جامی و دیگر تذکره‌ها و شرح حالها نقل شده است

اصل و نژاد و حسب و نسب شمس معروف نبود[1] مریدان نارسیده می‌گفتند شیخ کامل فریفته و مسحور مردی مجهول گشته و از همه کار و همه کس دست بازکشیده است.

در حضور و غیاب به شمس‌الدین بد می‌گفتند و دشنامش می‌دادند و به آزارش می‌داشتند و انتظار می‌کشیدند و دعا می‌کردند که وی بمیرد یا از نزد مولوی مهاجرت کند.

شب و روز انجمن خرمریدان بدین گفتگوها گرم بود و همگی بخون شمس‌الدین تشنه بودند.

٦ـ رفتن شمس از قونیه به دمشق و باز آمدش به رسالت ولد

شمس از دست مردم بستوه آمد و از قونیه به دمشق رفت[2].

مولانا در فراق او بیتاب و چنان بیخود گردید که پروای هیچ کسش نبود. حالت بی‌اعتنائی وی بمریدان بیش از وقت اقامت شمس در قونیه گردید.

مریدان پشیمان شدند و از در عجز و لابه در آمدند که ما پنداشتیم اگر او نباشد تو بما می‌پردازی. ندانستیم که چون او رفت حال تو تباهتر می‌گردد!

مولانا پسرش سلطان ولد را برسالت سوی دمشق فرستاد و گفت این سیم را ببر و در پای شمس تبریز بریز و بگوی ای آفتاب جهانتاب پرتو عنایت ازین سرما زدگان فراق باز مگیر و بنور خود دیار دلخستگان را روشنی بخشای.

ولد بفرمودهٔ مولانا سفر دمشق کرد و در راه رنجه کشید و همه دشواریها را از عشق دیدار شمس‌الدین و انجام خدمت پدر بر خویش هموار کرد.

شمس‌الدین رسالت ولد را پذیرفت و به قونیه آمد.

ولد در رکاب شمس‌الدین محض برای اظهار بندگی یکماه بیشتر پیاده راه پیمود و در راه رازها بر وی آشکار شد.

شمس به قونیه باز آمد و معشوق به عاشق رسید. مولانا از دیدار شمس بسی خوشدل و شادکام و از بیتابی‌ها آرام گردید و با یکدیگر نیك بجوشیدند.

مریدان نخست بر در شمس به توبه و استغفار آمدند و تحفه‌ها آوردند و سماعها دادند و مهمانیها کردند. اما چیزی نگذشت که دوباره از در ستیزگی و ماجراجوئی در آمده از شمس بدگوئی آغاز نمودند و او را سختتر از اول برنجانیدند.

۱ـ بعضی نوشته‌اند که رشتهٔ نسبش به کیا امید اسمعیلی می‌پیوست.

۲ـ مقدمهٔ مثنوی می‌نویسد چون حضرت مولانا شمس عزیمت شام کرد حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلبی حسام‌الدین بنوشت:

«سافرالمولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصةالارواح سرالمشکاةو الزجاجةو المصباح شمس الحق و الملةو الدین نور اللّه فی الاولین و الاخرین یوم الخمس الحادی و العشرین من شوال سنةثلث و اربعین و ستمائه»

از اینجا معلوم می‌شود که سفر اول شمس از قونیه به دمشق روز پنجشنبه ۲۱ شوال ٦٤۳ بوده است.

۷- ناپدید شدن شمس‌الدین

بار دوم مریدان توبه شکستند و شمس را سخت بیازردند و دلتنگ کردند. تا به ولد گفت دیدی که مریدان عهد و پیمان خویش را بجای نیاوردند! این بار چنان خواهم رفتن که هرگز اثری از من یافته نشود. و چون سفرم دراز کشید همه گویند که شمس‌الدین مرده یا کشته شده است. این سخن را چند بار تکرار کرد. عاقبت از قونیه بیرون رفت و ناپدید گشت. سفرش دراز کشید، هر چه گشتند از وی خبر و اثری نیافتند.

گفت شه با ولد که دیدی باز — چون شدند از شقا همه دمساز
خواهم این بار آنچنان رفتن — که نداند کسی کجایم من
ناگهان گم شد از میان همه — تا رهد از دل اندهان همه
هیچ از وی کسی نداد خبر — نی بکس بو رسید ازو نه اثر (ص٤٤)

معلوم کردیم که پیوستن مولوی به شمس در سال ٦٤٢ بود. و یکی دو سال با هم بودند و شمس در ٦٤٣ از قونیه به دمشق رفت.

اما ناپدید شدن شمس بنوشتهٔ مقدمهٔ مثنوی و نفحات‌الانس در سال ٦٤٥ واقع شد.

پس رسالت ولد از طرف مولوی نزد شمس و مسافرتش به دمشق و بازگشتن در رکاب شمس‌الدین به قونیه میان ٦٤٣-٦٤٥ بوده است. و این تواریخ با گفته‌های خودش کاملاً مطابق است.

دربارهٔ پایان کار شمس‌الدین داستانها نوشته‌اند که هیچکدام در خور اعتماد نمی‌باشد و همهٔ محقّقان متّفق‌اند که عاقبت کار درست آشکار نشد[1] و از خود ولد هم صریح می‌شنویم که «نی به کس بو رسید ازو نه اثر»، پس تاریخ وفات شمس معلوم نیست.

۸- بیقراری و شور و جوش نمودن مولانا در فراق شمس‌الدین

پس از ناپدید شدن شمس‌الدین آشفتگی و بی‌تابی مولانا روز به روز سختتر شد تا از حدّ بگذشت.

چون گفته‌های ولد اینجا دارای نکات و دقایق بسیار است عیناً نقل و به همین اندازه قناعت می‌کنیم:

شیخ گشت از فراق او مجنون — بی سرو پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد — گشت خمّار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که او بود ز انگور — جان نوری نخورد جز می نور (ص٤٤)
روز و شب در سماع رقصان شد — بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانك و افغان او بچرخ رسید — ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید

۱- رجوع شود به کتاب الجواهر المضیئةفی طبقات الحنفیه و نفحات‌الانس جامی و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و تذکرهٔ هفت اقلیم و طرایق الحقایق و مقدمهٔ مثنویهای چاپی

سیم و زر را به مطربان می‌داد	هرچه بودش زخان و مان می‌داد
یك نفس بی‌سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
تا حدی که نماند قوّالی	که او ز گفتن نگشت چون لالی
همه‌شان را گلو گرفت از بانگ	جمله بیزار گشته از زر و دانگ
غلغله اوفتاده اندر شهر	شهر چه بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام	کاوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او	گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گسسند	همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعر خوان شده‌اند	به سوی مطربان دوان شده‌اند
پیر و برنا سماع باره شدند	بر براق ولا سواره شدند
ورد ایشان شده است بیت و غزل	غیر این نیستشان صلوةو عمل
عاشقی شد طریق و مذهبشان	غیر عشق است پیششان هذیان
کفر و اسلام نیست در رهشان	شمس تبریز شد شهنشهشان
کارشان مستی است و بی‌خویشی	ملّت عشق هست بی‌کیشی
گفته منکر ز غایت انکار	نیست بر وفق شرع و دین این کار
جان دین را شمرده کفر آن دون	عقل کل را نهاده نام جنون
هم بر او باز گردد این گفتار	چه زند پیش شیر نر کفتار (ص۴۷ـ۴۸)

۹ـ رفتن مولانا در پی شمس‌الدین به دمشق

مولوی در فراق شمس چنان بی‌قرار و بی‌آرام گشت که یکباره دل از دست بداد و شوریدگی و آشفته سری آغاز کرد. امام مفتی و پیشوای دیروز عاشقی دیوانه و رندی عالم سوز از کار در آمد. هر چه می‌جست نشان از معشوقش کمتر می‌یافت. همچنان در جوش و خروش سرگشته‌وار از قونیه به سام رهسپار گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. جذبهٔ او مردمی را در دمشق شیفته ساخت. همه کس در وجود او حیران و سرگردان بودند، که شگفتا این احوال چیست و آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباختهٔ خویش ساخته است.

شمس تبریزی تا خود چه آفتابی است که این خورشید دلفروز را ذره‌وار به چرخ انداخته است. غافل از اینکه:

با دو عالم عشق را بیگانگی است	و اندرو هفتاد و دو دیوانگی است

مولانا در دمشق هر چند جستجو کرد شمس را نیافت.

از دمشق به قونیه باز گشت و چند سالی همچنان در کشش و جوشش عشق و حال سرگرم چرخ و سماع و شعر و مطرب و قوّال بود.

دوباره همان امید و آرزوی عاشق از یار بریده که وی را بی‌اختیار بدانسوی می‌کشاند که امید دیدار معشوق بیشتر است، مولوی را از قونیه به دمشق کشید. این بار هم گروهی در رکاب او به دمشق شدند. ماهها در دمشق ساکن شد و سپس به روم برگشت(ص۴۸-۵۳).

سلطان ولد می‌گوید اگر چه مولانا شمس تبریزی را به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت. زیرا آنحال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد(۵۰-۵۱).

چون نگارنده در این فصل توجه به مطالب تاریخی داشت از شرح این نکتهٔ عرفانی که تاب چند معنی پیچ در پیچ دارد صرفنظر کرد.

باری مولانا دوبار به جستجوی شمس‌الدین سفر دمشق کرد و میان دو سفرش چند سال فاصله افتاد و در سفر دوم ماهها در دمشق ساکن بود و سپس به قونیه مراجعت فرمود.

این مسافرتها چنانکه از این کتاب بر می‌آید و بعد هم گوشزد می‌کنیم در مدت هفت سال فاصله میان نا پدید شدن شمس‌الدین ۶۴۵ تا آغاز مصاحبت مولوی با شیخ صلاح‌الدین ۶۵۲ بوده است.

۱۰ـ مصاحبت مولانا با اصلاح‌الدین[۱] فریدون زرکوب قونوی

ورعیان خواهی صلاح‌الدین نمود	دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او	دید هر چشمی که دارد نور هو[۲]

مولوی چند سال در فراق شمس‌الدین بسر برد و دوبار به جستجوی او سفر دمشق کرد و پس از مراجعت از سفر دوم شیخ صلاح‌الدین فریدون زرکوب را که از مردم قونیه و از دوستان یکدل وی بود به مصاحبت برگزید و گفت آن شمس‌الدین که می‌گفتم و می‌جستم به صورت صلاح‌الدین باز آمد و مرا آرامش داد. این و آن هر دو یك روح در دو جلوه همچون یك باده در دو پیمانه‌اند.

مولوی شیخ صلاح‌الدین را خلیفهٔ خود قرار داد و به مریدان گفت که من سر شیخی ندارم هر کس راه حق می‌جوید به شیخ صلاح‌الدین بگرود و او را مقتدا و پیشوای خود بشمارد. سلطان ولد را هم وصیت کرد که باید پیروی از صلاح‌الدین کنی زیرا که شاه راستین اوست. ولد هم گفتهٔ پدر را

۱ـ توضیحاً شیخ صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلپی هر دو از مریدان و دست‌پروردگان خود مولوی بودند که زمان شمس را هم درك کرده و ظاهراً از همان وقت داخل دستگاه مولوی شده از دوستان صادق محرم همدم مولانا بوده‌اند و چون تدریجاً به کمال رسیده‌اند لایق صحبت و سرگرمی مولانا شدند نه اینکه ناگهانی مولوی آنها را دیده و برای مصاحبت خود پسندیده باشد چنانکه از ظاهر بعضی تذکره نویسان معلوم می‌شود. و آنچه گفتیم از روی گفته‌های ولدی کاملاً تأیید و اثبات می‌شود (ص ۲۱۵ـ۲۱۷)

زان مریدان صلاح دین بُد یك	که از او داشت نور حور و ملك
بود هم زان یکی حسام‌الدین	که شد او مقتدای اهل یقین

۲ـ ج ۲ مثنوی س۱۳۲۱

بپذیرفت و کمر به خدمت صلاح‌الدین بربست.

مولانا با شیخ صلاح‌الدین آرام گرفت و از طلب شمس‌الدین باز آمد. شیخ صلاح‌الدین مردی عامی و از خط و سواد بی‌بهره بود. توجهی که مولوی بدو داشت تا وی را پیشوا و شیخ دیگران ساخت بر مریدان خام بس گران آمد و رگهای حسد در دل حسودان بجنبید تا باز بنای دشمنی و ستیزگی نهادند و بدگوئی و دشمنانگی آغاز کردند.

می‌گفتند ای کاش همان مرد اوّلین بودی. شمس تبریزی هر چه بود، اهل خط و سواد و بیان و تقریر بود اگرچه هرگز به پایه و رتبهٔ مولانا نمی‌رسید، اما این صلاح‌الدین از مردم قونیه و از خط و سواد و تقریر و بیان بی‌بهره است پیوسته در دکّه زرکوبی کار می‌کرد ما همه او را دیده‌ایم و می‌شناسیم دیگر چرا مولانا گرد این مردك بی‌سواد گشته و او را شیخ و راهنمای ما ساخته است.

در حضور و غیاب از شیخ صلاح‌الدین بد می‌گفتند و وی را دشنام می‌دادند تا اینکه یکجا انجمن شدند که باید وی را بکشتن دهیم تا از او رهائی یابیم که زیر بار او رفتن بر ما سخت گرانست و مولانا هم از او دست بر نمی‌دارد.

یکی از مریدان خبر این انجمن و کنگاش را به مولانا داد و نیز خبر به صلاح‌الدین رسید که جمعی از غوغا در کمین تواند، شیخ صلاح‌الدین از غوغا نهراسید و گفت هیچکس بی‌خواست خدای خون مرا نتواند ریخت. این رنج بر دل حسودان بس گران آمده است که چرا مولانا به صحبت من آرمیده و مرا به شیخی و پیشوائی دیگران برگزیده است بایستی که به شکرانهٔ این، جان فدا کردن. این نادانان در عوض دشمنی می‌نمایند.

مولوی و شیخ صلاح‌الدین چون رفتار منکران و مریدان نادان خام را بدیدند روی از ایشان بگردانیدند و پاك از آنها ببریدند و به ترك همه گفتند در بر روی اغیار ببستند. منکران چون زبان اعراض و روی تافتن شیخ صلاح‌الدین و مولانا را در خویش مشاهده کردند و چنان یافتند که به کلی محروم خواهند شدن دوباره بر در ایشان به فغان و ناله در آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند.

توبهٔ منکران مقبول افتاد و همگی بندگی شیخ صلاح‌الدین را گردن نهادند. ولد هم بجان و دل ارادت او را پذیرفته بود و در خدمت او موعظه و معرفت می‌گفت.

شیخ صلاح‌الدین مدت ده سال مصاحب و نایب و خلیفهٔ مولانا بود سپس رنجور و بیمار گشت و درگذشت.

ولد می‌گوید صلاح‌الدین بیمار شد و از مولانا دستوری می‌خواست که نقل کند، مولانا سه روز به عیادتش نرفت دلیل بر اینکه ازین بیمار دست برباید داشت که رفتنی است و به تعبیر ولد به شیخ صلاح‌الدین دستوری داد تا رحلت کند و شیخ صلاح‌الدین رحلت کرد.

معلوم شد که مولانا پس از بازگشت از سفر دوم دمشق شیخ صلاح‌الدین را به مصاحبت برگزید و بدو آرام گرفت. ده سال هم در صحبت او بود و شیخ صلاح‌الدین وفات کرد. بعد ازین هم می‌گوید که مولوی ده سال دیگر پس از صلاح‌الدین با چلبی حسام‌الدین مصاحب بود و در پنجم جمادی الاخر

سنهٔ ٦٧٢ وفات فرمود.

پس مصاحبت مولوی با چلبی حسام‌الدین از حدود ٦٦٢-٦٧٢ و مصاحبتش با شیخ صلاح‌الدین از سال ٦٥٢-٦٦٢ بوده است. پس وفات شیخ صلاح‌الدین به یقین در حدود سال ٦٦٢ اتفاق افتاد و مراجعت مولوی از سفر دوم دمشق در حدود ٦٥٢ یا اندکی پیش از آن بود.

پیش گفتیم که پیوستن مولوی به شمس الدین در سال ٦٤٢ و سفر اول شمس از قونیه به دمشق در سال ٦٤٣ و غیبت کبرای او در سال ٦٤٥ بوده است. پس مدّت هفت سال میان ٦٤٥-٦٥٢ ایّام هجران و آشفتگی مولانا و دوبار سفر او به دمشق خواهد بود. و اینکه ولد می‌گوید مولانا پس از سفر اوّل چند سال بماند و دوباره سفر دمشق کرد کاملاً مطابق با این تواریخ است.

۱۱ـ مصاحبت مولانا با چلبی حسام‌الدین حسن بن محمّد ابن حسن معروف به ابن اخی ترک ارموی الاصل و المنتسب

چون شیخ صلاح‌الدین وفات کرد مولانا سرگرم صحبت چلبی حسام‌الدین ولد اخی ترک گردید و بقول ولد خلافت را بدو تفویض فرمود.

چلبی مدت ده سال تنگاتنگ با مولانا مصاحب بود تا مولوی در سنهٔ ٦٧٢ وفات یافت.

خوش بهم بوده مدّت ده سال   پاك و صافی مثال آب زلال (ص۱۰۳)
بعد از آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر ز عنا

از اینجا معلوم می‌شود که مدت مصاحبت مولوی با حسام‌الدین ده سال از ٦٦٢ تا ٦٧٢ بوده است و آغاز مصاحبتشان مطلع تاریخ سودا و سود مثنوی است که خود فرمود:

مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتنش روز استفتاح بود[1]
مطلع تاریخ این سودا و سود   بعد هجرت ششصد و شصت و دو بود

۱۲ـ وفات حسام‌الدین چلبی

دربارهٔ وفات حسام‌الدین چلبی شعر صحیح مثنوی ولدی اینست:

بعد ده سال و دو ز ناگاه او   گشت رنجور و شد بحضرت هو(ص۱۰۵)

یعنی بعد از دوازده سال از وفات مولانا حسام‌الدین وفات یافت. و لفظ ز ناگاه در عبارات ادبی قدیم بسیار آمده است و در همین مثنوی نیز جای دیگر می‌گوید:

چونکه بیحد دوید آن طالب   شد ز ناگاه قی بر او غالب[2]

۱ـ روز استفتاح پانزدهم رجب است

۲ـ ص ۱۵۷. نسخهٔ دیگر بعد ده سال روز معنی درستی ندارد و اینکه ما ضبط کرده‌ایم برای اینست که در قسمت تاریخی خواستیم همهٔ نسخه‌ها به نظر خوانندگان رسیده باشد.

چون مولانا در ۶۷۲ فوت شد وفات حسام‌الدین دوازده سال بعد از او در حدود ۶۸۳ خواهد بود.

این تاریخ از جای دیگر نیز در همین مثنوی تأیید می‌شود که به گفتهٔ ولد شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر هفت سال جانشین حسام‌الدین بود و در حین اشتغالِ ولد بساختن این مثنوی در سال ۶۹۰ وفات یافت و چون هفت سال از ۶۹۰ کم کنیم باقیمانده ۶۸۳ می‌شود.

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت تو بجای والد بنشین و شیخی می‌کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد و گفت مولانا در نگذشته است. همچنانکه در زمان او خلیفه بودی اکنون هم خلیفه تو باش. حسام‌الدین بعد از مولوی خلیفه و جانشین وی بود و ارادتمندان و تشنگان فیض را از منبع رحمت آب می‌داد و سلطان ولد میانهٔ او و مریدان سمت ترجمانی داشت.

اینکه گفتیم عین گفتار خود ولد بود و مقصود وی از این شیخی کردن و حسام‌الدین را در خدمت وی ایستادن نه مقام قطبیت و رسیدگی بلکه تشکیلات حزبی و اقامهٔ مراسم طریقتی است و گر نه چنانکه پیش گفتیم کار سلطان ولد در آن زمان هنوز تمام نشده بود و بصحبت شیخ کریم‌الدین تمام گشت.

چلبی از علما و بزرگان و مشایخ قونیه و پدرش از اخیها یعنی ارباب فتوت و جوانمردان بود. مثنوی که روشن‌ترین و برجسته‌ترین آثار فکر بشری است. یادگار عهد صحبت مولانا با همین حسام‌الدین است.

مولوی از پرتو شمس ساکنان این ظلمتکده را روشن ساخت و بیادگار حسام‌الدین حسامی نامه پرداخت و از تیغ خورشید او عالمی را که از تل برف کفن پوشیده هوای روحانی او از زمستان سردتر شده بود گرم نمود و فرمود:

بو نگه‌دار و بپرهیز از زکام — تا نیندایـد مشامـت ازاثـر
تن بپوش از باد و بود سرد عام — ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف — می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف‌الله را — گرم کن زآن شرق این درگاه را

در مقدمهٔ مثنوی و نفحات الانس می‌نویسد چون شیخ صلاح‌الدین بجوار حق پیوست عنایت مولانا به حسام‌الدین چلبی افتاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام‌الدین رغبت اصحاب را با الهی نامهٔ سنائی و منطق‌الطّیر و مصیبت نامهٔ شیخ فریدالدین محمّد عطار دریافت شبی از حضرت مولوی درخواست کرد که غزلیات بسیار شد اگر بطرز منطق‌الطّیر یا الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد غایت عنایت باشد.

حضرت مولوی فی‌الحال از سر دستار مبارك کاغذی بدست چلبی حسام‌الدین دادند در آنجا هجده بیت از اول مثنوی بود از آنجا که می‌فرماید: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «پس سخن

کوتاه باید والسلام»[1].

مولانا فرمود پیش از اظهار شما این داعیه از عالم غیب در دلم القاء شده بود که این نوع کتاب نظم شود.

مولوی در نظم مثنوی گاه گاه از اول شب تا مطلع فجر سخن القاء می‌کرد و چلبی می‌نوشت و نوشته‌ها را به آواز بلند برای مولوی می‌خواند. چون مجلّد اول به اتمام رسید حرم حسام‌الدین فوت شد و فترتی واقع گشت بعد از دو سال باز به التماس حسام‌الدین مثنوی را تمام کرد و در مجلد دوم بدین معنی اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

روزی حسام‌الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی می‌خوانند می‌بینم که جماعتی از غیب بکف دور باش‌ها و شمشیرها گرفته، هر کس از سر اخلاص گوش نمی‌دهد بیخ ایمان و شاخه‌های دین او را می‌برند و کشان کشان به مقر سقرش می‌برند، مولانا فرمود همچنانست که دیدی

دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثّل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او

۱۳ـ شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر

این مرد چنانکه پیش گفتیم خلیفه و جانشین حسام‌الدین چلبی بود و هفت سال پس از وی میان ماههای ربیع‌الاول و جمادی الاخرهٔ سنهٔ ٦٩٠ هجری قمری وفات یافت.

چون این تاریخ وفات به نوشتهٔ خود ولد محقّق و مسلم است می‌توانیم آنرا مبنا قرار داده به قهقرا برگردیم یعنی بگوئیم شیخ کریم‌الدین در سال ٦٩٠ و حسام‌الدین هفت سال پیش از او در ٦٨٣ مولوی دوازده سال پیش از حسام‌الدین در ٦٧٢ و صلاح‌الدین ده سال پیش از این تاریخ در ٦٦٢ وفات کردند. و ده سال صلاح‌الدین با مولوی مصاحب بود یعنی از ٦٥٢ تا ٦٦٢، الخ

پس تواریخی که گفتیم بالتمام از روی همین مثنوی هم به حساب مستقیم و هم به قهقرا کاملاً معلوم می‌شود.

چون از سلطان ولد و سراج‌الدین مثنوی خوان پیش به تفصیل سخن رانده‌ایم اینجا تکرار نمی‌کنیم.

این بود خلاصه‌ای از مطالب تاریخی که راجع به سرگذشت مولوی و یاران و خانواده‌اش ازین کتاب بر می‌آید و بسی نکات و دقایق دیگر نیز هست که خوانندگان هوشیار خود خواهند دریافت و اللّه الموفق.

۱ـ در نسخ مثنوی که اکنون متداول می‌باشد اینجا ۲۳ بیت است.

حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب

بخش عمده از مطالب این کتاب رموز و دقایق عرفانی است که کانون همهٔ آنها مثنوی مولانا و دیوان غزلیات و کتاب فیه مافیه اوست، و هر چه سلطان ولد با پرتوی ضعیف از آن خورشید معنی اقتباس کرده و در این کتاب جای بجای آورده است، با بیانی هر چه روشنتر و رساتر و پر مغزتر در آثار والدش موجود است.

مطالب‌تصوّف بطورکلی دو قسمت است، یك بخش آداب ظاهری و رسومی است که جزو آئین‌های مذهبی و تشکیلات مسلکی شمرده می‌شود. و بخش دیگر معارف معنوی و تعلیمات باطنی است.

بخش دوم هم به‌طور کلی سه قسم مطالب دارد: نخستین آنها که فهمش بر عامهٔ اهل دانش آسان است مانند اینکه: راه نا رفته را با رهبر باید پیمود که بی‌رهبر بیم گمراهی است.

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن　　ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ

بخش دوم مسائلی که فهمش بگروهی از دانشمندان مخصوص است از قبیل اینکه اولیاء خدا در هر عصر و زمان موجوداند و بهر دوری ولیی قائم است.

تا بود آفتاب و چرخ کبود　　هست حق را خلیفه‌ای موجود

تا که افلاك و چرخ گردان‌اند　　دانکه حق را گزیده مردان‌اند

(ص ۲۷۵-۲۷۷)

بخش سوم رموز و دقایقی که فهمش جز برای اخص خواص که رسیدگان و پختگان این وادی‌اند میسور نیست. و آنان که از این مرحله دور و از دور بتماشا مشغول‌اند هر چند که دانشمند و دقیقه‌یاب باشند در این رهگذر خام‌اند و از حال پختگان پیر پرور در حکم عوام.

نموداری از بخش سوم اینکه: عبادتهای ظاهر همه قشر و پوست، و عبادت حقیقی اطاعت استاد است.

اولیاء خدا همه یك نور و یك حقیقت‌اند که در هر دور بشکلی و گونه‌ای تجلی و ظهور می‌کنند، شیخ صلاح‌الدین عین شمس‌الدین بود که جامه بدل کرد و بصورت صلاح‌الدین باز آمد چنانکه به‌صورت مولانا آمده بود.

پرستش خدای مجرد در قدرت همه افراد بشر نیست. و حق در تن آدم خاکی جلوه می‌کند و آدم از این جهت خلیفةالله است.

سراسر عالم وجود حقیقت یگانهٔ منبسط است و کثرت و تعدّد از قبل اسمها و جسمها و ماهیات اعتباری خیزد که بمنزلهٔ شیشه‌های رنگارنگ‌اند و پرتو خورشید وجود در هر شیشه برنگی می‌نماید. آنکه حق شناس است و چشم دو بین ندارد پای بند رنگ نماند، که دوئی همه از رنگها زاید. و آنجا که بیرنگی است جز یکی نباشد.

مولوی در مثنوی می‌فرماید:

مدحت و تسبیح او تسبیح حق　　میوه می‌روید ز عین این طبق
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان　　بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین　　فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را　　گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین　　آن یکی قبله است دو قبله مبین[۱]

***

جان گرگان و سگان از هم جداست　　متحّد جانهای شیران خداست
همچو آن یك نور خورشید سما　　صد بود نسبت بصحن خانها
لیك یك باشد همه انوارشان　　چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده　　مؤمنان مانند نفس واحده[۲]
فرق و اشکالات زاید زین مقال　　لیك نبود مثل این باشد مثال
متحد نقشی ندارد این سرا　　تا که مثلی وانمایم من ترا[۳]

***

منبسط بودیم و یك گوهر همه　　بی سرو بی‌پا بدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب　　بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره　　شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق　　تا رود فرق از میان این فریق[۴]

هم مولوی در دیوان غزلیات می‌فرماید:

آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد　　امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترك که آنسال به یغماش ببردند　　این[۵] است که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه بدل[۶] کرد　　آن جامه بدل[۷] کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه دگر[۸] شد　　بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد

۱- مجلد ششم
۲- ما خلقکم و لابعثکم الاّ کنفس واحدةٍ ان اللّه سمیعٌ بصیر: سورهٔ لقمان (۳۱) آیهٔ ۲۸، هو الذی انشاکم من نفس واحدة: سورهٔ انعام (٦) آیهٔ ۹۸ هوالذی خلقکم من نفس واحدةٌ : سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳- مجلد چهارم　　۴- مجلد اوّل　　۵- آنست، خ　　۶- دگر شد، خ
۷- بدر، خ　　۸- بدل، خ

این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست[1] کز جوشش آن قلزم زخار برآمد[2]
یك قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست کارم ز تك صلصل[3] فخّار برآمد
رومی به نهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جرّار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن شه[4] انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیده است مگوئید[5] کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد[6]

سلطان ولد هم چند جای در وحدت وجود و وحدت در کثرت بیاناتی دارد و می‌گوید:

هر کرا در دل نوری است نور خدا را در آدم بیند[7]. تعدد اولیا از روی اسم و جسم است نه از روی معنی، چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب از اسب و استر برنشیند پادشاه همان است و از مرکب متعدّد نشود[8]. و موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند[9]. و نور حق در لباس بشر جلوه می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی خود را می‌نماید:

نور حقیم در لباس بشر نور حق چون مسیح و تن چون خر
این عدد وصف جنس مرکوب است کو عدد آن طرف که محبوب است
شاه صدگونه اسب بر شیند گاه بر ماده گه به نر شیند
شه همان باشد و دگر نشود گر چه مرکب هزار گونه بود
تا جهان قائم است ما هستیم هیچ پنهان نئیم در دستیم
بهر تو سر زنیم از بد نی تا دهیمت ز نو طریق و فنی[10]

***

گفت آن شمس دین که می‌گفتیم باز آمد بما چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد تا نماید جمال و بخرامد
می جان را که می‌خوری از کاس نی همانست اگر رود در طاس
طاس و کاس و قدح چو پیمانه است آنکه می را شناخت مردانه است[11]

***

۱- محض است، خ

۲- من احتمال می‌دهم که این بیت الحاقی باشد که دیگران خواسته‌اند عقیدهٔ تناسخ مولوی را حمل بر وحدت وجود کنند والله العالم

۳- خلق‌الانسان من صلصال کالفخّار: قرآن، سوره الرحمن (۵۵) آیهٔ ١٤

۴- آن مه، خ

۵- بگوئید، ظ

۶- کلیات شمس چاپ هندوستان ص ۲۲۲ ۷- ایضاً ص ۱۴۵

۸ـ ایضاً ص۳۰۲ ۹- ایضاً ص۳۲۵ ۱۰- ایضاً ص۱۰۸ ۱۱- ایضاً ص۵۴

چونکه پنهان شدم کجا بینند   آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم بصورت دیگر   باز من در جهان بشکل بشر[1]

***

همچنین هر کسی که حق را دید   در تن آب و گل ورا بگزید
در جهان شب آنکه دیده ور است   دید حق را اگر چه در بشر است[2]

اینگونه مطالب و همچنین مطالب دیگر که در خلال این کتاب بدانها اشاره شده و سرچشمه‌اش افاضات مولوی و یاران اوست از قبیل اینکه نماز و طاعت در هر دین و آئینی بشکلی است و انبیا نماز را بصور مختلف آوردند و اولیا نماز حقیقی را بصورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. و همچنین اینکه عبادتهای ظاهری در نظر اولیای خدا ارزش ندارد که حقیقت دین در دست آنهاست و مولانا نقش دین هشته جان دین گشته بود. و امثال این مطالب بعقیدهٔ من از رموز و دقایقی است که به حسب ظاهر تاب چند تأویل دارد. اما جز برفتن و رسیدن، راهی بدریافت حقیقت آنها نیست و پیش خود چیزی پنداشتن و هم نارس خود را بگردن مردان بزرگ گذاشتن نه تنها از دانشمندی که از خردمندی دور است.

هر کس بقدر حوصلهٔ فهم و ظرف ادراك خود چیزی را در می‌یابد. و اگر بحر را در کوزه‌ای بریزند جز قسمت یکروزه بر نتواند گرفت. با این حال اگر کوزهٔ کوچك مغز لاف زند که همهٔ دریا در درون من است در خور خنده و تسخر باشد نه شایستهٔ قبول و باور.

این قسمت بندی هم که نگارنده اینجا آورد بحسب ظاهر مطالب بود. و گرنه معتقد است که سراپا معارف معنوی صوفیه اگر از زبان رسیدگان همچون مولوی سرزده باشد نه از زبان زاغان مقلّد که دغل افروخته و بانك بازان سپید آموخته‌اند، فهم کوچکترین مسائلش سهل ممتنع است. و ساده‌ترین چیزی که ادراکش بنظر بسیار سهل و آسان می‌نماید، چون از دریای بی‌کران فهم و دانش تراوش کرده است دریافت حقیقتش جز برای رسیدگان محال و مثلش همان مثل پیل است در انجمن کوران.

فهم سخنان مولوی و امثال او جز برای دانشمندی که سنخ و همسان آنها باشد میسور و طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. نردبان پایهٔ ادراکات سست کوتاه ببام آسمانی که مولوی آنجا پرواز می‌کند هرگز نخواهد رسید. این است که هر کس از ظنّ خود یار او می‌شود و از درونش خبردار نیست.

من دربارهٔ عقاید و روحیات و معنویت مولوی و یارانش نه می‌خواهم و نه می‌توانم اظهار عقیده کنم و چون در حال آن سرآمد پختگان جهان بخامی خویش از بن دندان معترفم از زبان خود او می‌گویم:

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

۱- کلیات شمس چاپ هندوستان ۱۰٦

۲ـ کلیات شمس چاپ هندوستان ۳۲۰

خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان
که در این کتاب است

مطالبی را که اکنون به‌طور خلاصه می‌نویسم ولد در این کتاب بتفصیل نوشته و بعضی را چند جا با عناوین و بیانهای مختلف تکرار کرده است. و از روی فهرستی که نگارنده ترتیب داده و ضمیمهٔ این مقدّمه ساخته است جای این مطالب از صفحات کتاب معلوم می‌شود.

الف: راه حقّ را بپیروی پیر و راهنمائی استاد باید پیمود. و ناگزیر باید شیخ وسیلت و رهبر گردد و بی‌شیخ ممکن نیست کسی را که بحق رسد. و بدون استاد بمقامی رسیدن نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد. و این نادر هم پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید. مولوی هم مکرر در مثنوی این معنی را باز نموده است.

در مجلد اول فرماید:

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زو تر بی‌گمان — تا رهی از آفت آخر زمان
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لااحب الافلین گو چون خلیل

در مجلد چهارم فرماید:

مگسل از پیغمبر ایّام خویش — تکیه کم کن بر فن و برگام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل — همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الاّ که با پرهای شیخ — تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در مجلد پنجم فرماید:

دست خود مسپار جز در دست پیر — حق شده است آندست او را دستگیر
دست تو از اهل این بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود
او نبیّ وقت خویش است ای سدید — زآنکه از نور نبی آمد پدید
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زآن خوی بد

در مجلد چهارم گوید:

چون تیمّم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تَبَع می‌رو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس
ابلهی نی که او به مسخرگی دوتوست — ابلهی که او واله و حیران هوست

و در مجلد اول فرماید:

ای خنك آن مرده که از خود رسته شد — در وجود زنده‌یی پیوسته شد

و در جای دیگر گوید:

هین بده ای زاغ جان و باز باش　　　پیش تبدیل خدا جانباز باش

ب: همچنانکه تن آب و گل را طبیبان است، جان و دل را نیز طبیبان باشد. و این طبیبان الهی باطن را از آلودگیها پاك كنند، و دل جز بآب عنایت شیخ از آلایشها پاك نگردد.

ج: همنشینی اولیا همنشینی با خداست. اولیاء خدا انوار خدای‌اند و اطاعت آنها اطاعت خداست. راهی بخدا نزدیکتر از صحبت شیخ نیست. و صبت شیخ معظم‌ترین طاعات و مفیدترین عبادتهاست. عبادتهای ظاهری همه قشر و پوست و عبادتِ معنوی اطاعت استاد است.

صحبت شیخ به ز طاعتهاست　　　زیر رنجش نهفته راحتهاست
صحبتش را گزین کز آن صحبت　　　دل رنجور تو برد صحّت (ص۲۲۰)

***

سرّ علم و عمل عنایت اوست　　　داد او بحر و جهد تو چو سبوست
سایهٔ عاقلی طلب از جان　　　کاندر آن سایه است امن و امان
با علی گفت احمد مرسل　　　کای هژبر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در برّ　　　تو برو عاقلی طلب در سرّ (ص۲۵٤)

اینکه اطاعت شیخ بالاترین عبادتهاست یکی از ارکان عمدهٔ تعلیمات صوفیه و جوانمردان (ارباب فتوت) و بیشتر بلکه همهٔ فرقه‌های باطنیه شمرده می‌شود. و اخبار مأثوره را که مجالست علما افضل طاعات است بهمین مقصود تفسیر کرده‌اند.

د: مرد سالك هر چند در علوم شریعت ظاهر بمقام موسی پیغامبر رسیده باشد در طریقت و علم باطن نیازمند به خضر راهبر است.

سورهٔ کهف از این جهت مطمح انظار صوفیه است که این معنی و نظائرش را از آن استنباط می‌کنند.

هـ. رسیده‌ترین مردان راه کسی است که همچون مولانا از علوم ظاهر بباطن و مقام اولیاء حق رسیده و از آنجا هم گذشته بباطن یعنی بمقام عشق پیوسته است.

باز بالای مقام عاشقی مقام معشوقی است. شمس تبریز که باطن باطن و سرّالاسرار بود جهت مولانا ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیاء واصل سوی عالم معشوقی برد. زیرا که از ازل گوهر آن دریا بود. و موج مولانا از همه موجها بیشتر شد.

و: علوم ظاهر و قیل و قال عقلی و نقلی حجاب چهرهٔ مقصود است. و آنچه خلاصهٔ کار است بفکر و معرفت نخواهد روی نمودن، نظر و همّت شیخ کامل می‌باید و بس.

مولوی در این باره می‌فرماید:

چون تیمّم با وجود آب دان　　　علم نقلی با دم قطب زمان

***

خرده کاریهای علم هندسه　　یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلّق با همین دنییستش　　ره بهفتم آسمان بر نیستش
اینهمه علم بنای آخر است　　که عماد بود گاو و استر است
بهر استبقای حیوان چند روز　　خوانده علمش ابلهان بی‌فروز
علم راه حقّ و علم منزلش　　صاحب دل داند آنرا با دلش

ز: اصل دین محبت حق است و جملهٔ عملها برای آنست که آدمی را محبّت حاصل شود. محبّت بی‌عمل فائده دهد اما عمل بی‌محبّت سودی نبخشد.

ح: از شیخ کرامتهای ظاهری نباید توقع داشتن. بزرگترین کرامتها نزدیك کردن مرید است به خدا و با خبر ساختن او از اسرار غیب.

ط: حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك، زهد و صلاح این جهان بر روحهای ناپاك عاریت است و هنگام اجل رنگ عارضی برود و ناپاکی باطن ظاهر شود. و فسق و فجور هم بر روحهای پاك عاریت است. هنگام اجل رنگ عاریت برود و پاکی ازلی آشکار گردد. در بیان آن داستان که به شیوخ تهمت فسق و فجور می‌بستند، مولوی گفته است:

این نباشد ور بود ای مرغ خاك　　بحر قلزم را ز مرداری چه باك

ی: این سخن که در افواه است که چون مرید شیخی شدی پس از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

شیخ نو گیر تا رهی از غم　　تا شود قطره‌ات زدادش یم
نیك کن احتیاط در ره دین　　هر خسی را بسروری مگزین
جوی از او بوی اوّلین شیخت　　چون بیابی بود یقین شیخت
کوزه‌گر گشت آب جوی نگشت　　می‌خور از آب صافیش چون کشت. (ص۱۰۷)

یا: هیچ عصر و زمانی از اولیاء خدا خالی نیست. و تا جهان قائم است اولیاء حق دائم خواهند بود.

پس بهر دوری ولیی قائم است　　تا قیامت آزمایش دائم است
پس امام حی قائم آن ولی است　　خواه از نسل عمر خواه از علی است (ج ۲)

مولوی می‌گوید هر کسی که خوی پیغمبر دارد از نسل پیغمبر است خواه نسب ظاهری داشته باشد یا نداشته باشد پس آل نبی اعم از آل معنوی و صوری است

هر کرا بینی ز کوثر سرخ رو　　او محمد خوست با او گیر خو (ج ۵)
هست اشارات محمد المراد　　کُلّ گشاد اندر گشاد اندر گشاد
آن خلیفه زادگان مقبلش　　زاده اندر عنصر آب و گلش

صد هزار آفرین بر جان او | بر قدوم دور فرزندان او
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است | خمّ می هرجا که می‌جوشد مُل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر | عین خورشید است نی چیز دیگر (ج ٦)
مرغ جانها را درین آخر زمان | نیست‌شان از همدگر یك دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما | که دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امّةٍ را یادگیر | تا به الاّ و خَلا فیها نذیر[1]
گفت خود خالی نبوده است امتی | از خلیفهٔ حقّ و صاحب همّتی
هم سلیمان است اکنون لیك ما | از نشاط دور بینی در عِمیٰ
دور بینی کور دارد مرد را | همچو خفته در سرا کور از سرا
کور مرغانیم و بس ناساختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم
می‌کنیم از غایت جهل و عِمیٰ | قصد آزار عزیزان خدا
مرغ که او بی این سلیمان می‌رود | عاشق ظلمت چو خفّاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفّاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد[2]

یب: شناختن اولیاء از شناختن خدا دشوارتر است.

یج: در هر دینی و آئینی نوعی از نماز و طاعت است و انبیاء هر کدام نماز را بصورتی آورند. اما اولیاء نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند. آنکه نمازشناس باشد حقیقت را در هر صورت بیابد.

ید: اصل در تحصیل فقر صحبت است. چون آن فوت شد بعمل مشغول باید شدن:

فقر را صحبت است معظم کار | نظر شیخ بخشدت دیدار (ص۲۷۲-۲۷۳)

یه: نور حق در پیکر آدم خاکی تجلی می‌کند تا مردم را براه راست بکشاند و در هر دور بشکلی می‌نماید. آنکه حق شناس باشد طین آدم او را از اسب نیفکند.

یو. اولیای خدا همه یك نوراند که به اشکال گوناگون ظهور می‌کنند و کثرت در مجالی است نه در متجلّی و این خود از باب اتحاد ظاهر با مظهر است نه بر سبیل حلول و تجسّد و امثال آن چشمی که نورشناس باشد شاه را در هر لباس بشناسد.

چون بصورت روی عدد باشند | چون بمعنی رسی احد باشند
روحشان یك بود چو فصل بهار | جسمشان را درخت و برگ شمار
پس بجان کن نظر، مکن بر تن | خیمه اندر جهان وحدت زن (ص٤١)

***

۱– اشاره است به آیهٔ قرآن: وَ اِنْ اُمَّةٍ اِلاّ خَلا فیها نَذیر. سورهٔ فاطر (۳۵) آیه ٢٤

۲– دفتر دوم ص ۸۵ـ۸۳ چاپ هند

اولیا بهر آن درین عالم	می‌رسند ای پسر ز کتم عدم
تا همه در وجود جود کنند	هیزم نفس را چو عود کنند
نیست دیگر اگر دگر گفتم	بهر صورت شمر دگر گفتم
روحشان چون بهار یکسان است	جسمشان در عدد چو اغصان است (ص۱۰٦)

***

گر ز یك شمع بر شود صد شمع	در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اوّلینش دان	چون یك‌اند آندو بیخطا و گمان
همه را یك ببین بچشم خرد	تا ترا آن نظر ز جهل خرد
گرچه اندر شمار بسیاراند	شمعها لیك یك صفت دارند
صور شمع رهزنان تواند	دشمن دین و عقل و جان تواند (ص۱۹۳)

مولوی عین شمس‌الدین بود و باز شمس‌الدین جامه بدل کرد و بصورت صلاح‌الدین باز آمد و سپس در پیکر حسام‌الدین ظهور کرد همچنین اولیا همه مراتب ظهور یك نوراند.

از اینگونه تعبیرات هر کسی پیش خود چیزی تصور می‌کند که سراسر پنداری بی‌بنیاد است. یکی وحدت وجود[1] و کثرت در وحدت می‌فهمد و یکی بر مقام مظهریت و تجلّی حمل می‌کند و دیگری حلول و اتحاد و آن دیگر تناسخ فرض می‌نماید. اما خود مولوی که استاد راه است پاره‌ای از این معانی را صریحاً و بعضی را به اشاره سخت انکار کرده است و بیاناتی دارد که فهمش جز بر رسیدگانی که سنخ اویند میسور نیست.

یز: باطن دین در دست اولیائی است که مقامات شریعت و طریقت را پیموده و بحقیقت رسیده‌اند. و مولانا بدین مقام واصل گشت در این مرحله که مزلّهٔ اقدام است عین سخنان ولد نقل می‌شود:

سرور جمله چونکه مولاناست	موجش از بحر جان قویتر خاست
پیش موج عظیم او امواج	بی‌اثر چون در آفتاب سراج
نامد اندر جهان چو مولانا	آشکار و نهان چو مولانا
وصف او در بیان کجا آید	بحر از ناودان چه بنماید
همه از عشق او پراکنده	خویش را در مهالك افکنده
دین و دنیای خویش داده بباد	در غم او که هرچه بادا باد
زاهدان گزیدهٔ مختار	شده از عشق او همه خمّار
نی ز خمری که او بود زانگور	بل ز خمری که نام اوست طهور
صائمان جمله میخوران گشته	عوض ذکر شعر خوان گشته

۱ـ برای توضیح بیشتر رجوع شود به تتمهٔ مقدمه ص صدودو

نی چنان شعر کان مجاز بود | بلکه شعری که مغز راز بود
ظاهرش شعر و باطنش تفسیر | راه حق را در او بهین تقریر
رفته فکر بهشت و دوزخشان | ترس نی از صراط و برزخشان
زده بر نقد وقت صوفی وار | کرده با خلق نسیه را ایثار
عشق حق را گزیده بر همه چیز | از سر دید و غایت تمییز
سر دین‌اند اگر چه بی‌دین‌اند | بی‌حجابی همه خدا بین اند
دین مقبول حق خود ایشانراست | که حق آنرا بوصل خویش آراست
ظاهر دین اگر چه ترک کنند | دان که از قشر سوی مغز تنند
قشر دین عاقبت شود لاشی | مغز دین تا ابد بماند حی
چونکه آن قوم این گزین کردند | خلق گفتند ترک دین کردند
کی کند فهم خلق ظاهربین | باطن دین اولیای گزین
همه گفته ز کوتهی نظر | اولیای کبار را کافر
تا تو مرهون نقش دین باشی | مست نقشی نه مست نقاشی
تا نبخشد خدا ترا این درد | فهم این قوم چون توانی کرد
عین اخلاص گشته‌اند و فزون | عقل کل را نهفته زیر جنون
نقش دین هشته جان دین گشته | نزد صاحبدلان گزین گشته
نبرد هیچ از گزیدهٔ او | صد چو عطار و چون سنائی بو (ص۲۱۳-۲۱۵)

نسخهٔ اصل این کتاب

نسخهٔ اصل این کتاب متعلّق است بدوست دیرین نگارنده جناب دانشمند ارجمند آقای محمّد باقر الفت اصفهانی ادام اللّه ایام افاضاته العالیه که آنرا در طی یك نامه با خامهٔ شیرین رسای خود بدینگونه وصف کرده‌اند که عیناً بی‌کم و زیاد نقل می‌شود:

«در سال ۱۳۳۱ قمری هجری عبدالمجید نامی از اهل بغداد گذارش به اصفهان افتاده نظر به سابقهٔ آشنائی بر نگارنده وارد شد. از حال و مقصودش پرسیدم. جواب داد که چندی است در قسمت کتب شرقیه از کتابخانهٔ عمومی لندن خدمت بوده فعلاً از طرف همان مؤسسه برای خریداری کتب عتیقه به اینجا آمده‌ام.

اینمرد چند ماهی در اصفهان اقامت و به واسطهٔ پشت کار و بصیرتی که در این خصوص داشت آنقدر از کتابهای خطی کمیاب و نسخه‌های عزیز بچنگ آورده از اعماق این کهنه شهر بیرون کشید که نام بسیاری از آنها را نگارنده جز در ضمن احوال مؤلفین سلف ندیده وجود چنین ذخائر ذیقیمتی را در پیرامون خود تصور نکرده بودم. و پس از اینکه کتب ابتیاعی خود را ضمن چند صندوق برای حمل و نقل به خارجه مرتّب و مهیّا نمود هنگام وداع ورقهٔ خط اعتباری که از بانك شاهنشاهی بنام نگارنده

گرفته بود بمن سپرده گفت اگر کتباً خرید کتابی را در اصفهان از شما خواستم لطفاً اقدام نموده برایم بفرستید و قیمت آنرا به اعتبار این ورقه از بانك گرفته بپردازید.

چند ماهی از حرکت معزی الیه گذشته بود که مکتوبی از او رسیده نام و نشان شخصی را در زوایای محلهٔ بید آباد نوشته چنین دستور می‌داد که در نزد این شخص کتابی از پسر صاحب مثنوی هست این کتاب را به هر قیمت ممکن می‌شود برای من خریده بفرستید.

نگارنده پس از ملاقات صاحب کتاب و گفتگوی معامله کتاب را بمبلغ شصت تومان خریده بخانه آوردم[۱]

این وقت خاطرم به این موضوع متوجّه و مشغول شد که ملاحظه کردم از طرفی نسخهٔ مزبوره فعلاً امانتی است بمن سپرده بایستی بصاحبش باز دهم و از طرف دیگر آنچه معلوم است این کتاب از نسخ نفیس و کمیاب خواهد بود که مانندش در جامعترین کتابخانهای عالم یافت نشده با چنین اصرار بقیمت گزافش خریدارند. و بنابراین اخراج یك چنین نسخهٔ نفیسی از ایران بدستیاری من مبادا خود جفا و جنایتی محسوب گردد.

چند روزی در بحران این اندیشه پریشان و از قبول چنین وکالتی پشیمان بودم که از حسن اتّفاق در آن روزها مرحوم شیخ مرتضی ملقّب به حاج منور علیشاه از فقراء خاکسار پسر مؤیّدالاطباء طهرانی و فرزند طریقت حاج بهار علیشاه چندی می‌گذشت گذارش باصفهان افتاده نظر بسابقهٔ آشنائی در خانهٔ نگارنده اقامت و انزوا اختیار کرده بود. و چون خاطر مرا مشوّش و مهموم دید خود داوطلبانه درخواست نمود که فرستادن کتابرا یك ماه به تأخیر انداخته در اختیارش بگذارم تا یك نسخه از روی آن بنویسد.

معلوم است که چنین پیشنهادی جامع انجام هر دو قسمت از تکلیف شخصی و نوعی بنده و خالی از هر نوع مانع بود. لذا کتاب را به معزی‌الیه دادم و آنمرحوم با شور و شعفی که سیرت دوستان موافق و سریرت درویشان صادق است بچند روزی علاوه بر آنمدت کتاب را (سوای اشعار ترکی آن) استنساخ نموده قرین راحت و رهین منّتم ساخت و بنده شخصاً متصدّی مقابله و تصحیح آن گردیدم.

این است خلاصهٔ شرح پیدایش و حصول نسخه‌ای که نزد بنده موجود است.

نگفته نگذرم که تقریباً دوازده سال قبل مرحوم دکتر مار مستشرق روسی نیز به اصفهان آمده بتحقیق و تتبّع نسخ قدیم و ادبیات ایران توجهی داشت و نسخهٔ بنده را ملاحظه و از کتابخانهٔ لنین گراد استعلام نموده معلوم داشت که دو دفتر از جملهٔ سه دفترش در آنجا موجود است لذا باستنساخ یکدفتر دیگرش مبادرت نمود.

۱- بطوریکه نگارنده از خود آقای الفت شنیده است صاحب این کتاب شیخی مقدّس مآب بوده و اینگونه آثار را مانند مثنوی خود مولانا جزو کتب ضلال و خرید و فروشش را حرام می‌شمرده است. آقای الفت به حیلتی شرعی هم این اثر نفیس را از شستن و سوختن و محو شدن و هم شیخ فقیر را از نکبت تنگدستی نجات داده‌اند.

اصل نسخهٔ مزبوره در یك مجلد کهنه بود که تاریخ کتابت نداشت لکن از قرائن رسم الخط و جنس کاغذش بر اهل خبره پوشیده نیست که نگارش آن در حدود عصر ناظم بوده و یا لااقل از قرن هشتم هجری تجاوز ننموده باشد.

این کتاب که اسم و عنوان خاصی ندارد نمی‌دانم از کجا به نام ولد نامه خوانده می‌شود و به هر حالت اگر همیشه به این اسم نامیده و شناخته گردد خالی از مناسبت نیست.

مثنوی ولد نامه مشتمل بر سه دفتر و عدد مجموع ابیاتش تقریباً معادل با مثنوی معنوی است. لکن اوّلاً مقدّم بر هر عنوان منظومی چند سطر عبارت منثور علاوه دارد و ثانیاً بر بسیاری از اشعار تازی و ترکی مشتمل است[1].

دفتر اوّل به بحر خفیف نظم شده به حقایقی از شرح احوال مرحوم مولوی و اسلاف و اعقابش مشتمل و به اصطلاحات مرسومهٔ عرفانی و افکار شخصی ناظم آمیخته است که با صرف نظر از عرفان‌بافیهای بی‌حاصلش فوائد تاریخی مهمّی در بردارد.

دو دفتر دیگر بهمان وزن مثنوی معنوی لکن اغلب خالی از قصص و حکایات و تنها بر شرح و بیان مطالب عرفانی منحصر است.

چنانکه بسیاری از صاحبان طبع و طمع چون مثنوی مقدّس حسامی نامه را گرد جهان گردان دیده[2] مرجع و منظور اهل کمال و ادراکش یافته‌اند خود نیز دفترها از نظم فراوان سیاه و عمرها تمام و تباه ساخته جویای سهمی از آن مقام و منزلت گردیده‌اند.

اما تنها عرض خود برده بر زحمت سراینده و نگارندگان افزوده جز رسوائی حاصل نداشته و عاقبت در بحر نسیان و نیستی غرق و نابود گشته‌اند چنانکه خواجه فرماید:

خواست نرگس که بیاموزد از آن چشم نگاه　　شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

همچنین بعقیدهٔ نگارنده و موافق آنچه از دقت در شرح احوال زندگانی و روحانی ولد ضمن همین ولدنامه توان دانست، این پسر چندان نشانی از مقامات معنوی پدر نداشته و پیش از همه در آن خیال خام افتاده آنچه را از عبادات و اصطلاحات عرفانی در کتب عرفای سلف دانسته و دیده با آنچه مانند کتاب دیگرش (فیه مافیه) از پدر بزرگوار خود شنیده برشتهٔ نظم و تحریر کشیده کتابی با این طول و عرض ترتیب داده است که از مراجعه به آنهمه قیل و قالش جز همان چند حقیقت معدود تاریخی حاصل نمی‌توان یافت.

اینك پس از قرنها که عهد بیقراری پدر گذشته و بساط خانقاه داری پسر نیز بر باد رفته برای مقایسه بین دو یادگار پور و پدر همین قدر کافی است که ملاحظه کنیم از پدر کتابی مشهور در همه

۱– برای شمارهٔ ابیات ترکی مثنوی حاضر رجوع شود بحاشیهٔ ص ۳۲۹

۲– اشاره بپیش‌گوئی مولوی است که می‌فرماید:

گشت از جذب چو تو علاّمه‌ای　　در جهان گردان حسامی نامه‌ای

اقطار گیتی بجای مانده مرور و قرون مدام بر فروغ انوارش می‌افزاید. و از پسر نیز کتابی با همان سبك و صورت یافته‌ایم که با وصف آنهمه سرمایهٔ شهرت و اعتبار ناظمش در عصر خود اینك قرنهاست که صراف روزگار از اوج اعتبارش انداخته بر طاق نسیانش نهاده امروز هم چون استخوانی که از بقیهٔ ماموتهای قدیم یافت شود فقط یکی دو نسخه از آن پیدا شده است و تنها بواسطهٔ خصیصهٔ منسوخ و متروك بودن و کمیاب شدن و نسخه‌اش منحصر بفرد گردیدن مطلوب کمیاب پرستان می‌تواند بود.

آری در هر مقام بین گفتن و بودن و میان شنیدن و شدن گاهی همان فرق و فاصله را توان یافتن که در میان عدم با وجود حایل و موجود است.»

نسخهٔ دیگر که در دسترس نگارنده قرار گرفت و چگونگی تصحیح

از نوشتهٔ جناب آقای الفت معلوم شد که نسخهٔ ایشان از روی نسخهٔ بسیار کهنه که متعلّق بقرن هشتم هجری بوده نوشته شده است. اما نگارنده ابتدا در اصفهان ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۵ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۵ قمری هجری نسختی (تنها از مثنوی حاضر نه هر سه مثنوی ولد) از روی کتاب آقای الفت برداشته با اصل مقابله کردم. چون مدت اقامتم در اصفهان بیشتر از دو ماه تیر و خرداد نبود و ناچار می‌بایست برای امتحانات شهریور ماه و موقع افتتاح مدارس در طهران باشم چندان در خط خوش خط بودن نسخه و اصلاح اساسی نیفتادم و تنها غرضم برداشتن نسخنی بود که درست و بی‌کم و زیاد مطابق با نسخهٔ آقای الفت باشد.

پس از بازگشت به طهران در صدد برآمدم که دوباره این نسخه را با خطّی خوش و خوانا بر دفتری یك رویه بنویسم چنانکه در برابر هر صحیفه برای نوشتن نسخه بدلها و توضیحات و مطالب تاریخی و ادبی و عرفانی که از این کتاب استخراج می‌شود یك روی کاغذ سپید بماند.

دوست مهربانم آقای احمد قاسمی طهرانی حفظه اللّٰه که روش تحصیل و اخلاقش سرمشق جوانان این سامان است بدلخواه قبول این زحمت را کرده نسختی چنانکه لازم بود با خطی خوش و خوانا بنوشت.

بعد از آنکه نسخهٔ کتاب مطابق دلخواه فراهم و با نسخهٔ اصل مقابل و مطابق شد دست بکار تصحیح زدم و در جستجوی نسخه‌های دیگر برآمدم.

تنها نسخهٔ صحیحی که برای این کار در دسترس من قرار گرفت نسخهٔ خطی بسیار نفیس کتابخانه مجلس شورای ملی بود که براستی سودمندترین کتابخانهای ایران است.

این نسخه را که شاید قدیمیترین و صحیحترین نسخ موجود در ایران باشد مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) رئیس گذشتهٔ کتابخانه با نهایت خوشروئی و گشایش خاطر در دسترس من گذارد و چند ماه همه روزه که از آنجمله ماه روزه بود بکتابخانه رفتم و با فراغ بال در تصحیح و مقابله

کار کردم تا بپایان رسید. خداوند این بزرگ مرد را بیامرزاد و خاك او را به انوار رحمت خوش گرداناد[1].

این نسخه مشتمل است بر هر سه مثنوی سلطان ولد که پیش تعریف کردم و در تملّك یکی از اعقاب و خلفای مولوی یعنی شیخ بوستان بوده که ظاهراً در قرن نهم می‌زیسته و نامش در شجرهٔ جانشینان و خلفای مولوی ضبط است[2].

و پشت ورق اوّل از مثنوی بحر خفیف (یعنی مثنوی حاضر که طبع کرده‌ام) نوشته است «تملکه الفقیر الیه سبحانه الشیخ بوستان بن حضرت مولانا قدس سره». و همین خط وامضاء را می‌توان یکی از اسناد مهم کهنگی و صحّت نسخه قرار داد.

این نسخه تاریخ کتابت ندارد اما بقرائن رسم الخط و کاغذ و همین خط و امضاء که گفتیم محقق است که تاریخش از قرن نهم پائین‌تر نمی‌آید.

بعض رسم الخط‌های آن بدینگونه است:

۱ـ حرف (چ) فارسی را که اکنون با سه نقطه می‌نویسیم همه جا مطابق رسم‌الخط قدیم بصورت (ج) یك نقطه نوشته است.

۲ـ کاف فارسی را همه جا با یك سرکش نوشته و روی آن سه نقطه گذارده است.

۳ـ حرف (ژ) فارسی را بیشتر مطابق رسم‌الخط قدیم با یك نقطه به شکل (ز) و گاه با سه نقطه. و همچنین حرف (پ) فارسی را گاهی با سه نقطه و گاه با یك نقطه نوشته است.

٤ـ دال فارسی که قدیم همه جا بشکل ذال معجمه کتابت می‌شده است اغلب بی‌نقطه و بندرت نقطه‌دار است.

و همچنین به ندرت دیده می‌شود که حرف موصول و رابطهٔ (که) را برسم‌الخط پیشینیان به شکل (کی) نوشته باشد.

۵ـ هاء غیر ملفوظ را در موقع اتصال بکلمه (است) و علامت جمع (ها)، و همچنین الف (است) را حذف کرده و کلمات را بدینگونه نوشته است:

شدست، بودست، بیشمارست، جاهست، خانها، دانها، و امثال آنها که امروز معمول این‌طور می‌نویسند:

شده است، بوده است، بیشمار است، جاه است، خانه‌ها، دانه‌ها.

اینگونه رسم‌الخط‌ها مخصوص آن دوره است که طرز کتابت قدیم کم کم عوض می‌شده و به شکل تازه در می‌آمده است. یعنی حوالی قرن هشتم و نهم که در تاریخ املاء و خط فارسی کنونی

۱ـ مرحوم یوسف اعتصامی سالها رئیس کتابخانهٔ مجلس بود و در دیماه ۱۳۱٦ شمسی هجری مطابق ۱۳۵٦ قمری هجری بدرود زندگی گفت.

۲ـ در جانشینان و اعقاب مولوی دو نفر داریم که شیخ بوستان خلیفهٔ چهاردهم و دیگر حاج بوستان خلیفهٔ نوزدهم و اینکه نام و خطش در این نسخه دیده می‌شود بقرائنی که از روی خود کتاب برمی‌آید شیخ بوستان اوّل است.

حدفاصل و برزخ میان عهد قدیم و جدید شمرده می‌شود.

باری این کتاب را مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار بمرحوم میرزاعلی اصغرخان امین السلطان تقدیم کرده و پسر امین السلطان خوشبختانه بکتابخانهٔ مجلس فروخته و خطوط گذشتگان در اوراق این کتاب باقی است، خاکشان سیراب باد.

اساس نسخهٔ ما که مطابق مشروحهٔ آقای الفت از اصفهان به لندن رفته امت از نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس هم قدیمتر و هم کاملتر و صحیحتر بوده است اما کتابی را به اندازهٔ مثنوی معنوی با آن عجله در مدت یك ماه و چند روز از روی یك نسخهٔ کهنه با رسم‌الخط نامأنوس نوشتن هر قدر هم کاتبش زبردست و آشنا به اینگونه کارها باشد واضح است که چطور از کار در می‌آید. از این جهت رونویس آن نسخه که در دست ما افتاد بی‌اندازه مغلوط و مغشوش بود. چه بسا کلمات که کاتب درست نخوانده و جای آنها را سفید گذارده یا در عوض چیز دیگر نوشته یا شکل آنرا کشیده و همه جا بتعصّب شیعه و سنّی بدون اینکه هیچ قسم سود و زیان مذهبی داشته باشد اسامی ابوبکر و عثمان را حتی در موردی که اصل قضیه مربوط به آنهاست تبدیل به ابوذر و سلمان کرده و به جای مرتضی در مصراع «برتر از مرتضی و فاروق‌اند» (شیخ قلی) نوشته! و از اینگونه تصرّفها و اشتباهات بسیار کرده است. و اگر نسخهٔ مجلس نبود اصلاح این کتاب برای نگارنده میسور نمی‌شد و همین نسخه در حقیقت وسیلهٔ اصلاح و احیاء کتاب گردید.

معذلك همّتی که آنمرد درویش در نوشتن این کتاب کرده و آقای الفت شرح داده‌اند در خور ستایش است.

در نسخهٔ مجلس یك نقیصهٔ فاحش وجود دارد و آن این است که گوئی خود کاتب یا کارفرما در صدد تلخیص برآمده و قسمتی از اشعار را جای به جای و در بعضی جاها تا پنجاه و شست بیت حذف کرده و این مقصود را چنان استادانه انجام داده‌اند که غالباً نقصانی در روح مطالب راه نمی‌یابد. و ما بیشتر افتادگی‌ها را در حواشی یادآور شده‌ایم.

بالجمله نگارنده این دو نسخه را به دقت مقابله و هر جا یقین بتحریف داشت از روی نسخهٔ دیگر اصلاح کرد و در متن بنوشت و نسخه بدلهائی را که چندان بی راه نمی‌نمود در حواشی بیاورد و از نسخه بدلهای بی‌معنی که جز پر کردن حاشیه و تضییع عمر خواننده و نویسنده هیچ سودی ندارد اجتناب نمود.

بسیاری از نسخه بدلها که در حاشیه نقل شده از قبیل تصرّفانی است که بزودی شرح آنرا خواهیم نوشت.

در مقدّمه و حواشی غالب این نشانها را به‌کار برده‌ام.

خ: نشان نسخهٔ کتابخانه مجلس. و هر جا نشانی نگذارده‌ایم مقصود همین نسخه است.

حص یا ص: نشان نسخه‌ای که از روی کتاب آقای الفت نوشته شد.

تصرّفاتی که در این کتاب شده است

پس از دقت و غوررسی در مقابلهٔ این دو نسخه بر نگارنده معلوم شد که در این کتاب تصرّفاتی بعمل آمده و اشعاری حذف یا افزوده شده و پاره‌ای از کلمات یك مصراع یا تمام شعر با حفظ معنی و مضمون تغییر یافته است. بطوری‌که گاه می‌بینیم دو سه بیت که یك مطلب را می‌پروراند در نسخهٔ دیگر تبدیل به یك بیت شده است که همان معنی را بالتمام در بردارد. و گاهی به جای دو قافیه که از نظر فنی معیوب بوده است دو قافیهٔ دیگر آورده که آن عیب را ندارد.

و در بعضی موارد چند بیت علاوه شده است که در سر عنوان حرفی از آن در میان نیست. و گاهی در نظم و نثر هر دو تصرف شده بطوری که معنی بکل تغییر یافته است و معلوم می‌شود که اولین نسخهٔ مثنوی ولدی مطابق نسخهٔ ما بوده و پس از تصرفات بشکل نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس در آمده است.

بیشتر این تصرفات که شاید بنسبت هفت در ده باشد مساوی با اصل و یك قسمت در حدود یك در ده، بهتر و قسمت دیگر دو در ده بدتر از اصل است. و اگر همه جا مقصود از این تصرّفات تلخیص بود چرا یك بیت بیك یا چند بیت برابر تبدیل و اشعاری علاوه می‌شد.

تمام این تصرّفها از روی نسخه بدلها که در حواشی نوشته‌ام معلوم می‌شود. باز محض اینکه خوانندگان مقداری از آنچه گفتم پیش چشم داشته باشند چند مثال می‌آورم:

در صفحه ۱۲٤ و ۱۲۳ مصراعها عوض شده است با حفظ مضمون.

چونکه آدم شکست امر خدا (ص) — چونکه بشکست آدم امرش را (خ)
فکرهااند لشکرش میدان (ص) — فکرها را در او چو لشکر دان (خ)

در ص ۱۲۵ باز یك مصراع عوض شده است:

بی معلّم علوم می‌داند (ص) — بی ز استاد علمها داند (خ)

در ص ۱۲٤ یك بیت ببیت دیگر تبدیل شده و در معنی یکی است:

ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر — کی کنی عدل بر کس دیگر (ص)
ورنه چون ظلم می‌کنی بر خود — کی کنی عدل برکسان ای بد(خ)

در جایی دیگر:

هر که را همّت بلند بود — سوی آن بحر بیکرانه رود(ص)
هر که را همّت است آن جوید — بسوی بحر بیکران پوید(خ)

در ص ۱۰۰:

باقیان هم بزرگوار شدند — همه در عشق کامکار شدند(ص)
باقیان هم همه بزرگ شدند — خیمه بر آسمان عشق زدند(خ)

در ص ۲۲۸:

گردد آن مطلبت یقین حاصل   قرب یابی شوی بدان واصل(ص)
گردد آن مطلبت یقین مقدور   قرب یابی بدانچه بودی دور(خ)

در ص ۱۰۱ دو بیت بدو بیت دیگر بیك معنی تبدیل شده است:

گر بیابد صلیب زر شخصی   گر بود متّقی و بی نقصی
بهر نقش بدش نیندازد   بل برد در وثاق و بگدازد (ص)

***

چون چلیپای زر فتد از دست   گر چه آنکس بود خدای پرست
هیچ او را ز دست نندازد   ببرد در وثاق و بگدازد (خ)

در ص ۱۰۰ چند بیت بیك بیت تبدیل شده است که تمام معنی را در بر دارد:

لیك این هم تو نیز نیك بدان   که تمامت نبوده‌اند چنان
یك گُرُه زان بدند خاص و امین   رسته از شكّ و گشته عین یقین (ص)

***

لیك جمله نبوده‌اند چنین   یك گره زآن بدند پاك و امین (خ)

در ص ۱۲٦:

چون خطاب الست کرد خدا   همه گفتند بلی جواب آنجا
آن بلی‌ها اگر چه یکسان بود   ظاهراً جمله یك صفت بنمود (ص)

***

چون الست از خطاب رحمان بود   آن بلی‌ها اگرچه یکسان بود (خ)

در ص ۲۳۷:

عرش اعظم بود یقین آن‌دل   کاندرو کرده است حق منزل

***

آنکسی را که شد چنین دل او   خوار منگر در آب و در گل او
عرش اعظم بود یقین دل او   خوار منگر در آب و در گل او (خ)

از این قبیل مثالها بسیار است که خوانندگان محقق خود بحواشی کتاب رجوع خواهند کرد. اما مثال اینکه تصرف در کتاب کاملاً معنی را تغییر داده و چیز دیگر از کار در آورده است.

در ص ۲٤٦-۲٤۷ در نظم و نثر کتاب تصرف فاحش شده است.

عنوان نثر در اول این‌طور بوده است «الا جهت فرزندان و بازماندگانش (یعنی بازماندگان مولانا) عالَم قائم مانده است اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد او می‌زیند. اولاد و خویشان و مریدان

آنهااند که جنس وی‌اند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی آمده است که ابدال امتی اربعون الخ». یعنی عالم بطفیل بازماندگان مولانا قائم است اما نه اعقاب جسمانی بلکه بازماندگان روحانی او و کسانی که بوی از حقیقت او دارند.

اشعار هم درست مطابق این عنوان بوده و داستان فرزند نوح و **انه لیس من اهلك** را آورده و کار اولاد ناخلف را روشن ساخته و گفته است:

لیك اولاد جان نه ز آب و ز گل	که رسد وحیشان ز حق در دل
ولد آنرا بدان که جنس بود	پری و دیو کی ز انس بود
گر ز شام‌اند و روم در ظاهر	همه هستند سرّ آن طاهر
صالحان جنس صالحان باشند	طالحان جنس طالحان باشند
ولد نوح اگرچه بود از نوح	چون نبودش درون تن آن روح
بود بیگانه از وی آن فرزند	ظاهراً گر بُدش بدو پیوند
لیس من اهلك نداش رسید	گفت هستی تو پاك و اوست پلید الخ

سپس در این مطالب تصرف نموده و این قسمت را که مقصود از بازماندگان آنهایند که جنس ویند. از عنوان نثر با ۲۵ شعر که متضمّن معانی مذکور است حذف کرده‌اند و در سر عنوان تغییری به این شکل داده‌اند که «ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان او می‌زیند». و چهار بیت هم بجای ۲۵ شعر حذف شده آورده‌اند که در حاشیهٔ ۲۴۷ نقل کرده‌ام و یك بیتش این است:

تا هم اولاد او بیاسایند	هر طرف گر روند و گر آیند

اینگونه تصرفات به احتمال نزدیك بیقین کار اعقاب و بازماندگان ولد است که می‌خواستند بی‌گفتگو هر که گو باش خواه سنخیت با مولانا و سلطان ولد داشته باشند یا نه! عالم به برکت وجود آنها قائم باشد!

اما تصرّفهای دیگر که نمودارش را پیش آوردیم مسلّم است که مثنوی ولدی در زمان خود او بزودی انتشار یافته و در محافل و مجالس این سلسله خوانده می‌شده و در دست مردم این طریقه دور می‌زده و شاید مانند مثنوی مولانا مثنوی خوان مخصوص داشته است. پس در یك بخش این تصرفات احتمال توان داد که تجدید نظر خود ولد بوده است و پاره‌ای هم شاید از دستکاریهای دیگران باشد.

اینکه احتمال می‌دهیم بعض تصرفها از دیگران باشد بواسطهٔ حسن ظنّی است که بدست پروردهٔ مولانا داریم و از اینجهت می‌گویم دور است که تربیت شدهٔ دستگاه مولوی اینقدر کج سلیقه باشد که بمساوی سهل است شعر خوب را ببد تبدیل کند وانگهی سبك شعر و ریخت کلمات خوب گواهی می‌دهد که بعضی تصرفات از گویندهٔ اصل نیست.

بخشی از لغات و کنایات و مثلها و شبه مثلها
که در این کتاب آورده است

نگارنده پاره‌ای از لغات و تعبیرات این کتاب را در حواشی تفسیر کرده و این فهرست را برای آن آورده است که هم آنچه از حاشیه‌ها فوت شده است تفسیر شود و هم خوانندگان را نموداری از فوائد لغوی و ادبی این منظومه بترتیب حروف تهجّی پیش چشم باشد و بدانچه در ارزش ادبی اثر گرانبها گفتیم نیز متوجه باشند و در ضمن بمختصات صرفی و لغوی این کتاب آشنا شوند و اللّه المؤیّد.

آینه درون نمد نهادن: کنایه از راز نهفتن و مطلبی روشن را به کنایت گفتن مکرر در این کتاب آمده است از جمله:

نیست این را ولد نهایت و حدّ　　　بنه آن آینه درون نمد

ابا: آش

زان ابائی که بو بکس نرسید　　　سیر خورد او و هیچ رنج ندید (ص۲٤٥)

اخی: بهمان اصطلاح که در قرن هفتم در قونیه به ارباب فتوت و جوانمردان و اخیان می‌گفتند:

همچنان میل تربیه به اخی　　　بهر لقمه است زآنکه اوست سخی (ص۲۵۲)

ادرار: بمعنی وظیفه و مقرری که شیخ هم در بوستان فرموده است(ص۱۹۱)

از اسب افکندن: فریب و عشوه دادن و به غرور افکندن(ص۱٤٥)

از زمین سنگ بر سما نرسد: شبه مثل فارسی است(ص٦۹)

ازگفتن نان کس سیر نشود: مثل یا شبه مثل فارسی(ص٦۱ و ۲۱٦)

از نام شراب مستی نزاید: مثل یا شبه مثل(ص۲۱٦)

استاره: ستاره «همه استاره‌ها شوند نهان»(ص ۳۳۱ و ۵۲)

الّا: بمعنی لیکن و امّا و جز اینکه و مگر اینکه در مورد خاص در نثرهای این کتاب و دیگر نثرهای قرن هفتم مانند «فیه مافیه» و «مرزبان نامه» بسیار است، مثالش: قالب آدمی همچون مهمانخانه‌ایست که دائماً خلق غیبی در آن می‌آیند و می‌روند الّا خانهٔ مردهٔ منجمد چه خبر و آگاهی دارد.(ص۱۳۷)

اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الّا بر تمامت قادر بود(ص۱۳۹)

اگر شمه‌ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین الاّ محال است که ایشان نیز پیدا کنند.(ص۱٤٥)

بعلم وارث پدر شدی الاّ پدرت را غیر از ین احوال ظاهر احوال دیگر بود.(ص۱٦٤)

و نیز رجوع شود بصفحات:(ص ۱۷٦، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۱۲، ۲٤٦، ۲۵۷، ۲٦۱ و ۲۸۰)

اندرونه: اندرون «تافته است اندرونهٔ دلشان»(ص۲۰٤)

اوّلینه: اوّلین و نخستین «کاش کان اوّلینه بودی باز»(ص٦۰)

اهتمامی: ظاهراً بمعنی بنده و خدمتگزار. و در فرهنگها بمعنی همّت بکاری گماشتن و کوشش کردن ضبط شده است.

همه را فخر از غلامی او　　عقل کلّ گشته اهتمامی او (ص۲۱٤)

این مثال است مثل نیست بدان: مثل یا شبه مثل است در فارسی(ص۲۲۳)

با: بمعنی (به)، در نظم و نثر این کتاب مکرّر آمده است مانند «هیچکس با مقام او نرسید»(ص۳۲۸)

بازاندان: به بازی دادن و به بازی آوردن:

همچو یك لعبتی تو در کف او　　می ببازاندت بهر در و کو (ص۳۲٦)

باش: به معنی منزل و مسکن: «این جهان باش و خانهٔ تنهاست»(ص٥)

این کلمه و سایر مشتقاتش از قبیل باشیدن بمعنی منزل گرفتن و اقامت نمودن. در نثرهای قدیم مانند تاریخ بخارا بسیار آمده است.

برآمدن: ایستادگی کردن و تاب مقاومت داشتن «بر نیائی به وی یقین می‌دان»(ص۲۷٤)

برتابیدن: تحمّل و طاقت آوردن و چیزی را بر خود هموار کردن(ص۱٥۳، ۲٦۰)

برسری: بمعنی بعلاوه در نظم و نثر فصحای قدیم نیز بسیار آمده است

بلکه بخشید مال و خلعتشان　　بر سری آن شه عظیم‌الشان (ص۳۱۹)

بسکل: بمعنی بسکله چوبی که در پس در خانه و سرای گذارند و «ترك بسکل کن و گزین در را» شبه مثلی است(ص۲۳۳)

بسمل: کشته و قربانی:

چونکه پیش از اجل شوی بسمل(ص۳۱۳)

نفس را کرده بهر حق بسمل (ص۲۷۱)

بناگوش: مرادف بن دندان، یعنی از ته دل و صمیم قلب. در برهان قاطع نیز (بن گوش) بدین معنی ضبط شده است:

دائم از صدق ربنّا گویند　　از بنا گوش سوی حق پویند (ص۲٥۸)

بهر کیکی گلیم نتوان سوخت: مثل فارسی است، نظیر «برای یك بی‌نماز در مسجد نتوان بست»(ص۳۰۸)

بخیه بر هیچ زدن: کنایت از کار یاوه و بی سود کردن:

هر که بر نسیه می‌کند تکیه　　دان که بر هیچ می‌زند بخیه (ص۲٥۸)

بنجشك: گنجشك.

بقیمت: یعنی با قیمت بمعنی وصفی مانند بخرد و بنیرو، یعنی خردمند و نیرومند.(ص۲٥۷)

پادار: ثابت و پایدار و پابرجا و جاویدان(ص۲۵۹، ۲۶۹)

پر نهادن: نظیر پرگستردن بمعنی تواضع و فروتنی که فردوسی فرموده است: «تهمتن بیامد بگسترد پر»(ص ۹٦)

پس پشت: بمعنی عقب سر و (پس پشت کردن) بمعنی پیمودن و در نوردیدن(ص ٦۳)

پشتی: بمعنی بالش و متکّی «خلق را بود بستر و پشتی»(ص۲۰)

پول: فلس که خرده‌ای از درم بوده است.(ص۱٦۸)

تُتماج: بمعنی آش و خوراك(ص۲۱٦)

ترجمان: گزارنده که مترجم گویند.(ص۲٦۷)

تَسو: بمعنی مال اندك و خرد(ص۵۵)

تن زدن: سرباز زدن که مولانا هم در مثنوی مکرّر آورده است.

بود وردش زجان و دل یارب تن نمی‌زد دمی نه روز و نه شب (ص۲۱۱)

تنگاتنگ: بمعنی بسیار نزدیك و بدون فاصله و تراخی(ص۱۰۲)

تو مدان: «تو مگو که» که در محاورات امروز هم معمول است. «تو مگو که فلان بود و من ناشناخته چنین گفتم» (ص۳۲۰)

جامگی: بمعنی وظیفه و مشاهره و جیره و مواجب.(ص۲۵۱)

جز مگر: مگر و الاّ «جز مگر بر عباد مخلص او»(ص۲٦۱)

جوامرد: بجای جوانمرد

جوز بازان: به معنی دسته‌ای از مردم که بازیها و کارهای شگفت‌انگیز می‌کنند در ردیف رمّالان و کاهنان و پری زدگان(ص۳۰٤)

جوینده یابنده است: مثل فارسی

این سخن را که نور تابنده است جو، که جوینده زود یابنده است (ص۳۳۱)

هر که جوینده است یابنده است(ص۲۷۷)

جهت: بمعنی به جهت مانند سبب بمعنی به سبب «اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که از حال و خلق اوّل مبدّل شده‌اند»(ص۲٤۹)

الاّ جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است،(ص۲٤٦)

«آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید»(ص۲۵۷)

چاشت: بمعنی هنگام آفتاب بلند و روز و نیمروز(ص٤۰)

چغز: قورباغه(ص۲٦۲ و ۱٦۹)

چفسیدن: چسبیدن(ص٤٦)

چلّه: چهل روز ایّام خلوت و ریاضت (اربعین)(ص۲٤٤ و ۲٤۵)

چمین: کمیز و براز و پلیدیها(ص ۱۱۷ و ۲۹۷)

چوز: بمعنی مطلق مرغ نه قرقاول بخصوص که در فرهنگها نوشته‌اند(ص ۲۵)

چه زند پیش چنگ باز، مگس(ص ۲۹۰) چه زند پیش شیر نر کفتار(ص ۴۸)

مثل فارسی یا شبه مثل است نظیر آنکه شیخ فرماید:

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

و نظیر این مثل در این مثنوی بسیار است مانند:

چه زند پیش بحر، حوض و غدیر چه زند کف بپیش بحر صفا(ص ۸۶)

چه زند پیش موج بحر خسی(ص ۱۸٤) چه زند گربه پیش شیر ژیان (ص ۲٦۳)

چه گر: بمعنی اگرچه بتکرار آمده است از قبیل: «همچو ماضیش دان چه گر حالی است»(ص ۱۹۱)

حقیقتی: بمعنی و بجای حقیقی و در نثرهای قدیم نیز بنظر رسیده است.

حلیه: شمایل و قیافه و سیمای ظاهر(ص ۲۲٤)

خاکباشی: بمعنی خاکساری مکرر آمده است مثل:

«خاکباشی است عاشقان را دین»(ص ۲۰۰) و «خاکباشی ورا بیاموزی»(ص ۲٤۳)

خنب: بمعنی خم مانند دنب و سنب به جای دم وسم

خودکامه: بمعنی خودکام و خودسر «پند بشنو مباش خودکامه»(ص ۱۵۳)

خویشتن را از آن نفر دزدید: یعنی ناگهان فرو مولید(ص ۳۱۹)

داروی کار: یعنی مسهل «این بگوید بخور تو داروی کار»(ص ۱٤۳)

دانست: بمعنی دانستن مانند شناخت بمعنی شناختن در غیر مواردی که علی القاعده مصدر مرخم می‌آید (بعد از فعل توانستن و یارستن و بایستن و امثال آنها) «فریضه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است»(ص ۳۱۵)

دران: بمعنی درنده اسم فاعل از دریدن مانند وزان از وزیدن «تو چو میشی و او چو گرگ دران»(ص ۲۷٤)

در خانه اگر کس است یك حرف بس است: مثل فارسی(ص ۲۲٦)

دُرده: بمعنی دُرد «همچو می صاف گشت بی دُرده»(ص ۲۸٦)

و «این کند صاف و آن کند دُرده»(ص ۲٦۳)

ذوق گفتار را گمان برده کاین بود خمر صاف بی‌دُرده (ص ۲۱٦)

درونه: بمعنی درون و اندرون همچون:

شرح ایشان نگنجد اندر حرف همچنانکه یمی درونهٔ ظرف (ص ۲۱۱)

دستوری: بمعنی رخصت و اجازت(ص۹۳)

دوانه: از دویدن مانند روانه از رفتن:

اندرو هر طرف روانه شوی   همچو کبك دری دوانه شوی (ص۱۵۳)

دیده‌ور: به معنی صاحبنظر و صاحب دیده(ص۳۲۰)

زر ده دهی: یعنی زر سره و تمام عیار(ص۳۰۲)

زناگاه: بمعنی بناگاه و ناگاه

زیان: مقابل سود که معروف است و نیز اسم فاعل از زیستن بمعنی زیست‌کننده:

نیست سوزی که آن زیان دارد   مردگان را ابد زیان دارد (ص۲۰۹)

سبب: بمعنی بسبب در این کتاب و دیگر آثار قرن هفتم مانند جهانگشای جوینی بسیار آمده است مانند:

«سبب لعب کودك بد رای»(ص۱٦۹)

سرباری: بمعنی درخت ببار یا آنچه دهقانان در فروختن میوه بر سری می‌دهند و اکنون هم سرباری می‌گویند(ص۲٤۳)

سغبه: بمعنی فریفته و شیفته مکرر در این کتاب و مرزبان نامه و همانندهای آنها آمده است از جمله:

سغبهٔ این جهان از آن گشتند (ص۲۰۰)

سماع باره: نظیر زن باره و غلام باره.

«پیر و برنا سماع باره شدند» (ص٤۸)

سماع دادن: بمعنی مجلس ساز و سماع راست کردن:

بعد از آن هر یکی سماعی داد(ص٤۲)

سوی: بمعنی سه گانگی همچون دوی بمعنی دوگانگی:

رنجها جمله از دوی و سوی است   چون دوی رفت راه عشق سوی است (ص۲۸۳)

سی: با یاء مجهول رسم‌الخط قدیم سه مانند کی و چی در که و چه:

کرد زاری بپیش او موسی   که ببخش این گناه را تا سی (ص۲۱)

سون: بمعنی سوی و شبه و مانند در برهان قاطع هم ضبط شده است:

«بر تر از شش جهت سوی بی‌سون»(ص۸٤)

شبان در خورگله باشد: مثل است:

«در خور گله سائقش باشد»(ص۲۹۷)

شبکوك: بمعنی آنکه در شب گدائی کند تا نشناسندس:

همچو شبکوك شب روم بیرون   بو که چیزی دهد مرا بیچون (ص۳۱٤)

شستن و مشتقاتش از قبیل شسته و شیند: بمعنی نشستن و نشسته و نشیند
شکوه: بمعنی بیم و الزام
شناخت: بجای شناختن و شناسائی مثل دانست که پیش گفتیم(ص۳۱۵)
شهره: بمعنی مشاهره «مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می‌بخشد»(ص۲۵۵)
صورها: جمع مکسر عربی را برسم شعرا و نویسندگان قدیم فارسی بفارسی جمع بسته است(ص ۳۳۱) نظیر کراماتها که بعد از این می‌آید و منازلها که در شعر منوچهری آمده است: (منازلها بکوب و راه بگسل)
عشق باره: نظیر سماع باره: (همه میخوار و عشق باره شوند)(ص۸۹)
عوان: بمعنی ستمکار و ردیف راهزن:
(شغل دنیا چو رهزنان عوان)(ص۲۱۳) و به معنی محصّل و سخت‌گیر نیز آمده است
غبینه: بمعنی غبن و زیان: (هیچکس را چنین غبینه مباد)(ص۱۷٤)
غلبیر: بمعنی غربال:

گفت باید که باشد آن غلبیر   شاه گفتش که ای زعلم خبیر (ص۳۱٦)

قالی: بمعنی فرش مخصوص(ص٦٩)

قلم اینجا رسید و سر بشکست   خانه زو شد خراب و در بشکست

مثل فارسی(ص۳۳۰)
قیسی: بمعنی میوهٔ معروف:

«باغبانی بشاخ زردآلو   می‌کند وصل شاخ قیسی او» (ص۲٦۰)

کام و ناکام: بمعنی خواه و ناخواه «کام و ناکام رو نهند بحق»(ص۱۸)
کار و کیا: بمعنی بزرگی و شأن مقام(ص۱۳۵ و ۱۸۱ و ۱۸٤)
کاله: کالا «تو چنین کاله بی‌عوض دادی»(ص۱۷٤ ۲٦٦)
کراماتها: مانند صورها که پیش گفتیم(ص۳۰٤)
کس بگل کی گرفت چشمهٔ خور: مثل فارسی است که در شعر مختاری غزنوی هم آمده است «تو کَه گلی نشوی هرگز آفتاب اندای»
کشتاورز: بمعنی کشاورز(ص۱۷۳)
کَش و شاب: جوان و خوش و شادمند:

گویدت این بنوش بادهٔ ناب   گه پیری که تا شوی کش و شاب (ص۱٤۲)

کعب: بمعنی قاب بازی و شاید هر دو کلمه از یك ریشه باشد.
کفت: مرادف کتف بمعنی شانه
کفك: کف «تو یقین دان که کفك خشك شود» «کفك را لطف و خوبیش زیم است»(ص۱۵۰)
کم آمد: یعنی کم زنی و کم گیری(ص۱۹٤)

«در کم آمد ز جمله افزونند»

کم زدن: بی‌اعتنائی کردن و پشت سر انداختن

کم زنی اختیار درویش است شبه مثل

کو سرای یقین و کوچهٔ شك شبه مثل است(ص۲۰٤)

کوه قاف با سوزن کندن: کنایت از کار دشوار و محال «که بسوزن نکند کس کُه قاف»(ص۲۷٤)

کی بود گرمی سحر چون چاشت: مثل یا شبه مثل است(ص۲۲۱)

گُرده: بمعنی کلیه و پشت(ص۲۵۳)

«شادمانی درونهٔ گُرده» و «نیستماننده گُرده با شادی»

گشاد: بمعنی گشایش و گشودگی و گشادگی

گلگونه: بمعنی غازه و سرخاب(ص۱۵۰)

گِلنا ك: بمعنی گل‌آلود «وز یکی آب تیرهٔ گلنا ك»(ص۲٦۳)

گنجا: گنجایش

گیرا: گیرنده و جذّاب(ص۵۸)

وعظ گفتی ز جود بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر (ص۱٦٦)

گیراندن: بمعنی روشن کردن(ص۱۸۲)

هیچ بادی ورا نمیراند زآنکه او را کسی نگیراند

و همچنین دیگر مشتقاتش مانند گیران یعنی بگیران و روشن کن:

«گر بگیرانی از دهم شمعت»(ص۱۹۳)

لاغ: بمعنی شوخی و مزاح مقابل جدّ

خندشان به از گریه و لاغشان به از جدّ(ص۲٦۱)

لا لنك: بمعنی زله و واپس ماندهٔ غذا که بسگ و گدای دهند(ص۲۳۵ و ۲۳۳)

لوت و پوت: بمعنی اقسام خورش و خوردنی(ص۲۳۵)

ماننده: بمعنی شبیه و ماننده و مانند(ص٤)

مزاد: بمعنی من یزید که نوعی از خرید و فروش است

«گر کنندش مزاد در بازار»(ص۱۱۵)

مزه: بمعنی چاشنی و لذت(ص۱۵۱)

مگر بود: یعنی شاید بود و ممکن است(ص٤)

مینا: بمعنی ساحل و بارگاه لب دریا

«بر لب بحر ما توئی مینا»(ص۱٤٦)

مردانه: بجای مرد کامل و لایق «آنکه می را شناخت مردانه است»(ص٥٤)

معرفت گفتن: نظیر مجلس گفتن یعنی مواعظ و حقائق عرفانی به صورت وعظ و خطابه باز نمودن(ص ۸۸)

نمکسار: نمك زار(ص ۳۳۰)

نمکلان: به معنی نمك زار(ص ۸۷، ۱۸۷ و ۳۳۰)

نهاله: نهال(ص ۱٤۳)

واقعه: بمعنی رؤیا و خواب دیدن(ص ۱۰۷)

وطن گاه: بمعنی موطن و جای اصلی

«آن وطن گاه و موضع مألوف»(ص ۳۰٤)

وقت آن شد که ریش جنبانی: مثل معروف که «نوبت تو شد بجنبان ریش را» و شرح این مثل را آورده است(ص ۳۱۹)

واخوردن: مرداف آنچه امروز سرخوردن گویند بمعنی از کاری سرد شدن و باز ایستادن «زآنچه کردند جمله واخوردند»(ص ۳۹)

هزار: راحتها(ص ۱۸۱)

هول: بمعنی بزرگ و شگفت‌انگیز «بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می‌نماید»(ص ۲۱۸)

هیچ شیری مجوز روباهان: شبه مثل(ص ۳۰۰)

هر چه که: بجای هر چیزی که «نی تجلی هوست هر چه که هست»(ص ۳۰)

گرچه هر چه که مردمان ورزند(ص ۸٦)

هرچگونه: یعنی هرگونه «هر چگونه‌ات که خواهد او آن شو»(ص ۸۷)

یادآور: بمعنی یادآوری و یادگار(ص ۳۰٤)

یاوه کرده: گم کرده «شتر یاوه کرده می‌جوئیم»(ص ۳۲۱)

از جمله استعمالات این کتاب که از خواص نظم و نثر قدیم می‌باشد جمع میان برای و بهر با (را) است مثل (برای یغما را) و (بهر زیور را). و نیز جمع میان (را) و شین ضمیر مثل (قلب را رونقش بود شب تار)(ص ۱۲۸) و (جان بی‌عشق را مخوانش جان)(ص ۳۲٥) (نفس را شهوت است مطلوبش)(ص ۱۲۲) . و همچنین آوردن بودیت و شدیت بجای بودید و شدید(ص ۳۰۷) و امثال آنها که خوانندهٔ دقیق در ضمن مطالعه بدانها خواهد برخورد.

فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی

آن جان فدا کردن در عوض عداوت می‌نمایند(ص ۷۲)

روی گردانیدن مولانا و شیخ صلاح‌الدین از مریدان منکر(ص ۷۳)

چون مولانا و صلاح‌الدین از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیانهای آنرا دیدند بر درشان بتوبه و استغفار آمدند(ص ۷۳)

توبهٔ منکران قبول شد و همگی بندهٔ شه صلاح دین گشتند(ص ۷۳)

در بیان اینکه شیخ صلاح‌الدین ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم. صحبت دیگر شیخان زیانمند است. نظر ما آفتاب است و مرید سنگ. لابد سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است و سنگ قابل در سایه لعل نشود(ص ۸۳)

گفتگوهای شیخ صلاح‌الدین با ولد(ص ۸۳-۸٤، ۸۷)

موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح‌الدین و فرمودن او که خواهم تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی‌گنجد و مثل آوردن(ص ۸۸)

چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح‌الدین دراز کشید و او را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصهٔ کار است نخواهد روی نمودن. از آن حالت بگذشت(ص ۸۹)

چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت(ص ۹۱)

رجوع به شرح صحبت مولانا و صلاح‌الدین که نایب و خلیفهٔ مولانا بود و اینکه مصاحبتشان ده سال طول کشید و صلاح‌الدین رنجور گشت و در گذشت(ص ۹۲-۹٦)

رنجور شدن صلاح‌الدین و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم. و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعیادتش نارفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است(ص ۹۲)

وصیت شیخ صلاح‌الدین که در جنازهٔ من دهل و کوس و دف بزنید و عزاداری مردم در وفات او(ص ۹۵)

در بیان آنکه چون شیخ صلاح‌الدین رحلت کرد خلافت به چلبی حسام‌الدین بن اخی ترک رسید(ص ۹٦)

گفتار مولانا دربارهٔ شمس و صلاح‌الدین و حسام‌الدین(ص ۹٦-۹۸)

همه مریدان مطیع حسام‌الدین گشتند و با وی چون شمس و صلاح‌الدین از در ستیزه نیامدند(ص ۹۹)

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام‌الدین مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی‌حسدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن مولانا(ص ۱۰۳)

سال و ماه و روز وفات مولانا قدس سره(ص ۱۰۳)

عزاداری مردم در وفات مولانا تا چهل روز(ص ۱۰۳)

شمه‌ای از فضایل مولانا که مردم یاد می‌کردند و تأسف می‌خوردند(ص۱۰٤)

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین به ولد گفت که به جای والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم ولد قبول نکرد و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا نگذشته است(ص۱۰٤)

حسام‌الدین چلبی پس از دوازده سال از رحلت مولانا وفات کرد(ص۱۰٥)

احوال ولد پس از وفات حسام‌الدین(ص۱۰٥-۱۰٦)

چلبی حسام‌الدین خود را در واقعه به ولد نمود که هر ولی واصل که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود(ص۱۰۸)

ولد آن کس را در بیداری جست که از نظرها پنهان بود(ص۱۰۸)

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد ولد به خواهش مردم شیخی را قبول کرد(ص۱۱۰)

ولد مدّت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار گفت و آوازه‌اش به شرق و غرب رسید و کارهای تازه کرد(ص۱۱۰-۱۱۱)

رجوع بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین در خواب نموده بود و شرح فضائل قطبی که زنده و از نظرها پنهان است و ولد او را می‌ستاید. (یعنی شیخ کریم‌الدین بن بکتمر که بعد هم از او نام برده است)(ص۱۱۸-۱۱۹)

رجوع بقصهٔ شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود بشیخی نشستن(ص۱۳۲)

کارهای تازهٔ ولد چون خلفا و نواب بهر سو فرستادن و شجره نوشتن و رسوم و آداب دیگر(ص۱۳۲-۱۳۵)

در بیان آنکه شمس‌الدین تبریزی و خلفای مولانا شیخ صلاح‌الدین و چلبی حسام‌الدین در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند، از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند(ص۱۳٥)

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمدی است که شاگرد مولانای بزرگ بهاءالدین محمد معروف به ولد بود(ص۱٥۲)

وصفی از فضایل سید برهان الدین(ص۱٥۲-۱٥۹)

داستان آمدن سید برهان‌الدین محقق ترمدی در جوانی به بلخ و گرویدنش به مولانای بزرگ بهاءالدین محمد ولد و شرح نسبت و نژاد و فضائل مولانای بزرگ و لقب سلطان العلماء برای او(ص۱٥۸-۱٥۹)

سید برهان‌الدین پس از مولانای بزرگ قطب سلسله بود(ص۱٦۰)

در بیان آنکه مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاءالدین محمّد ولد از محمّد خوارزمشاه و مردم بلخ برنجید و از آنجا بیرون شد و پس از مهاجرت او قوم تاتار بلخ را بگرفتند و

مولانای بزرگ پس از سفر کعبه به روم رفت و در قونیه مقیم شد و سلطان علاءالدین مرید او گشت(ص ۱۶۱-۱۶۲)

مولانای بزرگ در رفتن بود که خبر هجوم تاتار رسید(ص ۱۶۱)

مقام ارادت سلطان علاءالدین به مولانای بزرگ که می‌خواست او را بجای خود بر تخت سلطنت بنشاند(ص ۱۶۲)

رحلت مولانای بزرگ پس از دو سال در قونیه و هفت روز تعزیه داشتن سلطان و سوار ناشدنش و عرس دادن و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن و عزاداری مردم قونیه(ص ۱۶۱-۱۶۳)

چون تعزیهٔ بهاءالدین تمام شد مردم روی به مولانا جلال‌الدین آوردند که بعد از این عالم بزرگ ما توئی(ص ۱۶۳)

نشستن مولانا جلال‌الدین بر جای والدش مولانا بهاءالدین ولد و رسیدن سید برهان‌الدین محقق بطلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش جلال‌الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبهٔ پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم و ارث پدر شدی الاّ پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بربسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی(ص ۱۶۳-۱۶۴)

آمدن سید برهان‌الدین محقق به قونیه سالی پس از وفات مولانای بزرگ(ص ۱۶۴)

سید برهان‌الدین مردم قونیه را بخویش دعوت کرد و خلقی انبوه مرید او شدند(ص ۱۶۵)

در بیان مرید شدن مولانا جلال‌الحق والدین سید برهان الدین محقق را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان‌الدین و مولانا جلال‌الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان محتاج عنایت او بودند(ص ۱۶۵)

مولانا پس از وفات سید برهان‌الدین پنجسال بریاضت اشتغال داشت(ص ۱۶۶)

مردم از مولانا کرامتها دیدند و خاص و عام بدو گرویدند و مریدانش از ده هزار بیش شدند و مولانا بوعظ و ارشاد مشغول شد(ص ۱۶۶)

آنگاه که مولانا گرم دعوت و تربیت بود و مریدان بیشمار داشت «ناگهان شمس دین رسید به وی»(ص ۱۶۷)

شمس‌الدین تبریزی جهت مولانا جلال‌الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد(ص ۱۶۷)

انقلاب و تحوّل مولانا برهبری شمس تبریزی(ص ۱۶۸)

ولد صاحب مثنوی حاضر می‌گوید این همه بیان و معانی «هست موروثم از بهای ولد» و مرا

نقل فرمودن شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر که وی پس از حسام‌الدین هفت سال رهبر بود(ص۲۷۵)
ناله و افغان ولد در مرگ شیخ کریم‌الدین(ص۲۷۵)
سرمستی‌های ولد از حال خود و شیخ(ص۲۸۲-۲۸۳)
تعریف ولد از مثنوی خو(ص۳۳۰)
شرح خوابی که سراج‌الدین مثنوی خوان دربارهٔ این مثنوی دیده و چند بیت در خواب از حسام الدین شنیده که یکی بخاطرش مانده بود:

هر که را دید هست این را دید　　　که بر این نظم نیست هیچ مزید (ص۳۳۱)

سفارشها و مبالغه‌های ولد دربارهٔ خواندن این مثنوی(ص۳۳۲-۳۳۳)
تعریض گونه‌ای از ولد به خویشاوندان که جنس او نی‌اند.(ص۳۳۳)
سال و ماه و روز شروع و ختم این مثنوی(ص۳۳۷)

فهرست مطالب متفرقهٔ مثنوی ولدی

نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود. زاهد گوید من چه کنم عارف گوید تا حق چه کند(ص۴۷)

در تفسیر این آیت که انّا عرضنا الامانه علی السموات و الارض الخ(ص۵۳)

چون اولیا را دیده باز شود صورت غیبی بینند بچشم سر و آوازها شنوند بگوش سر(ص۵۶)

در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد قائم بحق باشد هر چه او گوید گفتهٔ حق باشد(ص۵۸)

حق تعالی عبادت و خدمت بر بندگان جهت آن نهاد که خداپرست شوند و از خود پرستی وارهند(ص۶۴)

در بیان حدیث اشدالبلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء الاقرب فالاقرب(ص۶۸)

هر که خدا را دانست از مرگ نترسد(ص۶۹)

در تفسیر آیت «اَلا اِنّ اولیاءَ اللّه لاخوفٌ علیهم و لاهُمْ یحزَنون(ص۷۰)

اگر سرّ معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید آسمان و زمین نماند(ص۷۱)

در بیان حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا(ص۷۴)

دین و نماز و طاعت معنیئی است بی‌چون و چگونه و تعلّقی است که آدمی را از ازل با خدا بود. چون انبیا ظاهر شدند آن نماز را به صور مختلف آوردند. اولیا نیز نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هر که طعام شناس باشد از کاسه‌ها بغلط نیفتد(ص۷۵)

شناختن حقتعالی سهلتر است از شناختن اولیاء(ص۷۶)

در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده می‌شود و بمقصود می‌رسد(ص۸۳)

سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد و من استوی یوماه فهومغبون(ص۸۴)

در تفسیر آیهٔ «ارض اللّه واسعة» که ارض معنوی است و در بیان اینکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید شود و از تأثیر نظر شیخ بینا شود. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلّق به دنیا دارد کی التفات کند(ص۸۵)

هرچه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ کامل در دست قدرت حق همچون آلت است(ص۸۹)

هر سخن اگر چه مضحکه است و بی حاصل چون آنرا ولی خدا فرماید جدّ محض و پر فائده گردد(ص۹۹)

حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك(ص۱۰۱)

در تفسیر این آیت که «من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی». و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیا و اهل تحقیق خطاست(ص۱۰۶)

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است و اینکه قطب کامل دارای کدام حالت باشد(ص۱۱۳)

سپاس بی‌پایان خداوند جهان را که بندهٔ ناچیز بیاری او این دفتر را به پایان رسانید.

بتاریخ غرهٔ شوال ۱۳٥٦ هجری قمری
مطابق ۱٤ آذر ماه ۱۳۱٦ شمسی هجری
(جلا ل همائی)

تتمهٔ مقدمه

معرفی مولوی

اگر در میان بشر افراد کامل واصلی یافته شود، بی‌شبهه مولوی فرد اوّل و مصداق کامل انسان کامل است، چه گمان نمی‌کنم از مقام انبیا که بگذریم، بالاتر از این که مولوی به آن رسیده است، مقامی در ارتقاء مدارج روحانی بشر وجود داشته باشد.

مولوی بزرگترین مصداق یك مرد کامل انسان است که درجات معارف بشری را تا آخرین مقام پیموده و معراج حقایق را تا آخرین پله امکان بالا رفته است. اما طریق سیر و ارتقاء مولوی باین قرار است که خودش در یك مصراع با کمال فصاحت و بلاغت می‌فرماید:

خام بدم پخته شدم سوختم

عالمی دانشمند بود که بر کرسی تدریس می‌نشست، عارف شد- عارفی بزرگوار از کار در آمد که مجلس گرم و وعظ گیرا داشت سالکان را راهنمایی و طالبان را هدایت و ارشاد می‌فرمود. از این مقام هم گذشت و عاشق شد. عاشق دلباخته سر از دستار ناشناختهٔ شمس گردید. تمام مراحل عشق را از مرتبهٔ نشاط و سرمستی وصل تا آخرین درجهٔ سوز و گداز هجران و فراق پیمود. سوخت و گداخت. هرچه از علم و عرفان داشت یکسره درباخت:

عشق آن شعله است که او چون برفروخت　　آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت[1]

از دو عالم بیگانه شد. بدرجه‌یی بالاتر از قهر و لطف و کفر و دین رسید:

با دو عالم عشق را بیگانگی است　　واندر او هفتاد و دو دیوانگی است[2]
هر که را در عشق این آئین بود　　فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

بکجا رسید؟ نمی‌دانم! من از این راه نرفته‌ام و به آن مقام نرسیده‌ام تا بتوانم آنرا وصف کنم.

پیل باید تا چو خسبد او ستان　　خواب بیند خطّه هندوستان
خر نبیند هیچ هندُستان بخواب　　چون ز هندُستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت　　تا بخواب او هند تا ندرفت تفت[3]

من از خودم می‌گویم و کار بدیگران ندارم فیل من هرگز یاد هندوستان نمی‌کند. من هرگز لاف شناسایی مولوی را نمی‌زنم. تمام عمر با خودم بوده‌ام و تاکنون خود را نشناخته‌ام چگونه کسی را که یکدم با او نبوده و او را ندیده و احوال او را در نیافته‌ام، خواهم شناخت؟!

تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را　　دمی با او نبودی چون زنی لاف شناسایی

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۵۸۸

۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ٤٧١٩

۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۷۰۸ ـ ۳۰٦۸

باری خود مولوی می‌گوید:

پس عدم گردم، عدم چون ارغنون گویدم کاناالیه راجعون[1]

لابد خود مولوی این مقام را پیموده و بمرتبهٔ انّا لله و انّا الیه راجعون رسیده بود.

یا للعجب تعجّب دارم از کسانی که می‌خواهند مولوی را با اصطلاحات خام عرفانی معرفی کنند. مقامات عالیهٔ این مرد بزرگ را که از لاحول آن طرف افتاده بود با امثال کلمات غیب الغیوب، و غیبت ذات، و فناء فی الله، و بقاء بالله، و مقام فؤاد و سرّ و خفیّ و اخفی بشناسند و بشناسانند.

کسی که می‌خواهد مولوی را با اصطلاحات معقّد صحو و محو و صعق و محق و طمس و انطماس و امثال این کلمات معرفی کند، چنانست که کسی بخواهد مسائل عالی جبر و مقابلهٔ خیام و هندسهٔ تحلیلی پاسکال را از روی کتاب حلیةالمتقین مجلسی، و فلسفهٔ افلاطون قدیم یا فرضیه‌های اینشتین جدید را از روی کتب شرعیات دبستانها و دبیرستانها حلّ کند.

خود مولوی از مقامات عرفان گذشت. هزار مرحله از عرفان محی‌الدین و شهاب‌الدین سهروردی بالاتر رفت . عشق بجائی او را رسانید که: «جنس گردون نبود و تابش کوکب»

از باده‌یی مست بود که می‌گفت:

باده در جوشش گدای جوش ما چرخ در گردش اسیر هوش ما[2]

کار عشق و جنون را تا آنجا برد که گفت:

عشق هرجا خیمه زد اندر درون عقل رخت خویش اندازد برون

من چه گویم یك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست[3]

او از لاحول آن طرف بود:

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام من ز لاحول آن طرف افتاده‌ام[4]

با این احوال واقعاً مضحك نیست که چنین دریای پرجوش و خروشی را بکفهای دور افتادهٔ ساحل معرفی کرده او را بکلمات صحو و محو و صعق و محق و طمس و لمس معرفی کنیم. مولوی تا با سید برهان‌الدین محقّق بود، شاید با این کلمات آشنایی داشت. اما آفتاب طلعت شمس همه این دستگاهها را از علمی و عرفانی بسوخت. بگفتهٔ ولدی، مولوی خود اهل باطن بود اما شمس او را به باطن، و سرّاسرار، و نورانوار دعوت کرد.

گویند مولوی قبل از شمس با کتاب معارف پدرش انس داشت که از جنس عرفان محی‌الدین و شهاب‌الدین است و شمس او را از خواندن آن کتاب منع فرمود.

۱– مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۶

۲– ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۱۸۱۱

۳– ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۱۳۰

۴– ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۷۷۷

مشایخ شمس‌الدین تبریزی

شیخ شمس‌الدین محمّد بن علی بن ملك داد تبریزی شاهباز عالم طریقت و عرفان است. اما این که شاهباز بلند پرواز الهی در آغاز حال در حضانت کدام شیخ و استاد تربیت یافته بود، در این باره نام سه کس معروفست:

۱ـ رکن‌الدین سَجاسی (سَجاس بفتح سین اوّل نام یکی از نواحی زنجان است) که نام و کنیه‌اش «ابوالغنایم محمّد» بوده و بتحقیق علامهٔ قزوینی در حواشی شدّالازار تا سنهٔ ٦٠٦ هجری حیات داشته است.

وی از شاگردان طریقتی قطب‌الدین ابهری زنجانی است (ابوالرشید احمدبن ابی‌عبدالله محمّد) متولّد ۵۰۰ متوفی ۵۷۷ هـ.ق.

شیخ اوحدالدین کرمانی متوفّی ٦٣۵ و اصیل‌الدین محمّد شیرازی متوفّی ٦١٧، و شهاب‌الدین محمود اهری هم از مریدان و تربیت یافتگان رکن‌الدین سجاسی و برادران طریقتی شیخ شمس‌الدین تبریزی بوده‌اند

۲ـ ابوبکر سلّه باف تبریزی

۳ـ باباکمال جندی

و ما بین این سه نفر همان رکن‌الدین سجاسی در نظر جمعی از محققان با موازین تاریخی اوفق است و شاید در این باره نوشتهٔ جامی در نفحات الانس‌انسب باشد که می‌گوید: شمس‌الدین تبریزی مرید شیخ ابوبکر سلّه‌باف تبریزی بوده است و بعضی گفته‌اند مرید شیخ رکن‌الدین سجاسی بود که شیخ اوحدالدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی گویند مرید باباکمال جندی بوده است و می‌شاید که بصحبت هر سه رسیده و از همهٔ تربیت یافته باشد[۱].

شیخ عطار و هدیهٔ اسرار نامه به مولوی

معروف است در موقعی که بهاءالدین ولد پدر مولانا از بلخ مهاجرت کرد و عبورش به خراسان افتاد در نیشابور بدیدن شیخ عطار رفت در آن وقت مولوی ۱۳ـ١٤ ساله بود. شیخ عطار نسخه‌ای از مثنوی اسرارنامه خود را هدیه کرد و به بهاءالدین گفت: زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند: تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۱۹۳ طبع لیدن.

اسرارنامه منظومه‌ای است ببحر هزج مسدس محذوف مقصور حدود ۳۳۰۹ بیت اولش این است:

بنام آنکه جانرا نوردین داد — خرد را در خدادانی یقین داد

در طهران هم طبع شده و از آثار مسلّم عطار است:

۱ـ نفحات الانس جامی، توحیدی پور، چاپ طهران، ص ٤٦٥

چند نکتهٔ دقیق دربارهٔ مولوی

کسی به این نکات توجه نکرده و حق همین است که توجه نکرده باشد **«یهدی لنوره من یشاء»** و **«من لم یجعل الله له نوراً فماله من نور»**

۱ـ اوّل کسی که مولویه را به اسم «مولانای روم» و «مولوی رومی» خوانده، بابا رکن‌الدین بیضاوی فارسی است در شرح «فصوص الحکم» که در اوایل قرن هشتم بسال (۷۳۹ـ ۷۴۳) تألیف کرده و چند جا از مولوی شعر آورده است بنام «مولانای روم» فافهم و اغتنم.

۲ـ حقیقت مسلك مریدی و مرادی مولوی در اوایل مجلّد ثانی است که سالك ناقص چگونه می‌تواند عارف کامل و مرشد واصل را بشناسد. و این حقیقت را با بیانی بسیار لطیف در ده بیست بیت گفته است که شرح مفصل می‌خواهد:

نقش جان خویش می‌جستم بسی　　　هیچ می‌ننمود نقشم با کسی ... الخ

تا این بیت:

در دو چشم غیر من تو نقش خود　　　گر ببینی آن خیالی دان و ردّ[1]

۳ـ مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم مورد دعوت، و فلسفهٔ اصلی بعض فرق و مذاهب بوده است حکیم عطاء معروف به «مقنّع» که پیروان او را «مبیّضه» یا سپید جامگان می‌گویند و از دعات و پیروان ابومسلم خراسانی بوده، همین دعوی را داشت. وی در سال ۱۵۹ در ماوراءالنهر ظهور کرد و غایله‌یی عظیم راه انداخت که بجنگ با خلفای عباسی کشید، زمان مهدی عباسی. و عاقبت در ۱٦۱ یا ۱٦۳ کشته یا بدست خود مسموم شد.

شلمغانی و منصور حلاّج هم آن عقیده را داشتند[2]

گروهی از باطنیه مخصوصاً پیروان «الحاکم بامرالله» نیز در باطن همان عقیده را داشتند؛ و بالجمله مسأله ظهور الوهیت در مظاهر بشری از قدیم ما بین فرق شیعه و صوفیه سابقه داشت؛ امّا تأویل و توجیه این امر بوجوهی مختلف است که بعضی کفر و ضلالت و بعضی عین دین و هدایت است؛ بعضی این امر را فقط بطور مجاز و استعاره می‌گویند و مقصودشان ظهور کرامات و خرق عادات است که از این معنی بظهور آثار الهی در بشر تعبیر می‌کنند؛ بعضی حلول و تناسخ می‌گویند؛ بعضی آنرا از باب وحدت توجیه می‌کنند؛ هاتف می‌گوید:

در سه آیینه شاهد ازلی　　　پرتو از روی تابناك افکند

گروهی آنرا از باب فنای فی‌الله و اتّحاد ظاهر و مظهر می‌گویند. مولوی از همین جماعت است و شعار او همان **«مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی»** است. ولیکن نه بر سبیل مجاز و استعاره بلکه از راه اتحاد حقیقی که «میوه می‌روید ز عین این طبق» آنهم نه بطور عموم چنانکه مذهب وحدت وجود

۱ـ مثنوی علاءالدوله: چاپ سنگی ص ۱۰۷ سطر ۳ ببعد: نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۰۵ـ۹۳

۲ـ رجوع شود به ابن اثیر، و آثار الباقیه ابوریحان، و فرق شیعه، و الفرق بین الفرق، و خاندان نوبختی

است بلکه بطور خصوصی چنانکه مسلك انبیاست. **یختصّ من عباده من یشاء و یختصّ لعباده من یشاء... الخ**

۴ـ بنده شخصاً حدس می‌زنم که شمس تبریزی همانطور که از بعض تواریخ معلوم می‌شود با جماعت باطنیه ارتباط داشته بلکه بقول بعضی از نسل کیابزرگ امید بوده و مسألهٔ ظهور الوهیت در مظاهر بشری را اصلاً از آن راه گرفته جز اینکه این امر را ترقیق و تلطیف کرده و بصورتی عارف پسند در آورده و همانرا به مولوی تلقین کرده است. والله العالم

۵ـ در مقدمه نثر مجلّد پنجم نکته‌یی عجیب دارد که کمتر متوجّه آن شده‌اند وی می‌گوید شریعت همچون شمعی است که راه می‌نماید. چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است. چون بمقصود رسیدی این حقیقت است. «لَوظَهرتِ الحَایقَ بَطَلَتِ الشرایع» و «و طلب الدَلیل بعدالوصول الی المدلول قبیحٌ» یا شریعت همچون آموختن علم طبّ است و طریقت پرهیز کردن و حقیقت صحّت یافتن؛ چون آدمی از این حیات مرد، شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد ... الخ[1]

غزلیات دیوان شمس

یعنی آن قسمت از اشعار مولوی که بنام شمس شهرت یافته و یك پارچه شور و جذبه و حال است. اکثر غزلیات آتشین که بانعره‌های مستانه یا ناله‌های جانگذاز عاشقانه توأم دیده می‌شود، یادگار ایّام وصل و فراق مولوی با شمس است. قسمت دیگر هم مربوط است به ایّام مصاحبت مولانا با صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی که چون دورهٔ ۲۰ ساله مصاحبت با این دو نفر را با ایّام وصل و فراق شمس که وصلش سه چهار سال از آغاز پیوستن مولوی به شمس تا غیبت کبرای شمس است (۶۴۲ـ۶۴۵) و مدت فراق و آشفتگی احوال مولانا و زیستن او در بیم و امید مدّت هفت سال طول کشید از غیبت شمس تا آغاز مصاحبت صلاح‌الدین زرکوب (۶۴۵ـ۶۵۲). بر روی هم ۳۰ سال آخر عمر مولوی است که دورهٔ انقلاب احوال و ارتقاء او بعالیترین درجات انسانی بود. امّا اینکه از دوره‌های قبل یعنی از حدود ۳۹ سال اوّل عمر مولوی از ولادت تا پیوستن به شمس (۶۰۴ـ۶۴۲) هم اثری در دیوان شمس هست یا نه، مسئله‌یی است که محتاج تحقیق و غوررسی کامل در دیوان شمس است. بعضی معتقدند که مولوی قبل از پیوستن اصلاً اهل شعر و شاعری نبود و این امر هم از کرامتهای عشق بود. من منکر عجایب عشق نیستم «عشق از این بسیار کرده است و کند» و لیکن باور کردن این امر که ۳۹ سال اصلاً شعری نگفته و بغتةً شاعری با این قدرت طبع از کار در آمده باشد، دشوار است! علی ای حال بنده معتقدم که از دوره‌های قبل، یعنی ۳۹ سال اوّل عمرش نیز آثاری در این مجموعه است جز اینکه همسنگ اشعار نیمه دوم عمرش نیست. خواه در ایّامی که مشغول علم و عالمی بوده، از چند سالگی تا سال وفات پدرش بهاءالدین (۶۲۸)، و خواه در ایّام سیر و سلوك عرفانی زیر دست سید برهان‌الدین محقق ترمذی که مدّت ۹ سال از (۶۲۹)، یك سال بعد از مرگ

۱ـ مثنوی علاءالدوله، دیباچهٔ دفتر پنجم، ص ۸ـ۴۲۷

بهاءالدین تا وفات سید برهان‌الدین (۶۳۸) بوده است. زیرا مزهٔ شعر عرفانی از ذوق اشعار عاشقانه دو تاست. والله العالم.

تخلّص خاموش

تخلّص شعری مولوی (خاموش) بوده که در آخر غزلیات دیوان شمس غالباً به طور ایهام و توریه کلمهٔ خاموش، و خمش، و خامش، و خموش را آورده است این عقیده را ابتدا آقای حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی اظهار کردند و من دلیل پرسیدم گفتند نسخه‌یی از رباعیات مولوی بخط کهنه دیدم که پشت آن نوشته بود: «مولانا جلال‌الدین محمّد متخلّص به خاموش» و بعد در غزلیات تفحّص کردم دیدم در اکثر آنها این کلمه ذکر شده است.

عقیدهٔ آقای الفت در ابتدا حدسی بیش نبود و لیکن کم کم این حدس از روی مآخذ دیگر تأیید شد

از جمله در تذکرهٔ نصرت که نسخهٔ آن در کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار جدید طهران است تحت شماره ۲۷۳۰ تصریح شده که تخلّص مولوی خاموش بوده است. آقای الفت مکتوبی هم به شیخ کنونی مولوی مقیم استامبول نوشتند که او هم جواب داد تخلّص مولانا خاموش بوده است. من صورت این مکتوب را هم زیارت کرده‌ام امّا نمی‌دانم مأخذ ایشان همین نوشته‌های ایرانیانست که در این ایام راجع به مولانا نوشته‌اند یا مأخذ دیگر داشتند.

علی ای حال گویا مسلّم باشد که خاموش تخلص مولوی بوده و گرنه اینهمه تکرار لفظ خاموش به اشکال مختلف در اواخر غزلیات هیچ دلیلی جز تخلّص بودن ندارد. کلام بر سر این است که آیا ملازمهٔ صریحی ما بین تخلّص و غزل درکار است که هر جا تخلّص خاموش نبود، بگوئیم، غزل الحاقی است؟ چه غزلیّات الحاقی در دیوان شمس علی التحقیق فراوان است، یا از روی مآخذ و سیاق دیگر باید حکم کرد کدام از مولوی است، و کدام الحاقی است. بنده قسم دوم را معتقدم که فقط نمی‌توان تخلّص را دلیل قطعی قرار داد. بعضی از روی همین که در آخر غزلیّات کلمهٔ خاموش باشد، آنرا معیار تشخیص اشعار اصلی مولوی از اشعار الحاقی دیگران قرار داده‌اند. و لیکن آنچه بر بندهِ مفهوم شد، نسبت عموم و خصوص من‌وجه است. چه بسا اشعار مسلّم که تخلّص خاموش ندارد مثل (بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن ...[1] الخ) و «از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»[2] و چه بسا غزلی کلمهٔ خاموش هم دارد امّا الحاقی است.

از غزلهای مسلّم مولانا که تخلّص خاموش ندارد:

ای قوم به حجّ رفته کجائید کجائید　　　معشوق همین جاست بیایید بیایید

۱- بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن　　دو جهان بهم برآمد سر شور و شر ندارم
از غزلیات مسلم مولاناست که در سر فصل مثنوی ولدی، ص ۱۴۵ آمده است. در دیوان غزلیات نول کشور متأسفانه تمام این غزل را ندارد حتی بیت فوق را هم ندارند.

۲- مطلع غزل: بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست　　بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

دلیلش این است که در مقالات شیخ صفی‌الدین اردبیلی بدان تمثّل جسته است.

شیخ صفی‌الدین شاگرد طریقت شیخ زاهد گیلانی است که شیخ زاهد برادر طریقتی مولانا بود و هر دو از دست شمس تبریزی جام ولایت نوشیدند.[۱]

مثنوی مولوی

بانگ توحید یا نغمهٔ الهی و صیقل ارواح که بنام مثنوی مولوی می‌خوانند، یادگار ایّام صحبت وی با حسام‌الدین است که سرتا پای آن کتاب مملوّ از اسم و تعریف او و متضمّن این معنی است که سبب نظم همان حسام‌الدین بوده است. در مقدّمهٔ جلد ثانی گوید:

چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود با بهارش غنچه‌ها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود[۲]

معروف این است که چون حرم حسام‌الدین فوت شد و او را در دل مشغولی راه یافته بود، این امر سبب تأخیر مثنوی شد، و لیکن بنده از فحوی ابیات فوق چنین می‌فهمم که در آن ایّام حسام‌الدین بدستور مولوی مشغول ریاضتی و چله‌یی بود که بازگشت او را بازگشت از معراج حقایق و از دریا به ساحل عبارت فرموده است. والله العالم.

باری در دفتر ٤ گوید:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی که گذشت از مه بنورت مثنوی
همّت عالی تو ای مرتجیٰ می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌یی می‌کشی آن سو که تو دانسته‌یی
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌یی گر فزون گردد تواش افزوده‌یی[۳]

و جای دیگر در همین مجلّد ٤ می‌گوید:

همچنان مقصود من زین مثنوی ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول جمله آن تست و کردستی قبول
چون نهالی کاشتی آبش بده چون گشادش داده‌یی بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تواست قصدم از انشاش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست[۴] الخ

۱- رجوع شود به صفوةالصفا، ابن بزّاز
۲- مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۷ ـ ۳
۳- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳ـ۱ و بیت ۵.
۴- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۷۵۹ ـ ۷٥٤.

در سر آغاز مجلّد ٦:

ای حیات دل حسام‌الدین بسی — میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علاّمه‌یی — در جهان گردان حسامی نامه‌یی

مولوی بتخیّل شاعرانه یا به تحقیق عارفانه، مثنوی خود را (حسامی‌نامه) نام داده است.[۱]

یاد شمس و پیروان دیگر مولوی در مثنوی

در مثنوی مکرر از شمس نام برده و هر جا به اسم او رسیده، دیوانه‌وار آشفتگی حال نشان داده است. از جمله در اوایل مثنوی در قصّه پادشاه و کنیزك که خودش در ابتدای حکایت می‌گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن[۲]

در اوایل این قصّه ذیل عنوان «بردن طبیب غیبی بر سر بیمار» داد سخن داده و در آخر گفته است:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش از این از شمس تبریزی مگو[۳]

و در ابیات قبل می‌گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتابست و از انوار حق است[۴]

جای دیگر در مجلّد ثانی می‌گوید:

باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطّلع — هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این زمن باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن[۵]

گویا در تعبیر «ای حسن» اشارتی بنام حسام‌الدین است که اسم اصلی او حسن بود. و راجع بسید برهان‌الدین محقق ترمذی و شیخ صلاح‌الدین زرکوب گوید:

پخته گرد و از تغیّر دورشو — همچو برهان محقّق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی — چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود

۱– مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۲ ـ ۱
۲– ایضاً، دفتر اوّل، بیت ۳۵.
۳– ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ١٤٢
۴– مثنوی علاءالدوله ص ٤ بیت ١٩. نیکلسون ندارد
۵– مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ١١١٤ـ١١١٠.

فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو[1]

اشعار فوق را بمناسبت خلوص و اخلاص و مُخلِص و مُخلَص **«الا عبادك منهم المخلصين»** آورده و بیان احوال سیر و سلوك آنها را کرده است.

مقایسه مثنوی و غزلیّات شمس: مولوی در مثنوی علم و عرفان و عشق، هر سه را بهم آمیخته و از آمیزش آنها بیکدیگر معجون و گوارشنی خوشگوار ساخته که بمذاق همه کس سازگار است. عالم و عارف و عاشق، حتّی عامی جاهل نیز همه از مثنوی بهره می‌برند. اهل حال و قال هر دو از خواندن این کتاب محظوظ و بهره‌مند می‌شوند:

ناطق کامل چو خوانباشی بود   بر سر خوانش زهر آشی بود[2]

امّا غزلیات سر تا پا عشق است و حال. جذبه است و شور؛ دریایی است موّاج که از دماغ هر موج و روح سوداتی متلاطم بیرون جوشیده، و به این سبب جز برای سودازدگان لذّتی ندارد.

عقلای اهل علم، رجال سیاست و تجارت، حتی ارباب ادب که از ادبیات فقط بهرهٔ قیل و قال دارند، هیچکدام از غزلیات مولانا لذت نمی‌برند.

اگر مکتب شعر فارسی را بسه درجه مکتب عقل و نیم عقل و مکتب عشق تقسیم کنیم، حدیقهٔ سنائی کتاب مکتب اوّل و مثنوی کتاب مدرسهٔ دوم، و غزلیات مولانا بزرگترین کتاب دبستان سوم است. این فقط شوریدگی و آشفتگی، جنون و دیوانگی، وجد و حال و جوش و خروش می‌خواهد و بس.

چون در تمثیل ممکن است تقصیری کرده باشم مجدّداً مثال می‌زنم. اگر مکتب شعر فارسی را از نظر محقّق در معارف بشری و الهی تقسیم کنیم، حدیقهٔ سنائی کتاب مدرسهٔ عقل حکیمانه، و مثنوی کتاب اوّل مدرسهٔ عشق و تحقیق، و غزلیات آخرین کتاب این دبستان است. کتاب حافظ و سعدی نیز از کتب همین مدرسه محسوب می‌شود امّا امثال شاهنامه و انوری و خاقانی و فرّخی همه در مکتب ابتدائی معارف عالیه بشری است. باید اوّل آنها را خواند و بعد وارد مدرسهٔ تحقیق شد. و در این مدرسه باید از حدیقهٔ سنائی و منطق‌الطیر عطّار شروع و بغزلیات مولانا ختم کرد. والله الموفق

روح طریقت و مسلك مولوی

مولوی صوفی است، امّا نه آن صوفی که سلسله‌های دیگر مثلاً شیخ شهاب‌الدّین سهروردی متوفّی ۶۳۲ و امام ابوالقاسم قشیری صاحب رسالهٔ قشیریه متوفی ٤٦٥ و سایر سلاسل تصوّف می‌گویند:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق

۱– مثنوی علاءالدوله ج ۲ ص ۱۳۳، سطر ۲۱، مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۳۲۲ـ۱۳۱۹

۲– مثنوی علاءالدوله، جلد سوم، ص ۲٤۳، سطر ٤؛ در مثنوی نیکلسون به این صورت است:

ناطق کامل چو خوان پاشی بود   خوانش پُر هر گونهٔ آشی بود   : دفتر سوم، بیت: ۱۸۹۵

تو مگر خود مرد صوفی نیستی		نقد را از نسیه خیزد نیستی[1]
دفتر صوفی سواد و حرف نیست		جز دل اسپید همچون برف نیست[2]

مولوی عارف است و وحدت وجود می‌گوید، امّا نه بر طریق عرفان و وحدت وجود شیخ اکبر محی‌الدین ابن عربی متوفی ٦٣٨، و شمس مغربی، و اوحدی اصفهانی، و ملاعبدالرزاق کاشانی متوفی ۷۳۵، و جامی، و امثال ایشان.

او معتقد است که ما بین افراد بشر هم در جنس و نوع اختلافست، تا بماهیات متنوّع متکثر چه رسد! وحدت وجود او بر سبیل وحدت نور مطلق است:

منبسط بودیم و یك گوهر همه		بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره		شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق		تا رود فرق از میان این فریق[3]

***

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد		موسیی با موسیی در جنگ شد
چون دورنگی از میان برداشتی		موسی و فرعون کردند آشتی[4]

***

تفاوت افراد بشر در مراتب نورانیّت است:

پس امام حیّ قائم آن ولی است		خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو		هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او		آن ولیّ کم از او قندیل او
وآنکه زین قندیل کم مشکوة‌ماست		نور را در مرتبت ترتیب‌هاست[5]

متأسفانه اسم صوفی و عارف موجب اشتباه شده است:

اشتراك لفظ دایم رهزن است		اشتراك گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر		تا که در هر کوزه چبود درنگر
آن یکی کوزه پر از آب حیات		و این یکی کوزه پر از زهر ممات ...
پس ز نقش لفظهای مثنوی		صورتی ضال است و هادی معنوی

١- مثنوی علاءالدوله چاپ سنگی ص ٤
٢- ایضاً، ص ١٠٨
٣- ایضاً، ص ١٨
۴- مثنوی علاءالدوله چاپ سنگی ص ٦٥
۵- ایضاً، ص ١٢٢

در نُبی فرمود کاین قرآن زدل	هادی بعضی و بعضی را مضّل[1]

مولوی می‌گوید بشر با مقام مجردات صرف نمی‌تواند رابطه داشته باشد، و رابطهٔ بشر با حقّ بوسیلهٔ افراد کاملی است برجسته که در یك دور به صورت انبیا، و در یك دور به گونهٔ اولیا و اقطاب جلوه‌گر می‌شوند. این نژاد ممتاز در هر دوری موجود است، «خواه از نسل عمر خواه از علی»، و کمال بشر این است که به این افراد متصّل شود. طریق اتصال به این افراد عشق[2] و نیستی و فناء فی‌الشیخ است که فناء فی‌الحق است و علامت این پیوستگی آزادی و آسایش درونی و استخلاص از خطرات قلب و وساوس وهم و شیطان، و نترسیدن از مرگ و رها شدن از خوهای زشت ناپسندیده است که بشر را آزار می‌دهد:

شادباش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علّت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما[3]

***

هر که را جامه زعشقی چاك شد	او زحرص و عیب مکّی پاك شد[4]

***

مرگ دان آنك، اتفاق امّت است	کآب حیوانی نهان در ظلمت است[5]

اولیا و اقطاب کامل فرزندان حقیقی پیغمبرند هر چند در صورت سیادت انتساب صوری نداشته باشند و خواه از نسل عمر باشند یا از نسل علی:

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو	او محمّد خوست با او گیر خو[6]

***

هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صدهزاران آفرین بر جان او	بر قدوم دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اندر عنصر آب و گلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است	خم می هر جا که می‌جوشد مُل است[7]

۱- یضّل به کثیراً و یهدی به کثیراً. مثنوی علاءالدوله جلد ششم ص ٥٦٧؛ نیکلسون چاپ لیدن بیت: ٦٥١-٦٤٩ و ٦٥٦-٦٥٥.

۲- برای توضیح عشق رجوع کنید به صفحه نودوچهار همین مقدمه

۳- مثنوی علاءالدوله ص ۱

۴- ایضاً، ص ۱

۵- مثنوی نیکلسون دفتر سوم، بیت: ۳۹۰۷

۶- ایضاً، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵.

۷- ج ٦: مثنوی علاءالدوله ص ٥٥٤

فناء در آن فرد کامل فناء فی‌الله است و اتّصال به او اتّصال بحق است:

سیل چون آمد بدریا بحر گشت　　دانه چون آمد بمزرع گشت کشت ...
موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد ...
ای خنك آن مرده کز خود رسته شد　　در وجود زنده‌یی پیوسته شد
روحهایی کز قفسها رسته‌اند　　انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید چنین　　که ره رستن ترا این است این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس　　غیر این ره نیست چاره زین قفس[1]
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش تا دایم در این بحر ایستی
جمله استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونتر است　　کار حق و کارگاهش آن سراست[2]

این مرگ بمعنی تبدیل ذات است؛ سور است نه گور، نعم است نه ماتم.

در فناها چون بقاها دیده‌یی　　بر بقای جسم چون چفسیده‌یی
هین بده ای زاغ جان و باز باش　　پیش تبدیل خدا جانباز باش[3]

***

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز　　زر خالص را چه نقصانست گاز[4]
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی　　این چنین فرمود ما را مصطفی[5]
نی چنان مرگی که در گوری روی　　مرگ تبدیلی که در سوری روی[6]

علوم نقلی اگر مانع راه وصول نباشد، قدر مسلّم طریق وصول بکمال مطلق نیست. راه همان اتّصال به کامل است و بس:

چون تیمّم با وجود آب‌دان　　علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن، تبع می‌رو، سپس　　رستگی زین ابلهی یابی و بس[7]

***

ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست　　ابلهی کو واله و حیران هوست

۱- ج ۱: مثنوی علاءالدوله ص ٤١
۲- ج ٦: مثنوی علاءالدوله ص ٥٨٧
۳- مثنوی علاءالدوله مجلّد پنجم، ص ٤٤٩
۴- ایضاً، مجلّد چهارم ص ٣٦٨
۵- ایضاً، مجلّد چهارم ص ٣٨٣
۶- ایضاً، مجلّد ششم، ص ٥٦٩
۷- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ٣٦١

عقل را قربان کن اندر عشق دوست　　عقلها با دل زآنسوی است کاوست[۱]

مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی

روح اشعار مولوی همین آیت است که بکرّات در مثنوی آورده و بیش از هر حدیث و آیتی به آن تمثّل جسته است، بطوری که می‌توان آنرا سرلوحهٔ شعار خانقاه مولوی قرار داد.

همچنین مقصود من زین مثنوی　　ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست　　عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیّف بی‌قیاس　　هست ربّ‌الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی　　ناس غیرجان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی　　تو سر مردم ندیدستی دُمی
ما رمیت اذرمیت خوانده‌یی　　لیك جسمی در تجزّی مانده‌یی[۲]

روح مسلك مولوی دربارهٔ اولیاء کامل، اتّحاد ظاهر و مظهر است نه حلول و اتحاد که بعضی توّهم کرده‌اند. ظهور اولیاء و انبیاء در هر دوره از باب توالی فیض و تواتر تجلّی است نه تناسخ که بعض خیال کرده‌اند ما ناقصیم و با کامل باید پیوند کنیم. اولیاء دارای مراتبی هستند تا به خاتم الاولیاء رسد چنانکه انبیاء مراتبی داشتند تا به مقام ختمیت رسید. ظهور اولیاء در هر دوره لازم است:

پس بهر دوری ولیّی قائم است　　تا قیامت آزمایش دائم است[۳]

***

مرغ جانها را درین آخر زمان　　نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دورما　　کو دهد صلح و نماند جور ما[۴]

***

هم سلیمان هست اکنون لیك ما　　از نشاط دور بینی در عما[۵]

***

دور بینی کور دارد مرد را　　همچو خفته در سرا کور از سرا[۶]

***

حمدللّه کاین رسن آویختند　　فضل و رحمت را بهم آمیختند[۷]

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، ص ۳٦۲
۲- ج ٤، مثنوی نیکلسون چاپ لیدن ص ۳۲۳
۳- ایضاً، ص ۲۹۱
۴- مثنوی نیکلسون دفتر دوم، بیت: ۳۷۰۷ـ۳۷۰٦
۵- ایضاً، بیت: ۳۷۳۱
۶- ایضاً، بیت: ۳۷۳۲
۷- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۲۷۸

چون خدا اندر نیاید در عیان		نایب حقّند این پیغمبران[1]
دست را مسپار جز در دست پیر		حق شده است آن دست او را دست‌گیر[2]
مارمیت اذرمیت احمد بده‌است		دیدن او دیدن خالق شده‌است
خدمت او خدمت حقّ کردنست		روز دیدن دیدن این روزنست
مدحت و تسبیح او تسبیح حقّ		میوه می‌روید ز عین این طبق
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان		بنده را در خواجهٔ خود محودان
چون جدا دانی ز حقّ این خواجه را		گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین		این یکی قبله است دو قبله مبین[3]

ولو جَعَلْناه مَلَکاً فجَعَلْناهَ رَجُلاً و لَلَبَسْنا عَلیْهِم ما یَلبِسون آیهٔ ۹ سوره انعام (٦)
ما لِهذا الرسولِ یاکُلُ الطعامَ و یَمشی فِیالأسواق آیهٔ ۷ سورهٔ فرقان (۲۵)
و ماکانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُکَلِّمَه اللّهُ اِلاّ وحیاً اَومِنْ وَراءِ حجابٍ اویُرْسِلَ رَسولاً آیه ۵۱ سورهٔ شوریٰ (٤۲)
آیات فوق همه مدلول مسلك مولوی است.

خلاصه اینکه افراد کامل باید از طرف خدا کامل خلق شده باشند. این همان روح مذهب تشیّع است که امامت را منصب الهی می‌دانند حالا تو بگو مولوی فقیه حنفی مذهب اشعری مسلك بود برای اینکه درکتب طبقات الحنفیه نام او را ذکر کرده‌اند. من کاری به اسم ندا رم. آیا مذهب شیعه جز این است که امامت را منصب الهی می‌دانند نه مقام بشری که طریقهٔ سلطنت ظاهریه است! آیا فرق شیعه حقیقی با سنّی جز این است که شیعه می‌گوید مقام خلافت منصب الهی است که به اجماع امّت درست نمی‌شود. باید فرد ممتاز ذاتاً متوّج به تاج کَرَّمنا باشد.

خلاصه اولیاء ظهور حق و تجلیّ نور حق‌اند نه از جنس حق، چنانکه وحدت وجودی خشك بی‌مزه می‌گوید:

من نیم جنس شهنشه دور از او		لیك دارم در تجلّی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات		آب جنس خاك آمد در نبات[4]

آن فرد کامل هم جنس ما نیست بلکه نژاد یا نوع ممتازی است که در هر دوره بصورتی متجلّی می‌گردد

جنس ما چون نیست جنس شاه ما		مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد		پیش پای اسب او گردم چو گَرد

۱- مثنوی نیکلسون، دفتر اوّل، بیت: ٦۷۳
۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۷۳٦
۳- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۲۱۸ ... ـ۳۱۹۷
۴- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۱۷۱ـ۱۱۷۰

خاك پایش شو ز بهر این نشان　　تا شوی تاج سر گردنکشان
ای بسا کس را که صورت راه زد　　قصد صورت کرد و بر اللّه زد[1]

***

چون مبدّل گشته‌اند ابدال حق　　نیستند از خلق برگردان ورق[2]

مولوی معتقد است که انبیا و اولیا روح و جانی زاید بر نفوس عادی بشری دارند

غیر فهم و جان که در گاو و خر است　　آدمی را عقل و جانی دیگر است
با زغیر عقل و جان آدمی　　هست جانی در ولی آن دمی[3]

مولوی دربارهٔ اتّحاد ظاهر و مظهر بیانات عالی گرم شیرین دارد. وی معتقد است که روح انسان کامل به کیفیتی که بر ما مجهولست، با ذات حقّ اتّصال دارد.

همچنین مقصود من زین مثنوی　　ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
پیش من آوازت آواز خداست　　عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتّصالی بی‌تکیّف بی‌قیاس　　هست ربّ‌الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی　　ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی　　تو سر مردم ندیدستی دُمی[4]

و در جای دیگر گوید:

اتّصالی که نگنجد در کلام　　گفتنش تکلیف باشد و السّلام[5]

در مجلّد ششم در داستان قلعهٔ ذات الصّور یا دژ هوش ربا در خطاب به انسان کامل، و پیر واصل می‌گوید:

ای هزاران جبرئیل اندر بشر　　ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس　　ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان　　مربلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم　　صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم خود نیکو بمال　　تا ببینی شعشعه نور جلال[6]

۱– مثنوی نیکلسون، ج دوم بیت: ۱۱۷۸
۲– ایضاً، ج ششم، بیت: ۳۱۹۲
۳– ایضاً، ج چهارم بیت: ٤١٠
۴– ایضاً، ج چهارم بیت: ٧٦٢ ... ـ٧٥٤
۵– ایضاً، ج پنجم، بیت: ۸۸۰
۶– ایضاً، دفتر ششم، بیت: ٤٥٨٨ـ٤٥٨٤

خلاصه مسلك و مرام مولوی در همان ده هفده بیت اوّل مثنوی از: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «در نیابد حال پخته هیچ خام» گفته شده و باقی مثنوی در حقیقت تفسیر همان ابیات است. اما توضیح مسلك و مرامش در سه موضع مثنوی خوب روشن است یکی در دیباچهٔ جلد دوم سی چهل بیت از «چون خلیل آمد خیال یار من» ؛ دیگر در قصّهٔ گنج نامه و گنج یافتن در مجلد ۵؛ سدیگر و آن قلعهٔ ذات الصّور در مجلد ٦.

بهترین تمثیل حالت عرفان و تصّوف مولوی همانست که در جلد اوّل در داستان نقاش چینی و رومی گفته است؛ چینی‌ها و رومی‌ها با یکدیگر بر سر هنر نقاشی جدال کردند و هر کدام مدّعی شدند که در این هنر از دیگران ماهرتر و چابك‌ترند. پادشاه وقت قرار امتحان داد. ابتدا چینی‌ها و رومی‌ها در علوم و معارف بحث کردند و رومی‌ها فائق شدند. آنگاه بنمودن هنر نقّاشی رسید. چینی‌ها گفتند که یك خانه را به ما و خانهٔ دیگر را به رومی‌ها اختصاص بدهید تا هنر نقّاشی خود را بر دیوارهای خانه نمایش دهیم. سلطان فرمود تا چنان کردند. چینی‌ها انواع رنگها از خزانهٔ سلطان گرفتند و بکار مشغول شدند. چینیان صدرنگ از شه خواستند. «پس خزانه باز کرد آن ارجمند.»

هر صباحی از خزانهٔ رنگها　　　چینیان را راتبه بود و عطا[1]

امّا رومی‌ها هیچ رنگ نخواستند و فقط بکار صیقلی کردن دیوارها پرداختند.

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ　　　در خورآید کار را جز دفع زنگ
در فروبستند و صیقل می‌زدند　　　همچو گردون ساده و صافی شدند[2]

بطوری دیوارها را صاف و صیقلی و هموار ساختند که صورت در آنها عکس می‌انداخت.

بعد از پایان عمل هر دو فرقه، پادشاه برای دیدن اثر آنها رفت. نخست خانهٔ چینی‌ها را دید که نقش و نگاری بسیار زیبا و دلکش می‌نمود؛ چون نوبت به رومیها رسید، پرده را بالا زدند آنچه نقش و نگار در نگارستان چینیان بود، بهتر و صاف‌تر در دیوار آنها عکس انداخت چندانکه چشم را خیره می‌ساخت.

عکس آن تصویر و آن کردارها　　　زد بر آن صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود　　　دیده را از دیده خانه می‌ربود[3]

مولانا بعد از داستان گریز بمقصود خود می‌زند و می‌گوید:

رومیان آن صوفیانند ای پسر　　　بی زتکرار و کتاب و بی‌هنر
نیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها　　　پاك ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است　　　صورت بی منتها را قابل است

۱– مثنوی نیکلسون،چاپ لیدن، دفتر اوّل، بیت: ۳٤۷۳
۲– ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۳٤۷٤_۳٤۷۵
۳– ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳٤۸۱_۳٤۸۲

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند — بحر و بر را آشنایی یافتند[1]

آری عرفان و تصوف از راه اشراق و کشف و شهود درك حقایق می‌کند، و فیلسوف از راه استدلال و فکر.

این استدلال در نظر مولانا همچون آن نقاشی چینیان است، و آن اشراق و کشف و شهود همچون صیقلی کردن دیوار رومیان است.

آینه‌ات دانی ز چه غمّاز نیست — زآنکه زنگار از رخش ممتاز نیست
روتو زنگار از رخ دل پاك کن — بعد از آن آن نور را ادراك کن[2]
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو — تا تو را فرمان برد جنّی و دیو[3]

***

بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل آمد صفی[4]

***

علمهای اهل دل حمّالشان — علمهای اهل تن اَحمالشان
علم چون بردل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود[5]
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا[6]

عجبا جوانان نوکار از این گفتارها بشبهه نیفتند که خوبست از درس و بحث دست بکشند و فاتحه دبیرستان و دانشکده را هم یك باره بخوانند به امید این که پیغمبر بشوند و علوم انبیا در دل ایشان سرازیر شود؛ حاشا و کلاّ «هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد»

نکته‌ها چون تیغ پولادی است تیز — گر نداری اسپری واپس گریز[7]

این مکتب که مولانا در آن سخن از علم تقلیدی و تحقیقی می‌گوید، مافوق مکتب علم و مدرسه است یعنی پس از آنست که تحصیل علم را بکمال رسانده باشی و بخواهی بمرتبه و کلاسی بالاتر بروی نه این که از قدم اوّل عامی جاهل بمانی و طمع در علوم انبیا و اولیا بسته باشی. ملاحظه کنید همین مولوی در تعریف «علم» و ترغیب بتحصیل علوم چه می‌گوید:

۱- مثنوی نیکلسون، بیت: ۳٤۹٤ ... ـ۳٤۸۳
۲- مثنوی علاءالدوله، چاپ سنگی ص ۲
۳- مثنوی نیکلسون، دفتر چهارم، بیت: ۱۱۵۰
۴- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۵۲۷
۵- ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۳٤٤۷ـ۳٤٤٦
۶- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳٤٦۱ـ۳٤٦۰
۷- ایضاً، دفتر اول، بیت: ٦۹۱

خاتم ملك سلیمانست علم　　جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت　　خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پری و دیو ساحلها گرفت　　هر یکی در جای پنهان جا گرفت[1]

***

علم دریایی است بی حدّ و کنار　　طالب علم است غوّاص بحار[2]

***

هم سؤال از علم خیزد هم جواب　　هم چنانکه خار و گُل از آب و خاك
هم ضلال از علم خیزد هم هُدیٰ　　همچنانکه تلخ و شیرین از نَدی[3]

مولوی با علمی که نتیجه‌اش غرور و خودستایی و حرص جاه و مال و بی‌خبری از عوالم روحانی است مخالفت دارد.

صدهزاران فصل داند از علوم　　جان خود را می‌نداند این ظلوم[4]
علم و مال و منصب و جاه و قران　　فتنه آرد در کف بدگوهران[5]
بدگهر را علم و فنّ آموختن　　دادن شمع است دست راهزن[6]

ملاحظه کنید در ترجیح عقل بر جهل چه می‌گوید:

گفت پیغمبر عداوت از خرد　　بهتر از مهری که از جاهل رسد[7]
دوستی با مردم دانا نکوست　　دشمن دانا به از نادان دوست[8]

وانگهی رسیدن به مقام اولیاء که از حق تعالی بی‌واسطهٔ کتاب و معلّم فیض می‌گیرند، کار سهل و راه هموار آسانی نیست؛ خیلی ریاضت و مشقت لازم دارد. باید اوّلاً روح را از جمیع صفات و اخلاق رذیله حرص و آز و شهوت و سبعیّت و بُخل و کینه و هوس و ... پاك و بقول اهل سیر و سلوك «تخلیه» و «تهذیب» کرد. بعد از آن بصفات و ملکات فاضله بشری آراسته کرد که آن را «تحلیه» می‌گویند. نه این اینکه فقط ریش و سبیل و موی سر را رها کرد و با شکل عجیب و غریب به انتظار کشف و شهود نشست!!

عشق مولوی

پس چه باشد عشق دریای عدم　　درشکسته عقل را آنجا قدم
آفت ادراك آن حالست قال　　خون بخون شستن محالست و محال

***

۱– مثنوی نیکلسون، دفتر اول، بیت: ۱۰۳۳ ... ـ۱۰۳۰
۲– ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۸۸۱
۳– ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۰۱۰ـ۳۰۰۹
۴– ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۶۴۸
۵– ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۸
۶– ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۳۶
۷– ایضاً، لیدن، دفتر دوم، بیت: ۱۸۷۷
۸– ایضاً، دفتر دوم، ص ۳۴۹ حاشیه

با دو عالم عشق را بیگانگی است   واندر او هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صراع

***

من چو با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفس در می‌دمم

***

سخت مست و بیخود و آشفته‌یی   دوش ای جان برچه پهلو خفته‌یی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان

***

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن
چون فزاید بادهٔ توفیق را   قوتت می بشکند ابریق را

***

آب گردد ساقی و هم مست آب   چون بگو والله اعلم بالصواب
آتشی از عشق در دل برفروز   سربسر فکر و عبارت را بسوز

کسانی که بر مثنوی شرح نوشته‌و اشعار مولانا را با اصطلاحات ثقیل مهوّل عرفانی از قبیل تجلّی ذات و تجلّی صفات و تجلّی افعال و مقام غیب الغیوب و مرتبهٔ سرّ و فواد و مقام صحو و محو و صعق و محق و طمس و حضرت ملکوت و لاهوت و ناسوت، و امثال این کلمات مهوّله را وسیلهٔ توضیح گفتار و بیان مسلك و مشرب مولانا قرار داده‌اند، نه مولوی را شناخته و نه اشعار او را فهمیده‌اند. سی سال بود که مولانا از سر این احوال و اصطلاحات گذشته و بجائی رسیده بود که می‌گفت:

«در نیابد حال پخته هیچ خام»   و   «آفت ادراك آن حالست قال»

شحم و لحم زندگان یکسان بود   آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان   زانکه پنهانست بر تو حالشان
همچنین یکسان بود آوازها   آن یکی پردرد و آن پرنازها

تازه اینان می‌خواهند حال او را با قال تعریف کنند.

جای دیگر گفتم مثل این جماعت مثل کسی است که بخواهد مسائل عالی جبر و مقابله و هندسهٔ تحلیلی را از روی کتاب حلیة‌المتقین و زادالمعاد مجلسی حل کند یا طب جالینوس و فلسفه افلاطون را از روی تاریخ مُعجم تفسیر کند! خنده‌دار نیست؟!

مولوی و عشق و فناء

عشقی که مولوی می‌گوید و آنرا نزدیکترین راه به سرمنزل کمال انسانی می‌داند، عشقهای صوری شهوانی نیست؛ عشقی که او می‌گوید دارای این امتیاز است:

۱ـ عشقی است که تمام صفات رذیله را در عاشق می‌کشد و تمام بیماریهای روحانی او را علاج می‌کند:

شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علّتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما[۱]

عشقهای صوری شهوانی مایه جمیع امراض و بیماریهاست، امّا عشق الهی عرفانی دوای همه دردها و بیماریهاست.

۲ـ عشق الهی مولوی، شخصیت سوز است؛ غرور و مَنیّت و عُجب و خودبینی بشر را نابود می‌کند؛ بطوری که عزّت را در خوار شدن، و حیات را در کشته شدن پیش معشوق می‌داند؛ جور و جفای معشوق را بجان می‌خرد و قهر و لطف معشوق برای او یکسان است. خلاصه همه چیز و همه شخصیت و منیت خود را نثار پای معشوق می‌کند.

هر که را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیب کلی پاك شد[۲]

نه مثل عشقهای شهوانی که در روزنامه‌ها می‌خوانید که جوان وحشی نافرهیخته دختری معصوم را کشت برای این که تسلیم خواهش شیطانی او نشد و چون از او علّت پرسیدند، گفت چون شخصیت و غرور مرا شکسته، او را کشتم؛ ای لعنت به این غرور، ای لعنت به این شخصیت.

امّا عشق مولوی چگونه است:

عشق آن شعله‌است که او چون برفروخت آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان‌پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا اللّه باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز زفت[۳]

***

عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی و آن دو صد را می‌کند هردم فدا
آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پایندگی است
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات انّ فی قتلی حیاتاً فی حیات[۴]
خون شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غوّاص را پاچیله نیست[۵]

***

تو به یك خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

۱ـ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اوّل، بیت: ۲۴ـ۲۳
۲ـ ایضاً، بیت: ۲۲
۳ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۵۹۰ـ۵۸۸
۴ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۸۳۹ـ۳۸۳۴
۵ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۶۸ـ۱۷۶۷

عشق را صد ناز و استکبار هست　　عشق با صد ناز می‌آید بدست[1]

***

عاشقانرا درد و غم حلوا شود　　ناکسانرا لیك آن بلوا شود[2]

جمله رنجوران دوا دارند امید　　نالد این رنجور کِم افزون دهید

جمله رنجوران شفا جویند و این　　رنج افزون جوید و درد و حنین

خوبتر زین سَمّ ندیدم شربتی　　زین مرض خوشتر ندیدم صحّتی[3]

پس سقام عشق جان صحّت است　　رنجهایش حسرت هر راحت است[3]

***

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد از قاضی مرنج　　بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج[4]

***

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　　ای عجب من عاشق این هر دو ضد[5]

نالم و ترسم که او باور کند　　وز کرم آن جور را کمتر کند[5]

۳ـ عشق عرفانی بندگی را بر سلطانی و فقر را بر ثروتمندی ترجیح می‌دهد.

عشق می‌گوید به گوشم پست پست　　صید بودن خوشتر از صیّادی است

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی　　سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان　　تخته بندان را لقب گشته شهان[6]

***

با دو عالم عشق را بیگانگی　　واندراو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش　　جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملّت کیش او　　تخت شاهان تخته‌بندی پیش او[7]

***

ملك دنیا تن‌پرستان را حلال　　ما غلام ملك عشق بی‌زوال[8]

***

۱ـ مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت: ۱۱٦٤ـ۱۱٦۳

۲ـ ایضاً، دفتر سوم، ص ۱۷۲ حاشیه

۳ـ ایضاً، دفتر ششم، ص بیت: ٤٥٦٩ـ٤٥٦٨ بیت دوم را ندارد. علاءالدوله ص ٦٦۲، سطر ۱۰

۴ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ٤۰۱۰ـ٤۰۰۹　　۵ـ ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۷۰ـ۱۵۶۹

۶ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۴۱۵ ... ـ۴۱۱　　۷ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۱ـ۴۷۲۰

۸ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۴۴۲۱

تو که یوسف نیستی یعقوب باش　　همچو او با گریه و آشوب باش[1]

گاهی سطح عشق از بندگی و خداوندی و پادشاهی هر دو بالاتر می‌رود. بندگی را بند، و خداوندی را درد صداع می‌داند.

مطرب عشق این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع[2]

٤ـ مذهب عاشق در مسلك مولوی از همه مذاهب جدا و تمام توجه او بسوی خداست.

ملّت عشق از همه دینها جداست　　عاشقان را ملّت و مذهب خداست[3]

***

عشق آن زنده گزین کو باقی است　　وز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا　　یافتند از عشق او کار و کیا[4]

***

برامید زنده‌یی کن اجتهاد　　کو نگردد بعد روزی دو جماد[5]

***

هست معشوق آنکه او یك تو بود　　مبتدا و منتهایت او بود[6]

٥ـ عاشق اگر در ظاهر بی‌ادب است، برای این است که دعوی عشق و عاشقی می‌کند و این امر خود نوعی از همسری و همسانی است و لیکن در باطن از عاشق هیچ کس مؤدب‌تر نیست برای اینکه خود او و دعوی او هر دو در مقابل معشوق حقیقی نیست و فانی است.

بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان　　با ادب‌تر نیست زوکس در نهان[7]

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری　　که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست　　دعوی[8] او پیش آن سلطان فناست

٦ـ مولوی می‌گوید:

عشقهای صوری شهوانی مایهٔ ننگ و رسوایی است و از قدحهای صورت نباید مست شد؛ یعنی جمال‌پرستی و توجّه باشخاص جمیل هنوز در مرتبهٔ نقص بشریت است وقتی بکمال می‌رسد که از این صورتهای گوناگون به صورت آخرین پیوسته باشد:

عشقهایی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود[9]

***

۱ـ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اوّل، بیت: ۱۹۰٤
۲ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۴۷۲۲
۳ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۷۷۰
۴ـ ایضاً، دفتر اوّل، بیت: ۲۲۰ـ۲۱۹
۵ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۵۴۷
۶ـ ایضاً، بیت: ۱۵۱۸
۷ـ ایضاً، بیت: ۳۶۸۲ ... ـ۳۶۷۹
۸ـ دعوی و او: نخ
۹ـ ایضاً، دفتر اول، بیت: ۲۰۵

هین رها کن عشقهای صورتی　　عشق بر صورت نپاید ای ستی[1]

***

عاشقان را شادمانی و غم اوست　　دستمزد اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود　　عشق نبود، هرزه سودایی بود[2]
قدحهای صور کم باش مست　　تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

***

از قدحهای صور بگذر مایست　　باده در جام است لیك از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم　　چون رسد باده نیاید جام کم[3]

که گویا مولوی در ضمن این قبیل أشعار اشاره و إشعار دارد بعقیده و مسلك آن طایفه از صوفیان که عشق صورت و جمال‌پرستی را نهایت کمال و آخرین منزل سیر عارف سالك پنداشته‌اند. چنانکه به طریقه و مسلك شیخ اوحدالدین کرمانی متوّفی ٦٣٥ ه، و پیروان مکتب او منسوبست.

۷ـ در مذهب مولانا ما بین عاشق و معشوق اتحادی و یگانگیی است که درکش جز بر ای کسی که آن حالت را دریافته باشد ممکن نیست. یعنی از کیفیت و کمیّت و حدود وصف و بیان خارج است و بقول عرفا «طورٌ و راءَ طور العقل» و بقول خود او:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان　　چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است　　لیك عشق بی زبان روشن‌تر است
خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت[4]
شرح عشق ار من بگویم بردوام　　صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حداست　　حد کجا آنجا که وصف ایزد است[5]
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز　　عاشقی بر غیر او باشد مجاز[6]

باری گفت و گو بر سر وحدت عاشق و معشوق بود که:

در دل عاشق بجز معشوق نیست　　در میانشان فارق و مفروق نیست
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد　　فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد[7]

بهترین حکایتی که در وحدت عاشق و معشوق در مثنوی آمده حکایت مجنون است و فصّاد که گفت:

۱ـ مثنوی نیکلسون،چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۷۰۲
۲ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ٥٨٦_٥٨٧　　۳ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۷۰۹_۳۷۰۷
۴ـ ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۱۵_۱۱۲
۵ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۱۹۰_۲۱۸۹، ضمناً در این بیت اشاره به مطلب دیگر دارد که در بیت بعد گفته است.
۶ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۹۷۱　　۷ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۶۸۰ و ۲۶۸۳

لیك از لیلی و جود من پر است　　این صدف پر از صفات آن دُر است
ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی　　نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است　　در میان لیلی من و فرق نیست[1]

ملاحظه کنید سعدی هم عارف بود امّا تا این درجه که می‌گفت: «دو روح در بدنی چون دو مغز در یك پوست» یعنی هنوز دوئی باقی بود. عارف دیگر هم به‌تازی گفته است:

انا من اهوی و من اهوی انا　　نحن روحان حللنا بدناً[2]

امّا مولوی را ببینند بکجا رسیده است که می‌گوید:
ما یکی روحیم اندر دو بدن[3]
۸ـ مابین عاشق و معشوق ارتباط نهانی است. یعنی عشق حقیقی هرگز یك سری و یك طرفی نیست بل که باید از هر دو سو جذب و انجذاب باشد و بعبارت فلسفی «جذب متباین محال است»

چون درین دل برق مهر دوست جست　　اندر آن دِل هم یقین می‌دان که هست[4]
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر　　از یکی دست تو بی‌دست دگر[5]
***
میل معشوقان نهانست و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر[6]
***
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　تا نه معشوقش بود جویان او
عشق معشوقان خوش و فربه کند[7]　　لیك عشق عاشقان تن زه کند

امّا عشقهای مجازی که تودهٔ خلق مخصوصاً جوانان با آن سروکار دارند مصداق مثل معروفست:
«خانه عروس از جشن و شادی غوغاست و خانهٔ داماد هیچ خبر نیست»
مثل این عشقها همان مثل مگس است و فیل که گفت خودت را محکم نگاه دار که می‌خواهم از پشت تو برخیزم، فیل گفت اصلاً از آمدن و نشستن تو هیچ اثر و خبر نداشتم تا به برخاستن چه رسد.
باری مولوی می‌گوید:

۱ــ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۲۰۱۹ـ۲۰۱۷
۲ــ منسوب است به حلاّج
۳ــ من کیم لیلی و لیلی است کیست من　مایکی روحیم اندر دو بدن　مثنوی علاءالدوله (ص ٤٨٣ سطر ۲۷)
۴ــ اندر آن دل دوستی می‌دان: نخ
۵ــ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ٤٣٩٥ و ٤٣٩٧
۶ــ ایضاً، بیت: ٤٦٠٣
۷ــ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ٤٣٩٤ـ٤٣٩٣

عاشقی گر زین سرو گر زان سراست — عاقبت ما را بدان شه رهبر است[1]
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گو ز میدان می‌برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند[2]

۹ـ عاشق از کفر و ایمان برتر و بالاتر است. مقصود این نیست که عاشق هیچ دین و مذهب ندارد و «لاشیئ» صرف است. مقصود این است که مقام عشق از موضوع کفر و ایمان و دین خارج است؛ مثل مردم مست و خواب که از موضوع تکلیف خارج می‌شوند:

زآنکه عاشق دردم نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست — کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست[3]

۱۰ـ پیمودن راه کمال و سعادت عالیِ انسانی بوسیلهٔ عقل و علم، هم ما را دیر بمقصد می‌رساند، و هم پر خطر است و کمتر امید نجات در آن هست. برخلاف طریق عشق که هم زودتر بشر را به سر حد کمال روحانی می‌رساند و هم راهش کم خطر است.

داند آن کو نیك بخت و محرم است — زیرکی زابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سبّاحی آمد در بحار — کم رهد، غرق است در پایان کار
عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظّن است و حیرانی نظر[4]

***

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن‌سوی است کوست[5]

***

زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن[6]

***

آزمودم عقل دوراندیش را — بعد از این دیوانه سازم[7] خویش را[8]

***

در داستان مجنون و ناقه می‌گوید:

راه نزدیك و بماندم دیردیر — سیر گشتم زین سواری سیر سیر
پای را بربست گفتا گو شوم — در خم چوگان لیلی می‌روم

۱ـ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت: ۱۱۱
۲ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۰۱۷ـ۳۰۱۶ و ۳۰۱۹
۳ـ ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۸۱ـ۳۲۸۰
۴ـ ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۱۴۰۷ ... ـ۱۴۰۲
۵ـ ایضاً، بیت: ۱۴۲۴
۶ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۲۸
۷ـ خواهم: نخ
۸ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۲۳۳۲

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق[1]

حافظ شاگردِ همین مکتب است که می‌گوید:

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طرّه یاری گیرند

***

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت[2]

۱۱ـ عشقهای مجازی موجب پریشانی و پراکندگی حواس و قوای مدرکه انسانی است امّا عشق حقیقی مایهٔ جمعیت و تمرکز حواس و پوزبند وسواس و در نتیجه موجب خلاقیت و فعالیت نفس انسانی می‌گردد:

عقل تو قسمت شده بر صدمهّم در هزاران آرزو و طّم و رِمّ[3]
جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش خود سمرقند و دمشق
جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست[4]

***

نیست جمعیّت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم[5]

***

پوزبند وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته است کس[6]

روح مشرب و مسلك عرفانی مولوی را در چند موضع از مثنوی مخصوصاً می‌توان درك کرد.

۱ـ یکی دیباچهٔ دفتر دوم از این بیت:

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی آن بت شکن[7]

تا حدود چهل بیت بعدش که منتهی می‌شود به حکایت «هلال پنداشتن آن شخص خیال را»[8]

۲ـ داستان فقیر گنج طلب در مجلّد ششم که دست آخر بسبب الهام آمدن آن مشکل بر فقیر گنج طلب کشف شد که:

از فضولی تو کمان افراشتی صنعت قوآسیّی برداشتی

۱ـ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر چهارم، بیت: ۱۵۵۰ و ۱۵۵۵ و ۱۵۵۸

۲ـ بعضی بغلط «گر خود بسان حافظ» می‌خوانند و کاملاً غلط است. قرآن خوانی که منتهی بعاشقی نمی‌شود!

۳ـ در عربی گویند [جاء بالطّم و الرّم ای بالبحریّ و البریّ اوالرطب و الیابس او المال الکثیر] معنی آن در فارسی «از این در و آن در» و «گوناگون» و «فلان و بهمان»: یعنی عقل و همّت تو به کارهای متنوع گوناگون از این در و آن در خرج می‌شود.

۴ـ ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۳۲۹٤ ... ـ۳۲۸۸

۵ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۰۴۵

۶ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۳۰

۷ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۷۴

۸ـ ایضاً، ص ۲۵۳

ترك این سخته کمانی را بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو
زانکه حق است اقرب از حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته — صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او — کار ناید قوّت بازوی او
هر که دور انداز تر او دورتر — وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را زاندیشه بکشت — گو بدو کورا سوی گنج است پُشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود — از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوافینا[1] بگفت آن شهریار — جاهدوا عنّا نگفت ای بی‌قرار[2]

۳ـ موضع سوم که کاملاً مبیّن و شارح عقیده و مسلك عرفانی مولوی است، داستان قلعهٔ ذات الصّور یا «دز هوش ربا[3]» آخر مجلد ششم است که مثنوی به آن حکایت ختم می‌شود. داستان سه شاهزاده که بتماشا و بازدید مملکت پدر رفته و در دام عشق اسیر افتادند. والله الموفق
جلال‌الدین همائی غفرله.

وحدت وجود و کثرت در وحدت

سربسته می‌گویم مشرب مولوی مذاق وحدت وجود محیی‌الدین و شمس مغربی و عبدالرزاق کاشانی و امثال ایشان نیست چه در نظر وحدت وجود عالم همه حق است

به‌نزد آنکه جانش در تجلّی است — همه عالم کتاب حق تعالی است

***

آفتاب رخ تو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

***

یار بی‌پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار

جامی می‌گوید:

دلی کو عاشق خوبان مه روست — بداند یا نداند عاشق اوست

امامولوی فقط ولی امر و قطب کامل را مظهر حق می‌داند نه به طور حلول و اتّحاد جسمانی ظلمانی، بلکه از باب اتّحاد نورانی و بر سبیل فنای مظهر در ظاهر، و اتّحاد ظاهر با مظهر، و سایر افراد بشر را حق نمی‌داند بلکه معتقد است که کمال سایر افراد اتصال بهمان فرد کامل است و عالم همه حق نیست:

۱– والذین جاهَدوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُم سُبُلَنا و ان اللّهَ مَعَ المحسنین آیه ٦٩ سورهٔ عنکبوت (۲۹)
۲– مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۲۳۵۸ ... ـ۲۳۵۰
۳– ایضاً، دفتر ششم، ص ٤٧٧

حق شب قدر است در شبها نهان　　تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان　　نی همه شبها بود خالی از آن
آنکه گوید جمله حق است احمقی است　　وآنکه گوید جمله باطل آن شقی است[۱]

***

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند　　هر کسی رو جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه　　کشف گردد که‌که گم کرده است راه[۲]

مولوی مظهریت قطب را نه از راه وحدت وجود بلکه از طریق عشق و فنای فی‌الله می‌داند.

سیل چون آمد بدریا بحر گشت　　دانه چون آمد بمزرع گشت کشت[۳]
موم و هیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد[۴]
روحهایی کز قفسها رسته‌اند　　انبیاء رهبر شایسته‌اند[۵]
در دل عاشق بجز معشوق نیست　　در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دَرا　　پس چه زُرغِبّاً بگنجد این دو را
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد　　فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد[۶]
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد　　رخت هستی را بسوی یار برد[۷]

مولوی میان افراد بشر تمایز نوعی بلکه جنسی قائل است و فرد کامل بشری را از جنس سایر افراد عادی بشر نمی‌شمارد.

جسمها چون کوزه‌های بسته سر　　تا که در هر کوزه چبود درنگر
آن یکی کوزه پر از آب حیات　　و این یکی کوزه پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی　　ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی[۸]

ببینید مولوی درباره قطب کامل و سایر افراد بشر چه می‌گوید. از زبان قطب کامل:

من نیم جنس شهنشه دور از او　　لیك دارم در تجلّی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات　　آب جنس خاك آمد در نبات[۹]
جنس ما چون نیست جنس شاه ما　　مای ما شد بهر مای او فنا

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۲۹۴۲ ... ـ ۲۹۳۵
۲- ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۳۲۸ و ۳۳۰　　۳- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۱
۴- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۱۵۳۳　　۵- ایضاً، بیت: ۱۵۴۲
۶- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳۶۸۳ ... ـ ۳۶۸۰
۷- مثنوی علاءالدوله ص ۶۱۵ سطر ۱۶
۸- نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۶۵۲ـ۶۵۰
۹- یعنی وجود آب و خاك در یکدیگر فانی شده و به شکل نبات ظهور کرده‌اند پس وحدت آنها از راه فنای متعیّن است در لامتعیّن و مثل فنای جنس در فصل است نه از راه اتحاد وجود.

چون فنا شد مای ما او ماند فرو　　پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك پایش شو برای این نشان　　تا شوی تاج سر گردنکشان
ای بسا کس را که صورت راه زد　　قصد صورت کرد و بر اللّٰه زد[1]

وحدت وجود تکوینی غیر از وحدت وجود تشریعی است.

خواهید گفت پس معنی آن همه تحقیق که دربارهٔ اتحاد حقایق امکانی می‌کند چیست؟

مثنوی ما دکان وحدت است　　غیر واحد هرچه بینی آن بت است[2]

***

منبسط بودیم و یك گوهر همه　　بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه[3]

***

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد　　موسیی با موسیی در جنگ شد[4]

***

جنبش کفها ز دریا روز و شب　　کف همی بینی نه دریا ای عجب[5]

***

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال　　چون حقیقت شد نهان پیدا خیال[6]

***

نیست را بنمود هست آن محتشم　　هست را بنمود بر شکل عدم[6]

***

استخوان و باد روپوش است و بس　　در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او، قایل او، بی‌احتجاب　　زانکه الاُذُنان من الرأس ای مثاب[7]
بحر وحدان[8] است جفت و زوج نیست　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای مُحال و ای مُحال اشراك او　　دور از این دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر مشرك پیچ پیچ　　لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن　　لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکیی زانسوی وصفست و حال[9]　　جز دوی ناید بمیدان مقال[10]

۱– مثنوی نیکلسون، دفتر دوم، بیت: ۱۲۷۶ـ۱۱۷۰
۲– ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۵۲۸
۳– ایضاً، جلد اوّل، بیت: ۶۸۶
۴– ایضاً، بیت: ۲۴۶۷
۵– ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۱۲۷۱
۶– ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۱۰۳۴ و ۱۰۲۶
۷– ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۰۲۴ـ۱۰۲۳
۸– وحدانیست: نخ
۹– آن یکی زانسوی وصفست و خیال: نخ
۱۰– مثنوی نیکلسون، دفتر ششم، بیت: ۲۰۳۴ـ۲۰۳۰

یعنی در ظاهر دو وجود و دو موجود می‌گوئیم امّا در واقع یکی بیش نیست و یکی است. پس اظهار دویی در مقال است، و ادراك یکی و وحدت در حال.

صبغةالله است رنگ خُمّ هو — پیسها یك رنگ گردد اندر او
چون در آن خُم افتد و گوئیش قُم — از طرب گوید منم خُم لاتَلُم
آن منم خُم خود اناالحق گفتن است — رنگ آتش دارد الاّ آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است — ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زرّکان — پس انا النّار است لافش بی‌زبان
آتش چه آهن چه لب ببند — ریش تشبیه و مشبّه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان[1]

***

گر هزارانند یك کس بیش نیست — جز خیالات عدد اندیش نیست[2]

وحدت وجود در آثار دیگران

مسلمان گر بدانستی که بُت چیست — بدانستی که دین در بت‌پرستی است
اگر مشرك ز بُت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی
گلشن راز

***

متّحد بودیم با شاه وجود — حکم غیریّت بکلّی محو بود
بود اعیان جهان جمله برون — زامتیاز علمی و عینی مصون
جامی

شیخ محی‌الدین در اوّل فتوحات مکیّه می‌گوید:

«سُبْحانَ من اظهر الاشیاء و هوعینها»

که قیل و قالی بر پا کرده و علاءالدوله سمنانی بر او سخت تاخته است؛ و بعضی «غیبها» خوانده‌اند که غائله را رفع می‌کند. اتفاق را ظهور و غیبت هو مناسب است!؟

اکنون جواب بشنوید که وحدت وجود در عالم تکوین و ایجاد کاملاً صحیح است و مولوی هم بدان حقیقت معتقد است. امّا اینکه عالم همه حقّ است و سالك بجایی می‌رسد که تمام عالم را حقّ می‌بیند و مابین انبیا و اولیا و سایر افراد بشر تمایز و فرق نباشد... الخ

این سخن در طریقت مولوی درست نیست. او می‌گوید انبیا و اولیا مظاهر کامل حقّند و باقی باید از ایشان پیروی کنند... و اگر بخواهیم مابین تکوین و تشریع را سازگاری بدهیم، باید بگوئیم افراد

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۱۳۵۶ ... ـ ۱۳٤٥

۲- ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۳۵

بشر همه در اصل وجود مشترکند امّا تفاوت درجات نور است.

خلاصه اینکه نور تجلّی بر همهٔ افراد یکسان نتافته و **فجعلنا بعضهم علی بعض** مصداق یافته است.

واضح بشنوید که مولوی می‌گوید:

پس امام حیّ قائم آن ولی است　　خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او　　آن ولیّ کم از او قندیل او
آنکه زین قندیل کم مشکوةماست　　نور را در مرتبت ترتیب‌هاست[1]

مولوی در بیان فناء وجود بشر در حقّ بهترین اشعار را در موردِ «اناالحق»، و «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید بسطامی گفته است:

چون پری غالب شود بر آدمی　　گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود　　کردگار آن پری خود چون بود[2]

فناء فی الله را به حدیدهٔ محماةمانند می‌کند:

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم　　پس بگوید آتشم من آتشم[3]

در موضع دیگر می‌گوید:

چون انای بنده لا شد در وجود　　پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشم است بگشا در نگر　　بعد لا آخر چه می‌ماند دگر[4]

مولوی می‌گوید کمال توحید آنست که وجود سالك در وجود حق تعالی فانی شود:

چیست توحید خدا آموختن　　خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز　　هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز　　همچو مس در کیمیا اندر گداز ...الخ[5]

***

تناسخ

امّا مسئلهٔ تناسخ، باز مختصر و دربسته می‌گویم مولوی بیك نوع تناسخ که آنرا تناسخ ملکوتی[6] یا تشابه و اتحاد ارواح باشد، معتقد است (مؤمنان مانند نفس واحده) وحدت روحانی مظاهر و اتّحاد در تجلّی و ظهور سزا نیست؛ امّا تناسخ مُلکی[7] یا جسمانی که از مذهب هندوان و جماعتی از فلاسفه،

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت: ۸۲۰ـ۸۱۷

۲- ایضاً، دفتر چهارم، بیت: ۲۱۱٤ و ۲۱۱۲　　۳- ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۱۳۵۰

۴- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۲۰۹۷ـ۲۰۹۶　　۵- ایضاً، دفتر اول، بیت: ۳۰۱۱ـ۳۰۰۹

٦ و ۷- تناسخ ملکوتی حشر اعمال است بصور حیوانی و تجسّد صفات انسانی در قیامت و این قسم از تناسخ که: «حشر تو به گونهٔ صفت خواهد بود» جایز است و مقابل آنرا تناسخ مُلکی می‌گویند که حلول ارواح انسانی است در قالب حیوانات چنانکه تناسخیه گفته‌اند و این قسم تناسخ را حکمای اسلامی تماماً محال و ممتنع می‌دانند رجوع شود به سفر نفس اسفار و بحث نفس شرح منظومه

رکن اصلی عقاید محسوب می‌شود بنظر من در طریقهٔ مولوی معقول نیست اگرچه جمعی از اصحاب مثنوی معتقد بودند. والله العالم. خلاصه تناسخ ملکوتی یا وحدت در تجلّی و ظهور همانست که در قرآن کریم می‌خوانیم:

و ما اوتی النبیون من ربّهم لانفرّق بین احدٍ منهم... سورهٔ بقره (۲) آیه ۱۳٦

و وحدت وجود و اتحاد حق را با ممکنات اگر می‌شنوید جز این نیست که در قرآن کریم فرموده است:

«ولله المشرقِ و المغرب فاینماتُوَلوا فَثَمَّ وجْه الله» سورهٔ بقره (۲) آیه ۱۱۵

«کلُّ شیئٍ هالكٌ الاّوجهَه» سورهٔ قصص (۲۸) آیهٔ ۸۸

«الله نور السموات و الارض» سورهٔ نور (۲٤) آیهٔ ۳۵

«وهو معکم اینما کنتم» سورهٔ حدید (۵۷) آیهٔ ٤

تبدیل نفوس و تناسخ روحها

آب بهر آن ببارد از سماك — تا پلیدی را کند از خبث پاك
آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کآب را رد کرد حِس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاك آمدم — بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من

***

خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غَسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش — باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید زان طرف دامن‌کشان — از طهارات محیط آرد نشان
از تیمّم وارهاند جمله را — وز تحرّی طالبان قبله را[1]

عقاید فقهی مولانا

۱- در حد و تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق — آینه حق است و باشد مستحق
چون برای حق و روز آجله است — گر خطایی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست، دانی، هست حق — سوی بیت‌المال بر گردان ورق[2]

۱- مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر پنجم، بیت: ۲۲۷ ... ـ ۱۹۹

۲- ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۱۵۱۹ ... ـ ۱۵۱۱ نیکلسون بیت چهارم را ندارد

ما بین فتوی حنفی و شافعی و امامی جمع کرده است. در فقه حنفی اگر قاضی اشتباه کرد و بسبب حد و تعزیر او کسی کشته شد، خون او هدر است و ضمانی بر قاضی و بیت‌المال نیست. امّا در فقه شافعی و امامی باید دیهٔ او را از بیت‌المال بدهد[1]

۲ـ نصّ و قیاس

مجتهد هرگه که باشد نصّ شناس   اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی   از قیاس آنجا نماید عبرتی[2]

موافق عقیدهٔ عامه است که قیاس را یکی از دلایل فقه می‌دانند و شیعهٔ امامی می‌گوید: «و لیس من مذهبنا القیاس»

۳ـ وضوی پیغمبر موافق اهل سنّت

اندرین بودند کآواز صَلا   مصطفی بشنید از سوی عُلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زآن آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای   موزه را بربود یك موزه ربای[3]

غَسْل رجلین در وضو موافق عمل و اعتقاد عامّه است، امّا خاصه مسح می‌کنند.

٤ـ آب کثیر

نیست دون القلتین و حوض[4] خرد   کش تواند قطره‌یی از کار برد[5]

دربارهٔ اهل حق که می‌گوید:

این چنین بهتان منه بر اهل حق   کان خیال تست برگردان ورق
این نباشد وربود ای مرغ خاك   بجر قلزم را زمرداری چه باك[6]

قُلّه بضّم قاف و تشدید لام نوعی از خمرهٔ دسته‌دار است که در قدیم برای ظرف آب معمول بوده است نظیر «حُبّه» که امروز در عراق معمول است و «قلتّین» برای تحدید آب کثیر موافق عقیدهٔ شافعی است که تقریباً نزدیك به عقیده شیعه که مقدار آب کثیر یا «کُرْ» را که طاهر و مطهّر است و از ملاقات نجاست نجس نمی‌شود برحسب مساحت محلّی را گویند که ۳/۵ وجب در ۳/۵ در ۳/۵ وجب باشد که جمعاً ٤۲ و $\frac{۷}{۸}$ وجب مکعّب می‌شود. و برحسب وزن ٦٤ من تبریز الاّ ۲۰ مثقال.

۱− رجوع شود به شرح هدایهٔ مرغینانی

۲− مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم، بیت: ۳۵۸۱ـ۳۵۸۲

۳− ایضاً، بیت: ۳۲۳۸ـ۳۲٤۰

۴− آب: نخ

۵− مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر دوم، بیت ۳۳۰۹

۶− ایضاً، بیت: ۳۳۰۷ـ۳۳۰۸

امّا حنفیه مخصوصاً خود ابوحنیفه، آب کثیر برکه‌یی عظیم را می‌گفت که چون بیك طرف آن دست بزنی، طرف دیگر حرکت نکند؛ امّا حنفیان چون دیدند که آن مقدار آب موجب عسر و حرج می‌شود، مساحت بمیان آوردند و گفتند، آب کثیر آنست که طول و عرضش برحسب مساحت ۱۰×۱۰ ذراع باشد، و عمق آن به‌اندازه‌یی که چون مشت از آب پرکنی، کف حوض پیدا نشود[1].

۵ـ در شریعت مر گواهی بنده را نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان به‌کاه[2]

مذهب حنفیه است که در قبول شهادت حریّت را شرط می‌دانند و گواهی بنده را قبول نمی‌کنند[3]. برخلاف مذهب شیعهٔ امامیه که در شهادت حریّت را شرط نمی‌دانند. ظاهراً شافعیه نیز با حنفیه در این فرع موافقند.

۶ـ پس از این رو علم سحر آموختن نیست ممنوع و حرام و ممتهن[4]
بهر تمییز حق از باطل نکوست سحرکردن شد حرام ای مرد دوست[5]

در مذهب امامیه نیز همین طور است که عمل سحر و جادو حرام است امّا علم و تعلیم و تعلّمش حرام نیست. من خود مخصوصاً این مسأله را در درس خارج فقه در مبحث مکاسب محرّمه خوب وارسی کرده‌ام. اسلام با هیچ علمی هرچند علم نرد و شطرنج و موسیقی و غناء باشد مخالف نیست فقط با پاره‌یی از اعمال و پیشه‌های ناروا مخالف است.

از مرحوم آیةالله آقا سید محمد باقر در چه یی‌اعلی الله مقامه نیز مکرّر سؤال کردم و همانطور که در بالا گذشت جواب شنیدم.

۷ـ کز ضرورت هست مرداری حلال که تحرّی نیست در کعبه‌ی وصال[6]
در ضرورت هست هر مردار پاك بر سر منکر زلعنت باد خاك[7]

در مصراع اوّل بقاعدهٔ فقهی «الضرورات تُبیح المحظورات» اشاره شده و در مصراع دوم به اینکه در خود کعبه رسم تحرّی قبله مورد ندارد زیرا از هر طرف می‌توانند نماز بگزارند. خود مولانا در جای دیگر گفته است:

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پا چیله نیست[8]

۱– رجوع شود به شرح هدایهٔ مرغینانی
۲– مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر اول، بیت ۳۸۱۴ـ۳۸۱۳
۳– «لاتقبل شهادةالاعجمی و لاالمملوك» ج ۳ ص ۱۲۲، شرح هدایهٔ مرغینانی
۴– مثنوی علاءالدوله، چاپ سنگی، دفتر سوم، ص ۲۲۴ سطر ۳
۵– در مثنوی علاءالدوله و نیکلسون پیدا نشد
۶– مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر ششم، بیت: ۴۶۷۲
۷– ایضاً، دفتر دوم، بیت: ۳۴۱۶
۸– ایضاً، دفتر دوم، ۱۷۶۸

نظیری نیشابوری گفته است:

سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند — که زهر طرف در آنجا بتوان نماز کردن

۸ـ دیه بر عاقله است

حکم فقهی است که در قتل خطای شخص دیت بر عاقله باشد نه بر خود جانی. و عاقله، پدر و خویشان پدر است که همه مرد باشند چرا که دیهٔ قتل خطا بر زنان نباشد.

خونبهای جُرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله[۱]

۹ـ مال غصبی راضمان باید داد؛ دراکل میته نیز تا ممکن است پرهیز و ضمان بهتر است. مولوی در مناظره مرغ و صیّاد دفتر ششم مثنوی از قول مرغ می‌گوید چون دانه را دیده بود:

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توئی — بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان او بده[۲]

۱۰ـ «لایصح طلاق المجنون و لا السکران[۳]

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست — همچو طفل است او مُعاف و مُعتفی است[۴]

از مسائل خلافی شیعه و اهل سنّت است[۵]

۱۱ـ بار برگیرنده چون آمد عرج — گفت حق لیسَ عَلَی الاعمیٰ حرج[۶]

۱۲ـ وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بر ملک[۷]

تحلیل، تسلیم آخر نماز است مقابل «تحریم» و «تحریمه» که شروع نماز است یا تکبیرةالاحرام. و در حدیث نبوی است که دربارهٔ صلوةفرمودند:

«تحریمها التکبیر و تحلیلها التسلیم»

و سلام فرستادن بر انبیاء و ملائکه را اهل سنّت در تسلیم نماز واجب می‌دانند امّا نزد شیعه وجوب ندارد.

۱ـ مثنوی نیکلسون، دفتر پنجم، بیت ۲۱۰۱ ص ۱۳۳

۲ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۵۳۱ـ۵۲۸

۳ـ مختصر نافع

۴ـ مثنوی نیکلسون، چاب لیدن، دفتر سوم بیت: ٦٧٢

۵ـ بدایةالمجتهد

۶ـ مثنوی نیکلسون، دفتر سوم بیت ٦٧٦

۷ـ ایضاً، دفتر پنجم، بیت: ۲۹۸٦

۱۳ـ در تحیّات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین[1]

مربوط است به تشهد نماز موافق روایت بخاری و مسنداین حنبل که مورد عمل اهل سنّت و جماعت است

«التحیّات للّه و الصّلوات الطّیبات السّلام علیك ایها النبی و رحمةالله و برکاته السّلام علینا و علی عبادالله الصالحین»

۱٤ـ در بیوع آن کن تو از خوف غِرار که نبی آموخت سه روز اختیار[2]

مسألهٔ غرر در بیع و خیار فسخ سه روزه است که در فقه شیعه و سنی هر دو معتبر است. با این فرق که شیعه خیار سه روزه را فقط در بیع حیوان می‌گوید و اهل سنّت آن را در هر بیعی جزو خیار شرط می‌دانند.

۱۵ـ قاعدهٔ ید «علی الید ما اخذت حتی تؤدّی»

گفت پیغمبر که دستت هرچه بُرد بایدش در عاقبت واپس سپرد[3]

۱٦ـ در امامت جماعت نماز کوری در شریعت مکروه است. باری امامت اعجمی در شریعت مکروه است.

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را[4]

این عقیده مورد اتفاق شیعه و سنّی است [5].

۱۷ـ مسئله ارش چشم گاو و دیگر حیوانات

چون دو چشم گاو در جُرم تلف همچو یك چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست مَسندْ چشم تو
ور کَنی یك چشمِ آدم زاده‌ای نصف قیمت لایق است از جاده‌ای[6]

از مسائل خلافیه حنفی و شافعی است. عجب این است که مولوی اینجا موافق هیچ کدام نیست بل که موافق شیعهٔ امامیه است که آن را از قول شیخ طوسی رحمه الله متوفی ٤٦۰ در کتب فقه از قبیل شرایع و مسالك و جواهر و ریاض نقل کرده‌اند.

۱ـ مثنوی نیکلسون، چاپ لیدن، دفتر سوم بیت ۲۱۲۲

۲ـ ایضاً، دفتر ششم، بیت: ۳٥٤۳

۳ـ ایضاً، دفتر دوم، بیت ٥٤۸

۴ـ ایضاً، دفتر سوم، بیت: ۲۰۸۷

۵ـ در متن لمعه شهید اوّل است: «ویکره امامةالابرص والاجذم والاعمی

۶ـ مثنوی نیکلسون دفتر چهارم، بیت: ۱۷۱۳ـ۱۷۱۱

زبان ترکی در دستگاه مولوی

با اینکه مولوی از کودکی در بلاد ترکی نشو و نما کرد و اولادش همه آنجا متولّد شده بودند معذلك دستگاه این خانواده، دستگاه فارسی زبان بوده است به طوری که زبان فارسی را بهتر از عربی و ترکی هم می‌فهمیده‌اند.

از خود مولوی که متولّد بلخ بود بگذریم حتی سلطان ولد که متولّد لارنده است به تصریح خودش زبان فارسی را بهتر از ترکی و عربی می‌فهمیده و آنرا زبان معمول دستگاه خانوادگی و پیر و مریدی خودشان می‌شمرده است در ص ۳۸ بعد از چند بیت عربی می‌گوید:

فارسی گو که جمله دریابند　　گرچه زین غافلند و درخوابند

در ص ۳۹٤ می‌گوید:

بگذر از گفت ترکی و رومی　　که از ین اصطلاح محرومی
لیك از پارسی و از تازی　　گو که در ین هر دو خوش همی تازی

و درغزلیات می‌فرماید

اخلائّی اخلائّی زبان پارسی گویم　　که نبود شرط در حلقه شکر خوردن بتنهائی

مولوی موجود آسمانی است

چرا او را در قفس زمین حبس می‌کنیم و او را به ترك و فارس و عرب اختصاص می‌دهیم خود او می‌گوید:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك　　چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

حقیر در تتبّع مثنوی گفته‌ام:

نکته‌ای گویم بوزن مثنوی　　در بیان وصف حال مولوی
گرچه تن شد از خراسان سوی روم　　در نگنجد جان من در هیچ بوم
تا نپنداری که کرم خاکیم　　من زمینی نیستم افلاکیم

خود مولانا می‌گوید:

خراسان و عراق آمد مقامم　　ولی چون شمس در غوغای رومم
زهای و هوی این و آن چه ترسم　　که من خود هوی دشتم های رومم

شروح و تفاسیر مثنوی

در هندوستان اسلامی چند شرح نوشته‌اند که بطبع رسیده است.

۱ـ مکاشفات رضوی محمدرضا مولوی، [لکهنو] نول کشور، [۱۸۷۷] چاپ سنگی

۲ـ تفسیر مثنوی محمدعلی بحرالعلوم

۳ـ شرح مثنوی محمدبن نظام‌الدین

٤ـ شرح مثنوی ولی محمد که در ۱۸۹٤ میلادی در دهلی و لکهنو طبع شده است.

۵ـ غلامعلی شبلی نعمانی هم کتابی در احوال مولوی بنام «سوانح مولانای روم» نوشته است از تفسیر و شرح دیگر مثنوی در ٦ مجلد طبع شده از «یوسف بن احمد مولوی»

٦ـ شرح خوارزمی، کمال‌الدین حسین بن حسین سبزواری. لکهنو، مطبعه نول کشور، ۱۸۹٤، چاپ سنگی.

۷ـ شرح خواجه ایوب

۸ـ المنهج القوی فی شرح المثنوی بعربی

۹ـ شرح و ترجمهٔ ترکی آنقروی که از همه شروح ترکی بهتر است. (انقروی، اسمعیل)

۱۰ـ ترجمه انگلیسی نیکلسون در چند مجلّد طبع شده است.

به نام خداوند بخشایشگر مهربان

سبب انشای مثنوی **ولدی** در بیان[۱] اسرار احدی آن بود که حضرت والدم و استادم و شیخم **سلطان العلماء و العارفین مولاناجلال‌الحق والدین محمدبن الحسین البلخی قدسنااللّه** بسره العزیز در مثنوی خود قصه‌های اولیاء گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید **برهان‌الدین محقق ترمدی**[۲] و سلطان المحبوبین و المعشوقین**شمس‌الدین محمد تبریزی**[۳] و قطب الاقطاب **صلاح‌الدین** [فریدون] زرکوب[۴] **قونَوی** وزبدهٔ الاولیاء و السالکین چلبی حسام‌الدین [خس] ولد اخی ترک **قونوی**[5] عظمنااللّه بذکرهم، احوال خود را و احوال ایشان را بواسطهٔ قصه‌های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است.

خوشتر آن باشد که سِرّ دلبران　　　گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقهٔ حال را فهم کنند و غرض او را بدانند در این مثنوی مقامات و کرامات حضرتش را و از آن[۶] مصاحبانش که همدم او بودند که بیت

مقصود ز عالم آدم آمد　　　مقصود ز آدم آندم آمد

شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را معلوم شود که آن‌همه احوال او و مصاحبانش بوده است تا شبهت و گمان از ایشان برود زیرا چون فهم کنند که این اوصاف همان اوصاف است که در قصه‌های ایشان فرموده است معلوم کنند که مقصود احوال خودو مصاحبانش بوده است. و حکمتی دیگر آن‌است که آنچه مولانا قدسنااللّه بسره‌العزیز[۷] فرمود قصه‌های پیشینیان[۸] است، در این مثنوی قصه‌هائیست که در زمان ما واقع شده است. غرض دیگر آنکه مرید باید که به اخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی[۹] شیخ کند همچو مأموم به امام و مقتدیٰ با مقتدی مثل خرقه پوشیدن و سرسپردن[۱۰] و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آن‌قدر که تواند چنانکه می‌فرماید **تخلقوا باخلاق‌الله** و هم حضرت والدم مولانا عظم‌اللّه ذکره مرا از برادران و مریدان و عالمیان مخصوص گردانید بتاج[۱۱] **انت‌اشبه‌الناس**

۱- و بیان خ　　۲- الترمذی خ　　۳- التبریزی خ　　۴- المعروف بذهبی‌القونوی خ
۵- القونوی خ　　۶- و آن خ　　۷- قدس‌اللّه سره خ　　۸- اسلاف‌حص
۹- متابعت حص　　۱۰- ستردن خ　　۱۱- بخلعت و تاج خ

انت‌اشبه‌الناس بی‌خلقاو خلقا این ضعیف نیز بر وفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود که **لایکلف‌الله نفسا‌الاوسعها** و بر مقتضای **من اشبه‌اباه فماظلم** در موافقت و متابعت و مشابهت حضرتش سعی کرد[1] حضرتش دواوین در اوزان مختلفه[2] و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد آخرالامر دوستان[3] التماس کردند که چون بمتابعت مولاناقدسنااللّه بسره العزیز[4] دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنابر آن و جهت آنکه [5] خود را مانندای[6] حضرتش گردانم از اول ماه ربیع‌الاول سنة تسعین و ستمأه (٦٩٠) در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی[7] ضعیف نیز بعد از رحلت یادآوری بماند. فی‌الجمله در هر چه توانستم و دست‌رسی بود خود را بحضرتش مانندا[8] کردم. باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست مگر بود، که آنجا نتوان رسیدن مگر حق تعالی به عنایت خود برساند چنانکه بدین مقدار رسانید هیچ نوع امید از حضرتش نمی‌بُرم و همچو بد گمانان که **یظنون بالله‌ظن‌السوء** نومید نیستم که **إنّه لاییأسُ من روح‌الله الا القوم الکافرین**

[والحمدلله وحده والصلوةُ علی نبیه محمد و آله اجمعین الطّاهرین و سلّم]

۱- کردم خ ۲- مختلف خ ۳- ویاران و مریدان خ ۴- عظم‌اللّه ذکره خ

۵- آن جهت که خ با خط الحاقی و در اصل مثل همین نسخه بوده است

۶- مانندهٔ حص ۷- این ضعیف یادآوری نمایند خ ۸- تشبیه حص

بسمه تعالی شأنه

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهرتر است و از غایت پیدایی پنهان است که **خفی لشدّةظهوره** زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره به اوصافش توان شناختن مثلاً صورت آدمی را می‌بینی اگر از تو می‌پرسند که چه کس است می‌گوئی نمی‌شناسمش بعد از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده می‌کنی گوئی که نیکش شناختم آنچه از او دیدی که موجب شناخت شد یقین که صورت[1] نیست معنی بی‌چون و چگونهٔ اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق و افعال معنی آدمی بر تو پیدا شد حق تعالی که جملهٔ مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون پنهان ماند از این روی می‌فرماید که **الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعدالعیان فهو فی‌الخسران**

هر که برهستی حق جوید دلیل　　او زبان‌مند است و اعمی و ذلیل

اگر چه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال و اقوالش شناختی و می‌گویی که در او جوهری است که این‌همه از او می‌آید[2] چرا با خود نگوئی که خدا نیز چنین ذاتی است که هر چه دیدم و خواهم دیدن همه صنع و آفریدهٔ اوست پس دایم خدای تعالی را از همه پیداتر می‌بین و مگو که نمی‌بینم. اگر غیر این دانی و بینی مثلش چنان باشد که کس در باغ گوید که برگ را می‌بینم و باغ را نمی‌بینم موجب مضحکه باشد.

۱- تعیین صورت خ

۲- می‌زاید خ

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ابتدا می‌کنم به‌نام[1] خدا　　موجد عالم فنا و بقا
آنکه نی‌ضدّ بود نه ندّ او را　　نیستش کس شریك در دو سرا
نی زکس زاد و نی کسی از وی　　همه میرند و او بماند حی
صفتش لم یلد ولم یولد　　ذات او را نبوده کفو احد
آنکه پیوسته آشکار و نهان　　می‌کند جلوه بر کهان و مهان
عرش و فرش است از او ببرگ و نوا　　پر ز نور وی‌اند ارض و سما
زنده از وی زمین و هفت فلك　　آدمی و پری و دیو و ملك
نور چشم و دل است و عقل و روان　　نیست چیزی از او تهی به جهان
در همه جانها چو جان در تن　　نور او می‌زند ز جان بر تن
تن ز جان زنده است و جان از وی　　هست در جان و دل نهان آن حی
نی برون است ذات او نه درون　　روشن از نور او درون و برون
صنع حق‌اند نیك و بد بی‌حد　　رو ز اعداد صنع سوی احد
بی[2] ز یك شخص چون شود پیدا　　صد هزاران صفات و فعل جدا
صلح با جنگ و گریه با خنده　　گه به ترتیب و گه پراکنده
هریکی فعل از دگر ممتاز　　یك همه ناز و یك خشوع و نیاز
نی[3] از آن فعلهای گوناگون　　بگزینی ورا به جان ز درون
گوئیش هر دمی یگانه کسی　　از همه دوستان مرا تو بسی
آن گزینی که کرده‌ای از جان　　نیست صورت نه نقش این می‌دان
پس مگو اینکه صورتست پدید　　چون ز صورت دل تو معنی دید
این‌چنین فهم کن خدا را هم　　در همه روی او ببین هر دم
زآنکه خلق است مظهر خالق　　می‌نگر هر صباح در فالق
ز آسمان و زمین و هر چه در اوست　　جز خدا را مبین نهان در پوست
نیك و بد را چو حق کند پیدا　　دیدن غیر او بَد است و خطا
در تر و خشك و شرّ و خیر ببین　　آن یکی را کزو شد این تکوین
چون نظر همچنین شود بینی　　آنچه بوده است و هم بود بینی
هر دمی صد جهان نو بینی　　چون ورا بی شریك بگزینی
بی پری بر سمای روح پری　　بی کف دست[4] صد فتوح بری
در سرائی روی که بی‌چون است　　صورت چون به پیش آن دون است
صاف معنی است وین[5] صور دُردند　　اهل معنی ز نقش جان بردند

۱- به‌امرحص　۲- نی خ　۳- تو خ　۴- کف و دست خ　۵- این، حص

در سرای امان شدند مقیم | همه رفتند شاد سوی نعیم
آن سرا چون نه زیر و نی بالاست | درگهش زآن ز خلق ناپیداست
آسمان و زمین شد آخُر آن | گر سواری تو سوی آخِر ران
این جهان باش و خانهٔ تنهاست | وآن جهان قصر جانهای[1] شماست

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم، مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بی‌چون مقامش هم معنوی و بی‌چون باشد. آسمان و زمین خانهٔ اجسام است و عالم بی‌چون که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخُر باشد و عالم آخرت سرا. از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفسك مطيتك فارفق بها پس عیسی علیه السلام بر این‌صورت نرفته باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حاکم است و آن آسمان انوار و صفات خداست.

و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود. تن مثال بیضه است. گوهر[2] آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید[3] و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پرّان شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزاید حکم سقط گرفته باشد از او کاری نیاید و ابداً محجوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی

مصطفی گفت تن بود مرکب | روح یا[4] عقل کی شود مرکب
مرکبی دان به قول او تن‌را | در سرای بقا مجو تن را
پس یقین شد که آسمان و زمین | گشت آخُر برای نفس مَهین
گر تو مرکب نئی از این آخُر | بدر آ هم چنانکه از یم دُر
قطره چون گشت در صدف گوهر | کی بماند در آن صدف دیگر
بچهٔ مرغ را چو روید پر | شکند بیضه را برآرد سر
گر بود صعوه ور بود عنقا | فکند بیضه را پرد به سما
چون که نه ماهه شد بچه ز شکم | به در آید رهد[5] ز تنگی و غم
ور نیاید برون تو مرده‌اش دان | در شکم یا که نیست خود بچه آن
همچو بادی بود درون جگر | باد را زن گمان ببرده پسر
گر بدی آن پسر زدی خوش سر | اندر این عالم از تن مادر
در جهان بزرگ با پهنا | که شد آراسته ز ارض و سما
بی شمار است کوه و صحراهاش | بی کنار است آب و دریاهاش
ور تو هم حاملی از آن انوار | زین جهان ظلام سر به در آر[6]

۱- خانهای خ   ۲- وجوهر خ
۳- و آن مرغ از تن که شأنیت بیضه دارد بیرون آید حص
۴- با خ   ۵- زهد خ   ۶- بردار، حص

از تن همچو مریم ای جویا عیسئی زای بی پدر گویا
هین ممان در خودی چو ز آن کانی دل بر این تن منه اگر جانی
جنبشت در شکم اگر ز ولاست بی گزاف و عبث چو باد هواست
بار دیگر بر آ[1] ز جسم جهان شو روان در جهان عقل و روان[2]
همچو از معدنی که آری خاک بود آمیخته به نقرهٔ پاک
باشد آن نقره اندر او پنهان خاک چون تن عیان و نقره چو جان
چون بر آید ز خاک کان نقره مانَد از خاک، خوار و بی‌بهره
بهر نقره است خاک را مقدار ورنه بی نقره خاک باشد خوار
گرچه آن خاک شد ز کان بیرون نشود همچو نقره آن موزون
تا نزاید ز خویش بار دگر مانَد آن خاک در خودی ابتر
هیچ‌گونه به کار ناید آن کی شود چون درم عزیز و روان
یا مثال صدف که از دریا به در آید درست ای دانا
تا نزاید از آن صدف گوهر کی خرندش به نقره و با زر
قیمتش کی شود چنان پیدا پیش هر پیر و نزد هر برنا
پس رو از خود بزای بار دگر هم چنانکه ز خاک نقره و زر
تا رهی از خطر شوی ایمن در پناه خدای شو ساکن
چون ملَک بر فلک شوی باقی حقت از خمر جان شود ساقی
خاک کانی چو رفت در آتش بگدازید و گشت کارش خوش
رست از خواری و عزیز شد آن خاک بد بسته، نقره گشت روان
هم تو گر طالبی در آتش عشق بگداز اندرون کورهٔ صدق
تا رهی از حجاب این هستی تا کنی از می خدا مستی
چون دوبار است شرط زائیدن یك ز مادر یك از خود ای پرفن[3]
یك بزادن در این جهان غرور یك شدن زی ظلام تن سوی نور
زادن اوّلین چو شد حاصل[4] در دوم کوش تا شوی واصل[5]
جان خود را بیار در ره حق تا بری از اله درس و سبق[6]
بهر جانی بری[7] هزاران جان عوض دانه‌ای دو صد بستان[8]

۱- بزا خ
۲- از این بیت تا «چون دو بار است شرط زائیدن» یعنی هفده شعر در نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس نیست.
۳- یکی ز بطن بدن، خ ۴- مقدور ۵- در دوم جهد کن که گردی نور، خ
۶- این بیت از نسخهٔ مجلس افتاده است ۷- ببر، خ
۸- به ضم باءموحده مخفف (بوستان) و به‌کسر فعل امر از (ستاندن) یا (ستدن) هر دو اینجا معنی می‌دهد در (خ) روی (ب) ضمه گذارده است

عوض خارزار گلزاری — عوض پشگ، مشگ تاتاری
آن چنان[1] که به پیش آن عالم — همچو چاهی است تنگ و تار شکم
پیش آن ملک و عالم پادار[2] — کاندر آن است[3] مسکن احرار
این جهان تنگتر از آن چاهست — هر که زین بو نبرد گمراهست
این قدر[4] نسبتش نباشد هم — هیچ ماند به شادکامی[5] غم
شرط[6] صحّت مجوی هیچ از رنج — کی دهد بی‌نوا خبر از گنج
کی بود کور آگه از دیدار — یا ز ذوق سخن در و دیوار
آن جهان چون حیات محض آمد — خاک مرده از او می‌آشامد
زنده و تازه این جهان همه زوست — ورنه بی‌نور اوست مرده و پوست
نیست با مرده زنده را نسبت — کو جحیم و کجابود جنّت
آن‌همه روشنی و عیش و بقاست — وین همه ظلمت و عنا و فناست
حاصل اینست کز خودی بگذر — تا کنی در خدا مدام نظر
پاك شو از غرور و از هستی — تا که بی جام و می رسد مستی
بی خرتن برآی چون عیسی — بر فلك‌ها و بگذر از موسی[7]
رخت دل را بر آسمان کش هین — بی حجابی جمال مه را بین
نی[8] بر این آسمان و چرخ کبود — که شد آن هست از بخار و ز دود
بل بر آن آسمان که حاکم اوست — آن چو مغز است و این بود چون پوست
نی سنائی که بد به حکمت فرد — در کتابش بیان این را کرد
که آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان[9]
پس بر آن آسمان رود دانا — نی بر این چرخ گنبد مینا
فلكُ‌الرّوحِ مجلسُ الاحرار — فوقَه یَسبحون فی‌الانوار
نَظرُالحِسّ لا یَراه مَدا — صورةُ الجسمِ حائلٌ ابدا
بصرُالحِسّ ناظرُ الاَشباحْ — نَظَرُالعقلِ شاهدُ الاَرواح
فلكُ‌الجسمِ جَمرةٌ و دُخان — فلكُ‌الرّوح روضةٌ و جِنان
فلكُ‌الرّوحِ لا مَکانَ لَه — ما جَری مِنه لا زَمانَ له
فلكُ‌الدّهرِ فی هَواه یَدور — یقتدی من ضیائه وَ یَنور
فلكُ‌الکونِ هالكٌ فانی — کلُّ مَن قالَ دائمٌ جانی
آسمان صورت است و معنی نیست — آسمان کی مقام اهل هویست

۱- همچنان، خ ۲- یعنی پایدار و با ثبات ۳- که اندر و هست، خ
۴- وینقدر، خ ۵- بگو به شادی، خ ۶- شرح، ص ۷- ترسی، حص ۸- نه، خ
۹- این بیت از حکیم سنائی تضمین شده است‌ـ‌آسمان و جهان، خ

آسمان و زمین که فانی‌اند هفتشان پست و هفت گشت بلند
صورت ار شد بلند پست شود عاقبت جز سوی عدم نرود
قدرتی هست کان بلند از اوست وین به پستی نیازمند از اوست
بی مکان است قدرت یزدان گر چه اندر مکان شده است روان
در مکانش به حس توان دیدن بی مکانش شود به جان دیدن
هر که از حس و از جهت برهید یار را دید و از خطر بجهید
چون صور پرده‌اند نی[1] مقصود پرده را عقل کی کند معبود
پس بر این آسمان نرفت مسیح او ملیح است رفت سوی ملیح
حق جمیل و جمال منظر او غیر خوبی نگشت در خور او[2]
بی گمان خوب پیش خوب آید زشت با زشت هم بیاساید
طیّبین سوی طیّبات روند هم خبیثین به جنس خود گروند[3]
یَطْلُبُ المرءُ ما یُجانِسُه عندَ تِلقائِه یُؤانِسه
صنفُ شَیئیٍ بِصنفِه یَقوی حینَ لُقیائِه به یَروی
إجتماعُ المیاهِ وَالقَطَرات جَمعُهما یرتقی یَصیرُ[4] فُرات
هکذاالنارُ وَالهوا إعْلَم کلُّ شیئیٍ بجنسه یفخم[5]
عکس هذا لقاءغیرالجنس ذاك کالجنّ فی هلاك الانس
جنس از جنس می‌شود افزون جنس از غیر جنس ناموزون
جنس خود را چو یافت جوینده گر چه لال است گشت گوینده
لیك دریاب نیك[6] ای دانا که نه هر جنس درخور است ترا
دو صفت هست در تو چشم گشا یك ز فرش و یکی ز عرش[7] علا
اهل فرش از سپهر جان دوراند عرشیان همچو خور پر از نوراند
رو به عرشی گرو کز آن جنسی سوی جنّی مرو اگر انسی
چون دو جنس آمد[8] این گزین به را ترك کِه کن چو یافتی مِه را
دائما[9] عاشقان حق را جو هر چه گوئی همیشه زیشان گو
عشقت از عاشقان شود افزون چون شدی یارشان شوی موزون

۱- بی‌حص ۲- ان‌الله جمیل یحب‌الجمال

۳- الطیّبات‌للطیّبین والخبیثات للخبیثین

«ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچوکاه وکهرباست»

۴- بعین ص یعین خ به خط الحاقی ۵- یفخم ص ۶- لیک این هم بدان تو خ

۷- عرش وعلا خ ۸- آمدی خ

۹- پس ز جان عاشقان. در نسخهٔ مجلس این بیت پس از «جنس خود را چو یافت جوینده» است

ای برادر به غیر جنس مشین[1] تا بری ره به سوی منزل دین

در بیان آنکه حق تعالی خلق[2] را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گل است که حیوانیست و به خواب و خور می‌زید نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که اِنَّ اللهَ تعالی خَلَقَ الخلقَ فی ظُلمةٍ ثم رَشَّ علیهم مِن نورِهِ و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آنش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی‌پایان خود اندك اندك در او تعبیه کرد تا از این اندك، آن بسیار و بی‌نهایت را تواند[3] فهم کردن چنانکه از مشتی گندم انباری را و از کوزهٔ آبی جوئی را، اندکی بینائی داد تا نموده[4] شود که همه بینائی چه چیز است و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی مالانهایه همچون عطّاری که از انبارهای بسیار اندك در طبله‌ها کند و به دکان آورد همچون حنا و عود و شکر و عنبر[5] و غیر آن تا آن طبله‌ها انموذج[6] انبارها باشد[7]. از این روی می‌فرماید که وَ ما اوتیتُم من العلمِ الاّ قلیلاً[8] مقصودش علم تنها نیست یعنی[9] آن چنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندك اندك دادم تا از این اندك آن بی‌نهایت معلوم شود پس طبله‌های عطار صورت انبارهاش باشد که خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صورَتِهِ

خلق را حق چو ساخت در ظلمت نورشان ریخت بر سر از رحمت
نور خود را نثار بر سرشان کرد تا شد لقاش در خورشان
کرد ترکیب جسم را ز چهار ایزد از خاك و باد و آب و ز نار
دل و جان را ز بحر معنی کرد بعد از آن اندرون جسم آورد
اندر ایشان نهاد گوهرها از صفات قدیم و علم و سنا[10]
قهر و لطف و جفا و حلم و وفا بی حد و بی‌شمار از آن دریا
تا تو در خود صفات او بینی وز صفتهاش ذات او بینی
همچو عطار کو ز هر انبار آورد در دکان و در بازار
از حنا[11] و ز عود و از شکّر از گلاب و ز مشك و از عنبر
اندکی آورد نه بسیار او همه را ناورد به یك بار او
باشد انبارها وُرا بسیار پر و در هر یکی دوصد خروار
نهد از هر یکی به طبلهٔ خود قدر هر طبله‌ای به کلبه برد
گر چه در طبله‌ها بود اندك عاقلی ز آن بداند آن بی شك
هست دکان حق تن انسان اندرونش صفات الرحمن
پس تو در خود ببین صفات خدا گر چه اندك بود بدان ز صفا

۱- مخفف یا به معنی «منشین» مانند شستن و (شسته) به کسر اول به معنی نشستن و نشسته
۲- خلقت، ص خلوت، به خط الحاقی ۳- توان حص ۴- معلوم خ
۵- مثل حنا و اشنان و غیره خ ۶- نموذج خ ۷- شد خ
۸- سورهٔ اسراء(۱۷) آیهٔ (۸۵) ۹- معنی خ ۱۰- سخا خ ۱۱- حنی خ

تا[1] چسان است آن صفات منیر — سیر کن زین قلیل سوی کثیر
نی ز یك کوزه آب ای عطشان — می‌شوی واقف از فرات روان
هم ز یك دو مویز ای برنا — می‌شوی بر تمام آن دانا
همچنین گندم و حبوب دگر — اندکش می‌کند ز جمله خبر
در نُبی آنچه گفت[2] اوتیتم — هست اندك چو قطره از قلزم
علم من بی‌حد است اندك از آن — به شما دادم از برای نشان
تا از آن اندکی بدانیدم — از سر اطلاع خوانیدم
هست اسمای من سمیع و بصیر — عالم و عادل و غفور و رحیم
بنگر در خود این‌همه اوصاف — تا شناسی مرا و گردی صاف
خود صفاتم اگر چه بی حد است — آن صفات قلیل از آن عدّاست
زین توانی شدن بر آن عالم — پس تو از خود مرا بدان عالم
گرچه زآن بحرهای بی‌پایان — که صفات منند در دو جهان
اندکی داده‌ام از آن به تو من — سیر کن اندر آن به‌علم و به فن
تا ببینی چگونه متّصل است — با صفاتت صفات من زالست
هیچ وقتی نبوده است جدا — از صفاتت صفات من به خود آ
آن چنان‌که آفتاب در خانه — می‌زند روشنیش بر خانه
گر چه در خانه تابشش اندك — اوفتد قدر روزن هر یك
نبود تاب از آفتاب جدا — نیست پوشیده هست این پیدا
همچنان دان صفات. حق را تو — متّصل کز مخوان ورق را تو
زین سبب گفت حق که آدم را — آفریدیم ما به صورت ما
همچو آن طبله‌ها که در دکان — سِرّ انبارها کنند بیان
نی دکان گشت صورت انبار — گرچه انبار بی‌حد است و کنار
زین صفات قلیل روسوی اصل — مکن اندر میان هر دو فصل
لیك اینجا دقیقه ایست بدان — سر بنه تا شود بر تو عیان
جز صفات خدا صفات دگر — متصل نیست همچو نور به خور
جزوش از کلّ خود جداست بدان — گرچه جزوش چو کل بود یکسان
مشت گندم نه دور از انبار است — اندکش گرچه عین بسیار است
گشت از کلّ جدا به صورت آن — گرچه عین وی است ای ره دان
هست بسیار این مثال و نظیر — فکر کن تا شوی تمام خبیر
دل به حق ده اگر دلی داری — چون از او می‌رسد ترا یاری

۱- که چسان خ کوچسان خط‌الحاقی
۲- گفته خ

عمر و هستی و صحتت همه زوست / آب حوض درون تو ز آن جوست
چون ز جوی وثی بجوی او را / سوی بی‌سوی رو بهل سو را
مرغ آبی به سوی آب رود / مرغ خاکی سوی تراب رود
دل بیدار از زمین و سما / گذرد خوش رود سوی بالا
جان بی‌جا کجا گزیند جا / لانهٔ پشه کی سزد به هما
آسمان و زمین بود زندان / جان آزاد کی گزیند آن
روح را آسمان جناب[۱] حق است / مستیش دائم از شراب حق است
قطرهٔ نور آنچنان دریا / چون از آنجاست هم رود آنجا
آب دریا بهر کجا که بود / بی گمان سوی اصل خویش رود
چون ولی[۲] را خلاصه آن نور است / کی از آن نور جان او دور است
آسمانش یقین بود آن نور / می نگردد ز غیر آن مسرور
پس بر این آسمان مدان او را / جنس آن نیست چون رود آنجا
آسمان صورتست و جان معنی / سوی معنی رود روان معنی
جز که بر نور نور [۳] ننشیند / دیو هرگز به حور ننشیند
موج دریا رود سوی دریا / گَرد گردد ز باد در صحرا
آب را باد سوی آب برد / خاک را جانب تراب برد
فرعها سوی اصل خویش روند / ز آنکه اجزا به کل خود گروند
جزو جنت رود به سوی نعیم / جزو دوزخ رود به سوی[۴] جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هرکس خاصیتی نهاده است که به جز به جنس خود نیارامد و اگر بیارامد بنا بر علتی باشد و آن خاصیت همچو موکلی است که شخص را به جنس خود می‌برد که ان‌اللهَ تَعالی مَلَکا یسوقُ الجنسَ الی الجنسِ و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن را سبب آن بود که چیزها به ضد ظاهر می‌شود که و **بِضدِّها تَتَبَیَّنُ الاشیاءُ** دیگر آنکه کمال صنعت آن‌است که بر بد و نیك قادر باشد زیرا که اگر بر نیك توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت به خدا نیك و بد یکسان‌اند از آن ره که هر دو معرف کمال[۵] صنعت حق‌اند لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیك و بد کی یکسان باشد. تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیك و بد همه نیك است چون این تقریر را به صدق شنیده باشی و قبول کرده باشی به برکت این حق‌تعالی بدانت[۶] نیز راه دهد

۱- حباب، خ ۲- دلی خ ۳- نور بر غیر نور حص ۴- چو دیو سوی خ
۵- خ لفظ کمال ندارد
۶- بذات خ و به خط الحاقی در حاشیه [بدان] گویا در نسخهٔ قدیمتر (بذانت) مطابق رسم‌الخط قدیم بوده و کاتب (بذات) خوانده است وگرنه به هیچ روی راهی بذات حق تعالی نیست

هست حق را فرشته‌ای به زمین　　کو برد جنس را به جنس یقین
دیو جان را به سوی دیو برد　　میر و شه را سوی خدیو برد
زن صفت را برد به سوی زنان　　نر صفت را به صفّ تیغ زنان
گر کند کس سؤال کز چه سبب　　مختلف گشت صُنع حضرت رب
جنس جنس آفرید مردم را　　نیک و بد بی‌شمار در دو سرا
یك بود همچو دیو و یك چو مَلَك　　یك بود از زمین و یك ز فلك
یك خورد خاك و یك بجوید پاك　　یك فتد سست و یك رود چالاك
در جوابش بگوی ایزد خواست　　که شود آشکار کژ از راست
تا که نیك و بد اندر این مأوا　　گردد از همدگر قوی پیدا
چیزها چون به ضد پیدا شد　　بد ز افعال نیك رسوا شد
نیك بی بد کجا نمودی نیك　　بی بدی خود کجا فزودی نیك
گر نبودی گدا و یا درویش　　کی نمودی غنی گزیده و بیش[1]
حکمت دیگر آنکه نقاشان　　نقش شاهان کنند و فراشان
گونه‌گون صد هزار نقش کنند　　صورت جبرئیل و عرش کنند
هم سوار و پیاده بنگارند　　در جهان هیچ نقش نگذارند
از سلیمان و مور و دیو و پری　　از وحوش و هوام و کبك دری
تا که هر یك کمال صنعت خویش　　می‌نماید که کی کم است و که بیش
وآنکه نتواند این‌چنین کردن　　صنعها را به نقش آوردن
باشد او ناقص اندر آن صنعت　　پیش صنّاع نبودش قیمت
بد و نیك نقوش از آن زیباست　　که ز هر دو کمال او پیداست
می‌کنند آگهت از آن نقاش　　کاندرین پیشه نیست کس همتاش
صانع با کمال آن باشد　　که بد و نیك از او روان باشد
صنع حق کن ازین مثال قیاس　　تا برت یك شود حریر و پلاس
زان سبب خیر و شر بود یکسان　　که خدا را همی کنند بیان
بر همه صنعها توانا اوست　　خالق نقش زشت و زیبا اوست
نیك و بد چون معرف‌اند او را　　که ندارد به صنع خود همتا
پس از این روی هر دو یك ذاتند　　هر دو روی ورا چو مرآت اند
لیك اگر تو به نقششان نگری　　نیك و بد را چگونه یك شمری
به سوی خوبرو کنی رغبت　　بود از زشت‌رو ترا نفرت
چون کنی از خدای قطع نظر　　پیش تو زهر کی بود چو شکر

۱- بیش خ

رنج و راحت کجا بود یکسان | زین رسد نور و زان رسد نیران
آن کند پر غم این کند شادان | آن برد در جحیم و این به جنان
هَلْ یکونُ البصیرُ والاعمی | واحداً عندَ من اَتاهُ حِجیٰ
هَل یکونُ العلیمُ و الجاهل | واحداً عندَ عاقلٍ کامل
یَطلُبُ القربَ عالِمٌ وافی | یطلُبُ البُعدَ جاهلٌ جافی
جنةُ الوصلِ مسکنُ الأخیار | سَقَرُالهجر محبسُ الاشرار
مشربُ الشیخِ فی عیونِ النّور | مسکنُ المنکرینَ فِیالدّیْجور
شرح این‌را اگر کنم صد سال | نشود بر تو روشن این احوال
بحر از لوله کی شود پیدا | می نگنجد به‌زورقی دریا
حرف و صوت و زبان چو لوله بود | کی از آن بحر عشق دیده شود

در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آن‌است که[1] در زبان و عبارت نگنجد زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می‌نماید آنچه در اندرون است عرصه‌اش عظیم با گشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر می‌آید تنگ می‌گردد و چون در نظم می‌آید هم تنگ‌تر می‌شود و بالای این هر سه مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه می‌آید سِعَت و بسط آن بی‌حد و بی‌پایان است

در یم نثر نظم یك قطره است | در خور خامشی سخن ذره است
در خموشی توئی یقین دریا | شبنمی چون شوی به لب گویا
خمشی اصل و گفتگو فرع است | خمشی احمد و سخن شرع است
مصطفی چشمه است و شرعش آب | مصطفی آفتاب و شرعش تاب
شرع فرع است و مصطفی اصل است | مصطفی جَدّ و شرع چون نسل است
همچنانی تو نیز چون جوئی | مثل او بحر و چشمه و جوئی
گاه در صلح و گاه در جنگی | گاه دمساز مطرب و چنگی
گاه گردی خراب و گه معمور | گه شوی مست و گه شوی مخمور
گه کنی خانه‌ها زِ خشت و ز طین | گه شود شادمان ز تو غمگین
صورت از تست دائماً آباد | هم معانی ز تو خوش و دلشاد
تو چو بحری و فعل تو قطره | تو چو شمسی و قول تو ذرّه
همچنین است فعل و قول رسول | فهم کن این مشو ز فکر ملول
صدهزاران چو شرع از او برخاست | وی از آن نی فزون شد و نی کاست
پس چنین زو برند و کم نشود | ز آب بحرش خورند و کم نشود
نی که بوجهل در بدی بود آن | که نظیرش ندید کس به جهان

۱- و حق آن‌است در زبان خ

زآن بدیهاش هیچ کم می‌شد — بلکه هر لحظه در فزونی بُد
بود مانند چشمه جوشنده — نزد جنسش چو ماه رخشنده
لیکن این ظلمت است و آن نور است — این‌همه ماتم آن همه سور است
این کند کور و آن ببخشد چشم — آن دهد حلم و این کند پر خشم
آن دهد حور و جنت و کوثر — این برد بی گمان به قعر سقر

در بیان آنکه حق‌تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت، و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان به همدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در یك قندیل باشند و به هم نیامیزند. مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بَدان از دریای ظلمت است که به هم چفسیده‌اند و نمی‌آمیزند که مَرَجَ البَحرین یَلتَقیان بینهُما برزخٌ لا یبغیان[1]

بشنو این را ز نصّ ای دانا — که ز یزدان دو بحر شد پیدا
یك پر از شهد و قند و نرمی و لطف — یك پر از زهر و قهر و کلّی عنف
یك دهد خاره یك دهد نسرین — یك بود تلخ و یك بود شیرین
یك به چرخت برد یکی به زمین — یك به کفرت کشد یکی سوی دین
مرجَ البَحر گفت در قرآن — هر دو با هم مقیم یلتَقیان
برزخ معنوی میان دو بحر — تا نیامیزد آنچه لطف به قهر
مثل آب و روغن‌اند به هم — یك نگردند همچو شادی و غم
گر چه هر دو به یکدگر مانند — لیك دانم که عاقلان دانند
کان ترا همچو گرگ و مار کُشد — وین به زودیت سوی یار کَشد
هر چه ماند به هم نباشد یك — آنکه یك بیند او بود در شك
زهر و تریاق اگر چه یکسان‌اند — عاقلان فرق هر دو را دانند
هر دو را طعم اگر چه زشت بود — هر که داناست کی ز راه رود
داند او کان بود کُشنده و بد — وین کند تیغ فهم او را رد
ز آن رسد درد و زین رسد درمان — ز آن بود موت و زین حیات و امان
باز گردم بدان چه می‌گفتم — دُر نطق و سکوت می‌سفتم
خمشی در دلت چو دریائیست — در درون بی حروف گویائیست
باز برتر ز سینه در بی‌چون — یك جهانی است بی[2] درون و برون
مشرقش را نشد حدی پیدا — مغربش نیست زیر و نی بالا
عرصه‌اش بی‌کنار و بی پایان — درگهش را کسی ندیده کران

۱- سورهٔ الرحمن(۵۵) آیهٔ (۲۰)
۲- نی، ص

نیست آنجا سکون و نی حرکت | بی خرید و فروش صد برکت
ماه و مهر عقول، بی چرخ است | مهر و ماه زمانه، چون مَرخ است[1]
مَرخ از آن گفتمش که آن فانی است | ماه و خورشید آسمان فانی است
مَرخ سوزد نماند از وی چیز | چرخ و مهر و مهش نماند نیز
پس به معنی است یك، چه چرخ و چه مَرخ | هر دو را یك بود به معنی نرخ
غَیرُ وجهِ‌الاله یا غافل | مَثَل النّجمِ فی الضُحیٰ آفل
هُوَ باقٍ و غَیرُه فانٍ | مِن بَعیدٍ و من فتیً دانی
خالقُ الروحِ قبلَ ذا التَکوین | جسمُنا من سُلالَةٍ مِن‌طِین
آخِرُالأمرِ یَهدِمُ الأجسام | قِسْ عَلَیها العُقولَ و الأفهام
غیرُه فی‌الوجود لا یَبقیٰ | ثُمَّ فی‌الحَشرِ یَحْشُرُ[2] المَوتیٰ
جانها نیست گردد و تنها | ذات حق ماند از جهان تنها
مهر و ماه عقول، پاینده است | در جهان صفات تابنده است
نبود در حقایقش تابان | جز جمال لطیف الرحمن

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را به‌واسطهٔ آن می‌بینند و فرق[3] می‌کنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سفید، حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایق است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست[4] روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کردن، پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد است که حق را می‌بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب، تمیز میان دو شخص ممکن نباشد

خور عقل است حق اگر دانی | فکرها را به نور او خوانی
حالت فکر تو خدا بینی | نیك و بد را از او جدا بینی
سخنی پیش تو بد و دون است | سخنی خوب و نغز و موزون است
این تفاوت میان هر دو سخن | نشود جز ز نور قابل کُن
نه از خور آسمان تفاوتها | می‌کنی در میان پیر و فتی
اوّل آن آفتاب دیده شده است | آنگهی این و آن گزیده شده است
آن گزین تو گشته است گواه | که یقین دیده‌ای خود ای آگاه
ور نه چون شب شود نمی‌بینی | شب تاریك کی تو بگزینی

۱– مرخ به معنی گیاه آتش زنه باشد و با (عفار) در زبان عربی ترديف می‌شود
۲– ینشر خ
۳– فرقها خط الحاقی در ص
۴– صائب الحاقی در ص

نیك را از بد و سیه ز سفید　　خار را از گل و چنار از بید[۱]
چون چراغی نباشدت در پیش　　نکنی فرق گرگ را از میش
لیك اندر ضمیر نایدت این　　که به‌خورشید می‌نمایدت این
گر چه از ضد خور شدت معلوم　　که به خور می‌شود صور مفهوم
خاطر آنجا نمی‌رود ای عمّ　　که از آن نور شد تو را هر دم
صور جمله چیزها پیدا　　از بد و نیك و از غنی و گدا
پس خور روح را که ضدّش نیست　　دایماً قائم است و ندّش نیست
بینی از نور او حقایق را　　حلّ کنی جملهٔ دقایق را
رایها را همه ازو بینی　　و آنچه نیکوتر است بگزینی
رایها گرچه هست جمله نکو　　بهترین را گزین کنی خوش تو
چه عجب گر از آن شوی غافل　　گر چه یك دم نمی‌شود آفل
در نیاید به خاطرت هیچ این　　که از آن‌است فکرهای متین
در تعجب ممان و نیك بدان　　که بدان حل شد آشکار و نهان
بی گمان فکر و ذکر و دانش را　　خورشان یك خور[۲] است در دو سرا
تا ترا عقل و رأی و اندیشه است　　دیدن ایزدت عیان پیشه است
یك دمی نیست کش نمی‌بینی　　پس چه در جستجوی غمگینی
با تو است آن کسی که می‌جوئی　　خیره هر سوی از چه می‌پوئی
با خود آی و نگاه کن که نظر　　بر چه افتاد پیشتر ز فکر
که بدان نور شد برت پیدا　　فکر نیکو ز بد و لیك ترا
دور بینیت کرد از او دورت　　تا نهان ماند از نظر نورت
خویش را دان که تا خدا دانی　　زان که حق را دلیل و برهانی
هستیت هم دلیل و مدلول است　　خاطرت خود چه جای مشغول است
ای پر از آب جوی همچون خُم　　تشنه منشین مکن تو خود را گم
غافلی از خدای ای گمراه　　سر بنه تا رسد ز شاه کلاه
گر بُدی گوش گفتمی صد بیت　　کی فروزد چراغ کس بی زیت
باز گردیم از این به شرح سکوت　　خمشی چون یَم است و گفت چو حوت

رجوع به تمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است و لیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمی‌گویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است

لیك این هم بدان و فهمی کن　　کاین کسی را بود که او ز سخن

۱- کی کنی فرق سرو را از بید خ　　۲- ایزد است خ

جاهلان را کند به‌حق دانا — عالمان را برد بر اوج سما
ابر جودش دهد به برّ بُرها[1] — چون که در بحر شد شود دُرها
سخنش مرده را کند زنده — چند روزه نه بلکه پاینده
عقلها مایه برده از سخنش — روح تازه ز علم مِن لَدُنش
خمشی چنین کس است عظیم — که او بود در جهان مثال کلیم
نی کسی که او بود ز نادانی — خمش از غایت گران جانی
مایهٔ علم نی درون دلش — بی عنایت بمانده آب و گِلش
آدم است آنکه در تن چو گِلش — تابد انوار حق ز جان و دلش
گر بلیسش ز نقص بیند گِل — زآن بود کو ز حق ندارد دل
لیك گر این خران بی مقدار — که زندانی‌اند ناقص و خوار
عقلشان بود از ازل ناقص — لاجرم هستشان عمل ناقص
گفتشان ناقص و کژ و مردود — شد بر ایشان ره خدا مسدود
این‌چنین کس اگر بود خامش — چون جماد است از او مجوی توهُش
گفت و خاموشیش همه ابتر[2] — حرکاتش ز همدگر بدتر
چون حدث هر طرف که او گردد — دمبدم زشت و نحس‌تر گردد[3]
همچو عثمان نما خموش کجاست — که برش[4] گفتگوی بانگ صداست
تا دهد خلق را وی از خمشی — حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
این مثل گفته‌اند قوم قدیم — مرد کو هست در زمانه عظیم
گفت او سیم دان خموشی زر — چون خموشی و گفت پیغمبر
حالت وحی او خموش بدی — چون گذشتی[5] از آن به گفت شدی
سر زدی وَحْیش از لباس حروف — آب بحرش درآمدی به ظروف
پس ز قرآن سقای خلق شدی — وآن حدیثش شفای خلق بدی

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء یك نفس و یك نورند همه از یك خدای می‌گویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده‌اند جز ذکر و تعظیم حق در ایشان چیزی نمانده است از ما سوی اللّه نیست شده‌اند و قایم به حق‌اند

نظم

«فانی ز خود و به دوست باقی — این طرفه که نیستند و هستند»
همچنین‌اند اولیای کبار — موج زن جمله چون یم زخّار

۱- در اول به فتح اول و شد راء به معنی بیابان و صحرا و دوم به ضم اول به معنی گندم است

۲- خمشی این چو گفتنش ابتر خ   ۳- گندد خ   ۴- پُرش ص   ۵- گذشتش ص

همه ارواح اولیای گزین / از یکی نور بوده‌اند[1] یقین
نامهاشان به صورت ار دگر است / همه را یك فروغ و یك شرر است
قند را گر کسی نهد صد نام / ذوق آن یك بود چو زد در کام
دعوت انبیا برای همه است / همچو چوپان که کدخدای رمه است
مر خواص و عوام را دعوت / می‌کنند از کرم بدان حضرت
زآن نمودند معجزات غریب / تا که اعدا شوند یار و حبیب
کام و ناکام رو نهند به حق / یك ز عشق و یکی ز ترس و قَلَق
هر دلی[2] را کرامت اسهت شعار / دارد از غیر یار نفرت و عار
قابلان را کند به حق دعوت / باشد از غیر قابلش نفرت
همچو خود مست عاشقی جوید / تا به وی راز سینه را گوید
دعوتش با خواص حق باشد / تا بر ایشان نثار سِر پاشد
نیستش با عوام هیچ سخن / زان‌که هر کس نبرده ره به‌لدُن
اولیا را کلیم جویان[3] بود / پی ایشان همیشه پویان بود
هر سحر گه به ناله از یزدان / خواستی او لقای آن مردان
عاقبت چون دعاش گشت قبول / خضر را یافت، شد امَل به حصول[4]

شکر کردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام[5] دریافت

بر زمین سر نهاد و شکر خدا / کرد از جان و دل به صدق و صفا
زآن ملاقات شد قوی شادان / رفت پیش خضر سجودکنان
دست بوس خضر چو کرد بگفت / حمد او گاه فاش و گاه نهفت
بعد از آن خضر مر ورا بنواخت / با وی از لطف یك نفس پرداخت
گفت چونی ز رنجهای سفر / گفت چون بهر تست نیست ضرر
رنج بهر تو است گنج و گهر / زهر از دست تست به ز شکر
چون ز موسی چنین ارادت دید / وآن‌چنان لفظهای خوب شنید
پس زبان را به لطف و مهر گشود / دل او را چو آینه بزدود
آنچه می‌جست از خدای ودود / در سخن جمله را به وی بنمود
صد چنان شد که بد ز صحبت او / دل بسته‌اش روانه گشت چو جو
جو چه باشد که شد یکی دریا / در صدف گشت دُر بی همتا
دُرّ چی و بحر چی چه گفتم من / آنچه او شد مجو ز راه سخن
چون رسید از خضر به موسی این / پس بگفتش به لطف، آن ره بین

۱- است خ ۲- مر ولی خ هر ولی خ ۳- چوپان ص ۴- کش بد او مأمول خ
۵- خضر علیه السلام را خ

هله بر خیز سوی امت شو — بی توقف به شهر خویش برو
خلق گمراه را به راه آور — همه را رو سوی آله آور
برَهان جمله را ز نار جحیم — که و مه را رسان به صدر نعیم
تا عوض از حقت ثواب رسد — اجر بی حد و بی حساب رسد
گفت موسی به وی که ای سلطان — زین چنین حضرتی مرا تو مران
روی خوبت ندیده بودم من — به شهانت گزیده بودم من
شب ز شوقت دمی نمی‌خفتم — درد دل را به کس نمی‌گفتم
ناچشیده مِیَت خراب بدم — مست بی جام و بی شراب بدم
بوی نان خوش مرا به نان آورد — خورد نان سوی مُلك جان آورد
در تمنّات می سپردم جان — بعد این وصل چون کشم هجران
چون که افتاد بر رخت نظرم — عمر بی تو بسر چگونه برم
به خدائی که اوست مطلوبت — که شدم عاشق رخ خوبت
نکنم دور از این جناب رفیع — مبُر این شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را علیه‌السلام که چون ملاقات من مقدور تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو که خیرُالزیارةِ لحظةٌ

گفت ای موسی کلیم بدان — که‌به من کرد همرهی نتوان
که زنم نعل باز گونه[۱] بسی — نکته‌ام را نکرد فهم کسی
صحبتم مشکل و قوی صعب است — آب دریام تا حد کعب است
پای همراهیم کجا داری — چون تو بی من رهی جدا داری
گفت، باشد که حق دهد یاری — بخشدم عقل و فهم و هشیاری
از چنین خواب غفلت تاری[۲] — رسدم از خدای بیداری
چون ورا دید راغب و صادق — مست او شد و واله و عاشق[۳]
کردش از دل قبول در صحبت — که بود[۴] بس حمول[۵] در صحبت
نرمد از هر آنچه زو[۶] بیند — نیك و بد را همه نکو بیند
کفرهای ورا شمارد دین — نشود از جفای او غمگین

۱- نعل باز گونه زدن عبارت از پی گم کردن است
۲- طاری خ یعنی عارض و عرضی
۳- مست و شیدا و واله و عاشق خ
۴- که بد او خ
۵- به‌فتح اول به معنی بردبار و با تحمل
۶- او خ

زهر را از کفش چو شهد خورد / سنگ او را به جای لعل خَرَد
چون به هم در سفر رفیق شدند / همدگر را ز جان شفیق شدند
چند روزی به هم همی رفتند / دُر جان را به گفت می‌سفتند
هر طرف چون بسی بگردیدند / بر لب بحر کشتئی دیدند
که نبد در جهان چنین کشتی / خلق را بود بستر[1] و پُشتی
همچو شهری فراخ بود و بزرگ / بادبانی بر او بلند و سترگ
ناگهان خضر سوی کشتی رفت / تبری در کفش به صورت زفت
زد بر آن بادبان و کشتی او / از پی خدمت آن گزیدهٔ هو
در شکست آن درست کشتی را / تا کند دفع ظلم و زشتی را
شد معطل ز کار، آن کشتی / ماند بی رخت و بار آن کشتی
گفت با وی کلیم این چون است / این ز عقل و ز شرع بیرون است
مؤمنان را بد این پناه حصین / از چه رو کردیش خراب چنین
هیچ این‌را روا ندارد حق / اندر این کار بر تو گیرد دَق
گفت او را، نگفتمت پیشین / که ترا صبر نبود و تمکین
من نگفتم ترا از اوّل کار / که نداری تو پای من هشدار
کار من بد نما ولی نیکوست / همچو آن زشت‌رو که نیکو خوست
من بر آتش اگر چه بنشینم / هر دم از وی گل و سمن چینم
من ز مرده برون کنم زنده / کنم از عین گریه صد خنده
آرم ابلیس را ز عرش به فرش / برم ادریس را ز فرش به عرش
گفت ای شاه من خطا کردم / این ز نسیان نه از رضا کردم
گذران از من این یکی کرّت / عفو فرما ز لطف این زَلّت
گفت می‌دان کزین نخواهی گشت / خاك خاك است اگر به آب آغشت
لیك این حال بر تو پوشیده است / سِرت از بند من بگردیده است
هم شود آخرت یقین پیدا / که آنچه گفتم نبود سهو و خطا
اینت گفتم خداست شاهد حال / هر که کژ گیردش بود او ضالّ
چون شنید از خضر کلیم این را / پیش آورد آن زمان لین[2] را
کرد زاری و گفت بهر خدا / لابه‌ام را پذیر و بخش خطا
گر کنم بار دیگر این حرکت / مشنو از من بهانه یا حجّت

باز استغفار کردن موسی علیه‌السلام و قبول کردن توبهٔ او را خضر علیه‌السلام

۱– بسی خ؛ پشتی بمعنی متّکای امروزی است = تکیه‌گاه و بالش
۲– نرمی

باز با همدگر رفیق شدند / باز از جان و دل شفیق شدند
تا رسیدند در جزیرهٔ بحر / بر عمارت بزرگ همچون شهر[1]
اندر آن جای یك پسر دیدند / روی او خوب چون قمر دیدند
خیره ماندند هر دو در رخ او / در حدیث و سؤال و پاسخ او
خواند او را خضر به سوئی برد / از پس کوه پیش جوئی برد
زیر بنهاد و حلق او ببرید / مرغ جان پسر ز تن بپرید
چون کلیم این بدید گفتش های / باز گو چیست این برای خدای
طفل معصوم را بکشتی زار / کی روا دارد این بگو زنهار
گفت من هی بگفتمت ز آغاز / که نخواهی تو فهم کرد این راز
زآنکه در ظاهری فرو مانده / گر چه حقت کلیم خود خوانده
هر چه بینی ز من تو تا صد سال / کرد خواهی بر آن ز عجز سؤال
گفت عفوم کن این دوم بار است / به حق حق که با تو او یار است
کرد زاری به پیش او موسی / که ببخش این گناه را تا سه[2]
چونکه سنت سه بار آمده است / تا به سه در شمار نامده است
گر کنم باز این‌چنین جرمی / نبود جز فراق تو غُرمی[3]
بعد از آن عذر را مجال مده / هجر بگزین دگر وصال مده
گفت می‌گفتمت نمی‌شنوی / زآنکه در شرع راسخی و قوی
بر تو ظاهر چو غالبست از آن / این لجاجت چنین قویست بدان
گر بدی مر ترا به معنی راه / گفت من کی بدی بر تو تباه
پس ز اوّل که گفتمت که برو / همره من مشو ز من بشنو
پیروی آن بدی نه این‌که به من / می‌روی[4] هر طرف به ظاهر تن
پیروی آن بُدست در معنی / غیر این گمرهی است هم دعوی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذ قُلنا لِلملائکةِ اسْجُدوا لادَم فَسَجَدوا الاّ ابلیسَ اَبی واستکبَر وکان من الکافِرین[5] و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس

۱– اختلاف حرف قید باقرب مخرج است چنانکه سعدی فرماید
«چه کوه و چه دریاچه بر و چه بحر — همه روستایند و شیراز شهر»
و فردوسی هم وحی را با نهی قافیه کرده است در بعض اشعار این مثنوی قرب مخرج هم در اختلاف قید رعایت نشده است.
۲– شاید (سی) به معنی سه با یاء مجهوله رسم‌الخط قدیم بوده است و بنابر این ظاهر (سی) است (؟)
۳– غرم به ضم اول به معنی غرامت و غبن است «من له الغنم فعلیه الغرم»
۴– دوی خ
۵– سورهٔ بقره (۲) آیهٔ (۳٤)

که من جز تو خدا را نمی‌پرستم و سجود نمی‌کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری[1] چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که انّ اللهَ لَمّا خلَقَ العقلَ قالَ له اقْعُدْ فقَعَدَ ثمَّ قال له قُمْ فَقامَ ثم قال له اَقْبِل فَاَقبَلَ ثم قال له اَدْبِر فادبَر ثم قال له تکلّمْ فَتکَلَّمَ ثم قال اَنْصِتْ فَاَنصَتَ ثم قالَ له اُنظُر فنَظَرَ ثم قال له انْصَرِف فَانْصَرَفَ ثم قال له افْهَم ففَهَمَ ثم قالَ له بعزتی و جَلا لی (و عَظَمتی) و کبریائی و استِوائی علی عرشی ما خلقتُ خلقاً اکرمَ علیَّ منكَ و لا اَحَبّ الیّ منكَ بِكَ اُعرَفُ و بِكَ اُعبَدُ و بِكَ اُطاعُ و بك اُعطی[2] و بِكَ اُعاتِبُ[3] لَكَ الثوابُ و علیكَ العقابُ

نشنیدی حکایت ابلیس　　　که چرا دور گشت از تقدیس
زآنکه حق با فرشتگان فرمود　　　که به آدم کنند جمله سجود
همه کردند سجده از دل و جان　　　گشت ابلیس سرکش از فرمان
گفت هستی مرا چو از نار است　　　پیش گِل سجده کردنم عار است
کی روا باشد اینکه نیك به بد　　　پست گردد چو بنده سر بنهد
نکنم هرگز ای یگانه خدا　　　گر کُشندم سجود غیر ترا
گفت او را سجود بی امرم　　　پشت کردن بود از این کم رم
پشت با امر من سجود بود　　　روی بی امر من جحود بود
چون ملایك سجود آدم کن　　　ور نه بر جان خویش ماتم کن
امر را پاس دار و ژاژ مخا　　　هر چه جز این کنی بد است و خطا
آنکه مأمور امر ما گردد　　　عاقبت شاد و پیشوا گردد
بی عدد زین نسق ز حق بشنید　　　جز که بر تار معصیت نتنید
امر را چون شکست شد ملعون　　　قهر حق کردش از جنان بیرون
گشت از آن حضرت معلّا دور　　　رفت در خون خویش آن مغرور
همچنین داد با صحابه خبر　　　از زبان خدای پیغمبر
عقل را چون بیافرید خدا　　　امر کردش که روی آر به ما
روی آورد سوی حق به صفا　　　باز فرمود پشت کن بر ما
پشت را کرد سوی حق در حال　　　گفت بنشین نشست بی اهمال
چون که بنشست باز گفتش خیز　　　عقل برخاست بی توقف نیز[4]
باز گفتش سخن بگوی و بگفت　　　چون که گفتش خموش، حرف نهفت
گفت بنگر، نگاه کرد آندم　　　گفت رو، رفت شادمان بی غم
فهم کن گفت، فهم کرد سخن　　　کرد از جان هر آنچه گفتش کن
پس بفرمود عقل را بِه حقم　　　چون تو در نیست بی بها به حقم

۱- بجای آری خ　　۲- اعصی خ　　۳- اعاقب خ　　۴- تیز ظ

به حق کبریا و عزت من | به حق بی‌شمار رحمت من
به حق استوای من بر عرش | به حق ساکنان عالم فرش
که به از تو نیافریدستم | زآن سبب بر همه‌ات گزیدستم
همه عالم به تو پرستندم | از تو باشند خلق در بندم
به تو باشد عتاب من آخر | بر تو باشد عقاب من آخر
به تو خواهد رسید گنج ثواب | چون ثواب است اجر راه صواب
یك شود از تو در نعیم مقیم | یك رود از تو تا به قعر جحیم
گفتگویم همیشه با تو بود | غیر تو امر من کجا شنود
همچنین صد هزار مدحش گفت | صد هزار دگر بماند نهفت
پشت کردن به‌امر روی آنست | روی بی‌امر پشت گردانست
برد رحمت هر آنکه امر گزید | هر که بی امر رفت دست گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد می‌گفتند که چرا پیش سلطان، ایاز از ما مقرّب‌تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان و بشکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن، و ناشکستن ایشان گوهر را، و تحسین کردن پادشاه، و عاقبت به دست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را

همچنین بود قصهٔ محمود | با ایاز گزیدهٔ مسعود
بازگون نعلها نگر به جهان | شاه اندر لباس بنده نهان
بنده بر تخت شسته همچو شهان | شاه هم چون غلام بسته میان
نی غلط گفتم این نبود نکو | که یك‌اند آن دو شه مبین‌شان دو
بگذر از جسم و بنگر اندر جان | همچو درصد وجود یك ایمان
بنده بر تخت پر ز صورت شاه | پس دو را یك ببین گذر ز کلاه
نام او بنده است و معنی شاه | گذر از ابر نام و بین رخ ماه
دارد این سِرهای بی‌حد و عد | در دل و جان خود بجو ز احد
شاه محمود ایاز را چون جان | داشتی دوست آشکار و نهان
شب ز عشقش دمی نخفتی او | جز حدیثش سخن نگفتی او
گفته تا هم[1] وزیر و جمله کبار | از چه از ما ایاز شد مختار
پیش شه به ز ماست یك مویش | ای عجب شه چه دید در رویش
شاه چون فهم کرد راز همه | کرد بر چنگ عشق ساز همه
خواند ایاز و وزیر را بسزا | جمله ارکان دولت خود را
چون همه نزد شاه جمع شدند | از امیر و وزیر و هر که بدند

۱- با هم ظ

گوهر شب فروز پیش آورد   نوش بنمودشان و نیش آورد
شاه فرمود با وزیر که گیر   این گهر را که نیست هیچ نظیر
بشکنش خرد و پس برون انداز   دل خود را ز مهر در پرداز
گفت باشه وزیر که ای سلطان   گرچه من چون تنم تو همچون جان
گرچه تو حاکمی و من محکوم   حکم تو آتش است و من چون موم
کی روا دارم اینکه گوهر را   شکنم گر بود خرد سَر را
در جهان گر بدی چنین گوهر   سهل بودی بجستمی دیگر
دادمی زر خریدمی از جان   کردمی من فدای شاه جهان
کرد شاه آفرینش اندر حال   گفت از تست منتظر[1] احوال
مهربانی و عاقل و خوش رای   خلق[2] خلقت بود جهان آرای
هر امیری که بد به حضرت او   از که و از مه و بد و نیکو
هر یکی را بخواند و داد گهر   گفت این‌را تو بشکنش زوتر
گفت همچون وزیر شمع صدور   از شکستن شدند جمله نفور
همه را کرد شاه بس تحسین   هر یکی را نهاد صد تمکین
همه خوشدل شدند و شاد شدند   همه سر مست از قباد[3] شدند
شاه فرمود ایاز را پیش آ   چون تو کافر نئی سوی کیش آ
این گهر را بگیر و بشکن زود   بی توقف ز دست شاه ربود
زد بر آن گوهر او یکی سنگی   تا نماندش ز گوهری رنگی
کرد چون سرمه خُرد آن دُرّ را   همچو سنگ آسیا جو و بُرّ را
بعد از آنش چو گرد داد به باد   پیش شه بندگانه سر بنهاد
شاه گفتش بگوی حکمت این   چون شکستی به سنگ دُرّ ثمین
گفت او زان که امر شه شکنم   بر دُرّ آن به بود که سنگ زنم
خود دُر امر شه است و آن سنگ است   بهر روپوش بر وی آن رنگ است
تا از آن رنگ گوهرش دانند   بر سرش زر ز جهل افشانند
لیك آن کس که دُرّ امر شناخت   بهر آن صد هزار گوهر باخت
هر چه زاد از جهان فنایش دان   گرچه باشد زر و دُر و مرجان
گونه‌گون جامه از بد و زیبا   همچو بُرد و بطانه و دیبا
همچنین هم طعامهای جهان   لون لون از برنج و از بریان
سرخ و زرد و سپید اندر خوان   ترش و شیرین به نزد هر مهمان
رسته از خاك دان تو این‌همه را   گشته مطلوب خلق چون رمه را

۱- منتظم ظ   ۲- خلق و ظ   ۳- از آن قباد خ

هر چه از خاك زاد خاكش بين   گر ترا هست بوی ز اهل يقين
گذر از رنگ و بوی و نقش و نشان   چون تو جانی برو سوی جانان
سوی بی سوی تازه[1] چون مردان   جود كن خويش چون جوانمردان
مكن از بوی و رنگ ره را گم   كان بود عاريت چو می در خم
روشنی از خور است نه از خانه   در تنت جان بود ز جانانه
زادهٔ خاك اگر نه خاك بود   عاقبت از چه روی خاك شود
نيك و بد جمله اندر آخر كار   خاك گردند همچو اوّل بار
بيضهٔ جوز[2] را چو رنگ بود   طفل نادان پيش ز جهل دود
دهد افزون بها خرد آن را   كی پذيرد بگو خرد آن را
آن كسی را كه شد خرد پيشش   رنگ و بی‌رنگ يك بود پيشش
همچنين رنگهای خاك دژم   می‌فريبند خلق را هر دم
پس يقين دان كه جمله خاك بدند   گر چه در رنگها نهفته شدند
خاك و باد است قوت نفس چو مار   كمترك خور از آن مخور بسيار
تا كه مار چو مور اژدرها   نشود عاقبت از اين دو هلا
پيش از آنكه شود چو كوه كلان   بكش او را به خنجر ايمان
زانكه چون نفس سركشت از نان   جاه را می‌شود ز جان جويان
نان بود خاك و باد باشد جاه   جاه چاه است دور شو از چاه
زين دو شد سركش و عدو فرعون   چون نبودش ز حق عنايت وعون
قوت مار است خاك و باد بدان   تو همان قوت می‌خوری به جهان
چون كه نان و خورش شود افزون   طلب جاه سر كند ز درون
سروری را طلب كنی از جان   بهر ميری شوی غلام شهان[3]
دان حقيقت غذای نفس اينست   نخورد زين دو آنكه حق بين است
غير اين لقمه خور، گر انسانی   ميل كم كن به قوت حيوانی
حكمت و علم اگر شود خور تو   نبود غير عشق در خور تو
زآن خورشها شوی ز سلك مَلَك   چون ملك بر روی[4] به بام فلك
از چنان قوت قوّتی زايد   كه بدان روح تا ابد پايد
بی سلاحی مصافها شكنی   دشمنان را ز بيخ و بن بكنی
هر چه خواهی ترا شود مقدور[5]   دائماً بی غمی روی مسرور

۱- تاز ظ   ۲- چو ز ظ به معنی مرغ و (چوزه) بچه ماكيان باشد
۳- تو زر دهی به شهان خ   ۴- بر پری خ
۵- ميسور خ

در ره عشق بی قدم پوئی　　یار را در درون خود جوئی
خود نبینی برون خود[1] چیزی　　از تر و خشك و نیك و بد چیزی
همه باشی تو و دگر نبود　　تا نمیری ز خود چنین نشود
چون شود در تو نیست وصف بشر　　ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر
زان که این هر دو وصف اضدادند　　سر زده از جهان اعدادند
ضدّ و ندّ و عدد بود اینجا　　این دو را نیست در یکی گنجا
زان که اعداد جمله لا گردند　　چون در آخر سوی خدا گردند
زود[2] گو لا اله الا اللّه　　تا ز وحدت شوی تمام[3] آگاه
چون که از لا کنی تولاّ تو　　شوی آگه ز سِر الاّ تو
زآن که لا پرده است حق الاّ　　پرده بردار تا شوی اعلا
خورش و جاه خاك و باد بود　　مار نفس اژدها از این دو شود
چون از این دو همی خوری شب و روز　　کی شوی همچو مقبلان پیروز
هم همین مار عاقبت کشدت　　همچو کفار در سقر کشدت
همچو لقمان غذا ز حکمت خور　　تا شوی عین نور همچون خور
چشمهٔ نور لایزال شوی　　معدن علم ذوالجلال شوی
علم و حکمت غذای املاك است　　سفره و خوان آن بر افلاك است
گرد آن خاك پاك بی‌پایان　　عاشقان‌اند نشسته[4] جاویدان
پیششان بی‌شمار نقل و شراب　　ساز و آواز و نای و چنگ و رباب
در چنان جنّتی که هست در او　　حوریان شکر لب و مه رو
چار جوی است اندر او چو روان　　شهد و شیر و شراب و آب روان
زان نوا برگ و بر شده رقصان　　گشته پربار از آن هوا اغصان
طرب و ذوق و عشرتش باقی است　　عاشقان را در آن خدا ساقی است
هر که در خاك پاك را طلبید　　این‌چنین عیش را همیشه سزید[5]
جنت و حور اجر او آمد　　که ز جان رام امر هو آمد
هر که در خویش دید ساقی را　　یافت او نقد ملك باقی را
هر که او جان پاك در تن خاك　　یافت رست از زیان و نقص و هلاك
در زمین دژم ز خاك رهید　　بر فلك رفت و آن قمر را دید
کم خور از خاك تا نگردی خاك　　ساز همچون فرشته قوت از پاك

۱- ز خود خ　　۲- رو و می‌گو خط الحاقی در ص　　۳- چو ما خ
۴- یا بنا بر حذف دال جمع است که در شعرای قدیم معمول بوده یا صحیح (شسته) است
۵- مزید ص گزید خط الحاقی در نسخه ص

تا شود نفس دون مطیع خرد روح را از بلا و رنج خرد
چون که غالب شود خرد بر تن فرش و عرشت نماید اندر تن
بی حجابی جمال جان بینی سرّ بنهفته را عیان بینی
وارهی زین جهان چون زندان پا نهی در بهشت جاویدان
همچو عیسی روی فراز فلك زیر پای تو سر نهند مَلَك
اولیا را که عاقل‌اند بدان نفریبد نقوش کون و مکان
همه را آن چنانکه هست به علم دیده‌اند از بلند و پست به علم
نبودشان نظر به ظاهر کار چون از ایشان نهان نشد اسرار
دیده در رنج گنجها مدفون یافته در کمی نهفته فزون
شرح این راز بشنو از قرآن آنچه مکروه تست خیرش دان[۱]
وآنچه باشد به نزد تو محبوب هست آن شرّ محض نامطلوب
پیش بینا بود بد و زیبا همچو خورشید آسمان پیدا
شبه[۲] را از گهر شناسد او کی بود یك برش بد و نیکو
علم حق را چو مظهراند ایشان پیششان رو که رهبراند ایشان
برتراند از سما و عرش و علا همه هستند پر ز نور خدا
ببرندت ورای هفت فلك تا[۳] شوی رشك جن و انس و ملك
هم فلك هم مَلَك شوند غلام چون که ایشان نهند آن‌سو گام
همه زآن گام کامها یابند چون مه و مهر و بی فلك تابند
پیش گفتارشان گهر چه بود پیش رخسارشان قمر چه بود
آن جهان عکس نور ایشان است گر چه بی‌جسم آن جهان جان است
آن جهان قدیم پاینده کین جهان از وی است زاینده
عقل جزوی کجا رسد سوی آن چون که عقل کل است سرگردان
وصف مردان اگر کنم صد سال بود از کانشان کم از مثقال
دامن شیخ را مهل از دست تا شوی عالی و نمانی پست
تا برد او ترا ورای سپهر تا ز مهرش شوی چو چشمهٔ مهر

۱– شاید اشاره به این آیت باشد عَسی ان تَکرهواشَیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تُحبوا شَیئاً و هو شرٌّ لکم: سوره بقره (۲) آیهٔ (۲۱٦)

۲– به معنی سنگ سیاه با هاء ملفوظه و غیره ملفوظه هر دو آمده است فردوسی فرماید

شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

عمعق گوید

هوای مشرق تاری‌تر از شب شبه گون هوای مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

۳– که خ

امر او را مده به گوهرها | امر او را چو نیست هیچ بها
بشکن از بهر امر او چو ایاز | گوهر هستیت به سنگ نیاز

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلاء وعلماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و ازگوهر، هستی ایشان

هست محمود خالق دو جهان | خود پرستان مثال آن میران
اولیا چون ایاز عاشق حق | دائماً از خدا گرفته سبق
هستی آدمی بود گوهر | هر که آنرا شکست شد سَروَر
خلق را دل نداد بر هستی | نیستی را گزیدن و پستی
نیستیئی که هست خود آناست | اصل هر جسم و مایهٔ جان است
نیستیئی که هستها همه زوست | نیك و بد صاف و دُرد و دشمن و دوست
این‌چنین هست نیستشان بنمود | حق بر ایشان دری به خود نگشود
نیستی را به عکس هست نمود | نقد بنمود قلب زر اندود
بی وجود از عدم گرفت وجود | زو جهانهاست نو به نو موجود
هستها زآن یماند چون قطره | همه زآن آفتاب یك ذره
نیست آناست کاین طرف آمد | عاقل اینجا چگونه آرامد
کند آنجا رجوع کش اصل است | زآنك بی هجر آن طرف وصل است
نی تو هر چه کنی و می‌گویی | ز اندرون تو است چون جوئی
آن درون نیست است و بی‌چون است | ز اندرون است آنچه بیرون است
هر چه زاد از تو فرع آن باشد | هر چه آید ز تن ز جان باشد
اصل را فرع خوانده مشتی دون | فرع را اصل گفته هر مغبون
هر که ز امرش شکست گوهر را | کرد از بهر سِر فدا سر را
گوهر امر بر گهر بگزید | سروری را چنان عزیز سزید
از ولی آید این‌چنین هنری | شکنند چون ایاز او گهری
امر را انبیا چو پذرفتند | دو جهان بی مصاف بگرفتند
آن بلیس است کو شکست امرش | زان که مستی نداشت از خمرش
هر که باشد چنین ز نسل ویست | گر ز روم و ز شام و گر ز ری است
روی، امر است و غیر آن پشت است | روی، جانست و غیر جان پشت است
بهر این گفت رُوحُ مِنْ امری[۱] | هر که کور است ازین بر او بگری
نی که خُلق تو به ز خَلق بود | رتبت خَلق کی چو خُلق شود

۱- اشاره به آیهٔ یسئلونك عن الروح قل الروحُ من امر ربّی: سورهٔ اسراء (۱۷) آیهٔ (۸۵)

مغز تو خواسته است و باقی پوست — تو همانی بدان که داری دوست
هر چه او را به عشق جویانی — در حقیقت بدان که تو آنی
با تن مور سوش چون رانی — تو نئی مور صد سلیمانی
گذر از مور و نور عشق ببین — چون شد اندر تنش نهان و دفین
ای پسر زین سخن مشو حیران — صنع بین از خدای بی‌پایان
اندر این چشم خُرد خویش ببین — نور هفت آسمان و هفت زمین
همچو دریا ز چشم سر زده آن — بحر در کشتئی که دید عیان
چشم کشتی و نور دریائی — تا فتد از دو چشم هر جائی
موج آن نور بر فلك رفته — بحر و بر کوه و دشت بگرفته
در دُر چشم همچو یك عدسی — بنگر بحرهای نور بسی
نور این دُر چو عالمی بگرفت — ننمود آن ترا بدیع و شگفت
چه عجب در تن دو صد چندان — گر بود نور بی حد و پایان
پی آن نور پوی همچو مَلَك — تا روی چون مَلَك فراز فلك
می عشق و صفا اگر خوردی — در بن خنب[1] از چه چون دُردی
بن خنب است آسمان و زمین — گر تو صافی برآ به عرش برین
جان به جانان رود اگر جان است — جان کز او نیست، باد انبان است
همچو حیوان بخورد و خوابست او — قطره‌ای از خدا ندارد بو
گوید از بایزید و از کرخی — ننماید ز شهد جز تلخی
ننگ دیو و پری است آن ملعون — گر چه بنمود خویش را ذوالنون
زو بری شو که ناخوش و خام است — دانه‌اش را مچین که آن دام است
وای بر وی اگر فناش رسد — در فنا بی شکی بلاش رسد

در بیان آنکه ملك‌الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می‌بیند اگر دیوست دیوش می‌بیند و اگر فرشته است فرشته الی مالانهایه

ملك الموت چون بر او آید — تا که روحش ز جسم برباید
قهر بیند از او چو غافل بود — لطف بیند هر آنکه عاقل بود
ملك الموت چون فرشته بود — جنس او شو که با تو یار شود
چون مَلَك طاعت و نماز گزین — منشین غافل و نیاز گزین
زان که خلق ملَك چو گیری تو — از ورود ملك نمیری تو
بلکه جانت بەوی بیاساید — قوّتت از ورودش افزاید

۱— خنب به تقدیم خاء معجمه بر نون ساکنه و در آخر باء موحده به معنی خم مانند (دنب) در (دم) و (سنب) در (سم)

ز آب مر آب را هم افزونی است — قوّت و ازدیاد و موزونی است
جنس مر جنس را یقین مدد است — جنس را یك بدان چه گر عدد است[1]
چون فرشته شوی به خلق نکو — بر پَری از سفول سوی علو
مرگ آن‌را بود که پر ریو[2] است — در لباس بشر نهان دیواست
مَلَك و دیو هر دو ضدّانند — همدگر را به طبع می‌رانند
تو ز دیوی فرشته شو اکنون — تا که گردی ز جنس خود افزون
مَلَك الموت با تو یار شود — در بد و نیك غمگسار شود
ور نگردی ملك، شوی مقهور — می بمانی ز وصل حق مهجور
زان که با هر یك آن دگرگونست — بر یکی آب و بر دگر خون است
لایق هر کسی نماید رو — وای بر هر که او بود بدخو
ملك‌الموت آینه است بدان — جمله رخسار خویش دیده در آن
بر یکی خوش مثال حور آید — بر یکی هم چو دیو بنماید
بر یکی مهربان و یار شود — بر یکی هم چو ذوالفقار شود
بر یکی گردد او پدر مادر — بر یکی دوزخی پر از آذر
نسیه بگذار هین به نقد ببین — در دل هر یکی چو گشت دفین
در یکی غصه در یکی شادی — یك خرابست و یك در آبادی
یك بود پر ز درد موی‌کنان — یك ز راحت روانه جلوه‌کنان
نی تجلی هوست هر چه که هست — در بدو نیك و در بلندی و پست
می‌نماید به‌هر کسی حق رو — بی حجابی و لیك لایق کو
بر یکی شوق و ذوق و وصل و تلاق — بر یکی جور و رنج و درد و فراق
چون به نقد ای پسر بدیدی این — نسیه را همچنین بدان و ببین

در بیان آنکه آدمی چنانکه زِیَد چنان میرد، باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست، نگردد و چیز دیگر نشود آن چنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و گاورس[3] و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر برآرند اگر گندم است، گندم، و اگر جو است جو آدمیان نیز اگر چه به صورت یك رنگ‌اند و یك نقش، لیکن در معنی متفاوت‌اند و مخالف،یکی امین است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی کافر الی مالانهایه. چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان برخیزد و حشر شود که یومَ تَبْیَضُّ وجوهٌ و تَسودُّ وجوهٌ[4] از این سبب می‌فرماید پیغامبر علیه السلام کما تَعیشونَ تَموتون و کَما تَموتونَ تُحشَرون

نشنیدی که شاه جمله رسل — مهدی و هادی و خفیر[5] سبل

۱- یعنی اگر چه متعدد است
۲- ریو: حیله و فریب
۳- ارزن
۴- سورهٔ آل‌عمران (۳) آیهٔ (۱۰۶)
۵- خفیر به معنی پاسبان و راهدار است با خط الحاقی خبیر

گفت روشن کما تَعیشون دان | در تَموتون همان صفت بر خوان
شخص از مرگ اگر چه بگدازد | رخت هستی ز تن بپردازد
نشود بعد مرگ چیز دگر | زهر کی گردد از گداز، شکر
سرمه سرمه است اگر چه گردد خرد | نشود صاف او ز سودن دُرد
چیز دیگر کجا شود آن ذات | چون که او را بدل نگشت صفات
بلکه از خرد گشتن افزاید | وصف خود را تمام بنماید
همچنین ذات و وصف جمله حبوب | چون شود خرد هم بود مطلوب
گندم ار خرد شد همان باشد | جو نخواند کسی کش آن باشد
گر گدازد ز نار کس زر را | عین آن‌است بهر زیور را
همچنین نقره و مس و ارزیز | نشوند از گداز دیگر چیز
چون گدازند هم همان باشند | هر چه گردند همچنان باشند
دانه‌هائی که رفت زیر زمین | نیست گشت و گداخت اندر طین
آخر کار چون برآرد سر | عین دانه بود نه چیز دگر
همچنین هر کسی که مرد اینجا | همچنان حشر گردد ای جویا
گر تقی بود متّقی خیزد | ور شقی بود هم شقی خیزد
مرگ همرنگ آدمی است یقین | بر ولی لطف و بر عدو زو کین[1]
مرگ مانند آینه است و در او | روی خود دید هر بد و نیکو
اینکه از مرگ گشته‌ای ترسان | ترست از خود بود یقین می‌دان
زشت رخسار تست نی رخ مرگ | جان تو چون درخت و مرگ چو برگ
از تو رسته است اگر نکو گر بد | ناخوش و خوش ضمیر تست از خود
بنگر چون شکر در آب رود | اندر آن آب آن شکر چه شود
یك جُلابی شود خوش و شیرین | چون ملاقات خسرو و شیرین
دل عاشق بود چو آن شکّر | در هر آن آب کو برفت بخور
غیر عاشق چو زهر قتّال است | بدو نحس و خبیث و نکّال است
گر بمیرد وگر زید آن دون | نشود زآنچه بود دیگرگون
هست این‌را نظایر بسیار | عاقلان را بس است این مقدار

باز رجوع کردن به قصه حضرت موسی علیه‌السلام

باز گرد و بگو حدیث خضر | چون شد از هجر او کلیم کدر
جرم ثالث بدان که هر دو به هم | نیستیشان فکنده بود به غم

۱- زوبین خ

جوعشان در سفر به جائی بود　　بهر جنبش نه دست و پائی بود
تنگدستی و قلّت بی‌حد　　کرده‌شان بد ضعیف و لاغر خَد
حق بر ایشان حلال کرده حرام　　بهر ابقای نفس در اسلام
در چنان حالتی ز نان محروم　　بی ز زاد و برهنه و مهموم
ناگهان آمدند در یک ده　　یك کِهی نی در آن و پر همه مه
بود آنجا یکی سرای عظیم　　صاحب آن سرای مرد کریم
نی کریمی که ملك و مال دهد　　بل کریمی که قال و حال دهد
نی کریمی که جامه بخشد و نان　　بل کریمی که بخشد او دل و جان
طفلکانش از او بمانده یتیم　　لیك بسیار بودشان زر و سیم
شده دیوار آن سراشان خم　　خواست گشتن خراب اندر دم
پس خضر راست کرد آن خم را　　از دل هر دو برد آن غم را
طفلکان را ز غصه برهانید　　وز چَه حبس و رنج بجهانید
بعد از آن خضر گشت زود روان　　بی خور و زاد با کلیم دوان
گفت موسی به روی خضر درشت　　صحبتت صعب بود ما را کشت
آن یتیمان ز زر غنی بودند　　زآن عمل مر ترا چه بستودند
چون نگفتی ز حال جوع و ضرر　　تا رسیدی زرت از آن دو پسر
خضر گفتش برو فراق گزین　　سومین جرم شد یقین دان این[1]
چون که آمد ز بی‌خودی با خود　　گفت خضرش که ای نبی احد
نیست با تو مرا دگر صحبت　　این قدر بود از خدا رزقت
باز گرد و برو به سوی وطن　　مصلحت نیست بودنت بامن
چون فراقست رفت خواهی باز　　کنم آگه ترا کنون زین راز
سِرّ کشتی شنو که آن چون بود　　طالبش شاه کافر دون بود
خواست شستن و زان[2] به لشکر خود　　بر سر مؤمنان به ناگه زد
شهر اسلام خواست کرد خراب　　مؤمنان را فکندن اندر آب
غارت خان و مانشان کردن　　به اسیری زن و بچه بردن
چون که من قصد او بدانستم　　کردمش خرد تا توانستم
حکمت این بود ای کلیم اله　　تو نگشتی ز سِرّ او آگاه
وان که خونی آن پسر گشتم　　بردمش گوشه‌ای و من[3] کشتم
پدر و مادرش ولی بودند　　هر دو از صدق و دین ملی[4] بودند
آن پسر خود نبود قابل آن　　که شود ز اهل طاعت و ایمان

۱- بدان تو یقین خ　　۲- دران خ　　۳- گوشه‌ای من و خ　　۴- پُر

عاقبت زو شدی پدر کافر / هم بماندی ز راه دین مادر
زان که در جانشان محبت او / چون نشستی نهان شدی ره هو
کشتمش تا رهند هر دو از و / سِرّ او این بده است بشنو تو
وآنچه دیوار را بکردم راست / بهر آن دو یتیم هم برجاست
جد ایشان ز صالحان بوده است / زبدهٔ حور و انس و جان بوده است
چون بدی این روا که من ز ایشان / جستمی اجر همچو بی کیشان
گر مرا گنجهای دُرّ بودی / همه ایثار آن دو حرّ بودی
سرّ آن هر سه را چو گفت بدو / گفت ما را بهل خدا را جو
با چنان حشمت و بزرگی خضر / که غلامش بدند مهر و[1] سپهر
با ولی‌زادگان چنین خدمت / کرد تا یابد از خدا رحمت
تو که هستی پر از خطا و گناه / با چنین حال ناسزا و تباه
نیك بنگر چه بایدت کردن / چون که غرقی ز جُرم تا گردن
بی شك اولاد اولیای خدا / در پناه حق‌اند در دو سرا
هر کشان خدمتی کند اینجا / برد از حق عوض هزار عطا
پدر و جدشان شود خشنود / چون که فرزندشان برد ز تو سود
بلکه هر کو ز پشت آدم زاد / ز انبیا و اولیای پاك نژاد
همه گردند شاد و خرّم از آن / دوستدارت شوند از دل و جان
چون که یك نفس گفتشان احمد / هم تو یکشان بدان گذر ز عدد
زآن سبب خواند نفس واحدشان / که نباشد شمار در یك جان

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه‌السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه‌السلام گشته بود مولانا قدسنااللّه بسره‌العزیز با وجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی‌نظیر بود و مثل نداشت طالب شمس‌الدین تبریزی قدس‌اللّه سره‌العزیز گشته بود

غرضم از کلیم مولاناست / آنکه او بی نظیر و بی همتاست
آنکه چون او نبود کس به جهان / آنکه بود از جهان همیشه جهان
نسبت او به اولیای کرام / بود همچون خواص را به عوام
پیش او جمله همچو طفل بدند / بر لطف و صفاش نُقل[2] بدند
گر بدیدی ورا ز دور جنید / از کمین نکته‌اش شدی او صید
بوسعید ار چه بود شیخ فرید / گر بدیدی ورا شدیش مرید
آنکه در فقر و عشق یکتا بود / آنکه جایش همیشه بی‌جا بود

۱- بد آفتاب سپهر خ
۲- کنجاره، تفاله

آنکه گر روح او دو پر پَرّدی / لرزه در ارض و در سما فتدی
آنکه در دورها چو او ناید / نی فلک همچو او مهی زاید
آنکه اندر علوم فایق بود / به سَریّ شیوخ لایق بود
مفتیان گزیده شاگردش / همه صفها زده ز جان گردش
اولیا هم که صاحب حال‌اند / همه بر روی او چو یك خالند
لطف و خوبی خال نه از روی است / همهٔ خال آمدند و رو اوی است
هر مریدش ز بایزید افزون / هر یکی در وله دو صد ذوالنون
با چنین عز و قدر و فضل و کمال / دایما بود طالب ابدال
طالب آخر رسد به مطلوبش / گر بود راست عشق محبوبش
زآنکه جوینده است یابنده / خنك آن کس که شد ورا بنده
بنده شاه است چون بود صادق / زآنکه معشوق می‌شود عاشق
خضرش بود شمس تبریزی / آنکه با او اگر درآمیزی
هیچ کس را به یك جوی نخری / پرده‌های ظلام را بدری
آنکه از مخفیان نهان بود او / خسرو جمله واصلان بود او
اولیا گر ز خلق پنهان‌اند / خلق جسم‌اند و اولیا جان‌اند
جسم، جان را کجا تواند دید / راه جان را به جان توان ببرید
این‌چنین اولیا که بینااند / از ازل عالم‌اند و والااند
شمس تبریز را نمی‌دیدند / در طلب گر چه بس بگردیدند
غیرت حق ورا نهان می‌داشت / دور از وهم و از گمان می‌داشت

رسیدن شمس‌الدین و مولانا به یکدیگر

نزد یزدان چو بود مولانا / از همه خاصتر به صدق و صفا
گشت راضی که روی بنماید / خاص با او بر آن نیفزاید[1]
طمع اندر کس دگر نکند / مهر باقی ز دل برون فکند
غیر او را نجوید اندر دهر / گر چه باشد فرید و زبدهٔ عصر
نشود کس بدان عطا مخصوص / او بود با چنان لقا مخصوص
بعد بس انتظار رویش دید / گشت سرها بر او چو روز پدید
دید آن‌را که هیچ نتوان دید / هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
چون کشید از نیاز بوی ورا / بی حجابی بدید روی ورا
شد بر او عاشق و برفت از دست / گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش / گفت بشنو شها از این درویش

۱- بیفزاید خ

خانه‌ام گر چه نیست لایق تو / لیك هستم به صدق عاشق تو
بنده را هر چه هست و هر چه شود / بی‌گمان جمله آن خواجه بود
پس از این روی خانه خانهٔ تست / به وثاقت همی روی تو درست
بعد از آن هر دو خوش روانه شدند / شاد و خندان به سوی خانه شدند
یك زمانی به‌هم همی بودند / مدت یك دو سال آسودند
غیرت حق درآمد و ناگاه / فجفج[1] افتاد در همه افواه

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس‌الدین

در شناعت درآمدند همه / آن مریدان بی خبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو / پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه نامدار ز اصل و نسب / از صغر در صلاح و طالب رب
بندهٔ صادقیم در ره شیخ / ما همه عاشقیم در ره شیخ
جمله دیده از او کرامت‌ها / دیده هر یك در او علامت‌ها
شده ما را یقین که مظهر حق / اوست بی‌شك وز او بریم سبق
گشته ما هر یکی از او دانا / همه زو برده بی‌شمار عطا
برتر از فهم و عقل این ره ماست / شاه جمله شهان شهنشه ماست
آنچه ما دیده‌ایم کم کس دید / گوش هر کس چنین سخن نشنید
چشم ما را گشاد و بینا کرد / سینهٔ جمله را چو سینا کرد
همه از وعظ او چنین گشتیم / در دل غیر مهر او کُشتیم
همه چون باز صیدها کردیم / صیدها را به شاه آوردیم
خلق عالم همه مرید شدند / گر چه زین پیشتر مرید بدند
شد ز ما شیخ در جهان مشهور / دوستش شاد و دشمنش مقهور
چه کس است اینکه شیخ ما را او / برد از ما چو یك کَهی را جو
آن‌چه جوی است کانچنان کُه را / همچو کاهی ربود و برد از جا
کرد او را ز جمله خلق نهان / می نیابد کسی ز جاش نشان
روی او را دگر نمی‌بینیم / همچو اوّل برش نمی‌شینیم
ساحر است این مگر به سحر و فسون / کرد بر خویش شیخ را مفتون
ورنه خود کیست او و در وی چیست / با چنین مکر[2] می‌تواند زیست
کمترینی ز ماست بهتر از او / در سَرش اینکه نیست مهتر از او
نی ورا اصل و نی نسب پیداست / می ندانیم هم که او ز کجاست
ای دریغا دگر چه زخم است این / که از او شد خراب این آئین

۱- فجفج = پچ پچ و همهمه
۲- نکر در نسخه ص خط الحاقی

همه خلقان ز وعظ شد محروم | طالع سعد ما از او شد شوم
جمله گشته به خون او تشنه | ساخته بهر کشتنش دشنه
گاه گاهیش چون بدیدندی | تیغ بر روی او کشیدندی
فحش ها پیش و پس بگفتندی | همه شب از غمش نخفتندی
همه در فکر این‌که کی از شهر | رود او یا فنا شود از قهر

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم‌اند زیرا غیر جنس‌اند که الضِدّان لا یَجتَمِعان

همچو کفار در زمان رسول | قصد کرده ورا ز کید و فضول
گشته پنهان ز فکرشان در غار | با ابوبکر احمد مختار
هم مسیح از غم گروه جهود | رفته پنهان به سوی چرخ کبود
قصد موسی چو کرد هم فرعون | غرقه شد چون نبودش از حق عون
همچنین با خلیل آن نمرود | که فکندش میان آتش و دود
گشت آتش بر او گل و نسرین | کُشته شد خود ز پشه آن بی‌دین
همچنین قوم هود و نوح جواد | چون رسید از خدایشان میعاد
همه از باد و آب نیست شدند | زان که لایق به مسخ و خسف بدند
نیت بد که بود ایشان را | آن گروه کژ پریشان را
آن بلا بازگشت بر سرشان | زآنکه آن قهر بود درخورشان
تیغ را می‌زدند بر خود از آن | خونهاشان چو سیل گشت روان
گر نه بر خود همی زدند به قهر | خونشان از چه شد روانه چو نهر
ابلهی دید کس که خویش کُشد | تیغ بر حلق خود به خشم کشد!
در گمانش که زخم بر دگر است | عاقبت دید زخم بر جگر است

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاك کند خصمان را در نظر ایشان خوار و بی‌مقدار و اندك نماید اگر چه بسیار و بی‌شمار باشند و یُقَلِّلُکُم فی اَعیُنِهِم لِیَقضِیَ‌اللّه امراً کان مَفعولاً[1]

آن شنیدی که قوم بد طالع | بر سر بام مسجد جامع
در یکی قلعه‌ای نشسته بدند | گر چه آن قلعه بود سخت بلند
گرد قلعه ز هر طرف تاتار | آن گره را گرفته بد به حصار
بر سر بام نیز قوم از بیم | راست کردند منجنیق عظیم
می‌کشیدند سنگ بر تاتار | باز می‌گشت سنگشان هر بار
بر سر و خانه‌شان همی افتاد | جمله را می‌فکند از بنیاد

۱- سورهٔ انفال (۸) آیهٔ (٤٤)

پس یکی گفتشان ز اهلِ خرد / با چنین جنگ سر کسی نبرد
بازگون سنگ بر شماست روان / یك نرفته از آن سوی خصمان
طالع خصمتان قوی است به سعد / بانگ از چه همی زنید چو رعد
چون خدا یار آن گروه شده است / کمترین کاهشان چو کوه شده است
نشنیدی که مرغك بابیل / کُشت با سنگ خرد خود صد پیل[۱]
سنگك کوچکی ز منقارش / کمتر از فندقیست مقدارش
چون زدی بر سر چنان لشکر / کشته گشتی امیر و هم چاکر
ای خنك آنکه حق بود یارش / گرم باشد همیشه بازارش
اندك از حق به نفع بسیار است / پیش آن ذره خور قوی خوار است[۲]
یك تنه هر رسول بر عالم / زود شد پادشاه در عالم
هر یکی بر هزار غالب شد / چون خدا را به صدق طالب شد
همه عالم زبون او گشته / هر که از او سر کشید شد کشته
تا بدانی عنایت است به کار / نه دلیری و لشکر بسیار
راست گفت آن صحابی سرور / به روایت ز قول پیغمبر
هر که برد از عنایت حق بو / گربه و شیر یك بود بر او
یك درم نزد او و یك دینار / هم یکی باشد ای پسر هشدار
حق چو در یك درم نهد برکت / از زر آن بیشتر دهد برکت
ور از آن زر ستاند او برکت / نکند کار یك درم به صفت
گربه را بر تو حق چو بگمارد / کندت پاره زنده نگذارد
ور نخواهد ز شیر بر تو گزند / نگزد گرنبندیش به کمند
چون خداگربه را دهد نصرت / غالب آید ز شیر در قدرت
نی ز یك پشه کشته شد نمرود / هیچ لشکر نکرد او را سود
صد هزاران خدا چنین بنمود / گمرهان را به جز عِمی[۳] نفزود

رجوع کردن به قصه شمس‌الدّین عظّم‌الله ذکره

بازگردیم از این حدیث دراز / قصهٔ شمس دین کنیم آغاز
چون غلوشان بر او ز حدّ بگذشت / دشمنیشان ز حدّ و عدّ بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق / تا شود پر دمشق و شام ز عشق
وارهید از چنین خسان مرید / جان خود را ز مکرشان بخرید

۱- أَلَم تَرَ کَیفَ فعلَ ربُّك باصحابِ الفیل... و أرسَلَ علیهم طیراً أبابیل: سورهٔ فیل (۱۰۵) آیهٔ (۳)
۲- بسیاری است و خاری است ص ۳- غمی ص

پس خدا را گزارد شکر از جان / که رهید از گروه بی ایمان
چون حزین شد ز هجر مولانا / گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید / مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چون که آن رایشان نیامد راست / عکس شد آنچه هر یکی می‌خواست
گفته بودند اگر رود زینجا / ماند آن شاه ما به ما تنها
همچو اوّل از او عطا ببریم / بی لب و کام قندهاش خوریم
بار دیگر ز پندهای خوشش / بجهیم از جهان و پنج و ششش[1]
زین قفس باز همچو مرغ پریم / پرده‌ها را به عون او بدریم
نشد این وان قدر که بود نماند / ز آنچه دل بافت تار و پود نماند
همه گریان به توبه گفته که وای / عفومان کن از این گناه خدای
قدر او از عمی ندانستیم / که بد آن پیشوا ندانستیم
طفل ره بوده‌ایم خرده مگیر / یا رب انداز در دل آن پیر
که کنند جرمهای ما را او / عفو کلی که ازین شدیم دو تو
قد ما بود الف کنون دال است / ناله و گریه‌مان بر این دال است
ساعةً لایَراکم عَینی / دمعُ عَینی یَفور کالعَین
اَنا جسمٌ و اَنتُم روحی / خُذ یَدی فی‌البِحار[2] یا نوحی
لا مُنیً لِلکَئیبِ غیرُکُم / کم یُقاسی الفؤادُ ضیرُکم
صدّکم قاتلی بِلا سَیفٍ / کیفَ اَحنی[3] اَنا بلا کیف
شجرُ العشقِ لامکانَ لَه / ثمرُ العشق لا اَوانَ له
یَتَغذّی بِثَمرةِ الارواح / لامَساء لاَکِلِه و صَباح
غیرُ حبِ‌الحبیبِ عِندی شَیْن / حیرَتی فی هواه نِعمَ‌الزَّین
وصلُنا غیرُ قابلٍ للبَیْن / صدقُ قولی منزَّهٌ عَن مَیْنْ
پارسی گو که جمله دریابند / گر چه زین غافلند و در خواب‌اند
آن گروهی که بودشان غفلت / کرده بودند از سفه[4] جرات
پیش شیخ آمدند لابه‌کنان / که ببخشا مکن دگر هجران
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن / گر دگر این کنیم نقمت[5] کن
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول / گرچه کردیم جرمها ز فضول
بارها گفته این‌چنین به فغان / ماهها زین نسق به روز و شبان
شیخشان چون که دید ازایشان این / راهشان داد و رفت از او آن کین

۱- از چهار و پنج و ز شش ۲- الفریق ۳- احکی خ ۴- سفر خط الحاقی ۵- لعنت خ

در بیان فرستادن مولانا قدّسنااللّه بسره‌العزیز ولد را به رسالت سوی دمشق به طلب تبریزی عظّم‌الله ذکره ما تَنجِتون

بود شه را عنایتی به ولد — در نهان اندرون برون از حد
خواند او را و گفت رو تو رسول — از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را به پایش ریز — گویَش از من که ای شه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند — زآنچه کردند جمله وا خوردند
همه گفته کنیم از دل و جان — خانمان[1] را فدای آن سلطان
هه او را به صدق بنده شویم — در رکابش به فرق سر بدویم
رنجه کن این طرف قدم را باز — چند روزی بیا و با ما ساز
آن مکن تو به ما که ما کردیم — زآن که تو سرمه‌ای و ما گردیم
چون تو لطفّی و ما یقین همه قهر — کی دهد چاشنی شکّر زهر
آنچه از ما سزید اگر کردیم — همچو خار خلنده سر کردیم
تو چو گلشن بیا و وصل نما — همچو مه ز ابر هجر باز برآ
همچنین زین نمط به وی می‌گو — دل او را به لابه‌ها می‌جو
باشد این گر بود مرا آن بخت — نرم گردد نگیرد این‌را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف — بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سرنهاد والد را — شکر کرد او خدای واحد را
گفت رفتم که آرم آن شه را — آن حبیب یُحبه‌اللّه را[2]
گشت از جان روان به سوی دمشق — راه را می‌برید از سر عشق
بی تعب می‌دوید در صحرا — کم ز کَه می‌شمرد هر کُه را
خار آن ره بر او چو گلشن بود — برد از هر زیان هزاران سود
نار گرما و سختی سرما — می‌نمودش چو قند وّ چون خرما
رنج در راه عشق گنج بود — زآن که از عشق مرده زنده شود
عاشقان زخم را به جان جویند — سوی مرهم از آن نمی‌پویند
از سر و سروری چو بیزارند — روی سوی فنا همی آرند
تا که از خویشتن رهند تمام — می جان را کشند بی لب و جام
نیست این‌را نهایت و آغاز — قصه را گو گذر ز گفتن راز
چون رسید او به نزد شمس‌الدین — آن شه اولیای با تمکین
بر زمین سر نهاد همچو ملک — گفتش ای شه غلام تست فلک

۱- جانمان خ

۲- حبیب و محب‌اللّه را خ

بعد از آن شست با حضور و ادب — از سر لطف شه گشاد دو لب
در سخن آمد و دُرر بارید — در دل و سینه عشق نو کارید
سِرّ سِرّ حدیث و قرآن گفت — کرد پیدا سِری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید — بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت — شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان — تا روان گشت همچو[1] سیل روان
سوی بحری که بی‌حد است و کران — اندر او چون رسید یافت امان
از فنا و خطر بجست تمام — همچو مرغی که وا رهد از دام
قطره‌ای کان بماند از دریا — ره زنانش زنند در صحرا
خاك یك سو برد هوا یك سو — تاب خور هم برد از او صد تو
این‌چنین رهزنان و تو غافل — می‌برند از تو تا شوی آفل
تن تو چون سبوست جان چون آب — رهزنان رهند چون اسباب
منصب و جاه و نعمت دنیی — کرد محرومت از سر عقبی
کرده‌اندت ازآن نعم محروم — تا شدستی به‌هر بدی موسوم
می‌برد تن ترا به قعر جحیم — مشنوش تا رسی به صدر نعیم
پند بگذار و گو زشمس‌الدین — زآن خور آسمان و قطب زمین
چون شنید از ولد رسالت را — خوش پذیرفت آن مقالت را

رجوع ولد به قونیه در رکاب شمس‌الدّین

بازگشت از دمشق جانب روم — تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان — نه از ضرورت ولی ز صدق و ز جان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار — بر فلان اسب خنگ خوشرفتار
ولدش گفت ای شه شاهان — با تو کردن برابری نتوان
چون بود شه سوار و بنده سوار — نبود این روا مگو زنهار
به سواری توئی شها لایق — که تو معشوقی و منم عاشق
تو یقین خواجه‌ای و من بنده — بلکه جانی و از توام زنده
واجب است اینکه من پیاده روم — در رکابت به فرق سر بدوم
یك مهه بیش راه رفت به پا — بی سکون گه نشیب و گه بالا
گر چه ره صعب بود سهل نمود — زآن که آن رنج قفل گنج گشود
در ره از وی هزار سرّ بشنید — صد جهان از ورای چرخ بدید

۱- تا که گشت این روان چو خ

هیچ کس را نگشت آن مقدور / می‌شد از هر عطا ز نو مسرور
چون رسیدند پیش مولانا / نوش شد جمله نیش مولانا
در سجود آمدند هر دو شهان / چون شود تن بگو ز دیدن جان
گر به صورت دواند تو یك دان / چون به‌معنی روی بود یك جان
چون محبت شود میان دو یار / یك بود آن دو، چون بساز دو تار
تار تنها بود یقین ابتر / با وجود دو گردد آن خوشتر
همچو مردی که نیم او ببری / هیچ حظ از وجود او نبری
آن دوی که کمال یکدیگرند / یك بود چون به سِرّ آن نگرند
دوستی خود دلیل جنس کند / جنّئی میل کی به انس کند
بر فلك هر مَلَك مَلَك جوید / در پی حور، دیو کی پوید
گر چه مردان عشق افواج‌اند / از یکی بحر همچو امواج‌اند
چون به صورت روی عدد باشند / چون به معنی رسی احد باشند
به تن و عشق[1] در شمار آیند / از ره روح یك بهار آیند
روحشان یك بود چو فصل بهار / جسمشان را درخت و برگ شمار
پس به جان کن نظر مکن بر تن / خیمه اندر جهان وحدت زن
همه یك ذات و یك صفت گهراند / همه از تاب نور یك قمراند
راهشان ای پسر دگرگون است / در گذر تو ز چون که بی‌چون است
خلق عالم به اولیا نرسند / از زمین‌اند بر سما نرسند
راه ایشان ورای جان و تن است / در یم عشقشان نه ما نه من[2] است
یکدگر را گرفته خوش به کنار / بوسه‌ها را نبوده هیچ کنار

استغفار حسودان از کرده‌های خویش

وآن جماعت که منکران بودند / منکر قطب آسمان بودند
جمله‌شان جان‌فشان به استغفار / سر نهادند که ای خدیو کبار
توبه کاریم از آنچه ما کردیم / از سر صدق روی آوردیم
هر یکی بر درش شده ساجد / اشك ریزان ز عشق او واجد
کردشان شه قبول چون دید این / دادشان از نوازش او تمکین
بعد از آن جمله از وضیع و شریف / حلقه شستند گرد شاه لطیف
پهلوی شه نشسته مولانا / چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد / زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زآن سخن به عشق پرید / هر یکی از خودی تمام برید

۱- عیش، خ

۲- ما و من خ

بعد از آن هر یکی سماعی داد / هر یکی خوان معتبر بنهاد
هر یکی قدر وسع و طاقت خویش / از امیر و توانگر و درویش
بخشش آورد و میهمانی کرد / تا شود یار، مهربانی کرد
مدّتی این‌چنین گذشت زمان / در حضور شهان هر دو جهان
همه چون جام و آن دو شه چون راح / همه چون لیل و آن دو شه چو صباح
آن دو شه چون بهار و ایشان دشت / همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پر بار / رسته بی‌خار هر طرف گلزار
دیده بی پرده‌ای همه دیدار / همه گشته در آن جهان بر کار
در چنین عیش و در چنین وصلت / همه پر نور و غرق در رحمت

بازگستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفارکرده بودند

باز شیطان به صورتی دیگر / زد در ایشان کدورتی دیگر
بعد چندین صفا و کشف غِطا[1] / بعد چندین عروج سوی علا
مکر شیطان ببین که چو نشان باز / کرد بیزار از نماز و نیاز
رخت اعمال جمله را دزدید / هر یکی ز اعتقاد بر گردید
بازگشتند همچو اوّل بار / می و مستی گذشت و ماند خمار
روشنی شد بَدل به تاریکی / صحّت تن به رنج باریکی
چشم زخمی رسید از غیرت / تا شود جمله خلق را عبرت
تا که خایف بوند در ره دین / نشوند ایمن از بلیس لعین
تکیه بر زهد و بر عمل نکنند / شادمانی به هر امل نکنند
گر چه گردند از عمل دریا / جمله باشند خایف و جویا
عاجزانه روند این ره را / نهلند از کف خود آگه را
هیچ بی پیشوا قدم ننهند / دامنش را ز دست خود ندهند
گر چه آن خمرشان کند مسرور / نشوند از بَلَه بدان مغرور
حال آن جمع یادشان آید / ترسشان هر نفس بیفزاید
گر رسدشان ز حق هزار عطا / نشوند ایمن از کمین قضا
قوّت و زور زارشان دارد / در عبادت به کارشان دارد
در تنعم کنند مسکینی / گاهِ شادی و عیش غمگینی
زان چنان چشم زخم روز و شبان / ترس ترسان بوند ناله‌کنان
هله ای زاهدان شب بیدار / هله ای عالمان خوش‌رفتار
هله ای رهروان ز پیر و فتی / هله ای صادقان بی همتا

۱– اشاره به آیهٔ قرآن: لقد کنتَ فی غَفلةٍ من هذا فَکَشفْنا عنكَ غِطاءَكَ... سورهٔ ق (۵۰) آیهٔ (۲۲)

هله ای بندگان آن حضرت　　هله ای طالبان آن دولت
هله آنها که از جهان رستید[1]　　از چنین دام بی‌امان جستید
هله آنها که پاک‌بازانید　　هر یکی در شکار، بازانید
هله آنها که فارغ از خلقید　　شده قانع به کهنهٔ دلقید
هله آنها که بی‌خورش سیرید　　در چنین بیشه هر یکی شیرید
هله آنها که بر شما آتش　　همچو گل شد لطیف و تازه و خوش
هله آنها که بر شما طوفان　　گشت چون جسر تا روید بر آن
هله آنها که بر هوا رفتید　　سبک ار چه به تن قوی زفتید
ترس ترسان روید این ره را　　تا ببینید روی آن شه را
دشمن جانتان چو شیطان است　　نبود ایمن آنکه انسان است
دشمن خرد نیست زو ترسید　　مکر او را ز رهروان پرسید
صد هزاران هزار چون ما را　　قصد کرد از[2] برای یغما را
همچو آدم که اصل و بابا بود　　جدّ هر مؤمنی و ترسا بود
انبیا و اولیا ز پشت وی‌اند　　گر چه از مصر و از عراق و ری‌اند
مقتدا و خلیفهٔ یزدان　　هر فرشته‌اش سجود کرده ز جان
با چنین آدم علیم صفی　　با چنین پیشوا و یار وفی
مکرها کرد و عاقبت او را　　کرد بیرون ز جنّة المأوی
از کمین نُقل، نَقل کرد از عهد　　گندمی را نمود بیش از شهد
دام را زیر دانه پنهان کرد　　تا ورا صید همچو مرغان کرد
با تو مسکین که کم ز عصفوری　　چه کند فکر کن چه مغروری
دشمن آدم است بچگانش　　کو کسی که او نشد پریشانش
باز چون شمس دین بدانست این　　که شدند آن گروه پر از کین
آن محبت برفت از دلشان　　باز شد دل زبون آن گلشان
عقلشان شد اسیر نفس و هوی　　مؤمنان گشته از هوا ترسا
نفسهای خبیث جوشیدند[3]　　باز در قلع شاه کوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز　　چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا　　که چو او نیست هادی و دانا

۱– تمام خطابها را بعد از لفظ (هله) در نسخه اصل به صیغه جمع غایب نوشته است و چون نسخهٔ قدیمتر (رستیذ) به ذال معجمه مطابق رسم الخط قدیم بوده کاتب به اشتباه افتاده کلمه را به صیغهٔ غایب پنداشته است در نسخ قدیم همه جا صیغهٔ خطاب است

۲– او خ　　۳– خوشیدند، خ

فکنندم جدا و دور کنند — بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن — که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز — ندهد کس نشان ز من هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار — کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشانم[1] دراز گویند این — که ورا دشمنی بکشت یقین
چند بار این سخن مکرر کرد — بهر تأکید را مقرر کرد

ناپدید شدن شمس‌الدّین

ناگهان گم شد از میان همه — تا رهد از دل اندهان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا — کرد افغان ز درد مولانا
بعد از آن چون ورا بجد جستند — سوی هر کوی و هر سرا جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر — نی به کس بو رسید از او نه اثر
شیخ گشت از فراق او مجنون — بی سر و پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد — گشت خمّار اگر چه زاهد بد
نی ز خمری که او بود ز انگور — جان نوری نخورد جز می نور

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سرّ قرآن زیرا که ایشان از خود نیست گشته‌اند و به خدا قائم‌اند حرکت و سکون ایشان از حق است که **قلبُ المؤمن بینَ اصبعینِ مِن اَصابعِ الرّحمن تقلّبه کَیف یشاء** آلت محض‌اند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل به آلت اضافت نکند به خلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته‌اند و از مبالغه‌های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمائی بوده است همچون آن بت‌پرست که بتی را که خود می‌تراشد معبود خود می‌کند که **اَتَعبُدونَ ما تَنحتون**[2] شعرا شعر اولیا را که از ترک حرص و فنای نفس آمده است همچو شعر خود می‌پندارند نمی‌دانند که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خودنمائی نیست خدا نمائی است مثال این دوشعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی ناخوش آورد اگر چه باد یکی است اما به سبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شود هر که را مشامی باشد فرق هر دو را داند که **المؤمن کیّسٌ ممیّز** یکی که سیر خاید اگرچه مشک گوید به مشامها بوی سیر رسد و برعکس هر که مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی مشک آید

شعر عاشق بود همه تفسیر — شعر شاعر بود یقین تف سیر
شعر شاعر نتیجهٔ هستی است — شعر عاشق ز حیزّ مستی است
زآن که از این بوی حق همی آید — وآن ز وسواس دیو می‌زاید

۱- بمانم خ

۲- قال اَتَعبُدونَ ما تَنْحِتون: سوره الصافات (۳۷) آیهٔ ۹۵.

رونق شعر آن بود به دروغ　　شعر این‌را ز راستی است فروغ
هر دم آن در مبالغه کوشد　　تا به‌نرخ نکوش بفروشد
وین ز بسیار اندکی گوید　　چون سوی شعر و قافیه پوید
گر چه خود می نگنجد آن یم او　　در بیان و زبان و در دم او
لیك از آن دم همی‌شود بینا　　دیده های درون هر اعمی
آن‌چنان شعر که این بود اثرش　　همچو جانش پذیر و گیر برش
تا که گردد ز تو خدا خشنود　　بردت از زمین به چرخ کبود
زآن که این شعر شرح قرآن‌است　　راحت روح و نور ایمان است
آن فریقی که شعرشان بود این　　که برد خلق را ز کفر به دین
دینِ چه جمله را برد به خدا　　سرّ این‌را بدان دمی به خود آ
شعرشان را مخوان چو شعر کسان　　مشمر هر دو شعر را یکسان
زآن که این میوه می‌رسد ز نعیم　　و آن شراری است آمده ز جحیم
شعر ایشان بود همه اکسیر　　وآن شود زر مِسَت به جان بپذیر
مدح حق است شعر این مردان　　زآن که دلشان ز حق بود گردان
مدح ایشان همی کند یزدان　　هست شاهد بر این سخن قرآن
همه قرآن ثنای ایشان است　　شرح عبّاد و اهل ایمان است[1]
همه خود ذکر انبیاست در آن　　صفت قربِ اولیاست در آن
قال ایشان بود نتیجهٔ حال　　پر بود نظمشان ز نور جلال
لیك آنها که خودپرست بدند　　از می نفس دیو مست شدند[2]
شعر ایشان نبود بهر خدا　　زآن که رست از دروغ و زرق و ریا
از برای چنین نفوس لئیم　　که پُراند ازنفاق و حرص عظیم
گفت در هجوشان حق بی‌چون　　شُعَرا یَتَّبِعُهُم الغاوون[3]
خود نمائیست پیشهٔ ایشان　　نیستشان نور[4] سِرّ درویشان
مرد درویش از خدا گوید　　بی خود اندر ره خدا پوید
چون که بی‌خود شده است درِ ره حق　　جمله احرار از او برند سبق
خودی خویش را فنا کرد او　　بی خودی روی در خدا کرد او
شعر ایشان ز نور می‌زاید　　از جهان سرور می‌زاید

۱– از اینجا سه بیت در نسخه مجلس افتاده دارد

۲– نفس و دیو مست بدند خ

۳– والشعراء یتبعهم الغاوون سورهٔ شعراء (۲٦) آیهٔ (۲۲٤)

۴– بوز؟

شعرشان را فسون عیسی دان　　که از آن مرده می پذیرد جان
فرق این‌را کجا کند هر دون　　چون ندارد رهی به علم درون
شبه و دُر بود برش یکسان　　چون که صراف نیست آن نادان
عاشقی شد نهایت اخلاص　　خون عشاق را نبوده قصاص
کشتن عاشقان حیات بود　　کشتنی نیست که آن ممات بود
آنچنان قتل را ضمان نبود　　سود محض است از آن زیان نبود
بلکه شکرانه واجب است بر او　　که بدان می‌رهد ز نفس عدو
کشتن عاشقان بود رستن　　از فنا و به دوست پیوستن
زآن که از خویش جمله لا گشتند　　سوی الاّ تمام وا گشتند
خودی خویش را رها کردند　　دائماً روی با خدا کردند
عاشقان راست این‌چنین سیری　　سیر زهاد طاعت و خیری
حامل است این و آن بود محمول　　قابل است این و آن بود مقبول
عشق چون بحر و زهد چون قطره　　عشق خورشید و زهد چون ذره
زاهدی می‌شود به عقل اینجا　　عاشقی با تو آمد ای جویا
چون که کشتهٔ خداست هر عاشق　　برد سرّها چو داد سر عاشق
سرّ برد عاشقی که او سر داد　　هر که سر را نداد رفت به باد
زنده آن کس بمرد کاینجا مرد　　مرد بی‌درد گشت زو چون دُرد
میل زاهد بود چو آب سبو　　میل عاشق چو سیل و چشمه و جو
فرق این هر دو می‌کن ای دانا　　ز ابلهی دُر مگوی هر شبه را
از می عاشقان اگر خوردی　　مشمر صاف صاف را دُردی
زاهدت گوید از نماز رسی　　از حج و روزه و نیاز رسی
عاشقت گوید ای رفیق نکو　　پیش این بحر زن به سنگ سبو
خویش را در یم صفا بسپار　　تا که این یم کند برای تو کار
چه برآید ز دست و پای تو خود　　یا ز فهم، و ز عقل و رأی تو خود
مگسی نگذرد ز دریاها　　نپرد سوی قاف جز عنقا
مگر اینجا به پرّ عنقائی　　چفسد او تا رساندش جائی
همچو عنقاست عاشق و تو مگس　　هیچ با او مزن ز جهد نفس
دست و پائی مزن در او زن دست　　تا رهی ز این جهان همچون شست
کار تو او کند یقین می‌دان　　گذراند ترا ز کون و مکان
بردت بی‌گمان در آن حضرت　　دهدت ملك و شاهی و دولت
نکند او حواله جای دگر　　مر ترا و مِسَت شود زو زر

در بیان آنکه نظر عارف به خداست و نظر زاهد به عمل خود زاهد گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی او نمانده است و مستهلك حق گشته که هَمُّ العارفِ ربُّه و هَمّ الزاهدِ نفسُه

نقل صائب شنو از آن سرور | در بیان صفات این دو نفر
زاهد از ترس گفته من چکنم | در میان چنین محن چکنم
عارف از عشق گفته او چه کند | عجب از بهر من خدا چه تند
نظر او بود به سوی خودی | که کنم نیك و نگروم به بدی
نظر این بود به سوی خدا | نگرد دائماً به روی خدا
نظرُ الزاهدینَ فِی الأفعال | نظرُ العارفینَ فِی‌اضْمِحلال
صحوةُ الزاهدِ مِنَ الأعمال | سُکْرَةُ العارفِ مِنَ‌الإجلال
عملُ البِرّ مُتّکا الزاهِد | مَطمحُ العارفِ لَدَی الواجِد
ذا یَری نَفْسَه بِفعلِ البِرّ | ذاكَ للحقِّ شاهدٌ فی‌السِرّ
ذاك احسانُه مَدیً مَعدود | عارفُ الحقِّ هادمُ المحدود
ذاكَ فی الارضِ عمرُه یَفنی | عارف الحقِ فِی البقاءِ سَما
زاهد اندر میان خوف و رجا | عارفُ الحقِّ طار فوقَ حِجی
مسکنُ الزاهدینَ فی ذَاالفرش | هِمّةُ العارفینَ فی ذِی‌العرش
نیست این‌را نهایت آن سلطان[1] | باز گو چون شد از فراق و چسان

استغراق مولانا قدسناالله بسره‌العزیز در عشق شمس‌الدّین تبریزی عظّم‌الله ذکره و بی‌قراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اوّل داشت

روز و شب در سماع رقصان شد | بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید | ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را به مطربان می‌داد | هر چه بودش ز خان و مان می‌داد
یك نفس بی‌سماع و رقص نبود | روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
تا حدی که نماند قوّالی | که او ز گفتن نگشت چون لالی
همه‌شان را گلو گرفت از بانگ | جمله بیزار گشته از زر و دانگ
همه گشتند خسته و رنجور | بی شرابی شده همه مخمور
گر بدی آن خمارشان ز شراب | دفع گشتی یقین هم از می ناب
لیك بودند خسته از گفتن | وز فغان و سرود و نا خفتن
جان جمله به لب رسیده ز رنج | بی تف نار دل پزیده[2] ز رنج

۱- ای سلطان خ
۲- بی ز آتش جگر پزیده خ

غلغله اوفتاده[۱] اندر شهر　　شهر چه بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب مفتی اسلام　　که اوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او　　گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند　　همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعر خوان شده‌اند　　به سوی مطربان دوان شده‌اند
پیر و برنا سماع باره شدند　　بر براق ولا سواره شدند[۲]
ورد ایشان شده است بیت و غزل　　غیر این نیستشان صلوة و عمل
عاشقی شد طریق و مذهبشان　　غیر عشق است پیششان هذیان
کفر و اسلام نیست در رهشان　　شمس تبریز شد شهنشهشان
کارشان مستی است و بی خویشی　　ملت عشق هست بی کیشی
گفته منکر ز غایت انکار　　نیست بر وفق شرع و دین این کار
جان دین را شمرده کفر آن دون　　عقل کل را نهاده نام جنون
هم بر او باز گردد این گفتار　　چه زند پیش شیر نر کفتار

رفتن مولانا به جانب شام در جستجوی شمس‌الدّین

با چنان مستی و چنین جوشش　　با چنان عشق و با چنان کوشش
کرد آهنگ و رفت جانب شام　　در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر به دمشق　　خلق را سوخت او ز آتش عشق
همه را کرد شیفته[۳] و مفتون　　همه رفتند از خودی بیرون
همه گشتند عاشقش از جان　　دیده در درد او دو صد درمان
خانمان را فدای او کردند　　امرش از دل بجای آوردند
همه از جان مرید و بنده شدند　　همچو سایه پیش فکنده شدند
طالبش گشته طفل و پیر و جوان　　همه او را گزیده از دل و جان
شامیان هم شدند والهٔ او　　که این‌چنین فاضل، پیمبر خو
از چه گشته است عاشق و مجنون　　که اندر او مدرج است صد ذوالنّون
عالم و عامی و غنی و فقیر　　مانده خیره در آن فغان و نفیر
گفته چه شیخ و چه مرید است این　　که نبدشان به هیچ قرن قرین
تا جهان شد ز عهد آدم کس　　نشنید این‌چنین هوی و هوس
دیده بر روی او هزار اثر　　هر که را بود در درون گوهر

۱- اوفتاد خ　　۲- خیمه بر آسمان عشق زدند خ　　۳- سغبه خ

هر دم از وی کرامتی همگان / دیده مانند آفتاب عیان
سِرّ ماضی و حال و مستقبل / گفته با جمله بی خطا و زلل
همه گفتند خود عجب این‌است / این‌چنین دیده که او خدابین است
مثلش اندر دهور نشنیدیم / نی چو او در زمانه هم دیدیم
کی بود در جهان از او بهتر / در بزرگی و عزّ از او مهتر
که شده است این‌چنین ورا جویان / هر طرف گشته خیره سر پویان
شمس تبریز خود چه شخص بود / تا پیش این‌چنین یگانه رود
ای عجب شیخ از او چه می‌جوید / که پیش هر طرف همی پوید
این چه سرّ است ای خدا بنما / بی حجابی به ما چو خور پیدا
خود ندانسته این که فوقی[1] نیست / جز به خود با کسیش شوقی نیست
اندر او خویش را همی بینند / غیر را عقل هیچ نگزینند
عقل گوید که طالب عقلم / دایم از عاقلان بود نقلم
جنس آن دان که عین آن باشد / کی شکر جنس ناردان باشد
دو مبین در میان که هر دو یکیم / در دو شکی است ما بری ز شکیم
ما غریبیم و هم غریب رویم / اندر آخر بر حبیب رویم
بی‌شکی جفت باز باز شود / هم یقین سوی زاغ زاغ رود
تو مرا غیر شمس دین مشمر / روح ما یك بود گذر ز صور
چار و پنج است و هفت یك قالب / یك ز جان گشت چون جهان از رب[2]
خاك قالب بد اوّل افکنده / در زمین هر طرف پراکنده
آن پراکندگی ز جان شد یك / اندر این نیست هیچکس را شك
باز چون روح شد جدا از تن / تن همان خاك گشت ای پر فن
شد پراکنده باز آن اجزا / همچو اوّل که بود در مبدا
چشم و گوش و سر و دو دست و دو پا / یك ز جان گشته‌اند چشم گشا
ورنه چون جان رود ز تن بیرون / گردد از همدگر جدا تن دون
متفرّق شوند هر سوئی / پا رود جانبی و سر سوئی
یك شود کوزه[3] یك شود دستی[4] / نیست گردند جمله زآن هستی
همچنین ذره‌های ارض و سما / از خور و ماه و از کُه و دریا

۱- فرقی خ

۲- مقصودش مثالی برای وحدت در کثرت است یعنی اشیاء متعدد به واسطهٔ ارتباط بامبدأ واحد یکی می‌شوند همچون اعضاء و جوارح قالب که به واسطهٔ جان یکی شمرده می‌شوند و چون جان از تن رفت اعضاء به کثرت اصلی نخستین باقی می‌مانندـو جهان نسبت به جان جهان همچون اعضاء تن است به روان انسان

۳- گر ز و خ

۴- ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد

شده مجموع از یکی جان‌اند — همه زو زنده‌اند و جنبان‌اند
همچو یك شخص گیر عالم را — که به روحی است قائم و بر پا
چون رود در قیامت از وی جان — آسمان و زمین شود ویران
ماه و استارگان فرو ریزند — زیر و بالا به هم بیامیزند
نی جهان ماند و نه ارض و سما — همه گردند لا بجز الاّ
جان چو اعداد را کند یك تن — چون بود جان دو چیز گوی به من
گو[1] نه هر اسب اسب را جوید — سوی اشتر چرا نمی‌پوید
این سخن هست روشن و پیدا — پیش آن کس که او بود دانا
جستن از نسبتست و جنسیت — هر کسی را جداست ماهیت
سرّ این بیکرانِ و بی حدّ است — ناید اندر شمار بی عدّ است
زین معانی گذر کن ای سرمست — قصّه را گو که تا کجا پیوست[2]

در بیان آنکه اگر چه مولانا قدّسنااللّه بسره‌العزیز شمس‌الدّین تبریزی را عظّم‌اللّهُ ذکره به صورت در دمشق نیافت به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس‌الدّین را بود حضرتش را همان حاصل شد

شمس تبریز را به شام ندید — در خودش دید همچو ماه پدید
گفت اگر چه به تن از او دوریم — بی تن و روح هر دو یك نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا — من ویم او من است ای جویا
هر دو با هم بدیم بی تن و جان — پیش از آن که‌این فلك شود گردان
نی فلك بود و نی مه و نی خور — که مرا بود او چو جان درخور
بی فلك جمله[3] عیش‌ها کردیم — از کف شه چه باده‌ها خوردیم
بی زمین و زمان به هم بودیم — از وجود جهان نیفزودیم
فهم‌ها کی رسد به حالت ما — چون نداریم در جهان همتا
مغز ماییم و دیگران همه پوست — از غنی و فقیر و دشمن و دوست
زین خلایق نه‌ایم ما یارا — مشمر ز اهل[4] این جهان ما را
این جهان خیره است اندر ما — طالب ماست خلق ارض و سما
حالت ما به کس نمی‌ماند — کیست که‌احوال ما عیان داند
من و او از چه رو همی گویم — چون که خود او منست و من اویم
بل همه اوست من در او درجم — زو بود جمله دخلم و خرجم
او چو شخص است و هست من سایه — نیست بی شخص سایه را مایه
بی‌وجودش مرا وجودی نیست — بی ویم هیچ تار و پودی نیست

۱- گر خ ۲- این بیت در نسخهٔ مجلس نیست ۳- طرفه خ ۴- از اهل خ

جنبش من همه ز جنبش اوست ‌ ‌ هیچ بی او مرا نه پشت و نه روست
پس ز من دائماً تو او را بین ‌ ‌ در بد و نیك و در خشونت و لین[۱]
او چو خورشید و من چو یك ذره ‌ ‌ او چو دریا و من چو یك قطره
تری قطره نی[۲] که از دریاست ‌ ‌ هستی ذره نی[۳] ز شمس و سماست
مدح خود کردنم از این روی است ‌ ‌ که خمم پر ز آب آن جوی است
پس همه مدح اوست در تحقیق ‌ ‌ اصل را گیر بگذر از تفریق

برگشتن مولانا از دمشق به روم

کرد رجعت به روم باز آمد ‌ ‌ رفت چون کبك و همچو باز آمد
قطره‌اش چون فزود دریا شد ‌ ‌ بود عالی ز عشق اعلی شد
چون چنین شد مگو نیافت ورا ‌ ‌ که آنچه می‌جست شد بر او پیدا
مطربان را بخواند از سر او ‌ ‌ بی سر و پا به بام و بر در او
می‌زد افغان قوی به بانگ و خروش ‌ ‌ بحر عشقش از او به موج و به جوش
حیرت خلق شد در آن افزون ‌ ‌ که‌این چه شور است و این چگونه جنون
بی‌قراریش از غم هجران ‌ ‌ بیشتر گشته زآن دم هجران
همه از درد او شده مجنون ‌ ‌ هیچ کس را نمانده صبر و سکون
پیر و برنا چو ذره‌ها رقصان ‌ ‌ پیش آن آفتاب عشق از جان
گشت در چشم سرد، هر آئین[۴] ‌ ‌ همه را عشق و عاشقی شد دین

رفتن مولانا باز به دمشق

چند سالی نشست و باز ز عشق ‌ ‌ رفت با جمع خلق سوی دمشق
باز از نو[۵] فکند صد غوغا ‌ ‌ جمله گفته زهی عجب سودا
مدتی کرد شورهای عجب ‌ ‌ گفته خلقان که چیست این یا رب
ما چنین عشق و شور نشنیدیم ‌ ‌ نی چنین شوق در کسی دیدیم
ماهها در دمشق ساکن شد ‌ ‌ عاشقی کی ز عشق ساکن شد
روز و شب یك دمش قرار نبود ‌ ‌ بی قدح خمر عشق می پیمود

آمدن مولانا قدسناالله بسره‌العزیز دویم بار به قونیه از طلب شمس‌الدین تبریزی عظّم‌الله ذکره

بعد از آن بازگشت جانب روم ‌ ‌ تا زند بر جبین شیر رقوم
سر زد از چرخ روح آن خورشید ‌ ‌ تا سها را کند پر[۶] از ناهید

۱- کین ص ‌ ‌ ۲- ای خ ‌ ‌ ۳- ای خ ‌ ‌ ۴- دهر آئین خ ‌ ‌ ۵- آنجا
۶- به

گفت چون من ویم چه می‌جویم — عین اویم کنون ز خود[1] گویم
وصف حسنش که می‌فزودم من — خود همان حسن[2] و لطف بودم من
خویش را بوده‌ام یقین جویان — همچو شیره درون خم جوشان
شیره از بهر کس نمی‌جوشد — در پی حسن[3] خویش می‌کوشد
زآن که آن حسن[4] در وی است نهان — می‌کند جهد تا نماید آن
مرتضی[5] بهر آن چنین فرمود — گوهر نفس را چو می بستود
هر که دانست خود خدا دانست — هر چه گفتند انبیا دانست
نرسی اندر این به قیل و به قال — سِرّ این بازجوی از ره حال[6]
این به تبدیل نفس امّاره است — تا شود ماه آنچه استاره است
چون که گردد ز خود تمام آگه — عَرَفَ رَبَّه شود آن گه
همچو مس که‌آن ز کیمیا شد زر — یا چو قطره که شد زیم گوهر
یا چو غوره که شد تمام انگور — یا چو نطفه که شد به صورت حور
یا مثال هلال که‌آن شد بدر — یا چو عامی که شد ز دانش حبر
چون ترقی کند چنین در خویش — پس شود پیش و بگذرد در پیش
فضل حق نیك بعد از آن داند — مرکب شکر را ز جان راند
لایق بخشش است شکر بدان — باقیش را ز لوح دل برخوان
بی چنین حال اگر کند دعوی — دان که دعوی اوست بی معنی
آن چنانکه بگفت مولانا — در بیان چنین سرّ ای دانا
هر که او از سماع مست نشد — وز خوشی و طرب ز دست نشد
منکرش دان اگر چه کرد اقرار — سخنش را به یك جوی مشمار
معنی دیگر این بود ای جان — هست نوری درون دل پنهان
که نباشد جدا ز ذات خدا — همچو نور خور از خور ای برنا
چیزها را بدان کند تمییز — نشود زو نهان به عالم چیز
این‌چنین نور در وی است مدام — غافل از وی همیشه جاهل و خام
نور خود را چو بیند آن جویا — دیده باشد خدای را پیدا
معنی دیگر آن بود که ولی — هست از معرفت غنی و ملی[7]
ذات او سر به سر همه نور است — زینت جنّت است و هم حور است
مظهر حق وی است در عالم — پادشاه و خلیفه چون آدم

۱- من ۲- جنس ۳- جنس ۴- حس که خ، جنس در وی خ ۵- مصطفی خ

۶- از این بیت تا بیست و شش بیت بعد [هست اسرار حق] از نسخهٔ مجلس سقط شده است

۷- یعنی بی‌نیاز و پر

سجده‌گاه ملك شده قدمش / می‌دمد نور کبریا ز دمش
دانش اوست دانش یزدان / هیچ منگر به خویش او را دان
دایم او را ببین مبین غیری / تا شود سوی حق ترا سیری
شیخ خود را چو آن صفا دانی / بی حجابی خدای را دانی
دانش حق شود ترا مقدور / بی ظلامی شود سراسر نور
هست اسرار حق عظیم نغول[1] / گشت آن‌را نفوس خلق حمول
یك از آن این بود نکو بشنو / تا که کشفت شود از این سر نو[2]

در تفسیر این آیت که انّا عَرَضْنا الامانةَ عَلی السّمواتِ و الاَرضِ والجبالِ فَاَبَیْنَ اَن یَحْمِلْنَها و اَشْفَقْنَ منها و حَمَلَها الانسانُ انّه کانَ ظلوماً جهولا[3]

آن امانت که گفت در قرآن / حاملش شد ز جاهلی انسان
آن امانت بدان که امر خداست / هر که پذرفت امر را والاست
وآنکه مهمل گذاشت ماند جهول / همچو دیوان رود به سوی سفول
آدمی را چو کرد حق مختار / قادرش آفرید در همه کار
می‌تواند سوی صلاح شدن / می‌تواند قرین فسق بدن
بر بد و نیك چون که قادر شد / زآن سبب قابل اوامر شد
غیر انسان نبود قابل آن / از جماد و نبات و از حیوان
از زمین و سماء و از خورشید / از مه و از بروج و از ناهید
هر یکی را خدای کاری داد / غیر انسان کش اختیاری داد
گر نگه دارد آن امانت را / بیند اندر خود او دیانت را
در خود او عرش و هم سما بیند / عرش چه نور کبریا بیند
دل تو هست همچو آئینه / پاك و صافی نهفته در سینه
نیك و بد را در او ببینی تو / پس ز جان هر دمش گزینی تو
نبود آن صور ز دل خالی / بر مثال نقوش در قالی
پس تو محتاج کس چرا باشی / با توست آن به هر کجا باشی
همچنین عشق شمس دین را شیخ / روز و شب می‌نمود پیدا شیخ

برگزیدن مولانا قدّسنااللّه بسّره‌العزیز بعد از شمس‌الدین تبریزی شیخ صلاح‌الدّین زرکوب [قونوی] را عظّم‌اللّه ذکره

۱- به ضم نون و غین نقطه‌دار به معنی ژرف و تمام و نهایت است در حاشیه نسخه اصل به خط الحاقی [ثقول] به ثاء سه نقطه فتحه‌دار وقاف نوشته و این صیغه در عربی نیامده است

۲- این بیت در نسخه مجلس افتاده است

۳- سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ (۷۲)

در چنین جوش یك مرید از او　　یافت قربت سوار گشت به کو[1]
چه سوار و امیر بل شد شاه　　گشت حاکم به منزل و بر راه
رهروان زو شده به برگ و نوا　　اهل منزل از او ببرده عطا
در وصال خدا قوی کامل　　نظرش کرده سنگ را قابل
قطب هفت آسمان و هفت زمین　　لقبش بود شه صلاح‌الدّین
نور خور از رخش خجل گشتی　　هر که دیدیش ز اهل دل گشتی
چون ورا دید شیخ صاحب حال　　برگزیدش ز زمرهٔ[2] ابدال
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت　　غیر او را خطا و سهو انگاشت
گفت آن شمس دین که می‌گفتیم　　باز آمد به ما چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد　　تا نماید جمال و بخرامد
می جان را که می‌خوری از کاس　　نی همان است اگر رود در طاس
طاس و کاس و قدح چو پیمانه است　　آنکه می را شناخت مردانه است
هیچ از می نباشد آن محروم　　دائماً مست باشد آن مرحوم[3]
وآن که اندر ظروف تن نگرد　　دل کورش شراب جان نخورد
نیست این‌را کرانه ای دانا　　شرح کن تا چه گفت مولانا
گفت از روی مهر با یاران　　نیست پروای کس مرا به جهان
من ندارم سر شما بروید　　از برم باصلاح‌دین گروید
سر شیخی چو نیست در سر من　　نبود هیچ مرغ هم پر من
خود به خود من خوشم نخواهم کس　　پیش من زحمت است کس چو مگس
بعد از این جمله سوی او پوئید　　همه از جان وصال[4] او جوئید
تا چو او جمله راه راست روید　　به ز گندم شوید اگر چه جُوید
گندم چه کزو شوید گهر　　گر چه دورید از او برید نظر
زآن که دارد به خلق او میلان　　جلوه‌ها می‌کند گه جولان
گر شمائید مردم آگاه　　همه گردید شاکر اللّه
که شما را ز مرحمت بگزید　　چون صبا بر نهالتان بوزید
این‌چنین گنج هر که یافت غنی است　　وآنکه محروم ماند کور و دنی است
میل دارد عظیم با یاران　　تا که گردند از نکوکاران
حرص او روز و شب در این کار است　　وای او کاندر او زانکار[5] است
این‌چنین شه شده است طالبتان　　لیك حرص و هوی است غالبتان

۱- نکو　۲- جملهٔ　۳- محروم　۴- جان و مال ض به خط الحاقی
۵- در انکار خ به انکار خط الحاقی

هست حرص و هوی حجاب خدا ترک حرص و هوی کنید چو ما
بنگرید اندر آن جمال لطیف گر نعٔید از ضلال و کفر کثیف
پیش او سر نهید اگر ملکید ورنه دیوید اگر در او به شکید
همچو خورشید نور او پیداست هر که دارد دلی بر او شیداست
وآنکه باشد منافق و دو رو نبرد زآن دفینه نیم تسو

در بیان آنکه مولانا قدّسناالله بسره‌العزیز چون به ولد عنایت داشت پیوسته به تعظیم اولیاء ترغیبش دادی

پس ولد را بخواند مولانا گفت دریاب چون تونی دانا
سر نهاد و سؤال کرد از او چیست مقصود از این به بنده بگو
گفت بنگر رخ صلاح‌الدین که چه ذات است آن شه حق بین
مقتدای جهان جان است او مَلک مُلك لا مکان است او
گفتم آری و لیك چون تو کسی بیند او را نه هر حقیر و خسی
گفت با من که شمس دین این‌است آن شه بی یراق و زین این‌است
گفتمش من همان همی[1] بینم غیر آن بحر جان نمی‌بینم
از دل و جان کمین غلام ویم مست و بی‌خویشتن ز جام ویم
هر چه فرمائیم کنم من آن هستم از جان مطیعت ای سلطان
گفت از این پس صلاح‌دین را گیر آن شهنشاه راستین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد
بحر او قطره را گهر سازد زر کند خاك را چو بگدازد
دل پژمرده را کند زنده بخشدت جان پاك پاینده
برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا
گر زمینی تو آسمان گردی همچو جان سوی لا مکان گردی
گفتمش من قبول کردم این که شوم بندهٔ صلاح‌الدین
بکشم خاك پاش در دیده تا از آن نور حق شود دیده
رو نهادم به وی به صدق و نیاز بندهٔ او شدم به عشق و نیاز
کرد بر من نظر چو دید مرا هستم او را غلام در دو سرا
مست گشتم نه از می انگور غرق شد جان و جسمم اندر نور
نی چنین غرق که او[2] بود نقصان بل کمالی که نیست برتر از آن

۱– همین خ
۲– کان

جان من بود قطره دریا شد / دلم از پست سوی بالا شد
فکرها در زمان مصور گشت / روح صافی به شکل پیکر گشت
انبیا را بدید پیش نظر / با سر و دست و پا چو نقش بشر
گفته با هر یکی سخن[1] بیدار / با زبان و به صورت از اسرار
خلق دیگر مگر که اندر خواب / زین ببینند اندکی چو سراب

در بیان آنکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صورت غیبی ببینند به‌چشم سر و آوازها شنوند به گوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می‌بینند اولیاء نیز در بیداری خواب بینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار به صورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را به صورت امردان و همچنان جمله به صور مختلفه مشاهده کردند

آن گروهی که زنده از دین‌اند / همه بیدار خواب می بینند
طفل در خواب می ببیند نان / زان که مقصود اوست آن به جهان
هر چه آید به خاطرت بیدار / گه خوابت همان شود دیدار
عکس تو اهل دل به بیداری / خوابها دیده در ره باری
رفته بی کاروان و مرکب و ساز / طرفةالعین در دمشق و حجاز
با تو بنشسته هر دو چشمش باز / شهرها دیده چون ری و ابخاز
کوه و صحرا و کشتی و دریا / مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
انبیای گذشته را بینند / صد چنین ارض و صد سما بیند
نی که جبریل همچو شخص جوان / خود به مریم نمود ناگاهان
مریم از وی گریخت چونش دید / بود مستوره زو قوی ترسید
گفت با مریم او ز من مهراس / مَلَکم من ببین مرا بشناس
حق مرا امر کرد تا بدمم / از ره آستینت روح دمم
تا شوی حامل مسیح مرم / گفت دردم درون من ز کرم
بی توقف در او دمید آن دم / تا که شد حامله ار او مریم
بعد نه ماه آن پسر را زاد / وآنگهانش به گاهواره نهاد
جمله خویشان شدند جمع بر او / که بدی بکر و عابد و حق جو
از تو این کار بد بدیع نمود / نام تو پیش خلق نیکو بود
سربلندی ما کنون شد پست / می نگوئی که این چه واقعه است
کرد اشارت کز این پسر پرسید / بد مگوئید اگر خدا ترسید
همه گفتند طفل نوزاد است / کی از آن پرسد آنکه آزاد است

۱- با او سخن همه خ

این چه مکر و چه حیله می‌بندی — بر سر و ریش ما همی‌خندی
یک از ایشان که بود اهل خرد — نور صدق و صفا درونش زد
پس بپرسید از پسر احوال — خوش بگفت اندر آمد او در حال
گفت در مهد قوم را عیسی — که منم در صفات چون[1] موسی
بی پدر هست من ز روح شدم — زندهٔ هود و لوط و نوح شدم
به یکی وجه مانم آدم را — به همه وجه دارم آن دم را
هستم آن بنده‌ای که در دو سرا — کرد حق پیشوا و شاه مرا
هم کتابم بداد و خاصم کرد — تا کنم من دوای هر غم و درد
هم مرا بی عمل رسالت داد — همچو آدم به من جلالت داد
کرّ اصلی ز من شود شنوا — کور یابد دو دیدهٔ بینا[2]
مبتلا هم ز من درست شود — هر طرف به ز تندرست دود[3]
مردگان را به دم کنم زنده — سرکشان را ز جان و دل بنده
گر کنم حکم، خاک زر گردد — سنگ ریزه دُر و گهر گردد
پری و دیو را فرشته کنم — در یم نورشان سرشته کنم
مرغ پرّانم از گِل تیره — که شوند انس و جن در آن خیره
معجزات مرا نهایت نیست — گفتم از نقل و از روایت نیست
أَنَا روحُ الالهِ بینَکُم — أَنَا یا طالبین زَینُکم
أَنَا سرُّ الکلیمِ فی العالم — کی رسد هر نبی به احوالم
نورُه والدی و استادی — کانَ فی الاصلِ منهُ إرشادی
جِئتُکم رحمةً أطیعونی — کافلاً دولةً أطیعونی
أَنَا باقی و عمرُکم فانی — طالبُ النفس کافرٌ جانی
أَنَا أحیی النُفوسِ من نفسی — أَنَا أجرَی الکُؤوسِ من نفسی
أَنَا عینُ الحَیوةِ فی عصری — فی ریاضِ قلوبِکم اجری
ترجمان خدای بی‌چونم — منگر تو مرا دگرگونم
گفت من گفت اوست گوش گشا — دو مبین چون نیم ز دوست جدا
باز مرده اگر دهد آواز — بود از مرد زنده آن نه از باز
مرده را کی بود طنین و صفیر — آن ز صیاد و مرغ دان ای میر
می‌کند بانگ تا که مرغ آید — پیش این مرغ و اوش برباید

۱- در صفا چو صد خ در صفات صد (خط الحاقی)
۲- بی ز دوا خ
۳- شل و هم مبتلا شوند درست-چون اصحا همه روند درست خ

به چنین حیله مرغکان گیرد | خلق را حق هم آن‌چنان گیرد
اولیا مرده‌اند پیش از مرگ | فارغ‌اند از قبول کس و ز ترک
کند آواز حق که پندارند | آن نه مرده است روبدو آرند
زآن که چون جنس خویش بیند او | نرمد هیچ و زود گیرد خو
نطق طوطی بر این نسق باشد | سخن اولیا ز حق باشد
طوطیک را چنین بگفت آرند | که آینه پیش او همی دارند
پس آئینه عاقلی پنهان | گشته وز دور نکته‌ها گویان
بیند او خویش را در آن پیدا | طوطی سبز رنگ خوش سیما
طوطیک چون که آن سخنها را | شنود همچنان شود گویا
زآن که چون جنس بیند او آسان | پیش آید نترسد از نقصان
سخن از وی دلیر آموزد | زآن سخن همچو شمع افروزد
ور نبیند چو خویش مرغ در او | بگریزد یقین نیارد رو
وحی را حق به انبیا زآن[1] داد | تا بدین شیوه سرّ به خلق افتاد
ور نبودی چنین کس از[2] آن سرّ | نرسیدی به صد هزاران بر
ور نمودی جز این نخوردی هیچ | زآن شکرها بشر نبردی هیچ

در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا قبلَ أن تموتوا و او را هستی نماند قائم به حق باشد هر چه او گوید گفتهٔ حق باشد که اذا احببتُ عبداً کنتُ له سمعاً و بصراً و لساناً بی یَسمَعُ و بی یُبصِرُ و بی یَنطِقُ و بی یَمشی الی آخره و در تفسیر این آیت که ما رَمَیْتَ اذ رَمَیْتَ و لکنَ‌اللهُ رمی[1]

مصطفی در خبر چنین فرمود | از زبان خدای حیّ ودود
که خدا گفت بنده‌ای را چون | دوست دارم به وی شوم مقرون
من شوم چشم و گوش او و زبان | من شوم دست او یقین می‌دان
دیدهٔ او ز من بود بینا | سینهٔ او ز من شود سینا
گوش او جمله نطق‌ها با من | شنود در جهان روح و بدن
هم زبانش ز من سخن گوید | پای او هر طرف ز من پوید
دست او هم ز من بود گیرا | نشوم زو بعید در دو سرا
کلّ اجزاش پر بود از من | آن‌چنانکه پر است از جان تن
مظهر ذات من بود به جهان | زو کنم جلوه آشکار و نهان
هر که او را ز جان شود خواهان | خواستار من است در دو جهان
هر که خود را بر او زند از جهل | دان که بر من زده است آن نااهل
او بهانه است جملگی مائیم | پیش بینا چو روز پیدائیم

۱- آن خ　　۲- به کس خ　　۳- سورهٔ انفال (۸) آیهٔ (۱۷)

هر که خواهد مرا ورا جوید　　گفتهٔ ماست هر چه او گوید
نی که قرآن بُد از لب احمد　　لیک بی‌شك بُد از رب احمد
هر که گوید محمّد او را گفت　　کافرش دان در آشکار و نهفت
سگ بود کو ز جهل از قرآن　　سخن مصطفی است گوید آن[1]
کفر باشد یقین چنین گفتار　　گردد آن دم ز زمرهٔ کفار
مگر از نو شود مسلمان او　　آورد بی درنگ ایمان او
مرد حق را نه جنبش است و نه قال　　جنبش و قال او بود از حال[2]
گفت یزدان به احمد مختار　　ما رَمَیْتَ بدان منم بر کار
مَثل آلتی تو در دستم　　بلکه تو نیستی و من هستم
فعل و قول تو جمله آن من است　　گفت تو[3] تیر از کمان من است
منك وجهی یُری مدیً حقاً　　اَنا کَالماء انت کالسّقاء
لیس فی ذلك سِوائی شیئی　　متّ انت و صرتَ[4] منی حیّ
مَن رءآك فقد رأی وجهی　　لا یری عینُه سِویٰ وجهی
اَنا فردٌ و من رای اثنین　　هو فی وصله غریق البین
ثانی اثنین رؤیةالکافر　　لا یَری غیرَ واحدٍ طاهِر
باز گردم به شه صلاح‌الدّین　　سرور اولیا و قطب زمین

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنااللّه بسره‌العزیز با شیخ صلاح الدّین زرکوب قدس‌اللّه روحه‌العزیز و از طلب شمس‌الدین تبریزی عظم‌اللّه ذکره باز آمدن،و فواید پر مواید[5] بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس‌الدین تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

شورش شیخ گشت از او ساکن　　وآن‌همه رنج و گفتگو ساکن
زآن که بد نوع دیگر ارشادش　　بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس　　سالها می‌رسید از او به نفس
بی لب و کام سرّها گفتی　　دُر جان بی زبان همی سفتی
خلق را فایده رسانیدی　　گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
سخنش از درون به دلها بود　　چون مَلَك پاك از آب و گِلها بود

۱- گوید آن سگ ز جهل و از طغیان-سخن مصطفی است این قرآن خ
۲- ز جلال خ
۳- چون تیرت خ چون تیری خط الحاقی (ص)
۴- و انت
۵- مزاید (به خط الحاقی)

در دل و سینه‌ها روان بود او[1] / همچو حق جان هر روان بود او[1]
مرشد پخته بود آن کامل / فعل او کامل و زبان کامل
بود در دور خویش شاه فرید / خنك آن کس که روی خوبش دید
شیخ با او چنانکه با آن شاه / شمس تبریز خاص خاص‌اله
خوش درآمیخت همچو شیر و شکر / کان[2] هر دو ز همدگر شد زر
نظر شیخ جملهٔ بر وی بود / غیر او نزد شیخ لا شی بود
ننشستی به هیچ کس جز او / چشم را بر نداشتی زآن رو
باز در منکران غریو افتاد / باز درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد / زآن که بودند غرق[3] نفس و جسد
گفته با هم کز آن یکی رستیم / چون نگه می‌کنیم در شستیم
اینکه آمد ز اولین بتر است / اولین نور بود این شرر است
داشت او هم بیان و هم تقریر / فضل و علم و عبارت و تحریر
بیش از این خود نبود کان شه ما / بود از او پیشتر به علم و صفا
حیف می‌آید و غبین که چرا / جوید آن شیخ بیش کمتر را
کاش که‌آن اوّلینه بودی باز / شیخ ما را رفیق و هم دمساز
نبد از قونیه بُد از تبریز / بود جان‌پرور و نبد خونریز
همه این مرد را همی دانیم / همه هم شهرئیم و هم خوانیم
خُرد در پیش ما بزرگ شده است / او همان است اگر سترگ شده است
نی ورا خط و علم و نی گفتار / بر ما خود نداشت این[4] مقدار
عامی محض و سادهٔ نادان / پیش او نیك و بد بده یکسان
دائماً در دکان بدی زرکوب / همه همسایگان از او در کوب
نتواند درست فاتحه خواند / گر کند زو کسی سؤالی ماند
با چنین کس که عالم است از حق / دمبدم می‌دهد خداش سبق[5]
با چنین کس که چشمهٔ نور است / خیره بر روش جنت و حور است
با چنین کس که اوست مظهر حق / دل پاکش شده است منظر حق
باچنین کس که اوست خود منظور / تن و جانش از آن نظر همه نور
دم عیسی روانه از دم او / نور افشانده موج از یم او
دل مرده ز نور او زنده / گشته زو شاه، هر کمین بنده
آن کسانی که منکران بودند / کور و کر چون کُه گران بودند[6]

۱- بودی خ   ۲- کار   ۳- اهل   ۴- او   ۵- از خدا گرفته سبق خ
۶- از ازل کور و هم گران بودند خ

گفته صد چیز کان نمی‌باید	کرده صد کار کان نمی‌شاید
خاص خاص خدای را عامی	خوانده آن قوم جاهل از خامی
خوار دیده عزیز یزدان را	آب و گل گفته آن دل و جان را
از خود او را به نقص کرده نظر	جان جان را شمرده چون پیکر
دیده او را چو خویش غرقهٔ شر	ملکی را نهاده نام[1] بشر
گفته بسیار از نفاق و ز کین	بی ادب پیش و پس چنان و چنین
ز ابلهی گر چنین گزین سلطان	گشته سرکش چو از خدا شیطان
معدن علم را ز غایت جهل	خوانده نا اهل هر خر نا اهل
این ندانسته آنچنانکه پلید	که حجاب ره است گفت و شنید
گفتگو پرده است از آن گفتار	نیست آگه ز بیهشی هشیار
آگهی و خودی حجاب ره است	علم دلها نهفته در وله است
هوش و گوش اندر آن طریق سد است	چون گذشتی از این دو سر احد است
گذر از گوش سر که سرّ شنوی	بهل این پای تن که راه روی
نیست قدری در آن سفر سر را	بی سر و پای جو چنان در را
کُله است این نه سر، دو چشم گشا	اندر این سر سِر است سرّ به خود آ
مغز باشد ز گردکان مقصود	پوست را از خری مکن معبود
نقش بیرون بود یقین همه پوست	در درون سیر کن ببین رخ دوست
جمع نادان که نیستشان نظری	هیچ از این قومشان نشد خبری
بی خبر زین که عالم ایشانند	همچو چشمه ز عشق جوشانند
بر فلك با ملك چو خویشان‌اند	چون مه و مهر نور افشانند
هر سحر مست عشق تا شام‌اند	بی شب و روز باده آشام‌اند
علمشان آید از جهان عدم	زآن کتابی که خوانده بود آدم
گشت عالم تمام بر اسما	از مسمّیٰ برفت در اسمّا
اصل هر چیز را بدیده تمام	هر یکی را نهاده زآن پس نام
تو همین اسم را همی دانی	کی بدین اسم آن طرف رانی
هیچ کس ره به نام اسب برید	یا کسی بی درم متاع خرید
هیچ دیدی که کس ز گفتن نان	سیر گشته است اندر این دوران
علمشان را مجو ز راه زبان	بی زبان علم می‌کنند بیان
علم خلقان صدای آن علم است	پیش آن علم و حلم این خلم[2] است

۱– ملك عرش را بخوانده

۲– به کسر خاء نقطه‌دار در برهان قاطع به معنی آب بینی مرادف مخاط ضبط شده است

علم بر رسته آن مردان است — علم بر بسته آنِ سرّدان است
علم مردان بود چو آب روان — زندگی بخشد آن به عقل و روان
علم و حکمت ز جانشان جوشد — دلشان باده بی قدح نوشد
علم خلقان بود بیات و قدید — علم مردان بود طری و جدید
علم این خلق مکتسب آمد — علم آن قوم بی سبب آمد
آن مردان عطا بود، نی[1] کسب — رانده از جمله پیشتر بی‌اسب
لقمه‌ها می‌خورند بی لب و فم — زنده با آن دم‌اند نی از دم
نور حق‌اند در لباس بشر — زده سر از ظلام شب چو سحر
جسمشان گر چه بود همچون شب — عین شب روز شد ز جلوهٔ رب
کیمیا چون رسید بر مس حس[2] — زر صافی شد از ورودش مس[3]
جسمها گشت از آن عطا مبدل — چشم یك بین شد و نشد احول
گر چه یك را بدید احول دو — چون حَوَل رفت یك نماید رو
هر که یك دید آن یگانه بود — دایما در یکی روانه بود
در دل پاك او عدد نبود — قبلهٔ او به جز احد نبود
همه میراث برده از رسل‌اند — رهبر راستین هر سبل‌اند
وارث انبیا خود ایشان‌اند — کز ره گفت نور افشانند
علم ایشان دهد به دلها نور — قرب یابد ز گفتشان هر دور
طالبان را که پیششان آیند — به صفات خدا بیارایند
جانها را خِلع بپوشانند — از شراب طهور نوشانند
راسخون در علوم مردانند — که سر از امر حق نگردانند
هر یکی حجت‌اند و برهان‌اند — تا ز جهل و خودیت برهانند
از خودیّی که آن حجاب ره است — حال تو دمبدم از آن تبه است
هر نفس مر ترا چو دیو رجیم — می‌برد از نعیم سوی جحیم
از چنین دشمنی که بست تو را — زآن بلندی فکند پست تو را
آب جان دلت که‌پاك بده است — پیش از آب و گِلت ز عهد الست
از ستمهای او شده است نجس — زر صافت از اوست آهن و مس
برهانندت آن گروه از او — ببرندت روان به حضرت هو[4]
همچو خود شاه و پیشوات کنند — در جهان جِبر و مقتدات کنند[5]

۱- بی خ　　۲- حس مس خ　　۳- حس خ
۴- برهاند تو را از آن سک روببردت بی خطر به حضرت هو خ
۵- کند خ در هر دو مصراع

نهلندت درون مجلس[1] فسق / بنشانند خوش[2] به مقعد صدق[3]
بس کن و بازگرد از این گفتن / وز دُر مدح اولیا سفتن
شرح انکار آن مریدان کن / صفت آن فریق بی‌جان کن
که چسان ترّهات می‌گفتند / از غم و غصه شب نمی‌خفتند
کای عجب از چه روی مولانا / که نیامد چو او کسی دانا
روز و شب می‌کنند سجود او را / بر فزونان دین فزود او را
هر چه دارد همی دهد با او / از زر و سیم و جامه‌های نکو
پیش از این جاش بود صفّ[4] نعال / فخر کردی ز ما میان رجال
چون شود اینکه ما ورا اکنون / شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
بر چنین عار نار بگزینیم / تا که جان در تن است ننشینیم
زین نمط فحش‌های زشت و درشت / گاه گفته به روش و گه پس پشت
جمله را رای این‌چنین افتاد / که چو ز اسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده‌اش نهلیم / چون از آن جان فکار و خسته دلیم
همه گشتند جمع در جائی / که جز این نیستمان گزین رائی
که ورا از میانه برگیریم / عشق آن شاه را ز سر گیریم
همه سوگندها بخورده گزین / هر که گردد بود یقین بی‌دین
یك مریدی به رسم طنّازی / شد از ایشان و کرد غمّازی
او همان لحظه نزد مولانا / آمد و گفت این حکایت را
که همه جمع قصد آن دارند / که فلان را زنند و آزارند
بعد زجرش کشند از ره کین / زیر خاکش نهان کنند و دفین
پس رسید این به شه صلاح‌الدین / نور چشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت آن کوران / که ز گمراهی‌اند بی ایمان
نیستند این قدر ز حق آگاه / که بجز ز امر او نجنبد کاه
چون کُهی ز امر کبریا جنبد / کوه بی امر او کجا جنبد
چون تواند کسی مرا کشتن / یا به خاك و به خونم آغشتن
چون خدا مر مرا نگهبان است / حارس و حافظ تن و جان است
گر چه اندر جهان چنان خوارم / همچو خورشید عین انوارم

۱- ببرد مر ترا ز مجلس
۲- بنشاند ترا خ
۳- اشاره است به آیهٔ قرآن: فی مقعد صدقٍ عند ملیك مقتدر سورهٔ قمر(٥٤) آیهٔ (٥٥)
۴- پیش او بود جاش خ

نقش جسمم اگر چه خرد بود　　از دلم قطره‌ها چو بحر شود
همچو مغزم نهفته در بادام　　قشر بادام شد بر ایشان دام
حق مرا از چه روی پنهان کرد　　زآن که جان را قرین جانان کرد
چون شهم خواند اندرون سرا　　کی شوم بر در سرا پیدا
همچو شه باشم از همه پنهان　　آنکه پیداست هست او دربان
گر مرا هر کسی بدانستی　　در حق من کجا توانستی
این‌چنین فکرهای بد کردن　　خویشتن را بدان زدن گردن
از خری می‌زنند قوم لگد　　بر کسی که اوست خاص خاص احد
رحمت محضم ار نه من به نفس　　نهلم زنده در جهان یك کس
کرد من کرد کردگار بود　　این‌چنین کس چگونه خوار بود
می‌برنجند از اینکه مولانا　　کرد مخصوصم از همه تنها
خود ندانسته اینکه آینه‌ام　　نیست نقشی مرا معاینه‌ام
در من او روی خویش می‌بیند　　خویشتن را چگونه نگزیند
عاشق او بر جمال خوب خود است　　ببرد گر کسی گمان مبر که بد است[۱]
وحدت است این دوئی نمی‌گنجد　　نیست شو چون توئی نمی‌گنجد
تا خودی با توست کی گنجی　　توئیت چون دو است کی گنجی
منزل آخرین بود وحدت　　تا رسیدن بدان گزین خدمت

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندك اندك خداپرست شوند و از خودپرستی وارهند هم چنانکه[۲] اطفال رضیع را مادران از هر طعامی به انگشت می‌چشانند تا بدان خو گیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان عوض شیر نان و گوشت و طعامهای دیگر گردد ـ دنیا و خوشیهای آن همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام پس این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند و مستعد نماز دایم گردد که و فی صلاتهم دائمون[۳] آنها که قیام و زندگی و قوتشان از این قوت است قایم باللّه‌اند هرگز نمیرند و آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود، زنده و قایم به شیر دنیااند لاجرم بمیرند و فانی شوند

خدمت از بهر آن نهاد خدا　　تا شوی از خودی تمام جدا
از دل آنِ خدا شوی و ز جان　　او بود در تو آشکار و نهان[۴]

۱– بُده است خ
۲– از اینجا تا آخر عنوان در نسخهٔ مجلس نیست
۳– اقتباس از آیهٔ قرآن: إلاّ المُصلّین. الذینَ هُم عَلی صلاتِهِم دائمون: سورهٔ معارج (۷۰) آیهٔ (۲۳)
۴– از این بیت تا (مثل نقرهٔ تو اندر خاك) بیست و دو بیت در نسخهٔ مجلس نیست

نی که آن طفل را دهند طعام / اندکی تا شدن زمان فطام
اندک‌اندک زهر خورش خورد او / تا شود خوردن طعامش خو
اندر آخر ز شیر و از پستان / وا رهد رو نهد به خوردن نان
گونه گونه نعم خورد هر دم / شیر مادر نمایدش چون سمّ
دائماً در جهان خورد نعمت / شیر خوردن برش بود نقمت
هست طاعت طعام و دنیا شیر / اهل دنیا چو طفلکان صغیر
روز و شب می‌خورند از دنیا / بی خبر جمله از خور عقبی
پنج وقت نماز را بنهاد / تا بدین شیوه‌شان کند ارشاد
ذوق طاعات را چو دریابند / وارهند از جهان پر غل و بند
زنده گردند ازین طعام قدیم / دائماً با خدا شوند ندیم
سِرّ طاعات این بود می‌دان / که رهی زین جهان چون زندان
روی آری تمام سوی خدا / فارغ آئی از این جهان فنا
کلّی آن‌سو روی و زین برهی / پر شوی از حق و ز خویش تهی
چون که عشق خدا بود در تو / از چنین غرقه برکنی سر تو
شعلهٔ عشق پرده‌سوز بود / عشق پیوسته دل فروز بود
مرد بی عشق مرده جان باشد / مانده در گور تن از آن باشد
تن ز جان زنده است جان به خدا / جان پژمرده را مجو به خود آ
زنده جان در دو کون مرد خداست / جوی او را چو در تو درد خداست
آتش عشق رهنما باشد / عشق بر جمله نورها پاشد
هر که را عشق حق قرین گردد / عاقبت پیش حق گزین گردد
عشق چون رهبرت شود به خدا / برسی ور نه بیستی به خود آ
مَثَل نقره‌ای تو اندر خاک / تا نجوشی چگونه گردی پاک
یا بود دل چو سنگ و عشق چو خور / لعل را نور خور بود درخور[1]
عشق چون کیمیاست تن چون مس / زر شود از ورود او هر حس[2]
نقره بی کوره کی ز خاک رهید / مرد بی‌طاعت از سقر نجهید
طاعت ظاهر ار ترا نبود / گنج باطن میسّرت نشود[3]
مغز از قشر می‌شود پیدا / پس بود اصل قشر اِی جویا
جوز اوّل نه قشر بی‌مغز است / لیک هر کش بپرورد نغز است

۱– این بیت و شعر بعد در نسخهٔ مجلس نیست
۲– خس خ
۳– از این بیت تا ده شعر بعد «گرچه دارد خدا چنین قدرت» از نسخهٔ مجلس سقط شده است

وآنکه این قشر را ز جهل شکست — نرسد او به مغز و مانَد پست
مغز از قشر می‌شود حاصل — قشر را گیر تا شوی واصل
چون که از قشر جوز مغز دمید — گشت در قشر پخته نیك رسید
بعد از آن گر شود ز قشر جدا — قدرش افزون شود بر دانا
همچنین بیضه‌های مرغان را — از عقاب و هما و از عنقا
نارسیده اگر کسی شکند — نشود مرغ و بال و پر نزند
تا نگردی تو مغز پوست مهل — پوست چون می‌برد به دوست مهل
گرچه دارد خدا چنین قدرت — که ز محنت برآورد رحمت
بی عمل بخشدت مقام سَنی — کندت مرد اگر چه کم ز زنی[1]
مادر مطلق است کز عدمی — کند ایجاد صد جهان به دمی
کمترین بنده را کند جمشید — ذرهٔ خوار را مه و خورشید
دوزخی را کند به حکم بهشت — وای کو دامنش ز دست بهشت
لیك سنّت بدین چنین ننهاد — که شود خانه بی ز گِل بنیاد
این که دادت نظر که گِل سازی — خانه‌ها را به خشت پردازی
قدرت اینست تو نمی‌بینی — زآن درین راه بی خر و زینی
عقل و دانش ز خانه به باشد — عقل باغ است و خانه به باشد
عقل دادت که تا بدانی چون — بایدت کرد کارها موزون
نوع نوع از سرا و باغ و قصور — بهر عشرت دف و نی و طنبور
گونه‌گون جامه‌ها ز قطن و حریر — خوردنی از حویج[2] و نان ز خمیر
نیست این جنس را حد و پایان — باقیش را به‌فهم و عقل بدان
تا ازین قطره علم و قدرت خود — پی بری قدرت چو بحر احد
به چه قدرت سماست بی‌استن — ایستاده به امر قائل کن
وین زمین چون بساط گسترده — آگه و خویش کرده چون مرده
گر نبود آگه از خدای ودود — ز امر موسی چگونه برد فرود
همچو یك لقمه جسم قارون را — جنس او صد هزار ملعون را
چون به داود کوه گشت رسیل — گشت خون هم به امر موسی نیل
گر دهی با زمین امانتِ جو — بیست چندان ز کهنه بدهد نو
دانه‌های دگر اگر کاری — از زمین عین دانه برداری
همچنین چار عنصر آگاهند — همه تسبیح‌خوان اللّه‌اند

۱– این بیت با سه بیت بعد در نسخهٔ مجلس نیست

۲– هویج خ

عرش کان هم بود دو صد چو سما ... پیش آن قدرت است کم ز سها
وآن جهان را که خلق نشنیدند ... جز مگر که اولیا عیان دیدند
خیره مانی در آن عجب قدرت ... طلبی هر دمی ز رب قدرت
قدرت خویش را عدم بینی ... قدرت حق چو دمبدم بینی
چون کنی فهم این تو آن ببری ... چون کنی تن فداش جان ببری
گر نبودیت[1] اندکی قدرت ... کی شدی حاصلت چنان دولت
ترك چه کرده‌ای تو درخور آن ... تا شدی این عطا برابر آن
هستیت داد تا که نیست شوی ... از بلندی به سوی پست روی
پست شو زود خویش را کن نیست ... سوی حق[2] پوی در خودی مکن ایست
گر ترا هستئی ندادی او ... بهر او نیستی بدی تو بگو
عقل دادت که تاشوی مجنون ... بهر او وز خودی روی بیرون
هوش دادت که تا شوی بی‌هوش ... هوش را کن فداش وزآن می‌نوش
همچنین داد حق ترا قدرت ... که فزاید ز شوکتت قدرت[3]
از عمل جنتی کنی پیدا ... قصر جاوید گرددت مأوی
آلتت داد تا که کارکنی ... بعد از آن عیش بی‌شمار کنی
در عمل جوی عمر باقی را ... در عمل جوی خمر و ساقی را
دائماً در عمل بجوش و بکوش ... بی‌لب و کام جام عشق بنوش
قدرت خانه ساختن حق داد ... تا تو از خویشتن نهی بنیاد
بهر آن قدرتی مکرّم تو ... بی‌عمل کی رسی به حضرت هو
چند روزی که زنده‌ای به جهان ... از عمل خویش را ز دام جهان
قبض و تنگی که داری اندرجان ... نیش دام است باش آگه از آن
هین به ذکر و نماز و آه سحر ... برهان خویش را ز نار سقر
سقرت این جهان و تو غافل ... هست روشن به نزد صاحبدل
دام و دانه است این جهان می‌دان ... زیر دانه‌اش نهاده دام نهان
دانه‌ای کاندرون دام بود ... خوردنش بی‌گمان حرام بود
دارد آن دانه حکم دام یقین ... آن‌چنان دانه را زحرص مچین
تا نیفتی چو مرغ در دامش ... زهر قاتل نبود از جامش
خوشی این جهان چو دانه بود ... هرکه خوردش سوی جحیم رود
دانه‌ای کاندرو نباشد دام ... رو از آن دانه خور که یابی کام

۱- ندادیت خ ۲- هو خ

۳- از این بیت تا «شرح این بی حد است و بی‌پایان» هیجده بیت از نسخهٔ مجلس افتاده است

آن‌چنان دانه را بجو زعمل / تا رهد حلق تو ز تیغ اجل
شرح این بی‌حد است و بی‌پایان / قصهٔ شه صلاح دین را خوان
گفت او چون شنید این پیغام / که رسیدش ز قوم جاهل عام
مشفقم من برآن‌همه چو پدر / خواسته از خدا و پیغمبر
که رهند از بلای نفس عدو / کارهاشان چو زر شود نیکو
عاقبت جمله اولیا گردند / با خدا یار و آشنا گردند
برهند از جهان که چون دام است / دانه‌اش پردهٔ چنان کام است
پنج حسی که آلت بشرانند / پردهٔ آن لقا و آن نظرند
خوشی و لذت زمانه بدان / هست مانع زلطف الرحمن
بهر حق هر که کرد ترك هوی / باشدش در بهشت بهتر جا
گنج جان زیر رنج تن می‌دان / نقره بی‌رنج کی برند از کان
سرّ صوم و صلوةو حج و زکات / بهر این‌است رو فزای عَنات
اجر تو قدر رنج خواهد بود / گر کنی بیش گنج خواهد بود

در بیان این حدیث که اشدُّ البلاءِ علی‌الانبیاءِ ثمَ عَلَیَ‌الاولیاءِ الاَقربُ فَالاقربُ

سخت‌تر رنج انبیا را بود / اندکی کمتر اولیا را بود
مؤمنان را از آن دگر کمتر / قدر قربت همه به رنج اندر
مرد بدبخت ذوق دنیا را / بگزید و گذاشت عقبی را
خوشی و راحت جهان را او / نام کرده وصال و قهر و[1] علو
راحت آن‌است کان ز رنج رسد / عوضش در بهشت گنج رسد
راحت از هو خوش است نی ز هوی / این بود در فنا و آن به‌بقا
آن ترا چون مَلَك به‌عرش برد / وین ترا دیووش به‌فرش برد
صورةُ الفرشِ معدن‌النیران / قهوةُ[2] العرشِ راحةُ الجیران[3]
قاطن الفرش حائل[4] فانی / ساکُن العرشِ جائلٌ[5] دانی
اُترکواالفرشَ وَاطلُبوا المعراج / نحوَ ما لاح عرشه الوهّاج
اِرتَقی روحُ من رأی‌المحبوب / هو فی‌السّر طالبُ‌المطلوب[6]
ظلمةُ النفس تجتنی نورا / تلتقی کلّ لَمحَةٍ نورا[7]
آن ترا جاودان کند ز کرم / وین ترا عاقبت دهد به‌عدم
بر تو آن مرگ را کند شیرین / بر تو این تلخ و زشت چون زوبین

۱- فقر خ ۲- فهوة خ ل ۳- الحیوان خ ل ۴- خامل خ ل
۵- حامل خ ل ۶- وجهه صار فی‌الهوی مطلوب خ ۷- حورا خ

آن برد هر دمت به علیین — وین ز[1] اسفل کشد به قعر زمین
هردو راحت اگر به هم مانند — مشمر هر دو را تو خویشاوند
خویش اصلیت رحمت حق است — خویشی نفس لعنت حق است
نقد و قلب ار نمایدت یکسان — پیش صراف یك نباشد آن
گرچه ماند منی هندو و ترك — هر دو با هم ولی ز خُرد و بزرگ
جمله دانای این سِر و رمزند — که کند هر منی دگر فرزند
کند آن یك بچه، سفید چو ماه — کند این یك کثیف و زشت و سیاه
همچنین بیضه‌های بلبل و مار — گرچه ماند به‌هم ولی ای یار
زین شود بلبل و شود زآن مار — این بود چون گُل آن بود چون خار
تخم آبی و سیب هم مانند — باغبانان چو روز می‌دانند
کاین دهد سیب و آن دهد آبی — فرق می‌کن اگر نه در خوابی
ذوق و شهوت یقین بود ناری — مَطلَب از چنین عدو یاری
ذوق مردان حق بود نوری — زآن پذیرد خراب معموری
نور اگر چه به نار می‌ماند — آنکه او رهرواست می‌داند
کاین بسوزد ترا و آن سازد — آنت بر گیرد اینت اندازد
آن دهد چشم و این کند کورت — این کند سست و آن دهد زورت
این برد آخرت به‌صدر نعیم — وین کشدمو کشان به‌قعر جحیم
نیست این‌را نهایتی باز آ — در حدیث صلاح دین افزا
گفت با خشم آن یگانهٔ دین — کاین گروه خبیث پر از کین
عوض شفقت و نکوخواهی — دشمنی می‌کنند و بی‌راهی
دستشان خود یقین به ما نرسد — از زمین سنگ بر سما نرسد
قصد مردان کنند از کوری — تیغ بر خود زنند از کوری
زخم ایشان بر این تن فانی است — زخم مردان به‌جان پنهانی است
زآن رود جسم و زین رود دل و جان — زآن رود مال و ز این رود ایمان

در بیان آنکه هرکه خدا را دانست از مرگ نترسد، چون دید که بعد از مرگ حیاتی باقی دارد خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در تفسیر این آیه لا قُطِعَنَّ ایدیَکم و اَرجُلَکم من خلاف ولاُصَلِبَنَّکُم اجمَعین[2]

زآن سبب در زمان خود فرعون — که نبودش ز حق تعالی عون
ساحران را چو دید از سر عشق — رو به موسی نهاده با صد صدق
گفت بی‌آنکه من دهم فرمان — از چه رو با وی آورید ایمان

۱- در خ — ۲- سوره شعراء (۲۶) آیهٔ (۴۹)

من شما را به‌تیغ پاره کنم — همچو قصاب بر قناره کنم
دست و پاتان جدا کنم از تن — ذره‌ذره کنم شما را من
همه گفتند مرگ تن سهل است — حق چو شد یار ترك تن سهل است
ترسد از مرگ آنکه فاسق بد — طاعت حق نکرد و خائن شد
دزد و قَلّاب ترسد از شحنه — هر دم از ترس پرسد از شحنه
آنکه از شحنه می‌خورد ادرار — هست او را زشحنه منصب و کار
کی هراسد ورا زجان جوید — تا که با وی ز سرّ دل گوید
پیش ما هست گوهر ایمان — بهتر از جسم و جان و هردو جهان
تن در آخر به ما نخواهد ماند — خاك خواهند بر سرش افشاند
پیشتر پس‌تر آن‌قدر نبود — رنج تن همچو رنج جان نشود
جان و ایمان به‌حق بود قایم — تا خدا هست باشد آن دایم
نفس، فانی است هم فنا گردد — چون ز لا رست باز لا گردد
زو رهیدن یقین ز بخت بود — هرکه زو جست سوی عرش رود
عیش این عالم دو سه روزه — بود از بحر عشق یك کوزه
آب این کوزه را در آن یم ریز — تا شوی تازه چون شه تبریز
تلخ مرد آن کسی که شیرین زیست — هرکه خندان گذشت بس که گریست
تلخها چون شود ترا شیرین — هم تو خسرو شوی و هم شیرین
تلخ و شیرین بوند چون گل و خار — گل بود یار و خار باشد مار
برِ تو چون که خار گل گردد — جزو جانت قرین کلّ گردد
رنجها چون شود ترا راحت — باشدت یار دائماً راحت
چون رسد راحتی شوی شادان — ور رسد رنج هم نگردی زآن
نوش و نیش است در جهان چو ترا — هر دو یکسان شدت نماند عنا

در تفسیر این آیه که اَلا اِنّ اولیاءَاللّهِ لاخوفٌ عَلَیهم وَلا هُمْ یَحزَنون[1]

اولیا را از این خدا فرمود — نیستشان خوف از فنای وجود
در پناهم ز هر بلا ایمن — خوش و سرمست در لقا ساکن
خنك آن‌کس که حق ورا یار است — جان او مست و غرق انوار است
هر دمش از خدا رسد کامی — برتر از دو جهان برد گامی
از ورای زمین و هفت سما — سوی جانان روانه در بیجا
در جهانی که آن ندارد حد — اندر او نیست ضدّ و ندّ و عدد
گذر از چون که یار بی‌چون است — هرکه در چون بماند آن دون است

۱- سورهٔ یونس(۱۰) آیهٔ ٦٢

هرکه بگذشت از حجاب صور | نوع دیگر بود ورا کر و فر
نفس سرکش ورا زبون گردد | ایزدش یار و رهنمون گردد
هرکه حق را بود به‌جان جویان | حق ورا هست همچنان جویان
بلکه آن جستجوی عشق و قلق | اندرو پست شد ز پرتو حق
چون کنی فهم این سِر از ایمان | پس بدانی که نیست کس جویان
جز خدای علیم در دو جهان | نیست جوینده آشکار و نهان
هست از نامهاش یك طالب | طلب جمله عکس آن غالب

در بیان آنکه اگر سّر معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید، آسمان و زمین نماند زیرا که جماداند حکم برف و یخ را دارند سّر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانهٔ تاریك درآید ظلمت خانه را چون لقمه‌ای بخورد و نیست گرداند و محو کند

شرح این‌را اگر کنم به‌زبان | آن‌چنان کو نبشت در دل و جان
آسمان و زمین ز هم بدرد | هردو را جان چو لقمه‌ای بخورد
همه هستی فنا شود در حال | همچنان کز جواب راست سؤال
نی‌زبان ماند و نه قیل و نه قال | نی صور ماند و نه نقش و خیال
آن چنانکه چراغ در خانه | ظلمتش را خورد چو یکدانه
چو ببینند چراغ را تابان | شود او نیست چون نفس به جهان
گر بود همچو خرمنی ظلمت | کم زیك دانه گردد آن ساعت
همچنین دان عصای موسی را | تا کنی فهم سرّ معنی را
صد هزاران عصا و حبل بخورد | آن‌همه نی فزود و نی کم کرد
چون خروس آن عصا به‌وقت نبرد | همچو یکدانه هرچه یافت بخورد
کوه و صحرا اگر شود پر برف | کندش خور فنا به کمتر حرف
همچو برف است این جهان جماد | که ورا نیست اصل و نی بنیاد
زآفتاب خدا شود لاشی | همچو کز تاب خور نماند فی
آسمان و زمین شود ویران | مه و خور گردد آن زمان ریزان
کوهها سست همچو پشم شوند | مردمان سوی حق به‌ترس روند
همه از گورها چو برخیزند | بی موکل روند و نگریزند
زآن که دانند که گریز از او | نیست ممکن کنند سویش رو
هیبت حق زند برآن جمله | خشگ گردند در زمان جمله
چون قیامت شود زتابش او | برف هستی شود روانه چوجو
هر جمادی که بود آب اوّل | هم شود آب از آفتاب حمل

در سخن بیش ازاین نمی‌گنجد / در سبو بحر دین نمی‌گنجد
نیست این‌را ولد نهایت و حدّ / بنه آن آینه درون نمد
یاد کن قصهٔ صلاح‌الدین / که چه گفت آن خدیو چرخ و زمین

باز رجوع کردن به قصهٔ شیخ صلاح‌الدین عظّم‌الله ذکره و شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابلهند و جاهل، من در خیر ایشان می‌کوشم و در حق ایشان سعادت ابدی می‌خواهم، بایستی که جان فدا کردن، به شکرانهٔ آن، خود عوض عداوت می‌نمایند

گفت من نیکخواه ایشانم / مهربان با همه چو خویشانم
این سزای من است و کردارم / عوض گل خلند چون خارم
وای بر قوم اگر کنم نفرین / همه را مال و سر رود هم دین
راستین شیخ همچو سر باشد / غیر او قالب بشر باشد
زنده بی‌سر کسی کجا ماند / پای بی‌سر ره از کجا داند
دست و پائی که شد جدا از تن / گرچه جنبد ولی ندارد فن
جنبش از وی رود شود ساکن / عضو مرده یقین بود ساکن
خلق بی‌دین بدان جدا زسرانند / نقششان چون بشر ولیك خرانند
زندگیشان دراز خود نکشد / مَلَك الموت جمله را بکشد
سر بریده اگر شود جنبان / تو در آن حال ساکنش می‌دان
زآنکه هر جنبشی که بی‌مدد است / زود ساکن شود چو بی‌صدد است
وقت جنبش ورا تو ساکن بین / هرچه مقدور گشت کائن بین
اهل دل را حیاتشان باقیست / جانشان هم شراب و هم ساقیست
مرگ ایشان چو نقل از خانه است / رفتن از جان به‌سوی جانانه است
صدر جنّت شده است جای همه / حق در آن گشته کدخدای همه
مدتی بود خانه‌شان دنیا / مرگشان باز برد در عقبی
این‌چنین مرگ را مگوی تو مرگ / بلکه گو بینوا رسید به‌برگ
خشمگین شد از آن گروه لئیم / گشت واقف ز راز، شیخ علیم
هردو باهم زقوم گردیدند / صحبت جمله را چو گردیدند
ره ندادند دیگر ایشان را / آن لئیمان کور بی‌جان را
مدتی چون براین حدیث گذشت / جمله را خشك گشت روضه و کشت
مدد از حق بد و بریده شد آن / لاجرم بَر نرست در بستان
همه گشتند سرد از آن گرمی / رویشان سخت شد ز بی‌شرمی
معرفتشان نماند و بسته شدند / همگان دلفکار و خسته شدند
روزشان گشت همچو شب تاریك / گردن جمله شد زغم باریك

روزها شیخ را نمی‌دیدند همه شب خواب بد همی‌دیدند
آخر کار جمله دانستند همچو ماتم زده به‌هم شستند
هریکی دست خود همی خائید ز دلش غصه‌ها همی زائید
گفته باهم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داند
پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان رویم توبه‌کنان وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح‌الدین قدّسنااللهبسرّ هماالعزیز از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان‌های آن‌را در خود مشاهده کردند و دیدند که کلّی محروم خواهند شدن، بر در ایشان به فغان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند

گفته از صدق ما غلامانیم شاه خود را به عشق جویانیم
عاشقانیم سوی دوست رویم آن اوئیم پس بر که رویم
لابه‌ها کرده زین نسق شب و روز با دو چشم پر آب از سر سوز
گریهٔ زارشان چو رفت از حدّ بانگ و افغانشان گذشت از حدّ
اشك چشمانشان چو جیحون شد جانهاشان زهجر پر خون شد
چون که دشمن به جانشان نگریست کرد رحمت برآن گروه و گریست
سنگ چون موم شد زآتششان بلکه بگداخت شد چو آب روان
چون شنیدند هردو زاری را ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند قفل‌های ببسته بگشادند
توبه‌هاشان قبول شد آن دم شاد گشتند و رفت از ایشان غم
باز خوش پرّ و بال بگشادند باز از نو ز مادران زادند
باز از نو جهان جان دیدند خویش را بی‌جسد روان دیدند
حکمت از سینه‌شان به‌جوش آمد عوض جهل عقل و هوش آمد
همه ظلمت بدند نور شدند همه ماتم بدند سور شدند
خار انکارشان شده گلشن شب تاریکشان چو مه روشن
همه گشتند صافی و چالاك چون مَلَك رفته جمله بر افلاك
همه را گشت چشمها بینا همه عالِم شدند بر اسما
باز مقبول آن دو شاه شدند باز ایمن در آن پناه شدند
سر آن رشته را که گم شده بود یافتند و زیانشان شد سود
بندهٔ شه صلاح دین گشتند باز عشق ورا رهین گشتند
شیخ شد باز از همه خشنود باز از نو گناهشان بخشود

دادشان از کرم عطائی نو | از رخ خوب خود لقائی نو
عمر ده روزشان هزاران شد | بلکه خود بی‌شمار و پایان شد
کفرشان را زلطف کرد ایمان | جان جمله رسید در جانان
جانشان از بلای هجر رهید | باز هر عاشقی به‌وصل رسید
دُرد از دَرد دوست صاف شود | مس دون زر کی از گزاف شود
کیمیا هرکسی نداند ساخت | عَلَم عشق کم کسی افراخت
کیمیا چیست سر فدا کردن | دائماً رو به‌مرگ آوردن
کیمیا دان که کشتن نفس است | هرکه کشتنش زحبس هستی رست
کیمیا مردن است چون مردی | صاف نوشی[1] شراب بی‌دُردی
مرده شو زیر پای مرد خدا | تا شوی زنده و روی بالا[2]
نظرش هست کیمیای جلال | مس تو زر شود از او در حال
سوی بی‌سوی کم سواری تاخت | در ره عشق نادری سر باخت
هرکه سر باخت او شود سروَر | زنده باشد همیشه بی‌پیکر
سَر بی‌سِر سزای افسار است | سِرّ بی‌سَر شه و جهاندار است

در بیان این حدیث مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلّم موتوا قبلَ اَنْ تَموتوا

هرگه او پیشتر زمرگ بمرد | زنده‌گشت از خدا و جان را برد
رمز موتوا رسول از آن فرمود | خنك او را که امر حق[3] بشنود
مردنش زندگی جاوید است | گر سُها بود به زخورشید است
هرکه او مرد پیشتر از مرگ | گر گدا بود یافت صد بر وبرگ
در لقا رفت و از فنا برهید | وز چنین دام پر عنا بجهید
زین جهان فنا چو کرد سفر | گشت ایمن ز سوز نار سقر
صدر جّنت شدش همین جا جا | نسیه‌اش نقد شد ز داد خدا
پیش او شد معاینه موعود | گشت موجود هرچه بد مفقود
نفس و هم مال را به‌حق چو فروخت | برد جنّت عوض وز آن افروخت
در چنین بیع چون که کرد او سود | گشت جانش غنی و خوش آسود
مرگ تبدیل خُلق بد باشد | خُلق بد غفلت از احد باشد
نی تواضع به‌خَلق و خوش بودن | دوستان را به‌لطف افزودن
آن‌چنان خُلق این جهانی است | بهر این خَلق و زندگانی است

۱- نوش خ
۲- این بیت و بیت بعد از خ افتاده است
۳- مرد چون خ

خُلق نیکو به‌حق مؤانست است / این‌چنین خُلق از مجانست است
روز و شب در حضور و در طاعت / یافتن صد سرور و صد راحت
دایم از صدق و عشق بالیدن / روز و شب ز اشتیاق نالیدن
غرضم زین نماز ظاهر نیست / آن نداند کسی که طاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنئی است بی‌چون و چگونه و تعلّقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که [الست بربکم قالوا بلی[1]. نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور می‌خورد و زآن نور می‌بالد] چون انبیا علیهم‌السلام ظاهر شدند آن نماز را به‌صور مختلفه آوردند هریکی به‌صورتی، هرکرا تمیزی است به‌ظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد به‌چه‌کارش آید. هم چنانکه انبیاء علیهم‌السلام آن نماز را در هر صورتی به خلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف [2] از نظم و نثر به عالمیان رسانیدند. هرکه طعام‌شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه‌ها و ظروف به‌غلط نیفتد، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است

هر نبی را جدا نمازی بود / جمله را گرچه یك نیازی بود
آن نیاز و نماز روحانی / که بده‌است آن چو روح پنهانی
هر زمانی به‌صورتی بنمود / می‌جان را به‌هر قدح پیمود
گه به‌دیگ و گهی به‌کاسه و جام / تا رسد در دهان و اندر کام
کاسه و کوزه عین می نبود / گرچه در کاسه‌ها و کوزه رود
کاسه مبدل شود ولی می نی / همه میرند جز خدا حیّ نی
گرچه صورت بدل شود به‌جهان / هست معنی یك و نگردد آن
کوزه و ساغر ار بود دیگر / می صافی کجا شود دیگر
از قدم بود این نماز بدان / گرچه بنمود آدمش به‌جهان
بعد هردور گشت صورت آن / لیك معنی نگشت نیك بدان
آن نماز ار تورا بود در جان / زنده باشی همیشه جاویدان
غیر طاعت تو را نباید هیچ / عیش دنیا تو را نپاید هیچ
این بود خُلق نیك تا دانی / غیر این خود بود گران جانی
دمبدم از خودی همی‌کاهی / تا شود از خدات آگاهی
تا نمانی تو و نماند او / بی‌حجاب دوی نماید رو
که من و ما حجاب این راه است / پردهٔ بارگاه اللّه است
من و ما چیست گر نمی‌دانی / بشنو از من مکن گرانجانی

۱– سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۲

۲– معارف خ

بدو نیکی که آن نه بهر خداست تو یقین دان که آن‌همه من و ماست
منزل آخرین بود وحدت تا نمیری تو کی شود وحدت
هرکه پیش از فنا کند شیخی قند او را اثر بود تلخی
همچو مردی که نان و سیر خورد هر دمی نام عود و مشك برد
بوی آن سیر در مشام آید گرچه زو لفظ مُشك می‌زاید
به‌خلافش یکی دهان پر مشگ بوی مشگ آید ار چه گوید پشگ
ورنگوید که سیر از آن گفتار بزند برتو بوی مشگ تتار
روح چون پاك شد ز وصف بشر بد و نیك ورا چو مشگ شمر
ور نشد پاك نیکی او را کلّ بدی دان که زاید آن ز هوا
کفر حلّاج به ز توحید است زآن که بی‌پرده شاه را دیده است
گفتِ واصل به‌سوی وصل کشد گفتِ فاصل به‌سوی فصل کشد
هرچه مرد خدا کند نیکوست زآن که او مرده است و فاعل هوست
کفر او را پذیر چون ایمان درد او بهتر از دو صد درمان
اندر او پیچ تاشوی آزاد گرچه زشتی از او شوی کش و راد
صحبت شیخ به ز هر عمل است هرکه با او نشست در عمل است
آن عمل همچو راز پنهان است رهبرت سوی وصل جانان است
هرکه او خدمت شهان دریافت سوی ایشان زجان و دل بشتافت
یافت چیزی که کس بدان نرسید دید شاهی که هیچ دیده ندید
قدرت و صنع حق چو خور پیداست علمهای چو نم از آن دریاست
همه نام ورا زجان خوانند همه‌اش خالق جهان دانند
همه او را مسبّح‌اند از جان ز پری و ز دیو و از انسان
زکلوخ و زسنگ وز کَه و کوه از همه چیزها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن[1] و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را به‌هنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتادودو ملت مقرّاند به‌خدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که **اولیاءُ اللهِ تحتَ قِبابی لایَعرِفُهُم غیری**

لیك ایشان که اهل‌دل باشند گرچه در جسم آب و گل باشند
یافتنشان بود عزیز و عظیم نی‌خضر را به‌عشق جست کلیم
نی محمّد که بود شاه زمن بوی حق می‌کشید خوش ز یمن

۱- حق تعالی را یافت سهل است زیرا که شناخت ... الخ خ

از یمن بوی جان شه قَرَنی / به‌دلش چون رسید گفت اَرِنی
هم همی‌گفت او که وا شوقا / سوی اخوان رسان مرا و لقا
پیش اصحاب صفه چون رفتی / سرّ دل را به‌گوششان گفتی
زآنکه ایشان بدند محرم راز / از ازل بود دیدهٔ همه باز
رازهای عجب از ایشان او / بشنیدی و خوش شدی زآن او
مست گشتی زگفتشان بی‌می / آفتابی شدی عیان بی فی
خبر است این‌که کردگار وجود / به‌محمّد ز جود می‌فرمود
کاولیا زیر قبّه‌های منند / مانده پنهان زچشم مرد و زن‌اند
نشناسد کسی دگرشان هیچ / غیر من گر فتد به‌پیچا پیچ
زآن که جمله زنور من زادند / گرچه اینجا به‌غربت افتادند
نور را غیرنور کی بیند / دیدهٔ دیو حور کی بیند
جنس باید که جنس را داند / غیر کاتب نوشته کی خواند
ظاهر و باطن اولیا جان‌اند / زآن چو جان آن گروه پنهان‌اند
اولیا را به‌جهد نتوان دید / مگر ایشان کنند خویش پدید
گر نمایند روی خود زکرم / شود از لطفشان جحیم ارم
آن‌چنان دولتی کرا باشد / که به‌شه شسته در سرا باشد
شده همزانوی چنان سلطان / هردو همکاسه گشته در یك خوان
همچو صدیق و مصطفی در غار / گفته در گوش همدگر اسرار
هردو در غار رفته از اغیار / کرده ز اغیار شان نهان ستّار
آن کسی‌را که پاسبان بود او / نکشد هیچ‌گونه رنج بَد او
شود ایمن ز حادثات زمان / نی خطر ماندش نه خوف بدان
بلکه هم امن و خوف پیش کسان / از بر او روند در دو جهان
زآن که آن بنده‌خوی‌شه دارد / همچو حق گه برد گهی آرد
گه کند مرده گه کند زنده / گه کند شاه و گه کند بنده
هر کرا خواند برد فوق سما / هرکرا راند ماند تحت ثری
نایبی کش بود خدای منوب / هرچه آید از او بود همه خوب
کژی او صواب باشد و راست / زآن که کژ را چو راست او آراست
هرکرا او کُشد کند زنده / شود اطلس به‌امر او ژنده
سقر از حکم او جنان گردد / ز امر او خار گلستان گردد
گنج پنهانیند درویشان / خنك آن که او نشست با ایشان
خویش جوید لقای خویشان را / هر کسی کی بیابد ایشان را

ای برادر غلام مردان باش گرد ایشان چو چرخ گردان باش
بندگیشان خلاصهٔ عمل است هرکه روشان بدید در امل است
به‌امیدی همی‌کند شادی که پذیرد خرابش آبادی
بی‌یقینی همی‌رود در راه حال او گاه نیک و گاه تباه
نظر مرد حق براو نفتاد دل کورش دو چشم جان نگشاد
نظر مرد حق یقین بخشد نفس را فهم و عقل و دین بخشد
بزند نور راستی بر تو برسد در مشام تو زآن بو
عکس نورش پذیر و ساکن باش همچو تیشه ز هر شجر متراش
گنج جان را مجوی از هر تن دامنش گیر و گرد او می‌تن
که ورا هم به نور او بینی نچشی ذوق دین چو بی‌دینی
چون نداری تو نور در دیده کی شود نور او ترا دیده
گوش تو گربدی به‌هوش انباز چشم بسته شدی ز گوشَت باز
کی پذیری زشیخ کامل راز چون که هستی ز ابلهی طنّاز
سست پائی و لنگ در ره دین مرد چون نیستی چو زن بنشین
صدق پای است چون نداری پا کی توانی بریدن این ره را
دادن جان دراین ره‌است سخا جان فدا کن وگرنه ژاژ مخا
عاشقانی که رند و سربازاند همه اندر شکار شهبازاند
عاشقان چون زعشق حق میرند زنده گردند و ملك جان گیرند
چون‌که در مرگ زندگی دیدند دائما گرد مرگ گردیدند
نیست گشتند جمله از هستی بگزیدند پستی و مستی
خود بلندی درون این پستی است نیست گردد کسی که در هستی است
باز گون فعل را ببین دریاب زود بیدار شو چه‌ای در خواب
که بد و نیك این جهان خواب است چون سرابی که در نظر آب است
نی که در خواب هرچه بیند مرد از خوش و ناخوش و ز خار وز ورد
به‌معبّر چو گوید آن تعبیر عکس آن می‌کند به‌وی تقریر
گوید او را اگر بدی غمگین شاد خواهی شدن یقین دان این
ور به‌خواب اندرون همی‌مُردی دان که عمر دراز را بردی
این‌چنین است خواب غفلت هم عاقبت شادیت شود همه غم
چون‌که روز اجل شوی بیدار تو از این خواب عکس بینی کار
خواب غفلت قویتر است از خواب آن چو بحر است این چو قطرهٔ آب
زین به یك بانگ آدمی بیدار می‌شود لیك از آن به بانگ هزار

هیچ‌یك ز آدمی نمی‌خیزد — کز خودی در خدای آویزد
انبیا را گلو گرفت از بانگ — تا که شدسنگ در شگفت از بانگ
هیچ در غافلان نکرد اثر — وز چنان بانگشان نگشت خبر
بانگ چون سیلشان نمود سراب — زآن که بودند جمله غرقهٔ خواب
اولیا هم به بانگ و افغان‌اند — خفتگان را به‌حق همی‌خوانند
کس از ایشان نمی‌شود بیدار — آه از این خواب صعب بی‌زنهار
تاچه خواب است یارب این پندار — که کسی زین نمی‌شود بیدار
این‌همه نعره‌ها و بانگ و خروش — هیچ‌گونه نرفت در یك گوش
عمرشان آخر آمد و یك‌دم — اندر ایشان اثر نکرد آن دم
زآن دمی که دهد به‌مرده حیات — جان ایشان نیافت هیچ نجات

مناجات

ای خدا دستگیر خلقان شو — یك دم از لطف سوی ایشان شو
رحمت خویش را مدار دریغ — ماه خود را نهان مکن در میغ
همه را نی تو آفریدستی — جمله را نه از عدم خریدستی
نی که صنع تواند هر زن ومرد — بِرَهان جمله را از این غم و درد
همه را غرق کن به‌رحمت خویش — همه را وارهان ز زحمت خویش
بی‌دریغ است بخشش عامت — خاص و عام‌اند غرق انعامت
لیك از آن حال نیستند آگاه — دیدهٔ جمله را گشا ای شاه
چون که غیر تو آشکار و نهان — نیست پروردگار در دو جهان
غیر این مُلك صدهزار جهان — هست شاهیت را به‌عالم جان
که این جهان پیش او چو موئی نیست — پیش آن بحر این سبوئی نیست
زآن نهادی تو نام در قرآن — خویش را ای پناه هردو جهان
مالك یوم دین[1] که روز جزا — بر همه حکم تو شود پیدا
تا که دانند در جهان بقا — غیر تو نیست حاکم و والا
نبود پرده تا کسی گوید — این از آنست و سوی او پوید
پرده و اسباب تن شوند عدم — تو بمانی نه بیش ماند و نه کم
بی‌حجابی در آن جهان عیان — تو کنی حکم بر کهان و مهان
همگان همچو روز دریابند — که گشاد از توست و هم پابند
حکمت دیگر آنکه این دنیا — هست دون پیش عالم عقبی
ننهادی محل دنیا را — بگزیدی شهی عقبی را

---
[1]- سورهٔ فاتحه (۱)، آیهٔ (٤)

که بر شاهیت نمود حقیر / این جهان بزرگ با توقیر
گر به سلطان کسی شه گلخن / گویدش گرچه راست است سخن
لیك تعظیم شاه را نه رواست / این‌چنین خواندنش بد است و خطاست
ای که پرّ است از تو ارض و سما / بی‌حجابی به حجله[1] روی نما
ای علیمی که علم تو شامل / گشته بر عالم است و بر عامل
ای قدیری که نیست عجز ترا / از تو شد حل مُحال در دو سرا
ای منور زتو جِنان[2] و جَنان[3] / وی مزین زتو زمین و زمان
ای زتو مؤمنان درون نعیم / وی ز تو کافران مقیم جحیم
ای که بر کافران چو بخشائی / جانشان را به‌دین بیارائی
آن خطاها همه صواب شوند / و آن گنه‌ها همه ثواب شوند
ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل / شده‌ای از عطا و جود دلیل
چون به‌رحمت نظر کنی در ما / دُردی ما بدل شود به صفا
ای حلیمی که حلم چون دریات / کرده لطفی کز آن همه اعدات
مَثَل اولیا خرامان‌اند / چون گلستان شکفته خندان‌اند
همه ایمن روانه بی‌خوفی / همه گرد فضول در طوفی
جرمها می‌کنند روز و شبان / بی‌خطر می‌روند سوی زیان
به جز از انبیا و خاصانت / که ز جان می‌برند فرمانت
باقیان جمله غرق نفس و هوی / مانده‌اند از حلیمی تو شها
حلم تو بی‌نهایت ار نبدی / هیچ مغرور خویش کس نشدی
ای کریمی که از کمین کرمت / بس چو حاتم پدید شد ز یمت
ای حکیمی که حکم تست روان / بر همه روحها و بر ابدان
حِکمتت بی‌نهایت است عظیم / اندکی کرده‌ای به‌ما تعلیم
حد ما نیست یارب این انعام / لیك الطاف تست بر همه عام
دستگیرا زدست نفس لئیم / تو رهانی مگر ز جود قدیم
ورنه از دست او کسی نرهد / کس به‌بازوی خویش از او نجهد
این‌چنین بند سخت را از ما / کی گشاید به‌جز تو ای مولا
این‌چنین قفل را چو تو مفتاح / نیست اندر دو عالم ای فتّاح
ما زخود سوی تو رویم هلا / زآن که تو اقربی زما برما

۱- به جمله خ به خط الحاقی
۲- جِنان به کسر جیم: بهشت‌ها، باغها
۳- جَنان به فتح جیم: دل، باطن

این دعا هم زلطف بخشش تست ... ورنه در گلخن از چه گلها رست
عقل و فهم اندرون روده و خون ... از کرمهای تست ای بی‌چون
بحر نور از دوپیه پاره روان ... گشته و موج آن گرفته جهان
پاره‌ای گوشت را زبان کردی ... سیل حکمت از او روان کردی
از دو سوراخ گوشها تا جان ... کرده‌ای شاهراه بی‌پایان
که آن بود اصل جمله موجودات ... زو پذیرد روان مرده حیات
ای که از یك منی گندیده ... شاهدی ساختی پسندیده
همچو لیلی و ویسه و شیرین ... بی‌عدد خوب چون شکر شیرین
با قد سرو و با جبین چو ماه ... با رخ ارغوان و چشم سیاه
با لب لعل و لؤلؤ دندان ... با مژهٔ تیر و ابروان کمان
با دو گیسوی مشك چون زنجیر ... با زنخدان سیب و بر چو حریر
با تن نازك و میان نزار ... عالمی را ببرده صبر و قرار
هریکی صدهزار چون مجنون ... کرده بر خویش واله و مفتون
خان و مان باد داده بی‌سروپا ... گاه بگرفته کوه و گه صحرا
ببریده زخویش و از پیوند ... گشته بیزار از زن و فرزند
باخته در هوای ایشان سر ... شده فارغ زملك و زیور و زر
دین و دنیا و نام و ننگ به‌باد ... داده و گفته هرچه بادا باد
عشقشان را خریده از دل و جان ... دردشان را گزیده بر درمان
ای نموده زقطره‌ای عمان ... وز کمین ذره‌ای خور تابان
در چنین جسم پر زخلط و زخون ... برتو حسن تست که آن موزون
می‌نماید وگرنه دل گِل را ... چون رباید چه نسبت است شها
ذره‌ای حسن از آب و گل چو نمود ... دل و جان جهانیان بربود
خور بی‌حد حسنت ار تابد ... تاب آنرا بگو که برتابد
در گِل تیره چون چنین است آب ... چون بود بی‌گل ای شه وهاب
یا مغیثَ‌العبید فی‌الاخطار ... فی‌البراری مدیً و فی‌الابحار
جاعل النّار للخلیل جنان ... کرده‌ای آن بر او گل و ریحان
خطرةٌ منك روضةُ العرفان ... تلك فی‌الغیرِ منبَعُ النّیران
عندَ ظّن العَبیدِ أنتَ مُقیم ... یك ز ظن در امان و یك در بیم
بعضُهم ساكنون فی‌طرب ... بعضهم ذاهبون فی كرب
بعضهم سالبون من سلب ... دائماً غانمون من طلب[۱]

۱- حالبون من حلب خ

بعضهم هالِکونَ فِی‌الاحزان — سرمداً غارقونَ فی‌الطوفان
بحرُ کم فیه ارتیاح الحوت — فیه ماءالحیات نعم‌القوت
واهّ فیه یموت طیر الارض — انما ادّیت ما علیّ الفرض
بعد هذا علیکُم التفتیش — أُطلبوا العیشَ واتر کوا التّشویش
ای خوش آن دم که آب را بی‌گل — فاش نوشید و شاد گردد دل
تا چو ماهی شوید در جولان — اندر آن بحر بی‌حد و پایان
برهید از بلا و رنج وجود — باز گردید آن طرف موجود
بی‌لب و کام باده‌ها نوشید — همچو شیره درون خم جوشید
عشرت جاودان ز سرگیرید — بی‌حجابی ورا به‌بر گیرید
این دو سه‌روزه عیش بگذارید — باز با اصل خویش رو آرید
تا که با ما روید این ره را — جمله بینید روی آن شه را
همگان در جهان جان تازید — همگان جان خویش در بازید
این جهان نیست خانهٔ جانها — جای جانست عالم بیجا
تن ما راست این جهان مأوی — جانها راست جنّةالمأوی
از کجا ما و این جهان زکجا — چون که داریم جای در بیجا
ما در این جایگاه مهمانیم — تو مپندار این طرف مانیم
باز آنجا رویم آخر کار — باز واصل شویم با دلدار
بهرکاری تو گر زخانهٔ خویش — به درآئی از آستانهٔ خویش
بروی کار را تمام کنی — باز روئی سوی مقام کنی
در ره و کوچه‌ها کجا پائی — بی‌گمانی به‌خانه باز آئی
اولیا همچنین زحضرت هو — بهرکاری بیامدند این سو
چون شود آن تمام باز روند — بی‌ملاقات دوست کی غنوند
آسمان و زمین که برکاراند — روشنایی از اولیا دارند
اولیا نور آفتاب حق‌اند — زآن گذشته ز هفتمین طبق‌اند
اولیا صاف و باقیان دُرداند — غیر حق را زسینه بستردند
اندر ایشان همه خدا را بین — گر ترا هست باز چشم یقین
ورنداری برو از ایشان جوی — پی ایشان چو بندگان می‌پوی
تا ببخشند چشم حق بینت — تا فزاید ز دادشان دینت
سنگ را آفتاب لعل کند — مگر آن سوی سایه نقل کند
سنگ را گر نهند در سایه — نپذیرد ز تاب خور مایه
شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ — کی پذیری ز دیگری آن رنگ

غیر او را چو سایه‌دان بگریز | تا شوی لعل اندر او آویز
صحبت شیخ را ز جان بگزین | هیچ از وی جدا مباش و مبین
که آخر کار از او چو آن[1] گردی | گر بدی جسم جمله جان گردی
تن خاکیت از او چو زر گردد | زر چی بحر پرگهر گردد
صحبت او برد ترا بی‌پا | هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی‌جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید[2] گزارده می‌شود و به مقصود می‌رسد[3] چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر به‌ولایتی می‌زند که اگر به خشگی رفتی ماهها به‌آنجا نرسیدی. و در بیان آنکه شیخ صلاح‌الدین عظم‌الله ذکره ولد را فرمود که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت شیخان دیگر زیان مند است، زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنگ، لابد که سنگ قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است، چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود

همچو کشتی به بحر مردم را | می‌برد سوی شهرها بی‌پا
اندر آن خفته کرده پای دراز | ناگهان می‌زنند سر زطراز[4]
همچنین در حضور شیخ نشین | عاقبت خویش غرق نور ببین
نی به ایّام سنگ لعل شود | از تف آفتاب اگر نرود
رفتنش بی‌نشان و بی‌چون است | هر که اورا نداند آن دون است
صحبت شیخ به ز ذکر خداست | زآن که از او نیست آن صفات جداست
هرکه با شیخ همنشین گردد | پاك از خشم و کبر و کین گردد
صحبت شیخ صحبت حقّ است | دو مبین شیخ رحمت حقّ است
هرکه دو دیده باشد او محجوب | بی‌خبر ماند از چنان محبوب
تو مبین دو اگر یگانه کسی | یك ببین تا به وصل دوست رسی
گفت روزی مرا صلاح‌الدین | که تو بر من کس دگر مگزین
که برون از من ای ولد می‌دان | نیست چیزی در آشکار و نهان
عرش و کرسی و آسمان و زمین | نیست از من برون یقین دان این
نور حقّم در این تن خاکی | نیم از خاك هستم افلاکی
عاقبت بر فلك روم چو مَلَك | همچنان بگذرم ز هفت فلك
زآن که سّر خدای ذات من است | همه اسرار دل صفات من است
همه ارواح پاك جویندم | بی‌دهان و زبان بگویندم
که تو سرّی و جان ما چون سر | سر بی سّر بود کم از سر خر
گرد روحم فرشتگان گردان | همه انجم چو ماه من رخشان

۱- چوسان، حص. چسان، خ ۲- تو، خ ۳- می‌رسی، خ ۴- زابخاز، خ

دمبدم روح من سفر دارد — تو مپندار کو مقر دارد
گفت یزدان که کل یوم شان[۱] — کار ما را نه حدّ بود نه کران
سفر حق بود مطابق او — سفر هر کسی است لایق او
سفر مرد حق بود بی‌چون — برتر از شش جهت سوی بی‌سون[۲]
راه او را نه پاست نی رفتار — منزلش را نه سقف و نه دیوار
در ره او نه پا و نه قدم است — منزلش بی‌حدوث از قدم است
سر و پا از قبیل تن باشد — در ره جان نه مرد و زن باشد
هست رفتار معنوی جان را — سقف و دیوار معنوی جان را

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال به حال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی‌حرکت قدم. و در تقریر این حدیث مصطفی علیه‌السلام که مَنِ استوی یوماهُ فهو مَغبون

همچو سنگ گزین که لعل شود — در خودی خود او نهفته رود
رهرو است آن ولی نهان زنظر — آخر کار چون شود جوهر
همه دانند کو ز راه دراز — آمد و یافت این‌چنین اعزاز
عزت از سیر یافت نی زسکون — گر گزیدی سکون شدی[۳] مغبون
مصطفی گفت هر کرا به‌جهان — گذرد هردو روز او یکسان
سخت مغبون بود در این بازار — عاقبت ناله‌ها کند با زار
چونکه آن غبن گرددش معلوم — دست خاید ز غصّه آن محروم
دانش هرکه گشت روزافزون — عاقبت کار او شود موزون
و آنکه او را ترقئی نبود — لاجرم جز سوی سفر[۴] نرود
چون که جامد نئی دوان می‌رو — به‌سوی عالم روان می‌رو
وای بر وی که در خودی ماند — نشود نیك و در بدی ماند
نرود خوش ز سو سوی بی‌سو — در جهان عدم نیارد رو
بر نقوش جهان شود مفتون — نرود او زحبس[۵] تن بیرون
رفته باشد به خون خود ابله — جان خود را فکنده در این چه
خنك آن کس که در سفر باشد — از بد و نیك در گذر باشد
هردم از عشق درس نو خواند — خویشتن را ز کهنه برهاند
جان او دائماً بود در سیر — پرزنان در هوای عشق چو طیر

۱- اشاره به آیهٔ قرآن:... کُلُّ یوم هوفی شأن: سوره الرحمن (۵۵) آیهٔ ۲۹

۲- سون، به‌معنی جانب و طرف و شبه و مانند است. برهان قاطع.

۳- شوی، خ ۴- سقر، خ ۵- جنس، حص.

سفر از خویش کن نه از خانه — تا شود جان قرین جانانه
گر شدی طالب چنان مطلوب — ور زجانی محبّ آن محبوب
می عشقش بنوش بی‌لب و کام — تا که گردی زهست نیست تمام
چون نمانی تو ماند او تنها — پیش آن مهر محو شو چوسها
تا بدانی که تو بهانه بُدی — همه او بود تو فسانه بُدی
چشم بندی است ورنه کو دیگر — بنما تو بغیر او دیگر
چشم صورت بود یقین احول — نور یزدان برد ز دیده سبل[۱]
تاکه نور خدا مدد نکند — جان نظر باز در احد نکند
با خودی کس ندید روی ورا — خود تو اوست زین خودی بدرآ
بحر بودی چو قطره‌ای اکنون — باز گرد از برون به‌بحر درون
تا دگر بار عین بحر شوی — محو آن ذات و لطف و قهر شوی
رو فنا شو زضدّ و ندّ و عدد — تا کند وصف خود خدای احد
چون نمانی تو آنگهی مانی — جان باقی بجوی در فانی
غورگی چون رود شود انگور — چون که ظلمت برفت آید نور
تا نشد هضم در تنت آن نان — کی شد آن زندگی محض چو جان
توتیا در بصر چو رفت و نماند — نور دیده شد و سواد بخواند
چون جماد از فنا چنین گردد — شود او نور و راه بین گردد
جان که زنده است کن زعقل قیاس — در فنا تا از او چه نوع[۲] اساس
بنهند[۳] آن طرف که جائی نیست — در چنان ارض کش سمائی نیست

در تفسیر این آیت که **ارض اللّه واسعة**[۴]، ارض معنوی است که بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن‌اند و مقیم. و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از حبس[۵] تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد به کرامتهای دیگر که تعلّق به دنیا دارد و در آنجا او را فایده‌ای نیست کی التفات کند. مثلاً مرید کاری کرد مثل خوردن و خفتن، چون شیخ به وی گوید که فلان چیز خوردی او را از آن چه فایده خواهد بودن چون خود می‌داند که چه خورده است، از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود. لیکن چون او را از اسرار غیب که بی‌خبر بود آگاه گرداند در آنجا وی را فایدهٔ عظیم باشد. هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد به کرامت ادنی سر فرود نیارد.

۱- سَبَل: پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش چشم غباری پدید آید

۲- چه بود، حص ۳- بنهد، حص ۴- سورهٔ نساء (۴) آیهٔ ۹۷ ۵- جنس، حص.

کارض واسع بخواند اللهش ‌‌ نتوان رفت بی فنا راهش
چه جهانها کنند هست از نیست ‌‌ بی‌وجود بلند و پست از نیست
بی زمین و فلك جهان عجیب ‌‌ که نه روز است اندر آن و نه شب
صدهزاران چو این جهان و فزون ‌‌ بدر آرد ز هر شکن بیرون
این جهان چون تن است و آن چون جان ‌‌ این جهان چون کفی بر آن عمّان
چه زند کف به پیش بحر صفا ‌‌ از کمین موج لاشی است و فنا
شیخ را این‌چنین کرامتهاست ‌‌ واین از او خود کمین کرامتهاست
بر مریدی که افکند نظری ‌‌ دل سنگ و را کند گهری
قطرهٔ خون بسته در جائی ‌‌ زو شود موج زن چو دریایی
نظرش بخشد ار چه کور بود ‌‌ ور ستاره است ماه و هور[1] شود
آنکه از او این‌چنین کرامت دید ‌‌ گونه گون سرّهای غیب شنید
زین قوی‌تر کرامتی جوید ‌‌ خوب‌تر زین علامتی جوید
گرچه هر چه که مردمان ورزند ‌‌ ز اجنبی و ز خویش و از فرزند
همه را داند و بپوشاند ‌‌ گر نگوید، مگو نمی‌داند
هر کرا فهم و عقل بانظر است ‌‌ داند این که او ز جمله باخبر است
این کرامت که داند او کردت ‌‌ یا چه خواهیّ و چیست در خوردت
طالب آش و نان و حلوائی ‌‌ یا کسی را به صدق جویائی
این کرامت بدان نه چندان است ‌‌ این کرامت نصیب ابدان است
هر چه کردی تو خود همی دانی ‌‌ از دعا[2]ها و از نگهبانی
زین کرامات هیچ نفزودی ‌‌ بود معلومت آنچه بشنودی
زآنچه از چشم تست ناپیدا ‌‌ گر کند آگهت بود بینا
گر به خانه‌ات بود به یك کُنجی ‌‌ از زر و نقره و گهر گَنجی
تو ندانی که آن دفینه کجاست ‌‌ گه سوی چپ روی و گه سوی راست
هر که بنمایدت کجاست دفین ‌‌ گنجنامه است او ورا بگزین
زان که ضالهٔ وی است حکمت اوی[3] ‌‌ هر چه گم کرده‌ای از او می‌جوی
یك از آن کالها که گم کردی ‌‌ چون به تو داد از جوانمردی[4]
خدمتش کن که تا دگر دهدت ‌‌ از یم روح خود گهر دهدت
تا بری گنجهای بس بسیار ‌‌ بنده شو خویش را به وی بسپار
پیش او میر تا که میر شوی ‌‌ وز همه واقف و خبیر شوی[5]

۱- حور، خ ‌‌ ۲- دغا، خ ‌‌ ۳- الحکمة‌ضالة‌المؤمن ‌‌ ۴- جوامردی، خ

۵- از این بیت تا «پیش او هر که مرد» الخ در نسخهٔ مجلس نیست

در جوارش شوی ز خوف ایمن / برتر از طور دور ای مؤمن
در جهان عدم شود جایت / حضرت حق معین و ملجایت
تا که حق هست، هست باشی تو / بر همه خلق نور پاشی تو
پیش او هر که مرد زنده شود / چون ملایك به سوی عرش رود
لیك اگر نعل واژگونه زند / بهر روپوش گرد جهل[1] تنند
تو از آنها مرم میفت از اسب / زو همی کن علوم حق را کسب
دامنش را مهل پِیَش می‌رو / هر طرف که رود بدان سو شو
هر چگونه‌ات که خواهد او آن شو / هر سوئی که او دواند آن‌سو دو[2]
رنج او را بکش که گنج بری / پای او بوس تا سزی به سری
هر که گشتش غلام، شاه شود / مَلَك و انس را پناه شود
بنده پیمانه است و شه چون می / خنك آن جان که گشت پر از وی
نظرش کیمیاست جسم چو مس / زو خدا بین شود یقین هر حس
در نمك‌لان[3] چو اوفتد مردار / می‌شود خوب و پاك و با مقدار
نی نمك‌لان کمین غلام وی است / هر چه در وی فتد نه رام وی است
صفت خود هلد شود چون او / بر مثال نجاست اندر جو
بر نجس چون که غالب آب بود / زآن نجس آب را زیان نشود
بل نجس چون که محو آب شود / پاکی جسم شیخ و شابّ شود
چون بر او غالب است آب روان / نرسد از نجس به آب زیان
باز با شه صلاح دین آئیم / همچو طوطی ز قند او خائیم
با ولد گفت شو مرید مرا / دلت از جان اگر خرید مرا
گفتش او در جواب کای سلطان / نیست مثلت کسی در این دوران
تو ز عزت ز خلق پنهانی / هر که داناست داندت کانی
کردیم صاف با یکی دُردی / چون شدم مست دل زمن بردی
دل من شد به دست تو چون باز / هر کجا رانیم بیایم باز
عین راندن بود مرا خواندن / تا چو آیم برت فزایم من
قل تعالوا[4] بگفت الرحمن / تا ز دانا شود جدا نادان
تا هر آن کو ز عهد روز الست / بود از بادهٔ وصالش مست
چون خمار فراق را بکشد / باز گردد می وصال چشد

۱- هر که، خ ۲- دو اندت می‌دو، خ

۳- نمك‌لان یعنی نمك‌زار. لان تقریباً مرادف زار است (برهان قاطع) نمکدان، حص.

۴- قُلْ تَعالوا أتلُ ما حرّم ربُکم علیکُم: سورهٔ انعام (٦) آیهٔ (١٥١)

وآن کز اینجا نرفت چون آید | قرب را هر خسی کجا شاید
بعد هجران وصال شیرین است | هر که از این نیست شاد غمگین است
قطرهٔ من چو شد ز تو دریا | گوهر وصل را شوم جویا
دایمم بین ز عشق اندر جوش | موجها بحر را شده روپوش
تا نظرها فتد بر آن امواج | خیره مانند اندر آن افواج
صنع از بهر صانع است چو موج | گر به پستی بود و گر بر اوج
پرده شد صنع تا نبینندش | صنع را همچو جان گزینندش
اهل بینش به عکس این دانند | هر دم از صنع سوی حق رانند
در بد و نیك روی او بینند | عشق او را به صدق بگزینند
نیك و بد همچو موجهاست ز بحر | خواه از لطف گیر و خواه از قهر
جنّت و دوزخ است ازو پیدا | دو صفت دارد او جفا و وفا
هست لطف و وفای او جنّت | عکس این شد جفای او محنت
قهر و لطف است در جهان ز خدا | این دو هستند در نهاد شما
ز یکی صد جهان شود گلشن | وز یکی باغ و روضه‌ها گلخن
گفت یارا ز موعظه بگذر | بجز از وصف من مگو دیگر

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح‌الدین عظّم‌الله ذکره و فرمودن او که خواهم که تو نمانی، تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمی‌گنجد و مثل آوردن

تا بدانم یقین کز آن منی | عاشقی و برون ز ما و منی
تو نئی در میان منم تنها | نیست هرگز دو را در این گنجا
نشنیدی حکایت آن شیخ | فن و علم و کفایت آن شیخ
که چو آمد مرید بر در او | در بزد گفت کیستی تو بگو
گفت او را منم غلام ای شاه | گفت رو از درم، ندادش راه
در زمان بازگشت بیچاره | رفت و یك سال بود آواره
چون که یك سال در سفر سر زد | سال دیگر بیامد و در زد
باز گفت او که کیست گفت منم | گفت در بر تو باز می نکنم
سالها بُد ز شیخ او محروم | پخته شد گشت آخرش معلوم
باز آمد چو شد ز هجر دو تو | در بزد گفت کیست گفتش تو
گفت او در جواب چون که منم | از برون حلقهٔ در از چه زنم
در بر او باز کرد و گفت درآ | چون توئی رفت از تو ای بینا
چون که تو نیستی منم تنها | خانه‌ام ملك تست ای دانا
عالم وحدت است منزل ما | دو نگنجد درونهٔ دل ما

پس بیا ای که من شدی بر من　　چون گلی اندر آ در این گلشن
در عددهای گل کجاست دوی　　چون شدی گل نماند خار توی
شرح این‌را اگر بگویم فاش　　میر و خواجه شوند از اوباش
همه می خوار و عشق باره شوند　　همه رخشنده چون ستاره شوند
همه چون جان شوند بی سر و پا　　همه از جا روند در بی‌جا
همه از عشق دوست بگدازند　　بر بد و نیک کس نپردازند
همه صافی شوند چون یم عشق　　همگان دم زنند از دم عشق
گفتمش چون که نیستم اغیار　　شد عیان این مرا که هستم یار
در حقیقت یقین از آن توام　　چون که از صدق مهربان توام
دوستی در میان جنس بود　　دیو را میل کی به انس بود
چون تو را سخت دوست می‌دارم　　روز و شب رو سوی تو می‌آرم
مرده بودم ز تو شدم زنده　　تو شهنشاهی و منم بنده
من مثال تنم تو همچون جان　　تو مثال دلی و من چو زبان
آنچه خواهی تو من همان گویم　　هر کجا رانیم ز جان پویم
تو چو نقاش و من چو پرگارم　　گاه و بی‌گاه از تو برکارم
گر گُلی آرم از تو باشد آن　　ور دهم خار هم ز بنده مدان
من نیم در میانه جمله توئی　　در بد و نیک من نمانده دوئی
نی خدا نیك و بد ز هر چه کند　　بی گنه را به چوب قهر زند
کافران را دهد بسی نعمت　　مؤمنان را فرستد او نقمت
هر که این هر دو را نبیند یك　　نیست او را یقین بود در شك
کافرش خوان مخوان مسلمانش　　گر بود زنده مرده دان جانش

در بیان آنکه هر چه از شیخ واصل آید آن‌را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف می‌کند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و ارّه به دست نجار، و کلك و قلم به دست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح‌الدین عظّم‌اللّه ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که به فکر و معرفت آنچه خلاصهٔ کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت.

هر چه آید ز شیخ ای دانا　　همچنان دان ز حق که[1] نیست جدا
هر چه آلت کند ز شخص بدان　　مارمیتَ اذ رمیتَ[2] را بر خوان
گفت یزدان که احمد مختار　　هست آلت منم از او برکار

۱- چو، خ
۲- سورهٔ انفال (۸) آیهٔ ۱۷

هر چه آید از او مبین[۱] از وی / کو ز خود مرده است و از من حیّ
جنبش تیشه باشد از نجّار / حرکات پیمبر از جبّار
چشم بگشا اگر نئی اعمی / اولیا را جدا کن از اعدا
اولیا گوهرند و اعدا سنگ / اولیا صافی‌اند و اعدا رنگ[۲]
گوهر و سنگ را یکی مشمر / فرق می‌کن اگر نئی چون خر
اولیا نور محض و اعدا کور / اولیا آب عذب و اعدا شور
وصفشان در زبان کجا گنجد / بحر در ناودان کجا گنجد
سرّ حق است هر ولی به جهان / بی‌گمان سرّ بود ز عام نهان
سرّ مخلوق چون نهان باشد / سرّ خالق بدان چسان باشد
گر شوی آگه از ولی خدا / دان که گردی تو جان[۳] ارض و سما
مغز هستی و نیستی باشی / نور بر جمله همچو خور باشی
هر کشان دید او از ایشان است / نیست بیگانه بل ز خویشان است
هم ولی را ولی تواند دید / مصطفی را علی تواند دید
زاغ را هیچ بلبلی نگزید / زآنکه ناجنس جنس را نسزید
زین نسق در میان سخنها[۴] رفت / تا که شد ماجرا ز گفتن زفت
آخر کار شد مرا معلوم / که نگردد بگفت این مفهوم
سخن و گفتگو حجاب ره است / در ره وصل[۵] گفتگو تبه است
گفتگو هستی است و آن پرده است / هر که هستی گزید او مرده است
گفتگوئی که آن ز هستی نیست / غیر ذوق و صفا و مستی نیست
آن‌چنان گفت، نادرست بدان / بشنو این‌را ز حق نه ز آدمیان
نی که هر چه پری زده گوید / از بد و نیك هر طرف پوید
همه گویند قول و فعل پری است / آن مسلمان از این دو سخت بری است
همچنین چون کسی شراب خورد / بر زبان لفظهای فحش برد
همه گویند که او نمی‌گوید / آن سخنها ز باده می‌روید
بادهٔ حق که اصل مستی‌هاست / آفت تار و پود هستی‌هاست
چون کسی مست از آن شراب شود / تو یقین دان که بس خراب شود
هستی کوه او کَهی گردد / گاه بی‌خود شود گهی گردد
گردش و بی‌خودیش یك باشد / زان که آن خمر هرسوش باشد
گاه مستی اگر سخن گوید / همه از سکر امر کُن گوید

۱- منم، خ ۲- زنگ، خ ۳- حیات ۴- سخن می‌رفت ۵- فقر

نبود او میان آن گفتن / همچو فعلی که زاید از[1] خفتن
مرد در خواب نیک و بد چو کند / دست بر زانوی ندم نزند
زان که او نیست اندر آن مختار / بی وی آمد از او چنان کردار
رمز گفتم اگر بود خردت / سوی باقی این سخن بردت
این سخن را نه حد بود نه کران / آن بگو کان شه زمین و زمان[2]
گفت کز موعظه نفس کم زن / دم مزن ور زنی ز من دم زن

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت، جان او چون دریا به جوش آمد و امواج سخن از دل او[3] جوشیدن گرفت

لب ببستم ز گفتگوی تمام / پشت کردم به سوی فضل و کلام
پیش آن بحر علم گوش شدم / پس چو دریا از او بجوش شدم
چون که گشتم مقیم در خمشی / از درون رو نمود بحر خوشی
دُر وصلش درون آن دریا / گشت رخشان چو آفتاب سما
چه بود تاب آفتاب سما / که بود شبه آن فروغ و ضیا
پیش آن نور این بود ناری[4] / فرق می‌کن اگر نه اغیاری
آن‌همه نور و این سراسر نار / آن چو گلزار و این سراسر خار
آن بود جان و این بود قالب / آن بود روز و این بود چون شب
آن چو دریا و این چو یك قطره / آن چو خورشید و این چو یك ذره
بحر جان آسمان و آن در خور / تافته بی حجاب زیر و زبر
نور او پر شده در آن دریا / مَثَل آفتاب در صحرا
سرّ[5] ها را نموده بس روشن / خار هر روح گشته ز او گلشن
باغها اندر او برون ز شمار / میوه‌هاشان عزیز و با مقدار
هر سوئی حوریان فزون از ریگ / آشها پخته دائما بی دیگ
قصرهای بلند هر طرفی / هر خسی یافته در او شرفی
چار جویش روانه همچون تیر / از می و آب و انگبین و ز شیر
مطربانش به صد هزار الحان / در سرود و رباب و چنگ‌زنان
شاخ و برگ ثمارشان زنده / همچو گل هر نبات در خنده
شاخ با میوه در سلام و کلام / سَروْ با بید در رکوع و قیام
زنده زآنند آن حبوب و کروم / که بری‌اند از خصوص و عموم
همه ز اعمال نیك هست شدند / خشت هر قصر را ز ذکر زدند

۱- آن ۲- این دو بیت در خ نیست ۳- از او بی او ۴- تاری، حص ۵- تیرها، حص

ذکر و ورد و نماز زندگی است / صدق و سوز و نیاز زندگی است
زآنکه از زندگی است بنیادش / عمل زنده کرد آبادش
بس بود زنده هم تر و خشگش / نطق زاید ز عود و از مشگش
به خلاف عمارت دنیا / که جماد است اصل آن ز بنا
سنگ و خشتش جماد و بی‌جان‌اند / نیك و بد را از آن نمی‌دانند
لاجرم این جهان بود مرده / هر که ماند این طرف شد افسرده
صورت از بهر ماندن نامد / دل به صورت چگونه آرامد
خیمهٔ چرخ را اگرچه زدند / بی ستون بر هوا عظیم بلند
چون که نقش است صورت آخر کار / نیست گردد نماندش آثار
گذر از نقش و جوی معنی را / اصل گیر و گذار دعوی را
عمل تو بهشت تست بدان / از جَنان[1] تو رسته است جِنان[2]
از صفا و وفا و صدق دلت / رود اندر بهشت آب و گلت
آب و گل از عمل شود صافی / همچو نادان ز عاقلی کافی
آب و گل را کنند صاف چو دل / نی منی شد نگار خوب چگل
نی که شد دانه زیر خاك، درخت / میوه و برگ داد و شد پر رخت
هیچ ماند درخت با دانه / یا که نطفه به مرد مردانه
دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا / شد هزار ار چه بود یك تنها
صد هزاران چنین درین صحرا / کرد حق بر تو روشن و پیدا
تخم ریحان و سوسن و نسرین / تخم کاهو و شلجم و یقطین[3]
هیچ مانند با نبات بگو / از که بردند آن صلات بگو
هم از آن کس رسد عطای تو نیز / چیز گردی اگر شوی ناچیز
نیست این‌را کران بگو کان شاه / چون نمودی به یار رهرو راه

رجوع کردن به شرح صحبت مولانا و شیخ صلاح‌الدین قدّسنا اللّه بسرّ هما که نایب و خلیفهٔ مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید می‌شدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر به هم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح‌الدین عظم‌اللّه ذکره بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدّسنا اللّه بسرّه درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او به حضرت مولانا و سه روز به عیادتش نا رفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است و نقل فرمودن به صفای تمام و پیوستن به مقصود بی حجابی و پرده‌ای که المؤمنون لا یموتون

۱- بفتح جیم = دل، قلب
۲- به کسر جیم = جمع جنت = بهشت
۳- بوتهٔ کدو

بل ینقلون مِنْ دارٍ الی دارٍ

شیخ با او چو در دو تن یك‌جان | بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر شده ده سال | داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف | آن دو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آن دو چو ماه | همه چون بندگان و آن دو چو شاه
همه از هر دو مستفید شدند | قفلها باز بی کلید شدند
همه را کار و بار چون زر شد | همه را قطره‌ها چو گوهر شد
همه دانا شدند نا گفته | همه را گشت دُرّ جان سفته
گشت هر یك چو بحر در جوشش | راهها شد بریده بی کوشش
حاملان جمله زآن نظر محمول | گشته و بندها شده محلول
دیده‌های درونشان شد باز | جانهای چو جغدشان شد باز
همه ز اکسیرشان شدند چو زر | یافت هر یك به جای پای دو پر
بر فلك چون ملك بپریدند | همه آن ماه را عیان دیدند
در چنین عیش و دولت و نزهت | در چنین جاه و ملکت و زینت[1]
ناگهان شد صلاح دین رنجور | گشت از صحبت بدن مهجور
رنج جسمش کشید سخت دراز | دمبدم نیست می‌شد او ز گداز
نور او می‌فروخت همچون خور | بر سر طالبان سعد اختر
تن او می‌گداخت همچون شمع | گشت روشن ز نور او دل جمع
شیخ چون می نداد دستوری | که رود شد دراز رنجوری
چون که رنجوریش دراز کشید | ناله و کربتش به چرخ رسید
گفت با شیخ کای شه قادر | این لباس وجود را بردر
تا رهم زین عنا شوم آزاد | بروم آن طرف خوش و دلشاد
سوی آن بحر جان فزای روم | سوی آن قصر دلگشای روم
تا روم زین جهات بیرون من | تا رهم از چرا و از چون من
کرد از وی قبول و گفت رواست | از سر بالشش سبك برخاست
شد روانه به سوی خانهٔ خویش | گشت مشغول مرهم آن ریش
چون دو سه روز با عیادت او | نامد و کرد رو به حضرت هو
گشت بر شه‌صلاح دین روشن | گفت جان می‌شود جدا از تن
شد یقین رفتنم ز دار فنا | سوی بی‌سوی در جهان بقا
اینکه نامد اشارتست که رو | اهل دین را بشارت است که رو

۱– این بیت در خ نیست

زآنکه روز کنارشان مرگ است ذوق و شوق و سِرارشان[۱] مرگ است
مرگشان را حیات باقی دان دمبدمشان صلات باقی دان
نی کنون مرگ را همی بینند نی کنون دانه‌اش همی چینند
بارها مرده‌اند در دنیا دیده صدگون حیات در عقبی
مرگ کلّی رهیدن است از دام همه وصل و رسیدن است به کام
مرگ را هر که با هُش و رای است داند او نقل کردن از جای است
رفتن از خانه‌ای به سوی سرا از جهان فنا به ملک بقا
در جهانی که اصل هستیهاست واندر و بی خمار مستیهاست
هر نفس در جهان نو مهمان بهتر از همدگر در او نقلان
نی در او خفتن و نه بیداری نی در او بیهشی نه هشیاری
نی در او صحّت و نه رنجوری نی در او مستی و نه مخموری
نی درو شب نه روز نی مه و سال ضدّ و ندّ را در او مجال مُحال
بی بلندی و پستی و چپ و راست[۲] بی پس و پیش و بی خلا و ملاست
زان چنان عالمی که بی‌حدّ است شهرها و قلاع بی عدّ است
هیچ دانی چرا شدی محجوب مانده ای دور از چنان محبوب
زآنکه تن گشته است حایل آن بهر این نیستی تو مایل آن
اندکی گشت پردهٔ بسیار ذرّه ای آفتاب را ستّار
از دو چشم تو این بزرگ جهان دو سر انگشت خرد کرد[۳] نهان
از سر انگشتهای خرد حقیر این جهان بزرگ گشت ستیر
این‌چنین ارض و این بلند سما فهم کن نیک اگر نئی اعمی
چه عجب گر تو هم ز اصبع جهل تا ابد کور مانی و نا اهل
می نبینی جهان بی حد را عمر و عیش دراز سرمد را
هستی و جهل چون سرانگشتان دور کن پس ببین به چشم عیان
آن یمی که این جهان از او قطره است وآن خوری که آسمان از او ذره است
فهمها تیز نیست بگذر ازین گو که چون رفت شه صلاح الدین
رایت عزم آن جهان افراخت سوی ارواح بی فرس بر تاخت
کرد چشمان فراز و رفت به ناز ناز نازان به صد هزار اعزاز
تا که از نو جهان جان را باز بدهد حسن و زیب و فرّ و طراز

۱- سرار = با کسی راز گفتن، به اصطلاح عرفا عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تمام.
۲- بی ز بالا و زیر و بی چپ و راست، خ
۳- گشت

هم چنانکه جهان تن را او — داده جان و دو چشم بینا او[1]
صد هزاران عطا دهد آنجا — به غنی و فقیر و شاه و گدا
از قدومش ملایک افزایند — هم روانهای پاک آسایند
زآنکه برتر ز جمله است به قدر — همه چون اختراند و او چون بدر
حق ورا کرد شاه در دو سرا — تا که و مه از او برند عطا
دو سرا را چو پادشاه وی است — رونق و زینت و پناه وی است
هر طرف کو رود شود معمور — هر کجا پا نهد کند پر نور
کرد از جان جهان تن را ترک — تا شود باغ جان پر از بر و برگ
اولیا را بود ز مرگ حیات — زآنکه در مرگ دیده‌اند نجات
صورةُ الموتِ رحمةٌ و حیات — هی للروحِ راحةٌ و نجات
ظاهُر الموت موصلُ العشّاق — و علی العَکْسِ مُهلِکُ الفُسّاق
موتُهم فی هَواته طَرَبٌ — تحتَ ظلِّ لِوائِه طَرَبوا[2]
روحُهُم فی مماتِهِم یَعلو[3] — قلبُهم فی جِواره یَجْلو[4]
جسمُهم فی التّرابِ ان یَفنی — روحُهم فی سَمائِهٖ یَبقی
قفصُ الجسمِ حینَ ما انکَسَرا — منهُ جمعُ الطُّیور اِنتَشَرا
کلُّ طیرٍ یطیر فی جَهةٍ — کلُّ روحٍ یُقیم فی صفة
منزلُ البعضِ فی ضیاءِ العَرش — مسکنُ البعضِ فی ظُلام الفَرش[5]
منزلُ البعضِ عرشُه الأعْلیٰ — مسکنُ البعض فَرشه الأَدنی
والذی فی مقامِه أعلی — هو بالحَمد و الثَنا اولی
قطب حق نایب است در دو جهان — هست در ظل او همین و همان
این جهان از برش برد نوعی — وان جهان هم از او خورد نوعی
طعمهٔ هر کسی است لایق او — صنعت هر یکی مطابق او
آنچه از حق رسد محمّد را — کی رسد گو به من تو هر کَد را
نگر از مور تا سلیمان تو — همه هستند رزق خوار از او
می‌برد زو توانگر و درویش — هر یکی روزئی موافق خویش
شیخ فرمود در جنازهٔ من — دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص‌کنان — خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند که اولیای خدا — شاد و خندان روند سوی لقا

۱– از این بیت تا نه بیت بعد در نسخهٔ مجلس نیست

۲– طرب، خ ۳– یعلی، خ ۴– یجلی، خ ۵– این بیت در خ نیست

این‌چنین مرگ باسماع خوش است / چون رفیقش نگار خوب کش است
عُرسهای جهان مجاز دل‌اند / پیش آن جان و دل چو آب و گل‌اند
همه از جان و دل وصیّت را / بشنیدند بی ریا به صفا
همهٔ شهر آمدند جامه‌دران / به جنازه‌اش به صد هزار افغان
همه خایان دو دست از حسرت / همه حیران و مست از حسرت
همه گویان بدیم از او غافل / چون بود گِل چو رفت از وی دل
هر کسی نوحه لایق سوزَش / کرده در هجرت دل افروزش
جسم پاک ورا چو اندر خاک / بنهادند رفت پاک به پاک

در بیان آنکه چون شیخ صلاح‌الدین زرکوب قدس‌اللّه سره‌العزیز رحلت کرد خلافت **به چلبی حسام‌الدین ابن اخی ترک** رسید.

بود راضی وی از **حسام‌الدین** / داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود**مولانا** / آن خدیو یگانه در دو سرا
رتبت هر یکی بر او روشن / گشته همچون میان روح و بدن
گفت چون خور برفت زآن شب زاغ / عوض آمد رسید وقت چراغ
ماه چون شد نهان به ابراندر / روشنی کی دهد بجز اختر
نی که اختر نمود در دریا / راه را همچو ماه در صحرا
آن یکی باز گفت مولانا / زین سه نایب کدام بود اعلی
گفتش اندر جواب که ای همراه / **شمس** چون مهر بد **صلاح** چو ماه
چون ستاره است شه **حسام‌الحق** / زآنکه گشته است با مَلَك ملحق
همه را یك شناس چون که ترا / می‌رسانند هر یکی به خدا
دامن هر یکی که گیری تو / زنده گردی دگر نمیری تو
چون که رفت از جهان **صلاح‌الدین** / شیخ گفت ای حسام حق آئین
بعد از این نایب و خلیفه توئی / زآنکه اندر میانه نیست دوئی
شیخ این را به جای آن بنشاند / بر سرش نورها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سر بنهید / پیش او عاجزانه پر بنهید
همه امرش ز دل به جا آرید / مهر او را درون جان کارید
دستگیر شماست در عالم / پای از وی نهید بر عالم
چشمها را کنید از او روشن / در چنین جوی و باغ پر گلشن
هر که را کارها تمام نشد / حالتش خوب و بانظام نشد
زو شود کارشان چو بر کار اوست / باده‌شان او دهد چو خمّار اوست
هر که را نیست سر سرش دهد او / هر که را نیست پر پرش دهد او

همه را عشق راه‌بین بخشد　　همه را صدق و عشق و دین بخشد
معدن رحمت است و نور خدا　　خود خدا هیچ از او نبود جدا
هر که او مظهر خدا باشد　　کی ز فعلش خدا جدا باشد
فعل و قولش ز حق بود نه از او　　آلت است او به دست حضرت هو
و هو معکم شنو تو از قرآن　　هست با جمله خالق دو جهان
این چو عام است خاص چون باشد　　آن معیّت ز جان برون باشد
با همه است او ولی بدان فرق است　　فرق هر یك ز غرب تا شرق است
زآن عطا کو دهد به مقبولان　　نرسد شمه‌ای به مخذولان
گرچه حق با همه است نیست جدا　　دائماً روز و شب خلا و ملا
لیك با اولیاست نوع دگر　　چشم بگشا در این نکو بنگر
کاولیا را چگونه می‌دارد[1]　　در درونشان چه تخم می‌کارد
می‌بردشان فراز عرش برین　　می‌دهدشان هزار گنج دفین
می‌کندشان ز راه جان آگاه　　می‌دهدشان به منزل دل راه
عالم غیب را همی بینند　　میوه‌های بهشت می‌چینند
چشمهٔ حکمت از دل همگان　　جوش کرد و روانه شد ز زبان
بر همه گنج وصل پیدا کرد　　چشمشان را به خویش بینا کرد
تا شدند از بلا و خوف ایمن　　شادمان در جوار حق ساکن
بنمودند بس کرامتها　　آشکار و نهان علامتها
همه را منصب و خلافت داد　　جمله را کرد پر ز لطف و ز داد
ساکنان سما برند سبق　　همه افلاك تا بهفت طبق
و اهل روی زمین که خلقان‌اند　　از خدا بی‌خبر چو حیوان‌اند
همه از دادشان فرشته شوند　　همگان عاقبت به چرخ روند
کِه و مِه در پناهشان باشند　　پست و بالا سپاهشان باشند
خلق عالم برند درس و سبق　　همه زایشان و آن گروه از حق
همه‌شان چشمهٔ وصال جلال　　تشنگان را دهند آب زلال
زآسمان وجودشان خورشید　　تافته بر سما و بر ناهید
آسمانها ز نورشان روشن　　شده از تابشان زمین گلشن
هست با اولیا مدام[2] چنین　　حق تعالی، گشا دو[3] چشم و ببین
گرچه با خلق هم بود خلاّق　　دائماً در وصال قرب تلاق[4]

۱– چسان همی دارد، خ　　۲– خدای　　۳– گر نئی کور با دو چشم　　۴– بی ز فراق

لیك این نوع نیست تا[۱] ایشان ندهدشان وصال درویشان[۲]
لایق حالشان عطا بخشد گاهشان درد و گه دوا بخشد
پروردشان به خواب و بیداری کند از نان و آب معماری
صحّت تن دهد به دل شادی تا کنند از عطاش آزادی
این‌چنین است آله با ایشان[۳] نیستشان حظ دیگر از یزدان
آن معیّت به این چه می‌ماند آن بلند این به پست می‌راند[۴]
آن بود همچو مهر و این چو سُها این بود همچو ارض و آن چو سما
ناله کن از دل و بگو یا رب گرچه تو با منی به روز و به شب
می‌نمائی به من از ایشان[۵] رو دمبدم آشکار و پنهان رو
لیك بنما ز لطف آن دیدار که نمودی به اولیای کبار
باش با ما چنانکه با ایشان دار ما را ز سلك درویشان
تا چو ایشان شویم خاص و ندیم در سرای جلال وصل مقیم
خویشتن را به ما چنان بنما که نمودی به اهل عشق و صفا
تا که شاکر شویم از آن دیدار تا رهیم از حجاب آن پندار
در جهان یقین روان گردیم بی سپهر و زمین دوان گردیم
همه گردیم جان و جان بخشیم به گدا گنج شایگان بخشیم
بندگی را هلیم و شاه شویم دستگیر و جهان پناه شویم
شود از حکم ما فلك گردان صد چنین است شاهی مردان
پس یقین دان که در حسام‌الدین همه هستند همچو گنج دفین
نیستند اولیا از او بیرون پیش او ذکرشان بود ز جنون
در حضور شکر مگو ز شکر چون دوی نیست زین شکر می‌خور
تا بدانم که تو شکر خواری ور کنی ذکر آن شکر خواری
تشنه از آب اگر بجوید آب یا شود طالب سؤال و جواب
جمله دانند از آب بیگانه است آبخور نیست بندِ افسانه است
حظش از آب جز حکایت نیست تشنه او جز که بر روایت نیست
اولیا چون که جمله یك ذات‌اند از خدا زنده وز خود مات‌اند
هر که یك را دو بیند او ز حول کور و کر ماند آخر و اوّل
همه درج‌اند اندر او بی‌شك نیست چیزی در او بجز آن یك

۱- با ۲- آن یگانه خدا عظیم‌الشان ۳- حق به ایشان بود ولیک چنان
۴- آن معیت کجا و این به کجا این بود ارض و آن بود چو سما، خ
۵- به ما ازینسان

شرح او را به حرف نتوان گفت دُرّ جان را کسی بگفت نسفت
جمله را واجب است از دل و جان که غلامش شوند در دو جهان
همه یاران مطیع او گشتند آب لطف ورا سبو گشتند
هر یکی زخم خورده بود اوّل شده نادم از آن خطا و زلل
گشته بودند با ادب جمله زآن نکردند هم بر این حمله
خورده بودند زخمها ز انکار همه کردند زآن خطر اقرار
ز اوّلین ضربت قوی خوردند در دوم فتنه کمترك کردند
در سوم نرم و با ادب گشتند بی حسد رام مرد رب گشتند
کس از آن قوم سرکشی ننمود هر یکی امر را ز جان بشنود
سالها شادمان به هم بودند کامران جمله بی ستم بودند

در بیان آنکه هر سخن گرچه مضحکه است و بی‌حاصل، چون آن‌را ولی خدا فرماید گفتن جدّ محض شود و آن سخن بی‌فائده پر فایده گردد. و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امّت تو از همه امّتها بهتراند و عنایت در حق ایشان از هر چه بیشتر است از آنکه پیشینیان را به سبب انکارشان هلاك کردم بعضی را به طوفان بعضی را به باد و بعضی را به خسف تا امّت تو این‌همه را بشنوند و ادب گیرند و آن‌چنان انکار نیارند امّت مرحومه از این وجه‌اند.

آن شنیدی اگرچه مضحکه است مضحکه ز اهل دل به‌جد پیوست
دو نفر را گرفته بد تاتار تا از ایشان برد زر بسیار
زان دو یك را ببست تا بکشد تا از آن دیگر او سخن بکشد
ترسد از تیغ و گنج بنماید در گنج او ز کنج بگشاید
گفت بسته چرا همی کُشیم سو به سو خشمگین چه می‌کشیم
گفت تا زین بترسد آن دیگر بنماید به من دفینهٔ زر
گفت خود عکس کن بکُش او را تا بترسم هِلَم من این خو را
سیم و زر هر چه هست بنمایم در بلندی و پست بنمایم
چون که تاتار این سخن بشنید خوشش آمد به قهقهه خندید
کرد آزادشان از آن زحمت هر دو بردند زآن سخن رحمت
زین سبب گفت حق به پیغمبر امّت تو میان امّت در
هست مخصوص از نوازشها رسته از محنت و گدازشها
یك عنایت که آخر آمده‌اند زآن مطیع اوامر آمده‌اند
قوم پیشین سیاستم دیدند امّت تو از آن بترسیدند
جمله را گشت آن بلا عبرت در عبادت شدند بی فترت
از چنان جرمها حذر کردند همدگر را از آن خبر کردند

آنچه بر قوم نوح و امت هود — رفت قوم تو جمله را بشنود
ز امّت تو کس آن گناه نکرد — آن‌چنان جرم بی پناه نکرد
زآن جهت گشت نامشان مرحوم — نشوند از لقای من محروم
همچنین هم بدان که این یاران — که کنون بگرویده‌اند از جان
هستشان از خدا عنایت‌ها — همه را شد چنین کفایتها
که نکردند هیچ‌گونه گناه — جمله گشتند رام مرد آله
هر کسی که او شود مرید اکنون — مرتبه‌اش زین سبب بود افزون
بشنود او حکایت همه را — آن جفاهای قوم چون رمه را
که از آن فتنه‌ها چه برخوردند — نیك پنداشتند و بد کردند
هر کسی را از آنچه گشت پدید — هرکسی در درون چه نقصان دید
از چنان جرمها بپرهیزد — جنس آن گردها[1] نینگیزد
لیك این هم تو نیز نیك بدان — که تمامت نبوده‌اند چنان[2]
یك گره زان بدند خاص و امین — رسته از شك و گشته عین یقین
در ره شیخ با ادب بودند — طالب و عاشقان رب بودند
پاك از کین و از حسد بودند — فارغ از مال و از جسد بودند
جز لقای خدای در دلشان — سر به سر بود ناخوش و هذیان
غم دینشان چنان بده که دمی — نبُدیشان[3] فراغتی به غمی
اشگ ریزان بدند و دل بریان — بهر دیدار حق ز جان گریان
شیخ را جملگان مطیع بدند — نز زبان بل ز جان مطیع بدند
نی در آغاز و نی در آخر کار — سر زد اندر درونشان انکار
نی به قول و به فعل یك ز ایشان — کرده چیزی که آن خلد درجان
آن کسی را که شیخ خوش دیدی — صدق ایشان از او نگردیدی
لاجرم هر یکی در آخر کار — گشت اندر جهان جان مختار[4]
بود از ایشان یکی صلاح‌الدین — در خلافت ز جمله شد تعیین
هم حسام الحق آن ولی خدا — بعد از او شیخ گشت در دو سرا
باقیان هم بزرگوار شدند — همه در عشق کامگار شدند[5]

۱– کرده‌ها، خ
۲– به جای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است: لیك جمله نبوده‌اند چنین — یك گره زان بدند نیك و امین
۳– نشدیشان، حص
۴– گشت از سلك اولیای کبارخ
۵– باقیان هم همه بزرگ شدند — خیمه بر آسمان عشق زدند، خ

وآنکه بودند مجرم و محروم | عاقبت هم شدند از او مرحوم
دستشان را گرفت شیخ ودود | جرمشان را ز جود خود بخشود
هر که از جان و دل برو چفسید | آخر کار با[1] مراد رسید
جز مگر نادری که سخت مُصِر[2] | بود و روزی نشد به صدق مقر

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك. چون در این جهان آن روحهای ناپاك زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند، آن‌همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاك آمدند، هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و به عکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاك هم[3] عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود پاکیش ظاهر گردد.

هم چو شیطان بد از ازل کافر | زآن نگردید اوّل و آخر
مرغ کز مادرش سیاه آمد | از قدم کافر و تباه آمد
گر شود از گچ و ز دوغ سپید | آن بود عاریه چو گُل بر بید
آبهای اجل برد زو آن | تا که گردد سیاه چون زاغان
وآنکه جانش بد از ازل اسپید | زاده بود از شعاع آن خورشید
از گناه ار شود چو زاغ سیاه | جان پاکش شود ز جرم تباه
برود ز آب توبه آن سیهی | پاك گردد نماندش تبهی
هر که آمد سفید[4] مادرزاد | عاقبت زین بلا شود آزاد
چون بدیها نبود لایق او | گنه و جرمها مطابق او
باز گردد چنانکه بود اوّل | نکند اندر او گناه عمل
گر بیابد صلیب زر شخصی | گر بود متّقی و بی نقصی[5]
بهر نقش بدش نیندازد | بل برد در وثاق و بگدازد
تا رود نقش ناپسند از زر | زآنکه بر خیر، عاریه است آن شرّ
نقش شر بود عاریه برخاست | خیر اصلی چنانکه بد برجاست
نقش بد چون بر او نبود اصلی | رود آن چون که خو[6] نبود اصلی
ذات از اصل چون بود نیکو | عاقبت کار او شود نیکو
رابعه نی که بود در بد کار | گشت آخر ز زمرهٔ احرار
نی که اول فضیل بود فضول | رهزن و بی حفاظ همچون غول
آخر کار متقی شد او | گشت بیدار و رفت از او آن خو

۱- در، خ ۲- مضر، حص ۳- همه، خ ۴- سعید، خ

۵- چون چلیپای زر فتد در دست | گرچه آن کس بود خدای پرست
هیچ آن‌را ز دست ننداز | ببرد در وثاق و بگدازد، خ

۶- خود، خ

گشت از سلک اولیای کبار / همچو او بوده در جهان بسیار
نامشان گر برم دراز شود / در مقصود از آن فراز شود
فوت گردد معانی دیگر / نرسدتان از آن علوم خبر
فهم کن رمز اگر خردمندی / بند بگشا ز دل چه در بندی
سوی ظاهر مرو چو نادانان / سوی باطن رو ار تو داری آن
گرچه بر زر گل سیاه بود / نقد زر کی از آن تباه شود
ور شود مس زشت زر اندود / مخر آن را که نیست در وی سود
زر نماند بر او چو عاریه است / مس تنها بماند اندر دست
لیک صراف هر دو را از دور / بشناسد چو نیست زو[1] مستور
مس و زر را شناسد آن دانا / همچو روز است پیش او پیدا
تا نگردی[2] غلط به رنگ برون / بین که در رنگها چه شد مدفون
نی که در دور خویش بَرصیصا / بود بی مثل در صلاح و تُقیٰ
چون نبود آن نُقاش مادرزاد / هر چه او کرده بود رفت به باد
عاقبت همچو مرغ آن خودکام / بسته شد بهر دانه‌ای در دام
گشت زانی و قاتل و بد نام / رفت دینش بماند دشمن کام
هر میسّر لما خُلق آمد[3] / جز به میسور[4] خود نیارامد
نی که ابلیس بر فلک ز قدم / از ملائک فزون بد او به قدم
داشت بر آسمان ولایت‌ها / کرده املاک از او روایت‌ها
پیش املاک همچو شاگردان / او چو استاد فایق و همه دان
بود استاد بر سما نامش / نعمت آمد ز حق سرانجامش
چون که گوهر نداشت جان بدش / دست نگرفت علم و هم خردش
در نُبی حق ز کافرانش خواند / وز بلندیش سوی پستی راند
ظاهراً گرچه او مسلمان بود / باطناً بی حضور و ایمان بود
بود از اصل کافر و مردود / آخر کار حق ورا[5] بنمود
که[6] چه بود از ازل نهاد بدش / وز چه رو کرد از آن جناب ردش
گشت سرّ نهان او[7] پیدا / پیش خرد و بزرگ شد رسوا
نیک و بد بی‌گمان در آخر کار / آشکارا شوند روز شمار
این سخن را کران نخواهد بود / قصهٔ شه حسام دین گو زود

۱- از او، خ ۲- نگیرد، خ نگیری، حص ۳- کلٌ مُیَسّرٌ لِما خُلِق لاجله
۴- مطلوب، حص ۵- بوی، حص ۶- هر، حص ۷- از او، حص

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام‌الدین قدّس‌الله سره مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدّسنا الله بسره‌العزیز و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی‌حسدی[1] مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن حضرت مولانا قدسنا الله بسره‌العزیز

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ — همدل و همنشین به خانهٔ شیخ
در صفا و وفا به هم همدم — همه اصحاب شادمان بی‌غم
بخشش هر دو بر همه شامل — همه از هر دو عالم و عامل
همه در باغ عشق چون اشجار — شیخ و نایب در آن[2] چو باد بهار
زنده از آبشان[3] نهال همه — گشته خوب از وصال، حال همه
هر یکی را به قدر خود ادرار — دائماً می‌رسید بی آزار
داده هر یك درخت شکل دگر — میوه‌های لذیذتر ز[4] شکر
یك از آن تاب داده بر خرما — یك بداده انار جان افزا
در عروج از بروج همچو مَلَك — کرده هر یك گذر ز هفت فلك
خوش به هم بوده مدت ده سال — پاك و صافی مثال آب زلال
بعد از آن نقل کرد مولانا — زین جهان کثیف پر ز عنا
پنجم ماه در جماد آخر — بود نقلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده به عدد — ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید به خلق — سوخت جانها ز صدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آن دم — گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیر و کبیر — همه اندر فغان و آه و نفیر
دیهیان هم ز رومی و اتراك — کرده از درد او گریبان چاك
به جنازه شده همه حاضر — از سر مهر و عشق نه از پی بر
اهل هر مذهبی بر او صادق — قوم هر ملّتی بر او عاشق
کرده او را مسیحیان معبود — دیده او را جهود، خوب چو هود
عیسوی گفته اوست عیسی ما — موسوی گفته اوست موسی ما
مؤمنش خوانده سرّ و نور رسول — گفته هست او عظیم بحر نغول[5]
همه کرده ز غم گریبان چاك — همه از سوز کرده بر سرْ خاك
آن فغان و خروش که آنجا بود — کس ندیده است زیر چرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز — هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
بعد چل روز سوی خانه شدند — همه مشغول این فسانه شدند

۱- بی حدی، خ ۲- وزان، خ ۳- تابشان، خ ۴- همچو، خ
۵- نغول=عمیق

روز و شب بود گفتشان همه این	که شد آن گنج زیر خاك دفین
ذکر احوال و زندگانی او	ذکر اقوال و در فشانی او
ذکر خلق لطیف بی مثلش	ذکر خلق شریف بی مثلش
ذکر عشق خدا و تجریدش	ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر تنزیه او از این دنیا	کلّی رغبتش سوی عقبی
ذکر ورد و نماز او همه شب	ذکر تخصیص او به حضرت رب
ذکر لطف و تواضع و کرمش	ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او	ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش	ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او	ذکر فتوی و علم و حکمت او[1]
ذکر هر نوع از کرامت او	در ره صدق استقامت او
همه در هر صفت ورا خوانند	زآنکه او را شفیع خود دانند
همه نامش برند در سوگند	همه از نام او رهند از بند
تا نیارند نام او به زبان	هیچ باور نگردد آن پیمان
زآنکه آن نام بهترین قسم است	نقض[2] آن پیششان بتر ز سم است
گر بگویم از این نسق شب و روز	دل عشاق خون شود از سوز[3]
دل چون کوه کَه شود زین غم	آن به آید کزین ببندم دم
سوی قصه روم که از غصه	برهند و برند از آن حصّه

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا اللّه بسره‌العزیز نقل فرمود **چلبی حسام‌الدین** به ولد گفت که به جای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. **ولد** قبول نکرد و گفت که **مولانا** نگذشته است، حاضر است**المؤمنونَ لایموتون** چنانکه در زمان **مولانا** خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش.

گفت از آن پس حسام دین به ولد	بعد والد توئی امام و سند
جای او با تو می‌رسد بنشین	که چو تو نیست عارف و ره بین
گفت نی والدم یقین زنده است	مرده جسمش بود که چون زنده است
روح او در جوار حق باقی است	از می وصل خود حقش ساقی است
مؤمنون را نه لایموتون گفت	مصطفی چون که دُرّ معنی سفت

۱- این بیت در خ نیست
۲- نقص، خ
۳- از اینجا تاسه بیت در خ نیست

در زمانش بدی خلیفهٔ ما — هیچ تغییر نیست بیش ورا[1]
تو بدی چون امام و ما مأموم — از شه این کرده‌ایم ما معلوم
اوّل و آخری خلیفهٔ ما — پیشوائی و شیخ در دو سرا
کرد الحاح بی‌حد آن بینا — که‌نشاید بجز ترا آنجا[2]
کردمش گونه‌گون ز جان لابه — بی ریا از دل و زبان لابه
سخنم را ز لطف کرد قبول — شد میسّر هر آنچه بد مأمول
همه بودیم زیر سایهٔ شاه — ایمن از مکر دیو و سهو و گناه
بعد ده سال و دو، ز[3]ناگاه او — گشت رنجور و شد به حضرت هو
ماند تنها ولد چو طفل یتیم — زار گشت و نزار شد از بیم
خیره مانند طفل در صحرا — بی پناهی و مشفقی عذرا
از خود امید را برید آن دم — گفت ماندم به چاه ظلمت و غم
سر همی زد ز غصه بر دیوار — از غم هجر آن‌چنان دلدار
نوحه می‌کرد بر خود او هر دم — که چه خواهم شدن از این ماتم
رهبرم رفت ره چگونه برم — بی وی از دیو سر چگونه برم
به کجا رو نهم کرا گیرم — چه بود چاره چیست تدبیرم
گفتم ای جان پاك اگر رفتی — به تن و زیر خاکدان خفتی
جان پاك تو حاضر است یقین — بر من و جمله ناظر است یقین
نی که بودت به من عنایتها — نی که کردم ز تو روایتها
نی که بودم چو ترجمان پیشت — روز و شب بهر رهروان پیشت
می‌رسانیدم از تو من پیغام — به خواص خواص و هم به عوام
وعده‌های عظیم داده بدی — گفته بودی رهانمت ز خودی
یوسفت را ز حبس چاه کشم — گر اسیر است امیر و شاه کنم
زآنکه جان است یوسف و تن، چاه — اندر این چاه[4] مانده از اللّه
بخشمت عاقبت ولایتها — نقد و در آخرت ولایتها
نقد فرمای تا شوم ایمن — گردم از خوف فوت آن ساکن
گفت بودم در آب و گل پیدا — رهنما من به طالبان خدا
پیششان بودم و ندیدندم — نگُزیدندم و گَزیدندم

۱– پیش درا، خ ۲– این بیت در خ پیش از «تو بدی چون امام» است

۳– ده سال و دوز، خ ترکی می‌گفت «ده سال و دوز» صحیح است «دوز» کلمهٔ ترکی است به معنی دوازده؛ یعنی بعد از ده سال و دوازده ماه، یا دوازده روز.... الخ امّا این حدس ترکی است و صحیح همان است که در مقدمه گفته‌ام بعد ده سال و دو، ز ناگاه او.... رجوع شود به مقدمه.

۴– در چه و حبس، خ

چون که پنهان شدم کجا بینند / آوه این قوم چون خدا بینند
مگر آیم به صورت دیگر / باز من در جهان به‌شکل بشر
تا نمایم به هر کسی ره را / کنم آگاه بنده و شه را
که شود مشکلات حلّ از من / دل و جان هم رهد ز حبس بدن
اولیا بهر آن در این عالم / می‌رسند ای پسر ز کتم عدم
تا همه در وجود جود کنند / هیزم نفس را چو عود کنند
مس تن را ز کیمیای نظر / بی توقف کنند صافی زر
تا بود در جهان ولی خدا / رهنمایست و دستگیر ترا
چون گذشت او بجو یکی دیگر / تا که گردد ترا به حق رهبر
نیست دیگر اگر دگر[1] گفتم / بهر صورت شمر دگر گفتم
ورنه ایشان همه یکی نوراند / از دوی و سه‌یی قوی دوراند
روحشان چون بهار یکسان است / جسمشان در عدد چو اغصان است
متعدد چو لاله و ریحان / کز بهاراند رسته در بستان
بنگر در بهار ای بینا / درگذر از شمار و یك‌بین آ
هر که بگذشت خوش ز خوف و رجا / هر چه آن دیدنی است دید آنجا[2]
وآنکه می نگذرد از این دو مقام / کور ماند نیابد از حق کام

در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی به وی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه کار خواهد آمدن نه[3] در قرآن می‌فرماید که **و من کان فی هذه أعمی فهوفی الاخرةِ أعمی**[4]. و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن، این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست.

گفت یزدان صریح در قرآن / تا پذیرند خلق از دل و جان
هر که باشد در این جهان اعمی / هم بود در جهان جان اعمی
آلتت داد تا ورا جوئی / چون که آلت نماند چون پوئی
هیچکس ره برید بی پائی[5] / یا که بی دست گشت گیرائی[6]
هیچکس بی دو دیده دید سری / هیچکس بی درخت خورد بری
این محال است و جهل از این بگذر / هیچ این فکر را مکن دیگر
آن دلی کو برون آب و گل است / از تو پنهان مثال نور دل است
هیچ حظی از او نیابی تو / گرچه سویش ز جان شتابی تو
پس خطا باشد اینکه می‌گویند / نیست راه آنکه شیخ نو جویند

۱- دگر اگر، ظ
۲- اینجا، خ
۳- چنانکه، حص
۴- سورة اسراء (۱۷) آیة (۷۲)
۵- پایان، ص
۶- اوگیران، ص

اولین شیخ را بگیر قوی	نیست مردی که سوی غیر روی
چون که گشتی به اوّلین خرسند	عهد را گیر و از وفا مپسند
که بگیری بر او تو شیخ دگر	نیست این راست پیش اهل نظر
باطل است این سخن به گوش مکن	این‌چنین زهر و نیش نوش مکن
تا نمانی ز گنج حق محروم	تا نگردی چو اشقیا مذموم
شیخ نو گیر تا رهی از غم	تا شود قطره‌ات ز دادش یم
لیک شیخی که باشد او کامل	صافی و پاك و عالم و عامل
مرده باشد در او صفات بشر	هیچ نبود بر او ز نقش اثر
دیدهٔ او به حق بود بینا	خودیش رفته و بمانده خدا
دست در هر کسی نباید زد	چون نباشد چنین نشاید زد
صد هزارانند مدعی در راه	هر یکی گفته دائماً ز آله
دمبدم بخشش و عطا داریم	در ره فقر صد نوا داریم
حالشان نیست آنچه می‌گویند	روز و شب عکس آن همی جویند[1]
گفته این نوع و صد چنین دونان	با خلایق ز حرص یك دو نان
نیك کن احتیاط در ره دین	هر خسی را به سروری مگزین
جوی از او بوی اوّلین شیخت	چون بیابی بود یقین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر	دامنش گیر چون که نیست دگر
کوزه‌گر گشت آب، جوی نگشت	می خور از آب صافیش چون کشت
تا بروید درون تو گلزار	تا رهی از خودی و نفس چو خار
تا چو او چشم روح بگشائی	تاچو او هر نفس بیفزائی
تا روی بی قدم به چرخ وصال	تا ز نقصان رهی، رسی به کمال
ور نگیری تو دست او ز بله	دان که گم کرده‌ای ز غفلت ره
زرگری را که میرد استادش	روز و شب گر کند ز جان یادش
هیچ از صنعتش نیاموزد	گرچه خود را ز یاد او سوزد
تا نگیرد به جای او استاد	می نگردد ز زرگری دلشاد
در همه کارها و حرفت‌ها	چون ز استاد ماند کس تنها
بایدش جست اوستاد دگر	تا که کامل شود به علم و هنر
ور نماید وفای سرد که من	نتوانم بَرِ جز او رفتن
اوستاد من است در دو جهان	هستم از جان و دل ورا جویان
از چنان خر بدان که ناید کار	هیچ ناموزد و بماند خوار

۱- خ، این بیت و بیت بعد را ندارد

چون غرض ز اوستاد صنعت اوست | صنعتش را بجو گذر از پوست
گر به صورت هزار گون باشد | تو به معنی نگر که چون باشد
همه باشند یك، چو آب از جو | منگر در نقوش خُمّ و سبو
هرزه دان آن سخن که می‌گویند | این گروه پلید خام نژند
که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر | گر کسی گویدت جز این مپذیر
گر بدی این‌چنین در این عالم | یك نبی نامدی بجز آدم
همه را یاد او رسانیدی | به خدا و ز غم رهانیدی
بعد از او نامدی رسول دگر | نبدی غیر آدم اندر خور
ذکر حمد و وفاش بس بودی | همه را زآن طریق بگشودی
کی بدی فرض بر صغیر و کبیر | گرویدن به انبیای نذیر
نشدی خصم جانشان کافر | نبدی در جزای کفر سَقَر
پس بدان که آن سخن کژ است و خطا | تا نگردی تمام، جوی استا

در تقریر آنکه چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سرّه‌العزیز خود را در واقعه به ولد نمود و گفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود [والسلام].

با ولد شه حسام‌دین در خواب | گفت چون سائلی شنو تو جواب
تا جهان قایم است ما هستیم | هیچ پنهان نئیم در دستیم
گرچه بُتخانه را بگردانیم | هر که از ماست داند آن که آنیم
نور حقیم در لباس بشر | نور حقّ چون مسیح و تن چون خر
این عدد وصف جنس مرکوب است | کو عدد آن طرف که محبوب است
شاه صد گونه اسب برشیند | گاه بر ماده گه به نر شیند
گاه بر ابغری[1] سوار شود | گاه بر مادیان به راه رود
شه همان باشد و دگر نشود | گرچه مرکب هزار گونه بود
شاه نور حق است و تن مرکب | شاه چون آفتاب و تن کوکب
بهر تو سر زنیم از بدنی | تا دهیمت ز نو طریق و فنی
تا که گردی تمام در ره حق | رسدت نو به نو ز عشق سبق
تا رهی زین جهان همچون دام | تا رسی همچو واصلان درکام
یافتم بعد خواب آن کس را | گشت بر من سِر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم | در تن آب و گِل چو مهمانم
آمدم تا کنم ز نو یاری | برهانم ترا ز اغیاری

۱- ایغری، خ. اشتری، حص؛ ایغر: به فتح همزه و غین = فحل، نر، گشن، اسب نر

لیك از من مگو[1] به خلق خبر — این‌چنین گنج را تو تنها بر
زآنکه این نیست لایق حیوان — نخورد زین ابا[2] بجز انسان
قوم بی‌دین حسود مردان‌اند — زآنکه در جسم، نقش بی‌جان‌اند
هیچ ایشان از این نعم نخورند — پردهٔ ما ز دشمنی بدرند
کار نافع نیاید از ایشان — بلکه آتش زنند در خویشان
دشمن یوسف‌اند این گرگان — گرچه خود را نموده‌اند اخوان
تا بده است از قدم چنین بوده است — هیچ قرنی نبی نیاسوده است
انبیا را به دشمنی کشتند — جامه‌شان را به خون درآغشتند
آنچه قابیل کرد با هابیل — گُرگ با خر نکرد و کَرگ[3] به پیل
همچنان قوم عاد و قوم ثمود — چه نکردند آن گروه حسود
نوح دایم به نوحه بد مشغول — از ستمهای آن گروه فضول
هم خلیل و مسیح و هود و کلیم — دیده از دشمنان عذاب الیم
هم ز بو جهل احمد مرسل — دیده آن رنجها که لاتسأل
نسل ایشان پر است در عالم — از قدم تا پدید گشت آدم
واجب آمد حذر از این خامان — زین گروه پلید خودکامان
همه خود بین خود پسند بده — همه زین روی در جحیم شده
من و تو زیر پرده یارانیم — در لباس دو جسم یك جانیم[4]
تو ز من گوی و من ز تو گویم — تو مرا جوی و من ترا جویم
در عدد گرچه ما دو چون دو پریم — یك بود دو چو یار یکدگریم[5]
مرغ را سر یك[6] است اگر دو پر است — در گذر تو ز پر که اصل سر است
دست را گرچه هست انگشتان — چشم بگشا و جمله را یك دان
همچنین چون دو شخص یار شوند — چون دو جسم ار چه در شمار شوند
هر دو باشند یك، چو هر دو به هم — می‌نمایند راه را به قدم
چون عددها بوند یك دل و جان — رو به معنی و جمله را یك دان
گر به صورت ز همدگر دوریم — چه تفاوت کند چو یك نوریم
این ندارد نهایت و آغاز — چنگ آن قصه را دمی بنواز[7]

۱- لیکن از من مکن، خ
۲- ابا در فارسی به معنی آش است. انا، حص
۳- به کاف تازی در اول و فارسی در آخر به معنی کرگدن که دشمن فیل است
۴- یکسانیم، حص ۵- همدگریم، خ ۶- یکی است، خ
۷- این بیت در خ نیست

در بیان آنکه چون چلبی حسام‌الدین قدس‌اللّه سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که به‌جای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه می‌کردی که حضرت مولانا قدسنااللّه بسرّه‌العزیز چلبی حسام‌الدین را خلیفه کرده بود. در این حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

خلق جمع آمدند پیر و جوان — همه شافع شدند لابه کنان
که ای ولد جای والد آن تو بود — زآنکه پیوسته مهربان تو بود
کردیش با حسام دین ایثار — زآنکه بد پیش والدت مختار
چون که رفت او و بهانه‌ایت نماند — حق تعالی چو این قضا را راند
بعد از او کن قبول شیخی را — خلق را شو امام و راهنما
سر این قوم شو که بی سرور — هیچ کاری نیاید از لشکر
بی شه اسپاه جمله گمراه‌اند — گرچه کوه‌اند کمتر از کاه‌اند
تخت را کن به بخت خود مقرون — تاکه در پاش سر نهد گردون
اهل گردون همه مرید تواند — همه در آرزوی دید تواند
همه حیران فکر و رای تواند — همه بنهاده سر به پای تواند
همه را از تو می‌رسد ادرار — همه را می‌شود چو زر ز تو کار
در جهان خوشه‌چین این خرمن — بنده است این‌چنین گزین خرمن[1]
اهل گردون چو این چنین باشند — ساکنان زمین که، فرّاشند
فهم کن تا چگونه پست شوند — پیش این رفعت و ز دست شوند
همچنین این سخن دراز کشید — کرد از ایشان ولد قبول و شنید
بر سر تخت رفت بی پائی[2] — در جهانی که نیستش جائی[3]
بی قدم رفت جان به‌سوی قدم — بی وجود بشر به شهر عدم
گشت غواص در چنان دریا — به در آورد تحفه[4] گوهرها
بر مریدان نثار کرد آن را — زندگی داد جان و ایمان را
خلق حیران شدند و گفتند این — که زهی قطب پادشاه گزین[5]
آنچه در عمرها شود حاصل — ز اولیای گزیدهٔ واصل
هر دمی می‌برد مرید از او — می‌شود در جهان فرید از او
گشت راه نهان از او پیدا — جاهلان را همی کنند دانا
مدت هفت سال گفت اسرار — بر سر تربت پدر بسیار
شرق تاغرب رفت آوازه — که شد آئین حق ز نو تازه

۱- کس ندیده است این چنین خرمن، خ ۲- پایان، حص ۳- جایان، حص ۴- طرفه، حص
۵- چه شه است ای عجب که دید چنین، خ

مشکلاتی که بسته بود گشاد — اینچنین تحفه هیچ شیخ نداد
دشمنان جمله دوستان گشتند — از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم یوسف برفت از اخوان — خشم را کشت این به زخم بیان
آنچه یوسف نکرد کرد این آن — خشم را برد از دل یاران
خلق را زنده کرد از نو باز — در دل جمله کاشت صدق و نیاز
پرده از پیش سِرّها برداشت — عَلَم عشق بر هوا افراشت
فجفج افتاد در همه شیخان — کاین چه مستی است وین چه علم و بیان
دورها خیره مانده در دورش — خوشتر از راحت است هر جورش
کفر او بر فزود بر ایمان — صورتش بهتر از هزاران جان
کژیش خوب همچو ابروی است — بهتر از راستی از این روی است
از همه در گذشت و می جو شد — گرچه پیش است بیش می‌کوشد
چون جز او نیست پس چه جویان است — در وصال از چه روی پویان است
بی نشان می‌رود ز راه درون — نیست آنجا خود اندرون و برون
تا که گردان شده است چرخ کبود — غیر او را چنین مقام نبود[1]
خاص خاص خداست از آزال — هیچکس را نبوده این اجلال
قال و حالش ز جمله افزون است — حالها پیش قال او دون است
اینچنین قال را چه باشد حال — کن قیاس و دو چشم دل می‌مال
تا بدانی که حال او ز قدم — بد فزونتر ز رهروان به قدم
آنچه حق گفت با وی اندر سِرّ — نرسد کس بدان ز طاعت و بِرّ
نشود حاصل آن بسعی و جهاد — خیره در کارهای او اوتاد
داد بی‌حد عطا مریدان را — پر ز انوار کرد هر جان را
همه بردند بی شمار عطا — از کبیر و صغیر و پیر و فتی
زآن عطا گر کنون نیند آگاه — گرچه شان از کرم نمود این شاه
عاقبت آگه و خبیر شوند — در علو برتر از اثیر شوند
گر بطفلی عطا کند سلطان — گلهٔ بی شمار از اسبان
نشود طفل از آن عطا دلشاد — چون خبر نیستش که شاه چه داد
گر شود بالغ و خردمند او — بپذیرد ز عاقلان پند او
بر بد و نیک و خیر و شر آگاه — گردد و راست پوید اندر راه
داند این که آن بود عطای عظیم — شاد گردد ز جود شاه کریم
گلهٔ اسب را به کودک خرد — چون ببخشی نداند او که چه برد

۱- از این بیت تا چهل و نه بیت بعد «فهم این سرّ به عقل نتوان کرد» از نسخهٔ مجلس حذف شده است.

بل رمد زآن عطا ز بی خردی / که نه نیکی شناسد و نه بدی
قیمت گلّه گر بود بسیار / پیش طفل اندك است و بی مقدار
مرغکی گر دهی بوی خندد / شادمانه دل اندر آن بندد
از دو صد گلّه خوشترش آید / چونکه یك مرغ در برش آید
هست آن گلّه داد مرد خدا / که او دمی از خدا نگشت جدا
اوست شعشاع نور آن خورشید / که شد از نور او روان خورشید
از چنین داد بی‌خبر باشد / گرچه خور نور بر سرش پاشد
آنك ازین نور عشق بی خبر است / مشمر از بشر ورا که خراست
هر که او زین عطای بی پایان / بی خبر ماند طفل راهش دان
از چنان گنج در ترح[1] آمد / وز یکی پول در فرح آمد
شاد گردد ز صنع نه از صانع / صنع از صانعش شود مانع
رمد از ملکت بقا آن دون / جان دهد بهر خاك آن ملعون
چه بود خاك بشنو و دریاب / گر نئی همچو منکران در خواب
هر چه هست اندر این جهان می‌دان / جمله خاك است از طعام و زنان
اطلس و تاج و زر بود خاکی / زآن سبب عاقبت شود خاکی
اول آن خاك بود و رنگی یافت / جهت رنگ بر تو چون مه تافت
آخر کار رنگ از او برود / همچو اوّل که بود خاك شود
عاقل از رنگ کی رود از راه / رنگ و بو را کجا خرد آگاه
رنگهای ابد ز بیرنگی است / پیش بی‌رنگ رنگها رنگی است
نه از بهار است رنگ سرخ و سپید / بر درخت چنار و بر گل و بید
گونه‌گون رنگهای خوش در باغ / بنموده ز باغ بی صبّاغ
آن بهاری که این‌همه ز وی است / پاك از رنگها ز داد حیّ است
همچنین فهم کن تو معنی را / چشم بگشا گذار دعوی را
اصل بی‌رنگی است رو سوی اصل / جهد کن تا شود به آنت وصل
منعدم گرد پیش اصل وجود / تا شود از تو صد جهان موجود
تا همه نقش ها ز تو زاید / نونو از صنع تو رود آید
ذات پاکت به‌خود بود قایم / صنعها هم ز تو رسد دایم
لیك این صنعها نمی‌ماند / خنك آنکس که سرّ حق داند
بهر آن سرّ ببازد این سر را / هلد این خانه جوید آن در را
محو گردد از این خودی کلّی / رهد از نیکی و بدی کلّی

۱- ترح: به فتح تاء و راء = حزن

صاف گردد ازین همه اوصاف — بی سر و پاکند به کعبه طواف
نیست گردد تمام از هستی — بی می و ساغری کند مستی
فهم این سر به عقل نتوان کرد — آلت فهم این بود غم و درد
درد دین پرده‌سوز کفر بود — قفل جان زین کلید باز شود
هر که را درد نیست درمان نیست — جان که ازو زنده نیست، آن جان نیست
گرچه ماند به جان مخوانش جان — زآنکه زنده نگشت[1] از جانان
زنده از چار عنصر است آن جان — چون چراغی که شب شود رخشان
باشد آن نور او ز زیت و فتیل[2] — نیست باقی چو بحر یا چون نیل
تا بود زیت زنده باشد آن[3] — چون که زیتش نماند میرد آن[4]
لیك آن کز خدا بود زنده — باشد او بی زوال و پاینده
قایم از حق بود نه ز آب و ز نان — مدد اوست دایم از منّان[5]
همچو خورشید چشمهٔ نور است — هست باقی و از فنا دور است
زآنکه بی علّت است آن نورش — نیست معلول[6] شادی و سورش[7]
دارد از ذات خود چو زر نیکی — همه لطف است و سر به سر نیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آن‌است که حالت به‌دست او نیست گاه‌گاه بناخواست او بر او فرود آید باز به ناخواست او برود این مقام ضعیف است. و یکی آن‌است که حالت به‌دست اوست هرگاه که خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع بازدار باشد، این مقام میانه است. و یکی دیگر آن‌است که شخص عین آن حالت شود، این مقام تمام است. و چنین کس[8] قطب باشد

اولیا را مقام هست سه حال — در طریق خدای بی ز زوال[9]
حالتی هست کان بود طاری — از عنایات و رحمت باری
نبود حاکم او بر آن حالت — پیش آن حالت است چون آلت
حالت او را برد چو کَه را باد — گاه غمناك داردش گه شاد
حالتی دیگر است ازین بهتر — که بر آن حاکم است آن سرور
هر زمانی که خواندش آید — نه دهد انتظار و نی پاید
همچو باز مطیع آن حالت — شود این را به عکس آن آلت
حالتی دیگر است برتر از این — که بود آن ورای چرخ و زمین
که شود شخص عین آن حالت — می نگردد[10] جدا از آن راحت
همچو مسی که زر شد از اکسیر — نپذیرد به هیچگون تغییر

۱- زان که او زنده نیست، خ ۲- زیت قلیل، حص ۳- او، خ ۴- او، خ ۵- جانان، خ
۶- معلوم، حص ۷- شورش. خ ۸- و این شخص، حص ۹- جل و جلال، حص
۱۰- نشود او، خ

قطب را باشد این مقام بلند / نرسد فهم این به دانشمند
می‌کنم فاش هر دمی اسرار / از مقامات و منزل احرار
تا که خود را زنی برین سه محك / هیچ اندر دلت نماند شك
هر کدامی[1] ازین سه ای دانا / اوّلی اوسطی و یا اعلی
وآن کزین هر سه حالت است برون / نکنش یاد که اوست ناقص و دون
نبود آدمی بود حیوان / گرچه باشد به صورت انسان
باز هم این بدان کز آن سه نفر / ایمن است آخرین ز رنج و خطر
غالب آن‌است کان[2] میانه رهد / چون که حالت مطیع اوست جهد
نادر افتد که این‌چنین کس را / سر بُرد تیغ تیز مرگ و فنا
مخلص است او از آن خطر دارد[3] / در سفر چون که سیم و زر دارد
ممکن است اینکه رهزنان بلا / بزنند و برند از او کالا
اولین را که حالتش گه‌گاه / آید آنگه شود از آن آگاه
حالت او را مطیع و رام نشد / هیچ با وی چنانکه خواست نبد
ناگهان می‌شدی به وی مقرون / هم به ناکام از او شدی بیرون
خطر او بود دو صد چندان / نادرا یابد او ز خوف امان
زان که گر آخرین نفس گه موت / حالتش ناید آن شود زو فوت
چون که حاکم نبد بر آن حالت / کی شود سوی او روان حالت
گر بیاید در آن نفس نیکوست / ور نیاید بدان که وای بر اوست
آخرین که اوست قطب بی‌همتا / ایمن است و بزرگ در دو سرا
زآنکه گشته است عین آن حالت / کی ز راحت[4] جدا شود راحت
دوئیی نیست اندر او که رود / هر یکی سوی اصل خویش شود
نیست جسمی که آن شود مقسوم / نیست علمی که گردد آن معلوم
علم و حلم‌اند هر دو اوصافش / او چو عنقا و عشق حق قافش
همه اشیا از او برند عطا / ز آسمان و زمین و عرش علا[5]

۱- کدامین، حص
۲- غالب است اینکه آن، خ
۳- یعنی المُخْلِصونَ علی خَطَرٍ عَظیم
۴- یعنی این حالت در قطب کامل مقام حق‌الیقین و تحقق عینی و شهود واقعی است نظیر علم حضوری، وی هیچ ذاتی از مقام و شؤون ذاتیه‌اش جدا نمی‌شود، چه ثبوت شئی بر خودش ضروری است. در نسخه مجلس به جای راحت اول (حالت) است و به شرحی که نموده شد متن صحیح‌تر می‌نماید.
۵- عرش و خلا خ

بدهد او عطا و[1] نستاند — بی ز استاد علمها داند[2]
علم و حلم و هزار وصف دگر — همه از وی چو روشنی از خور
ذات او اصل و فرعها اوصاف — همه از نیك و بد ز دُرد و ز صاف
همه را او بدوزد و بدرد — دو جهان را به یك جوی نخرد
اولیا را خَرَد که خاصان‌اند — باقیان را هلد چو بی‌جان‌اند
آنکه حق‌شان خرید باقی‌اند — وآنکه حقشان فروخت عاقی‌اند
چون نگشتی چنین ز جهل گزاف — از چه رو می‌زنی ز فقر تو لاف[3]
صدهزارش چنین صفت بیش است — تو پسی در حجاب و او پیش است
هر کسی گرد نیك و بد گردد — دائماً قطب گرد خود گردد
همه جویان او و او خود را — همه با یار جفت او عذرا
همه عالم بر او شده عاشق — بر جمال خود او بده عاشق
هر کس از فعل نیك، نیك شود — بدی قطب به ز نیك بود
چون بر آهن کنند نقش نکو — گرچه بی نقش بد بهاش تسو
آورد بهر نقش یك دینار — گر کنندش مزاد[4] در بازار
قیمت او را ز نقش شد نه ز خود — چون رود نقش از او بماند رد
همچو آن آهن است گوهر بد — علم او عاریه است نیست ز خود
حالت مرگ از آن شود خالی — همچو از ملك زیور مالی
به خلاف آنکه زر بود ذاتش — باشد از خود جیوش و رایاتش
نبود قیمتش ز نقش و نگار — نشود گه عزیز و گاهی خوار
گر کنندش صلیب یا محراب — نشود رد ز گردش اسباب
هر دو را نرخشان بود یکسان — زر نگردد ز نقش بد ارزان
غیر عارف چو معرفت گوید — او در آن دم خدای را جوید
شنو آن را از او که سود بری — زآنکه صد نفع از شنود بری
ور بگوید حکایت دنیا — یا ز شکر و شکایت دنیا
مشنو آن‌را از او که گمراه است — زآنکه غافل ز ذات اللّه است
مار و یار است اندر او مضمر — یك سقر جوید و یکی کوثر
مار در وی نموذج سقر است — یار در وی کشندهٔ شرر است

۱- علوم، حص
۲- بی معلم علوم می‌داند، حص
۳- این بیت و بیت بعد در خ نیست
۴- بضم میم و زاء نقطه دار به الف کشیده یعنی در معرض من یزید که‌نوعی از خرید و فروش است، و به فتح اول یعنی توشه دان مناسب مقام نیست. در حاشیهٔ نسخ اصل «مراد» براء بی نقطه نوشته است.

لیك آن کس که قطب دوران است / نیك و بد زو بدان که یکسان است
هزل او همچو جد بود نافع / باشد از پستی جهان رافع
همچو توحید کفر او بردت / در جهانی که از آن رسد خردت
از شکر گر کسی کند صد چیز / نقش گرگ و شغال و مردم نیز
شکل شیر و پلنگ و کژدم و مار / گونه‌گون بی‌شمار از این بسیار
پیش عاقل بود همه مطلوب / نکند نقشها ورا محجوب
ننگرد عاقلی به نقش بدش / همچو شکر به جان و دل خوردش
هر مریدی که شد ز شیخ آگاه / بیند افعال شیخ را ز آله
حرکاتش کند ورا زنده / هر چه بیند شود ز جان بنده
چون که شد حالت مریض چنین / بی‌شك او رستم است در ره دین
وآنکه با شیخ یار غار است او / در ره عشق شهسوار است او
تو مریدش مبین مرادش بین / تو غلامش مبین قبادش بین
باشد از روی نقش و نام مرید / بود از روی جان چو شیخ فرید
همه را بین ز حق که گردی چست / تو ز حق غافلی از آنی سست
هر که گردد ز سرّ حق آگاه / دو جهان را شود ز خوف پناه
عارفُ الحقِ معدِنُ الاسرار / مثلُ الشمسِ منبعُ الانوار
هائمٌ فیه عقلُ اهلِ الارض / جسمهُ فی القلوب روحٌ محض
هو فی‌الخلق دائماً حنّان / لیس فی قلبِه سِوی المنّان
مظهرُ الحقّ جسمُه الطّاهر / کل من لایُحبُّه کافر
هو فی‌الخلق رحمةٌ و امان / حُبّه فی‌الجنان الفُ جِنان
در گذر زین سخن بخور باده / چون گُل از خسّ خویش شو ساده
نقشها را بشو ز تختهٔ جان / شو چو خورشید ساده نورافشان
بگذر از نقشها اگر جانی / نقد معنی بجو چو زآن کانی
صور نقشها بود چون شب / صبح باشد جمال حضرت رب
چون شود آفتاب جان طالع / از سوی آسمان دل لامع
همه گردند لا چو یخ از خور / غنچه‌ها از زمین برآرد سر
همه گویند بی‌زبان که خدا / گفت با یخ برو به غنچه بیا
گشت یخ نیست تا شما آئید / این جهان را ز نو بیارائید
نشد آن نیست با شما آمد / درد هر برگ را دوا آمد
گر نخوردی نبات خاکی آب / شجر پیر کی شدی کش و شاب
می نماند فنا و نیست فنا / بنگر در فنا هزار بقا

نی که برف و یخت فنا بنمود | بین که چون شد انار و سیب و مرود
نبود از چمین دگر بدتر | چون به بستان رود نکو بنگر
می‌شود قوّت گل و نسرین | می‌هلد کفر و می‌رود در دین
شو خمش خویش را به حق بسپار | دست و پائی مزن به وی بگذار
بهر آنت که ساخت خواهد کرد | هیچ سودی ندارد این غم و درد
غم تو بیهده است حاکم اوست | گذر از پرده‌ها ببین رخ دوست

در بیان آنکه اولیا را یك مقام است که اگر آن‌را به خلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و یك آب شوند.

گر کنم باز من سر اینان | وضع‌های جهان شود ویران
هر چه گفتند رهروان قدیم | ز غم و شادی و ز امن و ز بیم
همه گردند نیست همچون برف | زآنکه شرح من است مهر شگرف
گر کنم فاش آنچه می‌دانم | ور کند جلوه سرّ پنهانم
نی ملل ماند و نه مذهب و کیش | بر تو یکسان شوند مرهم و ریش
زهر و پا زهر یك شود بر تو | قهر گردد چو لطف در خور تو
نکنی فرق آب را از خاك | پیش تو چه زمین و چه افلاك
نی زمین می‌شود به سعی، فلك | می‌شود دیو هم به جهد، مَلَك
پس تو از خویشتن مبُر امید | بر دهی آخر ار کنونی بید
نان مرده که جامد است و خموش | نی تن و جان از او بود در جوش
گرچه خود مرده و جماد است آن | نی دل و روح را عماد است آن
چون که شد هضم در تن زنده | از سکون رست و گشت جنبنده
سرمه چون در دو دیده نیست شود | نامها خواند و براه رود
پس چو در نیستی بود هستی | تو چه در هست خویش را بستی[1]
از چه گویم منم چنان و چنین | نیست شو تا شوی تمام گزین[2]
نیستی چون عروج سوی سماست | هر که در هست ماند خود را کاست
هر که کم گشت از همه بیش است | کم زنی اختیار درویش است
هر که کم را گزید افزون شد | هر که بیشی گزید مغبون[3] شد
هر که کلّی نگشت از خود لا | کی کند فهم معنی الاّ

۱- بیت در خ این‌طور است: چون که در نیستی بود هستی   پس چه در هست خویش را بستی
۲- دو صد چندین، خ
۳- ملعون، خ

نیستی باشد اصل هر هستی / می جان نوش تا رسد مستی
هستی ما ز نیستی است بدان / هست ما نیست همچو هست کسان
گر به‌صورت به دیگران مانیم / دیگران نقش محض و ما جانیم
سیم‌شان را مجو که بشمرده است / صافشان نزد اهل دل دُرد است
جان ز ما جو، چو یار جانانیم / زر ز ما بر، که اصل هر کانیم
روح ما بی چگونه و چون است / نی درون است آن[1] نه بیرون است
بی‌نشانیم و هر نشان از ماست / دمبدم صد روان روان از ماست
ما چو بحریم و عالم از ما کف / از ازل داشتیم عزّ و شرف
این جهان چون کف است و جان دریا / هر که کف را گزید ماند اعمی
کف بود دُرد و دُرد، دُرد خورد / رخت را صاف پیش صاف برد
بگذر از موعظه بگو آن[2] سرّ / بر جان را فزای از ره برّ
بر جهانها[3]ست ذکر آن قصه[4] / خنک آن‌را که برد از این حصّه
پند را نیست مبداء و مقطع / کرد باید رجوع با[5] مرجع

رجوع کردن بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین قدسنا الله بسره‌العزیز در خواب نموده بود

هست مردی در این جهان پنهان / مثل نقره و زر اندر کان
ظاهرش خاك و باطنش زر پاك / تن او سست و جان او چالاك
ذات او نور آسمان و زمین / گر ترا هست نور چشم ببین
که او چه شکل است و چه بدیع‌نگار / بی‌نظیر است در میان کبار
کس ندید اندر آب و گل چو وثی / دل و جان مثل او نیافت حثی[6]
نیست مانندش اندر این دوران / در زمان و زمین و کون و مکان
همه عالم چو جسم و او چون جان / همه عالم قراضه او چون کان
وصف او کرده بد به من در خواب / شد حسام الحق لطیف جواب
همچنان است بلکه صد چندان / نتوان کرد شرح او به‌زبان
گشته‌ام کمترین غلام درش / تا شدم هست می‌خورم زبرش
پیش از این آنچه خورده بودم من / بی شمار است ناید آن به سخن
این قدر کان به فهم می‌آید / گفتنش پیش عاقلان شاید
گویم ار بشنوی به صدق ز من / چند حرفی ز سر گذشت ز من
چون که زائیدم از تن مادر / شیر شد بعد خونم اندر خور
پاره‌ای چون بزرگتر گشتم / لوت خوردم ز شیر بگذشتم

۱- هم، خ ۲- زان، خ ۳- جانها، خ ۴- غصه، خ ۵- در، خ
۶- چنی، خ

بعد از آن از برنج و شهد و شکر شد غذا میوه‌ها ز خشک و ز تر
چون ز خوردن گذشتم اندر جوع حکمت از من برست چون ینبوع
بی دهانی طعامها خوردم بی کف از وی نواله‌ها بردم
بشریت برفت و دل چو مَلَك گشت پرّان ورای هفت فلك
چون که از خود گذشتم آخر کار بحر گشتم مرا مجوی کنار
نیست این‌را نهایت و پایان کو درون و کجا بیان زبان
می‌روم من گهی چپ و گه راست دم مزن که این نفس ز حق برخاست
رو مکن اعتراض بر مسکین گرچه زفتی و خوب و با تمکین
در شکستش مرو عجب چیز است فصل او بی بهار و پائیز است
نی ز نار است و نور آن سروَر نبود آن طرف شه و چاکر
غیر او شیخ و اوستاد مجو زآنکه نبود در این جهان چون او

در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نمی‌شد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیدا گشت که السعیدُ من سَعَد فی بطنِ امِّه والشقی مَن شقی فی بطنِ امّه. و در تقریر آنکه چون شاگرد از استاد اندك آموزد هرگز اوستاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد [فخر کند]، و در حقیقت فخر کردن از او فخر کردن از خود باشد از آنرو می‌فرماید پیغمبر علیه‌السّلام که الفقرُ فَخْری

جانها را خدای بی‌همتا مختلف آفرید در مبدا
بود در بطن امّ یکی نیکو بود یك عکس آن بد و بدخو
از ازل بود آن شقی کافر از قدم بود این تقی با فر
جان علوی تقی از اوّل بود جان سفلی شقی از اوّل بود
چون که اندر نقوش پیدا شد خوب والا و زشت رسوا شد
جان احمد برفت بر بالا جان بوجهل ماند تحت ثری
هر که باشد ز امّت احمد اندر آخر رود به سوی احد
خسرو ماست احمد مرسل که همه مشکلات از او شد حل
همه چون ذره‌ایم از خور او شبه چبود به‌نزد گوهر او
امتش گرچه خلق بسیارند اولیا در میانه مختارند
ظاهر فعل او به خلق رسید باطن و سرّ به اولیای رشید
امتّش خلق از یکی روی‌اند از همه روی اولیا اویند
آنچه او دید و یافت از ورزش نرسد با کسی ز آمرزش
امّتش را حق ار چه بنوازد وصل جز بر خواص نفرازد
اولیا امّت گزین وی‌اند گر ز خاك حجاز ور ز ری‌اند

وارثان‌اند قال و حالش را زآنکه دیدند خوش جمالش را
دان که شاگرد مقبل آن باشد که چو استاد پیشه‌دان باشد
وآنکه در صنعت است او ابتر همچو استاد کی شود سرور
باشدش ز اوستاد اندك چیز همچنان کز رزی دو مشت مویز
نبود آن مویز باغ تمام بل بود همچو جرعه‌ای از جام
کی پسندد ز دل ورا استاد کی کند فخر از او میان بلاد
لیك آن کس که صنعتش آموخت همچو او شمع دانشش افروخت
فخر آرد وی از چنان شاگرد نام او را همیشه سازد ورد
فقر فخری رسول از آن فرمود که بد از اولیا قوی خشنود
فخر از خویش کرد نی از غیر فهم کن گر تراست در جان سیر
چون که شاگرد اوستاد شود در میانه دگر دوی نبود
خمره چون گشت پر ز خُمّ عسل هر دو را یك ببین مباش احول
امّت کامل اولیای حق‌اند زآنکه سر مست از لقای حق‌اند
رهبر او بود در پیش رفتند همچو او دُرّ وصل را سفتند
از چنین قوم فخر چون نکند فخر او در حقیقت است از خود
زآنکه این آب عین آن آب است هر که او غیر دید در خواب است
مدح یك نان اگر کنی به‌زبان نانها جمله داخل‌اند در آن
نیست حاجت که تو جدا گوئی هر یکی را چو در ثنا پوئی
نانها گرچه سخت بسیاراند هر یکی نام و صورتی دارند
آنکه عاقل بود همی داند از عدد در احد همی راند
کی غلط اوفتد اگر به شمار نام یك چیز را کنند هزار
پیش عاقل هزار باشد یك نفتد از نقوش نان در شك
همه اعداد آسمان و زمین بر او یك بود یقین دان این
همچو نانهاست پیش او همه چیز زآنکه دادش خدای آن تمییز
کی رسد در چنین مقام سنی به جز از اولیای راد غنی
عقل آنکس که بود خوب و بلند عدد نان ورا ز ده[1] نفکند
فهم کرد او که این‌همه اعداد هست یك چیز از اصل و از بنیاد
آن کسی را که نور[2] تمییز است داند او ذات جمله یك چیز است
هر که را عقل بیش فهمش بیش مرد عاقل گزیده باشد و پیش

۱- ره، خ
۲- هر که را اند کیش، خ

عقل مردان حق که عقل کل است | عقلها خار و عقلشان چو گل است
فهم ایشان بود بلند و عظیم | همچو فهم مسیح و نوح و[1] کلیم
سرّ هر چیز را چنان که آن هست | نیك دانند از بلند و ز پست
که این زمین چیست بهر چه شده است | پیشتر زآنکه شد چسان بده است
و آسمان کز نقوش بیرون بود | از چه شد نقش، چون که بی‌چون بود
چیست عرش و چراست هم کرسی | همه دانی چو ز اولیا پرسی
از قدم پیش از حدوث جهان | صنعهائی[2] که بود بی دوران
همچو روز است پیششان پیدا | زآنکه حق کرد جمله را بینا
هر چه پیش تو هست نا معقول | نزد ایشان بود همه مقبول
ار کلوخ و حجر سخن شنوند | ساکنان پیششان چو کبك دوند
نی به داود کوه هم آواز | شد در الحان و نغمه‌ها دمساز
نی ستون ناله کرد چون احمد | ساخت در موضعی دگر مسند
گفت نالان به احمد آن استن | که مرا از فراق زار مکن
تکیه‌گاهت قدیم من بودم | از فراقت عظیم فرسودم
مصطفی چون شنید نالهٔ او | گفت از رحم مر ورا که بگو
سازمت یك درخت تازه و تر | که برند از تو تا قیامت بر
یا چو مؤمن نهم ترا در خاك | تا شوی حشر با صحابهٔ پاك
گفت این بایدم که آن[3] باقی است | لطف تو این شراب را ساقی است
چون ستون جماد جست بقا | دید که آن برگ و بر شوند فنا
ترك آن کرد و از بقا سر زد | بر چنان دولت ابد بر زد
میوه و برگ نقد را بگذاشت | عَلَم نسیه چون شهان افراشت
پشت بر نقد کرد چون مردان | کرد رو سوی آن جوان مردان
تو کم از کوه و از ستون بده‌ای | کاین چنین عاشق جهان شده‌ای
چوب را بود آن‌چنان همّت | بر چنین نفس باد صد لعنت
کو گزینند حیات دنیا را | بگذارد صلات عقبی را
ترك گوید جهان سرمد را | ملکت جاودان بی حدّ را
عیش سه روزهٔ دروغین را | خرد از جان فروشد او دین را
چند دانه‌اش چو مرغکی بفریفت | دانه در دام بود از او نشکیفت
این جهان دانه است و دوزخ دام | منه از جهل سوی کامش گام
ظاهرش خوب و باطنش زشت است | حقش از عین قهر بسرشته است

۱- فهم کلیم، خ ۲- صنعها را، خ ۳- بایدم که این، خ

لطف دانه‌ات همی کشد سوی شست | تا چو مرغت کند ز دامش بست
هر که زین دانه‌ها گریخت، رهید | وای بروی که از این خطر نجهید

در بیان آنکه مصطفی علیه‌السلام را پرسیدند از راه بهشت و دوزخ، فرمود راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که **حُفَّتِ‌الجَنّةُ بالمکارِهِ و النارُ بِالشهوات**. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیئی[1] است که صفتش حالی بین[2] است و مدد از دیوان دارد. و عقل معنیئی است که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است. و جان معنیئی است منبسط که صفت و اثر او حیات است. و دل معنیئی است و لطیفه‌ای که چون در دو فکر متردّد باشی که عجب این کنم یا آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آن‌را صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنیئی است که می‌گوئی دل من جان من عقل من. اینهمه[3] را از خود به چیزی اضافت می‌کنی آن چیز ذات است.

مصطفی گفت با صحابه عیان | در بیان ره جحیم و جنان
هست راه بهشت خارستان | راه دوزخ بود گل و ریحان
هر که در راه خارزار رود | دان که جانش مقیم خلد شود
هر که او راه گلستان بگزید | بی‌گمان دان که در جحیم خزید
هر که او تلخ زیست شیرین مرد | عاقبت بعد زهر شکر خورد
عاقبت‌بین بود یقین عاقل | نقد حالی گزید هر غافل
صفت عقل عاقبت بینی است | هرچه کرده است و می‌کند دینی است
عکس او نفس شوم دون پلید | عاقبت ننگریست حالی دید
عقل را چشم سوی آخرت است | سوی خلد و ثواب و مغفرت است
نفس را شهوت است مطلوبش | ذوق حالی است کرده مغلوبش
مدد عقل دایم از مَلَك است | چون ملك عقل نیز از فلك است
نفس بد چون که شیر دیو مزید | جنس او بود از آن ورا بگزید
مَلَك و عقل هر دو یك نورانند | دیو با نفس مست دیجورانند
نفس بد را ز عقل نیك بدان | دوست عقل است و نفس دشمن جان
هر یکی را ز سیرتش بشناس | تا روی در عیان رهی ز قیاس
روح را دان که معنئی است بسیط | ساده یك سان بسان بحر محیط
نیست جز زندگی در او صفتی | کس نیابد جز این بر او صفتی
کشف گردد ز جنبش حیوان | کاندرو مضمر است و پنهان جان
به همین وصف جان شود معلوم | غیر این نیست اندرو مکتوم

۱- مغیب، حص. در چند جای
۲- بینی، خ
۳- آن‌همه را آخر بچیزی، خ

باز چون پیش آیدت کاری — از بد و نیک چون گل و خاری
متردّد شوی کدام کنم — تا که مقصود خود تمام کنم
زآن دو کارت یکی که شد مختار — آن لطیفه بود دل، ای دلدار
هر کدامین طرف که شد غالب — میل تو آن دل است ای طالب
چون کهٔ گشت این همه[1] برت ظاهر — از صفات پلید و از طاهر
ذات را هم بجو که دریابی — گر ز اهل نماز و محرابی
آن اضافت که می‌کنی تو به خود — از دل و روح و جسم و هوش و خرد
تن من جان من همی گوئی — چون که اندر سخن همی پوئی
ذات آن من بود یقین می‌دان — گشت سِرّ فاش از جوانمردان
آنچه گوئی به‌مردمان تو و من — ذات آن‌است ای عزیز زمن
چون اضافت کنی به خود به زبان — از دل و عقل و از تن و از جان
از سر و پای و دست و هر چه جز آن — که از آن منند بی ز گمان
آن اضافت که می‌کنی جان را — با دل و عقل و هوش و ایمان را
ذات تو باشد آن مشارالیه — همه همچون رعیت‌اند لدیه
آن مضافٌ الیه ذات تواست — یك بود ذات را مگو که دواست
پس یقین شد که غیر این همه‌ای — از ازل تو شبان این رمه‌ای
هر چه اندر تو هست بنمودم — قفل را بی کلید بگشودم
تا ببینی چه گنجها داری — گهر و لعل بی بها داری
تا که گردی به خویشتن مشغول — بشناسی فرشته را از غول
عقل را از ملك جدا نکنی — روی را جز سوی خدا نکنی
هم بدانی که نفس و دیو یکی است — شودت این یقین ترا چه شکی است
دان که دل هم در اندرون شاه است — بی‌شمارش غلام و اسپاه است
عقل هم چون وزیر اندر تن — باقیان چون حشم ز مرد و ز زن
هر چه زاید ز عقل مرد بود — چون طبیب آن دوای درد بود
وآنچه زاید ز نفس باشد زن — رای زن بد بود به رویش زن
لشکرش بی‌شمار و حدّ و کران — فکرهااند لشکرش میدان[2]
فِکَرِ عقل لشکر کیوان — فِکَرِ نفس لشکر دیوان
از پری و ز دیو لشکرها — بی عدد در صدور پیکرها
دل سلیمان و جمع دیو و پری — پیش او لشکرند چون نگری
پادشاهیش را ز خاتم دان — امرو حکمش ز خاتم است روان

۱– چون که این جمله شد، خ

۲– فکرها را در او چو لشکر دان، خ

گر بود خاتمش سلیمان است / ورنه در قدر کم ز دیوان است
امر انگشتری است پاسش دار / تا نیفتی ز سروری ای یار
زآنکه خاتم چو دیو از تو برد / بعد از آن کس بیك جوت نخرد
چون که آدم شکست امر خدا[1] / رفت بیرون ز جنة الماوی
حلّه‌ها زاو پرید و شد عریان / ماند اندر فراق حق گریان
ناله می‌کرد زان غبین شب و روز / ز آتش هجر بود اندر سوز
نزد حق توبه‌اش چو گشت قبول / شد میسّر از آن سپس مأمول
هم تو از توبه رو سوی امرش / تا بنوشی ز ساقیان خمرش
شاه گردی چنانکه بودی باز / هر طرف صیدها کنی چون باز
تخت و ملکت ز حق شود حاصل / گر کنون فاصلی شوی واصل
چون ترا[2] توبهٔ نصوح بود / پیش حق رتبتت چو نوح شود
خاتم امر را نگه می‌دار / هین به دیوش ز غافلی مسپار
دزد اگر غافلی برد رختت / نشوی غافل ار بود بختت
ای خنك آنکه باشد او بیدار / بر سر رخت و بخت دین هشیار
شود از دست دزد دین ایمن / این‌چنین کس بخود بود محسن
اول اصلاح خود کن ای سره مرد / تا که اصلاح کس توانی کرد
عدل اوّل بخود کن ای طالب / تا که بر نفس بد شوی غالب
ورنه چون ظلم می‌کنی خود بر[3] / کی کنی عدل بر کسی دیگر[4]
آنکه با خود نکرد عدل بدان / نکند عدل بر ستم زدگان
هر که او گشت راست در ره هو / همه کژها شوند راست از او
چون تو هستی به دست نفس اسیر / غرقهٔ بحر جهل و قهر و زحیر
سوی خود خلق را چرا خوانی / گر تو در بند خیر اخوانی
خویش را اوّل از خطر بجهان / گرد ایمن ز رهزنان به جهان
چون که[5] ایمن شوی از این طوفان / خلق را سوی امن آنگه خوان
دستشان را بگیر و آن‌سو کش / سوی آن باغ و گلشن و جو کش
همه را می‌خوران از آن نعمت / کاندر او نیست زحمت و نقمت
ورنه در چاه نفس چون افتی / کم ز کاهی اگر چو کُه زفتی
در بن چه چو ساختی مسکن / شد فراموشت آن قدیم وطن
مانده‌ای دور از آن وطن اینجا / سالها در میان خوف و رجا

۱- چونکه بشکست آدم امرش را، خ ۲- از تو آن، خ ۳- بر خود، خ ۴- بر کسان ای بد، خ
۵- چون تو

آب شورش چو بر تو شد شیرین / کفر او گشت پیش تو چون دین
خو گرفتی در این مقام کره / گشت بر تو خوش این مقام کره
شد فراموشت آن جهان قدیم / که بدی با مَلَك جلیس و ندیم
وآن‌چنان باده‌ها و مستیها / کز بلندی است دور و پستیها
وآن ندیمان خوب جان افزا / که بروناند از زمین و سما
وآنکه با حق بدی ز عهد الست / بی‌شراب و قدح خوش و سرمست

در تفسیر این آیه که **الست بربکم قالوا بلی**[1] و در شرح مراتب بلی‌ها

بود از حق الست از تو بلی / بی لب و کام جست از تو بلی
چون رسید امر اِهبِطوا به روان / شد روان سوی جسم زود روان
حق فرستاد این طرف جان را / تا کند فاش سرّ پنهان را
تا بدانند هر بلی نه بلی است / یك بلی زاسفلست و یك ز علی است
یك بلی بد قوی و یك بد سست / یك بد از کژ یکی ز راست درست
یك بلی بود از سر تحقیق / یك به تقلید بود ای صدیق
رتبت هر بلی شده ممتاز / دور از همدگر چو بلخ و حجاز
روحها چون شدند در اشباح / شاد و خندان چو راح در اقداح
نقل کردند از آن مقام لطیف / جا گرفتند در جسوم کثیف
روح بی‌چون درآمد اندر چون / تا شود زآنچه بود و هست افزون
تا که در غیبت او کند طاعت / پی هر طاعتی برد راحت
نشود غرّه در جهان غرور / باشد از غیر حق همیشه نفور
زآنکه ایمان به غیب آوردن / طاعت حق در این جهان کردن
به بود زآنکه در حضور خدا / گرچه آمیخته بود به ریا
چون که شه با حشم[2] شود پیدا / بنده کی سر کشد ز خوف آنجا
کام و ناکام رام گردد او / چون که بی‌پرده شه نماید رو[3]
بل ز هیبت چو برگ کَه لرزد[4] / دائما طاعت خدا ورزد
از بناگوش در طلب پوید / وز دل و جان رضای حق جوید[5]

۱- سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ (۱۷۲)
۲- شاه و حشم، خ
۳- کام و ناکام گردد او محکوم نیک گردد اگرچه بد مذموم، خ
۴- همچو برگی ز هیبت او لرزد، خ
۵- از این بیت تاپنج بیت بعد در نسخهٔ مجلس نیست و در عوض این سه بیت را دارد.

گرچه او را بود از آن راحت / نیست منّت در آن نفس طاعت
لیک چون باشد او ز شه غائب / مانده از بعد جان او خائب
گاه غیبت اگر بود حاضر / دارد او پاس امر بی آمر

لیك این نیك دان که آن ساعت / هیچ مقبول ناید آن طاعت
زآنکه اندر حضور قسمت نیست / بندگی راش هیچ منّت نیست
یك به غیبت به است از صد آن / که بود در حضور ای همه دان
گاه غیبت بود حضور عظیم / داشتن پاس امر شاه کریم
پس عبارت یکی صد است اینجا[1] / زآنکه زاد او میان خوف و رجا
با وجود موانع این خدمت / می‌کنند بر امید آن رحمت
نقد را می‌هلد پی نسیه / زآنکه بر وعده می‌کنند تکیه
رنجها می‌کشد بر آن امید / که[2] بود روز حشر روی سپید
می‌زید تلخ تا مُزَد شیرین / ترك راحات می‌کنند پی‌دین
مردمان را از آن خدا افزود / بر ملایك که کردشان مسجود[3]
زآنکه با این موانع بی‌حد / روی می آورند سوی احد
کرد مسجود جمله آدم را / زآنکه در وی نهاد آن دم را
هر که از نسل او رود ره را / بَرَد از صدق نام اللّه را
خدمت حق کند در این دنیا / تا برد صد ثواب در عقبی
رتبتش از ملك شود افزون / گذرد عاقبت ز نُه گردون
پس خدا بهر امتحان اینجا / روحها را گسیل کرد که تا
حدّ هر یك چو خور شود پیدا / بر غنی و فقیر و پیر و فتی
که کدام است قلب و نقد کدام / فاش گردد بر خواص و عوام
شد یکی رهبر و یکی رهزن / در جهان هر سوئی ز مرد و ز زن
چون خطاب الست کرد خدا / همه گفتند بلی جواب آنجا[4]
آن به لبها اگرچه یکسان بود / ظاهراً جمله یك صفت بنمود
در حقیقت نبوده‌اند یکی / یك بزاد از یقین و یك ز شکی
متفاوت بد آن بلی‌هاشان / فرق هر یك گذشته از کیوان
کردشان حق جدا ز همدیگر / تا که شد فرقشان عیان چون خور
بر همه نقد و قلب پیدا شد / نقد، والا و قلب رسوا شد
زآن سبب از فرشتگان یزدان / کرد ابلیس را جدا می‌دان
ظاهراً گرچه از ملایك بود / باطناً بود کافر و مردود

۱- طاعت او یقین به است آنجا، خ
۲- تا، خ
۳- چو کردشان موجود، خ
۴- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است
چون الست از خطاب رحمان بود / آن بلی‌ها اگرچه یکسان بود

محك نقد و قلب گشت آدم — از ملایك جداش كرد آن دم
چون وجودش پدید شد ز عدم — شد جدا روحها چو شادی و غم
كفر او گشت بر همه روشن — زآنكه چون خار بود در گلشن
این‌چنین امتحان به هر دوران — رفت بر انبیا و امّتشان
در پی هر نبی نبیّی دگر — زآن فرستاد مختلف پیكر
هر یكی را زبان و اخلاقی — هر یكی نامدار آفاقی
تا كه باطل ز حق جدا گردد — تا كه هر یك به اصل واگردد
نبیئی چون رسید ز امّت پیش — از یكی نوش دید و از یك نیش
از یكی خشم و جنگ و قهر و جفا — از یكی مهر و صلح و لطف و وفا
امّت اوّلین اگرچه بدند — امّت آخرین نبی نشدند
زآنكه پیمانه می‌پرستیدند — نور پیمانه را نمی‌دیدند
هر دو چون پر بدند از یك نور — هر كه دو دیدشان بماند او دور
چون همه انبیا یكی نوراند — وز یكی خمر مست و مخموراند
همه آب لطیف آن نهرند — گرچه بر منكر و عدو قهرند
هر كه مرغابی است می‌داند — بحر را واندر آب می‌راند
آب را ماهیان ز جان جویند — تا در آن آب شادمان پویند
مار خاكی ز آب پرهیزد — از لب بحر و جوی بگریزد
گرچه مار است منكر دریا — مرغ آبی بود ز جان جویا
پیش این شهد و پیش آن زهر است — نزد این لطف و نزد آن قهر است
منكر آن نبی چو ماران‌اند — گرد گلزار همچو خارانند
خاكیان گرد آب كی گردند — زآنكه رسته ز خاك چون گردند
قوتشان دائماً چو خاك بود — میلشان كی بسوی آب شود
قند را سگ به استخوان نخرد — چون بیابد حدث به عشق خورد
قند، طوطی خورد كه گوینده است — قوت خود را به صدق جوینده است
هر كسی قوت خویش می‌جوید — سوی مطلوب خویش می‌پوید
امّت آن نبی اگر ز نظر — می‌شدی پیش این نهادی سر
كی بگفتی كه آن نبی دگر است — یا خود آن آب بود این شرر است
تشنه دیدی كه آب را نخورد — یا كسی كه او فروشدش نخرد
مدح كوزه كند ننوشد آب — گفته با آب كوزه را دریاب
هست بیگانه او یقین از آب — همچو مار است قوت او ز تراب
خلق بعضی مقلّدان بودند — همه نی از موحّدان بودند

نبد ایمانشان ز علم و نظر　　بوده در نقش دین به سرّ کافر
جملهٔ انبیا شدند محك　　تا هویدا شود یقین از شك
مصطفی چون رسید در دورش　　کرد رحمت خدای بر دورش
امّتش همچو او گزیده شدند　　ز امّتان دگر سزیده شدند
نامشان گشت امت مرحوم　　تا نمانند از خدا محروم
رحمةالعالمین از آن است او　　که برد زو عطا بد و نیکو
پیش از او بوده امّت واحد　　نبد اندر میانه یك ملحد
همه مقبول و نیك در ظاهر　　شده یکرنگ مؤمن و کافر
چون محمّد رسید گشت جدا　　بد ز نیکو و زشت از زیبا
شد ابوذر ز صدق جان[1] صدّیق　　شد ابوجهل ملحد و زندیق
بولهب همچو دیو شد مردود　　گشت سلمان[2] عزیز همچون هود
قلب از نقدها جدا شد از او　　همه بنمود بی حجابی رو
یك شد اندر جهان چو مه پیدا　　گشت یك چون بلیس دون رسوا
یك چو فرعون ماند بی عونی　　زین نمط بی‌شمار هر لونی
هر نبی بود چون محك به جهان　　گشت از ایشان عیان سر پنهان
شد از ایشان جهان شب چون روز　　زآنکه بودند نور ظلمت سوز
هیچ چیزی شود ز روز نهان　　نشنید این کسی ز کس به جهان
این جهان چون شب است دان که در او　　هست پنهان یقین بد و نیکو
خوش رود قلبها نهان در شب　　بیع با آن کنند خلق اغلب
قلب را رونقش بود شب تار　　زآن رود خوش روانه در بازار
زآنکه پنهان شود به شب[3] عیبش　　چون خری هان نکو طلب[4] عیبش
تا نگردی چو جاهلان مغبون　　تا نگیری بجای زر مس دون
لیك در روز می‌شود پیدا　　نقد از قلب و زشت از زیبا
روز روشن کساد قلب بود　　قیمت او به روز فاش شود
درم زیف[5] می‌شود مهجور　　همچو در کعبه بربط و طنبور
زآنکه ذات نبی بود چون روز　　زاو شود شیر نر جدا از یوز
می‌نمایند بی حجاب از او　　مؤمن از کافر و ولی ز عدو
آن زر صاف روز را طلبد　　آتش بافروز را طلبد

۱– گشت ابوبکر در جهان، خ　　۲– عثمان، خ　　۳– در او، خ
۴– چون خری شب قوی بجو، خ
۵– یعنی ناسره و واخورده

زآنکه در نار به شود پیدا | پیش صرّاف عاقل و دانا
که چسان است و چیست مقدارش | نزد او روشن است معیارش
نقد در نار خوش شود رخشان | همچو در باغها گل خندان
لیك آن قلب را ببین در نار | چون همی گرددش سیه رخسار
پیش خورشید مصطفی بنگر | گر ترا هست عقل و جان و نظر
بی‌غطا رستخیز و محشر را | عزّ و ذلّ و خلیل و آزر را
هر طرف آزری و عیسائی | هر طرف قبطئی و موسائی
بی‌حجابی نموده نیکو و بد | از همه جنس بی شمار و عدد
یك نموده سیاه همچون قیر | یك چو مهر و چو مه سپید و منیر
قدر یك رفته تا به هفتم چرخ | قدر یك کم ز کاه و هیزم و مرخ[1]
یك چو او گشته عالم و عامل | قطب و هادی و فاضل و کامل
کرده همچون قیامت کبرا | جانها را پدید در تنها
باز گردیم سوی آن تقریر | که چه ذات است نفس پر تزویر
راه حق را همی زند شب و روز | چه نکرد این شرار مردم سوز
از زن و مرد از او کسی نرهید | غیر عاشق ز چنبرش نجهید
خلق را کرد از خدا محروم | تا که گشتند همچو او مذموم
نبود دشمنی از او بدتر | بشنو شرح او ز پیغمبر

در معنی این حدیث که **أعدی عَدُوّكَ نفسُكَ الّتی بَین جنبَیْك**. این تن را که دوست‌تر از همه می‌داری[2] و بر وی لرزی از او قویتر دشمنی نداری

مصطفی گفت بدترین دشمن | مر ترا نفس تست اندر تن
پند او را بهیچ نوع قبول | مکن ار چه همه بود معقول[3]
هر چه گوید خلاف آن می‌کن | شاخ زشت است برکَنش از بن
عقل مرد است و نفس باشد زن | هر چه زن گویدت به رویش زن
قصد خون تو دارد آن دشمن | مرد باش و بزن ورا گردن
زود بهر خداش کن قربان | تا شود کشف، معنی قرآن
زآنکه احمد به مرگ کرد آن کشف | تا نمرد او نگشت قرآن کشف

۱– مرخ به فتح اول و سکون دوم و خاء نقطه‌دار بر وزن چرخ به معنی درخت و چوب آتش زنه است. دو چوب آتش زنه را آنکه در زیر دیگری است مرخ و زنده و آنکه بر زبر است عفار و زند گویند. در مثل تازی است که «فی کل شجر نار و استمجد المرخ والعفار»

۲– میدانی، حص   ۳– مقبول، حص

مرده بود از حیات نفس تمام — نبد از هستیش بر او جز نام
نفس را کشته بود پیش از مرگ — بهر حق کرده غیر حق را ترک
چون شوی کشته همچو او آنگاه — گردی از حال کشتگان آگاه
نفس را کُش تو زود چون احمد — تا شوی زنده و رسی به احد
نفس را کُش که مار رهزن اوست — عقل یار است و رهبر و نیکوست[1]
نفس، فرش است تحت فرش بود — عقل عرش است فوق عرش بود
چون کَنی بیخ نفس را از بن — بخشدت حق ز جود علم لدن
تن ما آلت است در کف جان — هیچ آلت ز خود نشد جنبان
قال از حال می‌شود پیدا — تا چه حال است در تو ای جویا
گر بود حالت خوش و زیبا — چشم باطن از آن شود بینا
ور بود حالت تو زشت و پلید — همه گردند از آن سفیه و بلید
حال بد را بَدَل کن ای طالب — تا که قال خوشت شود غالب
چون که آمد ز حال خوش قرآن — گشت آن قال معجزه به جهان
پیش از موت، موت این باشد — این‌چنین موت نورها پاشد
موت تبدیل روح حیوانی است — این‌چنین موت خُلق انسانی است
رستن از جهل و جمله علم شدن — پاك گشتن ز خشم و حلم شدن
این‌چنین موت را که خواند موت — این‌چنین یافت را که خواند فوت
چون که از نفس بد شوی تو جدا — رسدت وصل در جوار خدا
وصل چه چونکه جام حق خوردی — بی دوی عین ذات او گردی
دوی اینجا بود که هستی تست — یك بود آن طرف که مستی تست
عدد اندر چراغهاست بدان — نورشان بی دوی بود یکسان
گر ترا در چراغهات شکی است — در یقین رو بدان که نور یکی است
نی که یك گوهر است دایم جان — گرچه هستند بی عدد ابدان
تابد از هر بدن برون تابش — تابشش را ببین و دریابش
که اوست یك گوهر و نگردد دو — گرچه خود را نماند از من و تو
هستی آدمی است شهر عظیم — اندر او صد هزار خلق مقیم
فکرهااند خلق نی اجسام — جسمها فکر را چو آلت رام
جسم از اندیشه می‌شود جنبان — گه سوی خانه گه سوی دکّان
هر کجا گویدش برو برود — هر چه فرمایدش تن آن شنود
پس یقین شد که جسم آلت اوست — فکر مغز است و جسم باشد پوست

۱– از این بیت تا«هستی آدمی است شهر عظیم»، بیست و یك شعر از خ حذف شده است

خلق زنده بدان که افکاراند / زآنکه تنها به فکر برکارند
جسم چون مرکب است و فکر سوار / هر کجا راندش رود ناچار
صور آب و گل بود محدود / فکرها بی‌شمار و نامعدود
در چنان شهر که این‌چنین خلق‌اند / نیم بدخو و نیم خوش‌خلق‌اند
عقل و نفس‌اند اندر آن حاکم / آشکارا و هم نهان حاکم
شحنه و نایب خدا خرد است / شحنهٔ دیو، نفس شوم بد است
حکم عقل ار در او بود نافذ / نفس معزول گردد و کاسد
باشد آن شهر، خاص از آن خدا / شود ایمن ز رنج و خوف و بلا
تا ابد دائماً بود معمور / هم اهالیش غرق عیش و سرور
اندر آن شهر باغها و قصور / سقف و دیوارشان همه از نور
ذکر حق بشنوی ز بازارش / بوی حق آیدت ز گلزارش
همه دایم به روزه و به نماز / به صفا و به عشق و صدق و نیاز
همه از جان و دل به حق مشغول / همه را حاصل اندرو مأمول
تا خدا هست باشد آن باقی / از شراب طهور، حق ساقی
ور شود نفس حاکم اندر شهر / آخر آن شهر را بسوزد قهر
اندر آنجا چو عقل شد معزول / گشت منصب از آنِ نفس فضول
نایب دیو شد در او بر کار / مردمش گشته زو همه فجّار
غافل از حق همه صغیر و کبیر / نفس در وی امیر و عقل، اسیر
همه محکوم حکم دیو لعین / برده ایمان ز جمله آن بی‌دین
همه مشغول اندر او به فجور / همه را از زنا و خمر سرور
همه را عشق امردان و زنان / همه را ذوق از کباب و ز نان
خویشتن را همه سپرده به دیو / همه اندر ضلال رفته ز ریو
ور بود حکم هر دو اندر شهر / نیم او لطف دان و نیمی قهر

در تفسیر این آیت که **فَمنکُم کافِرٌ و منکم مؤمنٌ**[۱] هم کفر و هم ایمان در تو مضمر است، و هم زمینی و هم آسمانی تا آخرالامر کدام صفت غالب شود که **الحکم للغالب**

در تو جمع است کفر و هم ایمان / گشت مضمر فرشته هم شیطان
در نُبی گفت تا شوی موقن / که توئی کافر و توئی مؤمن[۲]
بنگر زین دو کیست عالیتر / سرکه افزونتر است یا شکّر
هر کدامین که بر تو شد غالب / از شمار ویی تو ای طالب

۱- سورهٔ تغابن (٦٤) آیهٔ (۲)

۲- در تو هم کافر است و هم مؤمن، خ

سِرّ میزان همین بود می‌دان — نقد در خود ببین به نسیه ممان
غالب اندر درم چو نقره بود — در شمار درم روانه بود
ور بود غالب درم مس بد — پیش صراف خوار باشد و رد
پس یقین شد که حکم غالب راست — زآنکه مغلوب از شمار فناست
نبود این حدیث را آخر — شرح کن تا چه کرد آن فاخر

رجوع کردن به قصهٔ شفاعت مریدان و پذرفتن ولد سخن ایشانرا و به مقام والد خود به شیخی نشستن

چون که بنشست بر مقام پدر — داد با هر یکی دفینهٔ زر[1]
کمترینی که بد به عقل حقیر — گشت فرزانه و علیم و خبیر
بی عدد مرد و زن مرید شدند — همه اندر هنر فرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر — کرد در هر مقام یك سرور
زآنکه از دور اهالی هر شهر — همه بودند تشنهٔ این نهر
مانده بودند در وطن ناکام — همچو مرغان بسته اندر دام
خویش و فرزند گشته مانعشان — این طرف آمدن نبود امکان
واجب آمد کز این طرف هر جا — برود یك خلیفه‌ای از ما
تا نمانند تشنگان لقا — خشك و بی آب از چنین دریا
خلفا پر شدند اندر روم — تا نماند کسی ز ما محروم
روم چی بل همه جهان پر شد — قطره‌ای جمله زین عمان دُر شد
نور این خور گرفت عالم را — دید این هر که دارد آن دم را
همه گشتند مقتدا به سزا — هر یکی شیخ و پیشوا به سزا
همه گشتند لعل از این خورشید — همه را از خدا رسید نوید
ره بریدند جمله چون مردان — همه برخاستند از تن و جان
تا نبشتیم بهرشان شجره — باغشان داد بی‌عدد ثمره
همه صادق شدند چون فاروق — صیت ایشان گذشت از عیّوق
هر یکی را جدا مرید شدند — خلق بسیار مستفید شدند
هر کشان دید دان که ما را دید — زآنکه جمله یکیم در توحید
به تن ارچه نموده‌ایم جدا — جان جمله یکی است در دو سرا
تو به جان در نگر گذر از تن — تا که گردد یکی ما روشن
بنشاندیم هر طرف نایب — تا نمانند از این عطا خایب
زآنکه نایب بود به جای منوب — هست همچون مناب نایب خوب

۱- داد با هر گدا خزینهٔ، خ

چون بود دور جوی آب صفا | تشنگان را بود چو جوی سقا
باغ چون دور باشد و اشجار | حاصل آید مرادها ز ثمار
این‌چنین سنّت از خداست روان | می‌فرستد رسول هر دوران
زآنکه هر کس ندارد آن قوّت | که برد بی نبی ز حق رحمت
هر خسی را کجاست آن رتبت | که شود ز اهل منزل و رؤیت
هر نبی گشت واسطه که ز هو | پند و پیغام آورد این سو
تا نمانند بی نصیب از حق | همچو طفل از نبی برند سبق
از نبی بشنوند امرش را | زآنکه ساقی نبی است خمرش را
همه امر خدا به جای آرند | وآنچه کرده است نهی، بگذارند
همه اندر رضای او کوشند | همه از نار عشق او جوشند
تا ز کژهای نفس پاك شوند | سوی خلّاق خوب و صاف روند
در تو مضمر پلیدی وپاکی است | نیم خاکی و نیم افلاکی است
جهد کن تا ز زشت باز رهی | از بدی نقل کن به سوی بهی
تا رهد[1] خوبیت از آن زشتی | بردت بحر عشق بی کشتی
چون شوی خوب سوی خوب روی | جنس آنی به اصل خود گروی
حق جمیل و جمال را خواهد | گذر از قال، حال را خواهد
ور نرفت از تو این زمان زشتی | خوبیت گم شود در آن زشتی
درد را کن دوا به پند حکیم | ورنه ناسور گشت و ماند[2] مقیم
بعد از آنش دوا ندارد سود | این زمان کن وجود خود را جود
خودیت هست کان زشتیها | زشت را کن برای خوب فدا
نبود خود تجارتی به از این | که بری تو ز زشت، خوبِ گزین
عوض قلب، زرّ صاف بری | عوض زهر قند و شهد خوری
عوض جسم جمله جان گردی | عوض یك قراضه کان گردی
عمر ده روزه‌ات هزار شود | بلکه بی‌حد و بی‌شمار شود
رنجها یك یك از تو بگریزند[3] | مرگها جمله از تو پرهیزند[4]
فارغ آئی ز کاسه و از دیگ | بر تو یکسان شوند گندم و ریگ
در جهانی روی که موتش نیست | وقت یابی در او که فوتش نیست
چون که بی‌سر شوی سری یابی | چون مس از کیمیا زری یابی
عیش و طیشت ز حق بود باقی | نکنی بر حقوق حق عاقی

۱- دهد، حص ۲- چونکه ناسور گشت ماند ۳- بگریزد
۴- پرهیزد

زآن نئی از حقوق حق شاکر — که پر از غفلتی تو ای ماکر
ورنه اینجا چو منعمت پیدا — گردد و بخشدت هزار عطا
کی کنی تو عقوق آن نعمش — چون که پیدا بود چو خور کرمش
کور اگر اوفتد بود معذور — دیده ور کی فتد چو دارد نور
خلق کورند از آن کنند خطا — کور لابد که گم کند ره را
زآن بود توبه این طرف مقبول — که نکردند کشف سرّ ز فضول
هست ایمان به غیب مردم را — نیست گوهر به جیب مردم را
وعده‌ها را شنیده از قرآن — که رسد در جزای خیر جنان
هم شنیده که جاهلان لئیم — بروند از فعال بد به جحیم
چون نشد آن شنیده‌شان دیده — گنج طاعت بماند پوشیده
همه اعمالشان به شك مقرون — کم کسی راست نور ذوق درون
کم کسی مخلص است در ایمان — طاعت هر کسی ندارد جان
گر کنی طاعت و نماز اینجا — ور فزائی ز دل نیاز اینجا
رسدت عاقبت جزا پی آن — از خدای کریم حور و جنان
ورنه در آخرت چو کشف شود — پرده از پیش چشمها برود
همه پوشیده‌ها عیان گردد — این جهان محو آن جهان گردد
سرّهای درون شود پیدا — نیك، گردد عزیز و بد، رسوا
روی نیکان شود سپید چو ماه — روی بدکار همچو قیر سیاه
یوم تبیض وجوه گفت خدا — یوم تسود وجوه[1] بهر جزا
نی زمین ماند و نه چرخ فلك — حق کند جلوه با سپاه مَلَك
که نگردد در آن زمان محکوم — از هزاران یکی شود مرحوم
توبه‌ها آن زمان ندارد سود — ناله و گریه‌ها بود مردود
زآنکه وقت درودن و دخل است — تمرگیری نهالت ار نخل است
ور نهالت بود ز خار ای شوم — میوه‌ات زآن شجر رسد زقّوم
طاعت و صوم و ذکر تخم تو گشت — دار دنیات بود موضع کشت
گر بکشتی تو بدروی اکنون — ورنه مفلس بمانی و مغبون
مفلسان را بود مقام جحیم — مؤمنان[2] را بود سرای نعیم
این ندارد کران، ولد خلفا — کرد در روم هر کجا[3] پیدا

۱– اشاره به آیهٔ قرآن: یوم تبیض وجوه و تسود وجوه: سورهٔ آل عمران(۳) آیهٔ (۱۰٦)
۲– منعمان
۳– هر طرف

در بیان آنکه شمس‌الدین و شیخ صلاح‌الدین و چلبی‌حسام‌الدین قدس‌الله سرّ هم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بسرّه‌العزیز[1] بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند. از تقریر ولد همچون مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت[2]

گرچه بد والدش قوی مشهور | نبد او همچو شمس دین مستور
همه او را ز جان مرید بدند | در زمان ولد مزید شدند
اولیا را که والدش بگزید | نی ز تقلید بل ز غایت دید
بعد والد شد از ولد پیدا | که چسان داشتند کار و کیا
شرحشان کرد از دل و از جان | بر ملا تا شنید پیر و جوان
یکدمی کرد شرح طاعتشان | یکدمی عزلت و قناعتشان
یکدمی کرد شرح قال جانیشان | یکدم از حالت نهانیشان
هر یکی را کرامتش چون بود | در نماز استقامتش چون بود
هر یکی را چه شکل صحبت بود | هر یکی را ز حق چه رتبت بود
هر یکی را چگونه بود ارشاد | هر یکی را چه نوع بخشش و داد
حاصل احوال جمله را یك‌یك | بنمود و رهید خلق از شك
همه از نو مرید و بنده شدند | همه بودند مرده زنده شدند
همه را گشت بی‌گمان معلوم | که نبود این سِر آن زمان مفهوم
شده است از ولد کنون پیدا | حال ایشان به نزد پیر و فتی
که ندارند در جمال نظیر | پیش ایشان کبیر گشته صغیر
قربشان بود از اولیا پنهان | زآنکه نامد چو هر سه در دو جهان
جملهٔ اولیا حبیب بدند | خاصگیّ حق و قریب بدند
همه مظهر بدند یزدان را | همه جان داده خلق بی‌جان را
همشان دستگیر خلق بدند | همه بی جسم و روح محض بدند
شده‌اند این زمان چو حق پنهان | کس از ایشان نداده هیچ نشان

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست. دولت اولیا و کار وکیای[3] ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندك است و بی‌مقدار. آن عظمتهای ایشان در او اثر نکند و از آن گرم نشود، زیرا عظمت او صد هزار چندان است، و در تقریر این خبر که اولیائی تحتَ قِبابی لایعرِفُهُم غیری.

۱- مولانا رضی‌الله‌عنه ۲- شد

۳- کار کیائی، حص. تعبیر کار کیائی به صورت ترکیب دو کلمه یعنی کارفرمائی و سالاری در فرهنگها ضبط شده و در کتب قدیم مانند مرزبان نامه هم آمده است. کار و کیا به صورت عطف به‌معنی شأن و مقام در این مثنوی مکرر آمده است. از جمله در هفده شعر پیش از عنوان «که چسان داشتند کار و کیا»

قطب از جمله است چیز دگر　　تا چهٔ سرّ دارد او عجب در سر
که ندارد ز قالشان گرمی　　نکند هم ز حالشان گرمی
قرب ایشان به‌نزد او بعد است　　حالشان پیش مشگ[۱] او سعد است
وصل ایشان به نزد اوست فراق　　همه جفت‌اند و همچو حق او طاق
برِ حق هر کس ار چه خاص بود　　لیك کی قرب خاص خاص شود
قرب او پیش خود بود بسیار　　پیش این قرب هست بی‌مقدار
لقمهٔ باز کی خورد بنجشگ[۲]　　میرد ار در گلو برد بنجشگ[۳]
بار استر کجا کشد کرّه　　کی بود همچو گنج یك صرّه
چه زند پیش شیر روبه دون　　چون برِ او پلنگ هست زبون
آخرون‌اند سابقون می‌دان[۴]　　گر فزونی سوی فزونی ران
سخنی گو که کس نگفته است آن　　بی‌نشان را نما به نقش و نشان
تا که گردد عدو ز عشق ولی　　تا شود بینوا غنی و ملی
تا که هر ذره‌ای شود خورشید　　تا سیه رو شود چو ماه سفید
تا شود قطره زآن گهر دریا　　تا شود کور از آن نظر بینا
تا که مرده ز گور برخیزد　　پیش آید به عشق و نگریزد[۵]
راح دل را خورد اگر روح است　　زآنکه آن راح کشتی نوح است
نکند سرکشی و آید پیش　　نوش گردد به نزدِ او هر نیش
رنج پیشش یقین چو گنج شود　　این چو دانست سوی رنج رود
تلخ خواهد، نخواهد او شیرین　　به ز حلوا بود برش زوبین
پیش او درد به ز صد درمان　　تن چه بلکه فدا کند دل و جان[۶]
این‌چنین کس ز فهمها دور است　　زآنکه او سرّ سرّ هر نور است
فهم هر کس به کنه او نرسد　　روحها پیش روح اوست جسد[۷]
ذات و وصف ورا خدا داند　　سرّ شه هر گدا کجا داند
گفت حق اولیا لباب منند　　گرچه بنهفته در قباب منند
می نگنجد دوی در این وحدت　　گذر از نقش و رو ببین وحدت
گذر از خنب و آن سبو دریاب　　چون پُراند آن ظروف از یك آب

۱- شك، حص　　۲- به معنی گنجشگ　　۳- در دهان گر کند مرد بنجشگ، خ
۴- مولانا فرموده است
زین سبب فرموده است آن ذوفنون　　رمز نحن الاخرون السابقون
۵- بگریزد، حص
۶- تن چی بل فدا کند صد جان، خ
۷- عقل از او علم، قدر خویش برد، خ

از صور در گذر اگر یاری تا رسی بی حجاب درباری
پرده است این جهان و خلق از وی مانده دور از جمال حضرت حیّ
این‌چنین پرده هر کسی که درد گوی بی صولجان ز جمله برد
هر کرا دل بود دراند سهل هر که بی‌دل بود شود بوجهل
رستمی کو چو مصطفی‌ای عم تا براند درون شادی و غم
غم و شادی است پردهٔ بینا هر که آن را درد شود اعلی
آسمان و زمین حجاب کنند خیر و شر، نفع و ضر حجاب ویند[1]

در بیان اناالحق گفتن منصور حلاج رحمة‌اللّه علیه در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر به قتل او تا فتنه نشود و خلق از دین به درنیایند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آی و توبه کن که تا ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن. و در تقریر آنکه قالب آدمی همچون مهمانخانه‌ای است که دایما خلق غیبی در آن می‌آیند و می‌روند، الاّ خانهٔ مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول می‌کنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود.

نشنیدی حکایت منصور شهسواری و رایت منصور
که بگفت او صریح با آن خلق که منم حق در این تن چون دلق
همه گفتندش این سخن بگذار خویش را در چنین بلا مسپار
قدر داری به پیش ما ز قدم به‌سوی این خطر منه تو قدم
گرچه جست از تو این سخن بازآ ترک جفدی بگوی شهبازا
گفت من راستم نگردم از این کی شود کافر آنکه دارد دین
نیست این آن سخن که باز آیم پی این چیست من همی پایم
که چه زاید مرا از این گفتن وز چنین راز عشق ننهفتن
من در این رنج گنج می‌بینم می‌فزاید از این کمی دینم
عاقبت چون که تن نخواهد ماند مهر تن را دل من از جان راند
که ز سر دادنست تخت و سری او بماند که شد ز خویش بری
کاهش تن بود فزایش جان عین درد است پیش من درمان
برگ در مرگ یافت هر درویش مرهم جان خویش از دل ریش
نیست این‌را کرانه‌ای ظاهر عذر آن گفت را کنم ظاهر
هستیم را چو خانه‌ای می‌دان هر نفس گونه‌گون در او مهمان
دمبدم خلقِ غیب چون باران می‌رسند از جهان بی پایان
گه‌گه آن شاه نیز هم پنهان می‌رسد چون سُرور اندر جان
می‌کند دعوی خدائی او چه گنه دارم اندر این تو بگو

۱- نیك و بد را بدان حجاب وی‌اند، خ

من که از خرمنش یکی کاهم کی بگویم کز آن دم آگاهم
من چه دانم که شه چه می‌جوید وآن سخن را چرا همی گوید
به خیالی منم ورا بنده گرچه دانم که از او بوم زنده
لیك دان که از خیال تا به خیال هست فرقی عظیم و نیست مُحال
در خیال ولی است عین وصال در خیال شقی وبال و ضلال
کو خیال ای پسر که ما خالیم بر رخ خوب او چو یك خالیم
شاهدان پیش حسن ما زال‌اند نزد این قدّ چون الف دال‌اند
هر که عاشق بود ورا یاریم با کسی کوست غافل[1] اغیاریم
نیستم از شمار این خلقان چشم بگشا مرا ببین و بدان
پیش از این جسم و جان بدم آن نور هم همانم مکن تو فکرت دور
در زمین و زمان چو من کس نیست خیره هر سو مرو هم اینجا بایست
مکن از من گذر که در دوران همچو من کس نیاید از پیران
در دلم جز خدا نمی‌گنجد تن من از خدا همی جنبد
گر ترا هست چشم باز ببین خوبیم را که هست فتنهٔ چین
ورتو کوری از اصل مادرزاد از چنین حسن کی شوی دلشاد
کور اصلی نبیند آن مه را هر خسی کی سزد چنان شه را
گر شدی جان روی بر جانان ور تنی عاقبت شوی ویران
زآنکه تن از وصال مهجور است لیك جان از شعاع آن نور است
آدمی هست چون طعام و چو دیگ نیم او از زر است و نیم از ریگ
نیمش از پست و نیمش از بالاست نیمش از دون و نیمش از والاست
کفر و دین اندر او چو روغن و دوغ چون لباس نو و کهن در بوغ[2]
نظر ماست کیمیای درست نور ما هست رهنمای درست
نظر اهل تن بود بر پوست نظر اهل دل همه در دوست
همه گفتند در جواب او را گرچه گفت حق است در دو سرا
آن گروهی که از تو باخبرند بهر تو پیش خصم چون سپرند
عذرت از منکران همی خواهند زآنکه از سرّ کار آگاهند
توبه کن زین بگو نرفت نکو تاکنند تیغ در غلاف عدو
گفت از تیغ نیست ترس مرا عالمم چه دهید درس مرا
چون که در علم نیست پایانم اینقدر را عجب نمی‌دانم

۱- عاقل، خ

۲- بوغ= بوق: چادر بزرگی که در آن رختخواب می‌بندند

پیش عاشق چه قدر دارد سر — بر او چون یکی است زهر و شکر
گرچه خصمان کنند بردارم — من از آن دار وصل بردارم
بند بگسست و پند نپذیرم — ز آتش عشق سوخت تدبیرم
لیسَ للعاشقینَ خوفُ الموت — لایُبالون من حدیثِ الفوت
فی‌الغنا طالبونَ للافلاس — لایخافون من فداءِ الراس
لیسَ للراس عندَهم مقدار — ما سِوی اللّه عند هم اغرار
یَشهدون الحیوةَ فی الاضرار — یلتقونَ الامأن فی الاخطار
لهمُ العشقُ قِبلَةٌ و صَلات — لهم الفقرُ حشمةٌ و صِلات
زین نسق ماجری بسی کردند — حجج بی‌شمار آوردند
آن‌همه پندها در او نگرفت — همه را کار او نمود شگفت
کرد اصرار اندر آن دعوی — نی ز عرفی شنید و نه از فتوی
پس کشیدند بر سر دارش — چون چنین بود میل دلدارش
جان به جانان سپرد بی دردی — روی او تازه گشت چون وردی
همچنان می‌رسید آن آواز — به سوی گوش جملگان آن راز
همه گفتند فتنه افزون شد — خلق از دین و کفر بیرون شد
نار در وی زدند تا سوزد — تا که آن فتنه بیش نفروزد
بر سر نار نقش اناالحق شد — چون نگشتی چنین چو او آن بد
بر هر اخگر نبشته گشت همان — اندر آن خیره ماند پیر و جوان
فتنه افزود و خلق سغبه[1] شدند — گرچه اوّل از او نفور بدند
آتشش چون که گشت خاکستر — باد دادند و رفت بحر اندر
بر سر بحر شد نبشته همان — خاص و عام آن بدید و خواند عیان
همه از جان و دل محبّ شدند — گرچه در دشمنی مجدّ بدند
خود کمین قدرت است این ز ایشان — همچو یک قطره از یم عمان
صد هزاران چنین و بل افزون — بنمایند با تو کن فیکون

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود. اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الّا بر تمامت قادر بود. به‌حسب اقتضای هر دوری چیزی نمود. یکی شقّ قمر کرد و یکی مرده زنده کرد. و همچنین الی مالا نهایه. چنانکه طبیب هر رنجوری را دوائی دیگر کند لایق رنجَش، نه از آن‌است که همان مقدار می‌داند اما در آن محل آن می‌آید، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء

۱- سغبه بسین و غین نقطه‌دار یعنی فریفته در کتب نثر فارسی همچون راحة‌الصدور راوندی و مرزبان‌نامه مکرر آمده است

علیهم السلام مظهر و آلت حق‌اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه‌ها و کرامتها را حق‌تعالی می‌نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این اندیشه فی‌الحقیقه کفر باشد.

هر ولی جملهٔ کرامت داشت　　گرچه هر یك یکی دو زآن افراشت
آن یکی از ضمیر خلقان گفت　　آن یك از روشنی هر جان گفت
آن یکی نور داد ایمان را　　آن یکی شرح کرد جانان را
آن یکی از کلام مستی داد　　آن یکی کم زنی و پستی داد
آن یکی بر هوا نهاد قدم　　آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن یك از سنگ چشمه کرد روان　　آن یك از نار گلشن و ریحان
هر یکی را هزار چندان بود　　اندکی بهر خلق گرچه نمود
وانبیای گزیده تا آدم　　مثل موسی و عیسی مریم
معجز هر یکی دگرگون بود　　هر یکی سوی حق رهی بنمود
آن یکی مرده زنده کرد به دم　　وآن یك از چوب اژدهای دژم
زآن یکی نار تیز شد گل‌تر　　زآن یکی شد دو نیمه قرص قمر
از یکی کوه ناقه‌ای زائید　　مدتی پیش منکران پائید
آن یکی آب از زمین جوشید　　وز یکی کوه و دشت بخروشید
از یکی شد چو موم، آهن سخت　　وز یکی شد هزار بخت چو تخت[1]
هر یکی بود بر همه قادر　　گرچه جمله ز یك نشد ظاهر
همچو نقاش چست بر هنری　　کو کند شکل مرغ یا شجری
نیست که او غیر آن نمی‌داند　　جملهٔ نقش را همی داند
یا که خیاط یك قبائی دوخت　　نتوان گفت کو جز آن ناموخت
یا که عالم ز دانش و تقوی　　چون دهد بهر سائلی فتوی
هیچ گویند که او همان داند　　یا از این بیش گفت نتواند
یا طبیبی دهد یکی دارو　　تا رود خلط و صاف گردد رو
کس نگوید که علمش آن‌قدر است　　وز به جز آن علاج بی‌خبر است
نی که یك آب می‌کند صد کار　　در بساتین و روضه و گلزار
گاه از او آسیاب در کار است　　گاه از او باغ و کشت پربار است
به محلی رسد کند کاری　　لایق آن محل دهد باری
هست این‌را مثال بی عد و حد　　درگذر زین عدد گرو به احد

۱- خ، این بیت را ندارد

قدرت از حق بود نه از اجسام　　زآنکه معنی حق است و باقی نام
انبیا آلت‌اند و حق بر کار　　همه بی‌اختیار و او مختار
آب اگرچه شود ز لوله روان　　نبود اصل آب، لوله بدان
اصل آن آب باشد از دریا　　گرچه از لوله‌ها شود پیدا
تن چو لوله است و قدرت حق آب　　در مسبب نگر گذر ز اسباب
اولیا مظهر حق‌اند نه حق　　حق از ایشان دهد به خلق سبق
مظهر باد، برگ و شاخ تراست　　کس نگوید که باد در شجر است
کرهٔ باد از نظر دور است　　اصل و فرع وی از شجر دور است
چون رسد باد، گردد او آلت　　همچو صوفی کند به سر حالت
همه بینند در سرش آن باه　　همه دانند کز درخت نزاد
لیک اگر شاخ تر نجنبیدی　　باد را چشم کس کجا دیدی
روی را گر کنی به هر طرفی　　زیر و بالا و سوی هر غرفی
نقش خود را عیان کجا بینی　　از جمالت نشان کجا بینی
مگر آئینه‌ای به دست آید　　تا در آن نقش روت بنماید
همچنان روی باد از که و دشت　　ننماید مگر ز شاخ و ز کشت
زآنکه جنبان شوند چون آید　　همه بی‌جان شوند چون آید
آینهٔ باد شاخ تر باشد　　لیک[1] شاخی که بر شجر باشد
قدرت و معجزات از حق خاست　　که بود عجز آن طرف که خداست
پس بود جمله معجز از یك ذات　　ذات را گیر و درگذر ز صفات
می‌توان گفتن این بدان تقدیر　　که کنی فهم از من این تقریر
هر نبی معجزات آن‌همه داشت　　گرچه هر یك دو سه از آن افراشت
هر یکی آن‌قدر نبد که نمود　　هر یکی صدهزار چندان بود
بهر امت رسید معجزه‌ای　　برد از هر نبی امم مزه‌ای
هر نبی وفق حال امت خود　　کرد انعامها ز نعمت خود
اولیا را همه چنین می‌دان　　همه هستند از خدا گویان[2]
همه از خود تهی و از حق پر　　در صدف گشته قطره‌هاشان دُر
همه را آن کرامت و داد است　　همه را آن علوم و ارشاد است
گذر از نام و جمله را یك بین　　چون به حق قایم‌اند جمله یقین
نطقشان از خدا بود نه ز خود　　شده فارغ همه ز نیك و ز بد

۱- خاصه، حص
۲- از این بیت تا سر عنوان بعد یعنی هجده بیت، از نسخهٔ مجلس حذف شده است

این بد و نیك ضد همدگرند / کی در اضداد اهل دل نگرند
ضد و ندّ را نباشد آنجا جا / هست دل از ورای خوف و رجا
آن طرف وحدت است بی اعداد / ره ندارد در آن سرا اضداد
فعل و قول همه بود از حق / دمبدمشان دهد خدای سبق
غیر ایشان سخن ز خود گویند / گرچه از علم و از خرد گویند
علم بر جانشان شده است روان / حظ ندارند هیچ از آن ایشان
بر همه آن علوم عاریه است / همچو در جوی که آب جاریه است
عاقبت علمها به اصل روند / صاف چون رفت دُرد محض شوند
چون نگشتی تو عین علم اکنون / کی شوی واقف از علوم درون
بی‌خبر چون جماد مانی تو / گر سوی بی‌سوئی نرانی تو
آن جهان از تو چون نهان باشد / علم تو بهر این جهان باشد
گوش و هوشت بود سوی دنیا / بی‌خبر باشی از سِر عقبی
آن فواید به تن رسد نه به جان / باشد آن علم بهر این ابدان

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل، طبیبان دارد، جان و دل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیاء و اولیاءاند. اطباء می‌گویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی‌رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و اولیاء می‌گویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این‌رو می‌فرماید مصطفی علیه‌السلام العلمٌ علمان علمٌ الابدان و علمٌ الادیان

خلق را در دو چیز فایده است / تن و جان را از آن دو مائده است
علم ابدان و علم ادیان است / ملهم هر دو علم دیّان است
علم دینی شفای ارواح است / علم طبی علاج اشباح است
انبیا و اولیا حبیبان‌اند / که اندر اصلاح دین و ایمان‌اند
علم ایشان علاج جان و دل است / علم طب در دوای آب و گل است
نی که هر رنج را علاج دگر / هست و هر جسم را مزاج دگر
رنجها را علاج گوناگون / در کتب شرح کرد افلاطون
لایق هر مزاج دارو ساخت / چونکه اسباب رنج را بشناخت
این طبیبان از آنِ آب و گل‌اند / وآن حبیبان از آنِ جان و دل‌اند
گویدت این طبیب دوغ مخور / تا که بلغم نگردد افزون تر
گویدت آن بیا دروغ مگو / رو قناعت گزین حرام مجو
تا ز خلط گناه گردی پاك / تا روی چون فرشته بر افلاك
گویدت این بنوش بادهٔ ناب / که پیری که تا شوی کش وشاب
گویدت آنکه آب کم خور و نان / تا بکاهد تن و فزاید جان

این بگوید بخور تو داروی کار — تا رود از گل تو خلط چو خار[1]
آن بگوید گذر ز خشم و ز کین — تا که بَرها دهد نهالهٔ دین
این بگوید بخور غذای لطیف — به حذر باش از طعام کثیف
تا که رویت چو گل شود خندان — چون مه چارده شوی تابان
آن بگوید که در نماز افزا — کبر را کم کن و نیاز افزا
تا رهی زین جهان چون سجّین — بر شوی چون ملك به علیین
این بگوید لباس نرم بپوش — چرب‌وشیرین‌خوش‌است‌ازآن‌خورونوش
تا شوی فربه و ز ضعف رهی — رنج بر جسم خویش از چه نهی
گوید آن روز و شب مجاهده کن — بعد از آن روی حق مشاهده کن
گوید این عیش کن به نقد امروز — کام ران و ز نار صبر مسوز[2]
گوید آن رنج کش که گنج بری — سر فدا کن که بی‌سری است سری
فرق بی‌حد شناس از این تا آن — تن نپرورد هر که دارد جان
رُمز موتوا شنو ز قول رسول — تا نمیری کجا شوی مقبول
نشود حاصل آن به قیل و به قال — جوی آن را، ز جوع و ترك منال
صوفئی آن بود که ذوق و فرح — سر زند زاندرون به گاه ترح

در بیان آنکه حق‌تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود به خلق و عقبی را که حیات است ممات نمود. و در تقریر آنکه الجوعُ طعامُ اللّه یُحیی به ابدانَ الصّدیقین

بسط در قبض جوی ای جویا — زندگی در گذار[3] و مرگ و فنا
آنچه مرگ است زندگیت نمود — دمبدم رغبتت در آن افزود
وآنچه آن زندگی جاوید است — نفس تو زآن نفور و نومید است
این جهان آخرش فنا و هباست — وآن جهان اصل زندگی و بقاست[4]
کرده‌ای ترك آن ز نادانی — اندرین مانده‌ای ز بی‌جانی
نعل بین واژگون میفت از اسب — عکس آن را گزین گذر از کسب
گنج در رنج جو، نه در راحت — فسحت[5] از سینه جو، نه از ساحت
بطلب هم طعام را در جوع — باده و نقل و جام را در جوع
سیر از جوع شو نه از بریان — جهد کن تا ز غم شوی شادان
جوی در نیستی تو هستی را — هم بجویی شراب مستی را
خصم دین را بکش به‌خنجر لا — تا رسی بی حجاب در الاّ

۱- از این بیت تا «این بگوید لباس نرم» از روی نسخهٔ مجلس افزوده شد
۲- در فراق زنان خوب مسوز، خ ۳- گداز، خ ۴- عطاست، خ
۵- قسمت، حص

در رهش شو فنا که مانی تو　　گرد نادان که تا بدانی تو
توی تست، اندك از بسیار　　بی توئی خود ترا کجاست کنار
توی تست، خار و دلبر گل　　توی تست جزو و دلبر کل
توئی تست کف بر آن دریا　　نیست شو باز رو در آن دریا[۱]
از نُبی راجعون شنو ای یار　　کفك بگذار و رو به دریا آر
کفك دریا یقین که از دریاست　　نقش جا بی‌گمان هم از بی‌جاست
خنك آن صورتی که معنی شد　　بازگشت آن‌چنان که اوّل بود
فرع بود و به اصل خود پیوست　　شاه گشت و ز بندگی وارست
دید خود را چنانکه اول بود　　گرچه اندر فراق احول بود
جوهر عشق گشته بود عرض　　چشم او کور کرده بود غرض
از غرض می‌شود هنر پنهان　　نی که یوسف نهان شد از اخوان[۲]
خوبیش گشت از غرض مستور　　گرچه اندر جمال بد مشهور
آن‌چنان حسنشان چو گرگ نمود　　زآنکه هر یك پر از غرضها بود
ذات قاضی چو گشت رشوت‌خوار　　پیش او هر عزیز باشد خوار
گفتِ ظالم نمایدش چو شکر　　گفتِ مظلوم هرچه ناخوشتر
همچو حق عادل است قاضی راست　　آن‌چنان ذات بر فزود و نکاست
مصطفی گفت عدل یك ساعت　　بهتر ار شصت سالهٔ طاعت[۳]
عدل گستر در این جهان امروز　　تا که فردا شوی شه پیروز
گردد از عدل این جهان معمور　　هم شود جان در آن جهان مسرور
عدل، تخم گزین بود می‌کار　　تا برش بدروی در آخر کار
خنك آن جان که تخم عدل بکاشت　　در جنان صد چنان عوض برداشت
صدر جنّت شود ورا مسکن　　نی ز خوف سقر در آن مأمن
عمر اندر جنان شود بی‌حد　　آن‌چنان عمر را نباشد عد
هست انواع طاعت اندر راه　　هر یکی را عوض رسد ز آله
عدل را چون که قدر بدافزون　　لاجرم اجر عدل شد افزون
مرتبهٔ عادلان چو هست اعلا　　پس برو در جهان تو عدل افزا
عدل خلق خداست در انسان　　ظلم باشد ز شیمت شیطان
چون پُری از صفات حق ای یار　　خویشتن را مگیر از اغیار

۱– این بیت و بیت بعد از روی نسخهٔ مجلس نوشته شد
۲– چون غرض آید هنر پنهان شود. وعین‌الرضا عن کل عیب کلیلةـ ولکن عین‌السخط تبدی المساویا
۳– از اینجا تا ده بیت بعد از خ حذف شده است

یار او خود توئی چه می‌نالی　　گنج او را همیشه حمالی
گذر از تن چو اندر او جانی　　زر جان را تو[1] بوته و کانی
چشمه را آب دان مخوانش خاك　　گرچه زاید ز خاك هست آن پاك
رو بهل دُرد و گیر صافی را　　بهر وافی گذار جافی را
دُر اگر در حدث فتد ناگاه　　کی هلد در حدث ورا آگاه
دست را در حدث کند پی او　　جویدش اندر آن حدث هر سو
آدمی کمتر از حدث نبود　　دُر ز نَعت[2] خدای به نشود
در دل او درآ در او[3] کن جای　　مرم از صورتش به معنی آی

در بیان آنکه هرکرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم او را از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند، بلکه هر که کاملتر باشد در سنگ و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند. چنانکه با یزید بسطامی رحمه‌الله دید و فرمود که ما رأیتُ شیئا الّا و رأیتُ اللّه فیه، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمّه‌ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین، الّا مُحال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خزاین اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا اللّه بسرّه‌العزیز می‌فرماید

«بنمود می نشانی ز جمال او ولیکن　　دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم»
هر که او کامل است در ره دین　　نفتد در غلط از آب و ز طین
نور آدم برش شود تابان　　نبود هیچ سرّ ازو پنهان
بلکه در سنگ و چوب و در کُه و کاه　　جز خدا را نبیند آن آگاه
نی که شه با یزید در همه چیز　　دید حق را چو داشت آن تمییز
در کمین برگ کاه آن آگاه　　چون نظر کرد نیك دید اللّه
نیست خالی جهان ز حضرت هو　　هیچ دیدی جدا ز گلشن بو
لیك آن کش گرفته است مشام　　بر او چه کُمیز و عنبر خام
بود از هر دو بوی بی خبر او　　همچو جو بی‌نصیب و آب در او
آب در وی وز آب بی بهره　　شرح این گر کنم درد زهره
گر بگویم درون حکمش چیز　　نیست گردم من و دو عالم نیز
خصم او باشم اندر آن گفتن　　زند آتش درون روح و بدن
آنکه دانست این کجا گوید　　دایم از جان رضای حق جوید
سرّ حق اولیا نهان دارند　　پیش اغیار بر زبان نارند
زآنکه جمله امین اسرارند　　خازنان گزین جبّارانند
گر نمایند سرّ به خلق عیان　　شود اندر زمان جهان ویران

۱- چو، حص　　۲- نعمت، حص　　۳- در دل آدمی درآ، خ

همه هستی نهند رو به عدم — بی خلافی نه بیش ماند و نه کم
نور حق‌اند منگر اندر جسم — سوی معنی رو و گذر از اسم
سرّ حق‌اند جمله هش می‌دار — گر نئی کَر ز من شنو اسرار
گفت با من خدا که هر که ترا — نشنود خاین است در دو سرا
ما یکیم و دوی نمی‌گنجد — جان تو دائماً ز ما جنبد
تو نئی در میان همه مائیم — هر دمی از تو روی بنمائیم
هر که زد بر تو دان که بر ما زد — ردّ تو پیش ما بود هم ردّ
هر که او پیش تو بود مقبول — پیش ما هم یقین شود مقبول
بر لب بحر ما توئی مینا — هیچ مینا نشد ز بحر جدا
گرد مینا کسی شود گردان — که بود قصد بحرش از دل و جان
تا یکی کشتئی نکو جوید — که اندر آن بحر بی خطر پوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست. زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافت به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که **مَن ارادَ ان یجلس معَ‌اللّه فلیَجلس مَعَ اهلِ التصوف**. و در ایراد حکایت بایزید قدس‌اللّه سره که در حالت مستی فرمودی که **سبحانی ما اَعظَمَ شأنی و لیس فی جُبّتی سِوی‌اللّه**، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی می‌گوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او که اللّه اللّه، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید

همنشین خدا بود هر کو — با ولی خداست همزانو
همچو جبّه است قالب عاشق — کرده بیرون ز جبّه سر خالق
گرچه دور از وصال و از دیدی — قصهٔ بایزید نشنیدی
کو بگفتی ز جوش عشق و وله — نیست در جبه‌ام بجز اللّه
چون ز مستی دمی شدی هشیار — همچو کز خواب کس شود بیدار
یار و اغیار رو به وی کردی — زآن که از او داشت هر کسی دردی
جمله گفتند این سخن گفتی — شَبَهی را به جای دُر سفتی
دعوی خالقی کند مخلوق — مگسی کی پرید بر عیّوق
بنده‌ای کش بود حیات از جان — خویش را چون شناسد او یزدان
ذرّه‌ای را که از خور است امید — از چه رو گوید او منم خورشید
گفت من نیستم از این آگاه — تن من هست همچو یك خرگاه
خرگه از نیك و بد چه می‌داند — تا که هر کس در او چه می‌خواند
کی خبردار باشد آن خرگاه — که در او بنده است یا خود شاه

از چه رو من چنین سخن گویم   چون در آن صولجان یکی گویم
هر کجا رانَدَم روم گردان   نیم از خود دوان در این میدان
ما رمیت اذ رمیت[۱] گفت خدا   مصطفی را که ای گزیدهٔ ما
تیر گفتارت از کمان من است   هر چه داری تو از جهان من است
هستیت در کفم چو یك تیشه است   صنعت از تیشه نیست از پیشه است
سر کنم از تو تا ببینندم   به دو صد جان و دل گزینندم
آنکه نگزیندم یقین کور است   گر سلیمان بود کم از مور است
همچو باد صباست روح وزان   هست تازه از و گل ابدان
من از این گفت سخت بی‌خبرم   چون شما ام من آدمی نه خرم
بار دیگر اگر بگویم این   هر یکی بر کشید یك سکّین
پاره پاره کنیدم اندر حال   نی امانم دهید و نی امهال
روز دیگر چو گشت از آن می مست   باز آن گفت را گرفت به دست
در مریدان فتاد شور و غلو   هر یکی تیغ می‌زدند در او
تیغ بر شیخ کارگر نامد   هر طرف کش زدند درنامد
زخم بر خود زدند نی بر وی   همه‌شان را بریده شد رگ و پی
خونشان شد روانه چون جوئی   اوفتادند هر یکی سوئی
تن خود زخم کرده پیر و جوان   خلق در کارشان شده حیران
شیخ چون با خود آمد آن‌را دید   آه و افغان جمله را بشنید
گفت چون است و این چه افغان است   هر یکی از چه روی نالان است
همه گفتند کا نچه فرمودی   چونکه از ما عتاب بشنودی
که زنیدم به تیغ چون خونی   چون بگویم ز سرّ بی‌چونی
تیغ خود بر تن تو کار نکرد   زخم بر خود زدیم گاه نبرد
عکس شد کار و ما هلاك شدیم   شد یقین که گناهکار بدیم
غرض از زخم تیغ، انکار است   که مدام آن سلاح اغیار است ۱
زآنکه طعن زبان بود چو سنان   کی قویتر بود سنان ز زبان
آن خلد در تن این خلد در جان   پیش این درد آن بود درمان
طعن ایشان در او نکرد اثر   در دل و جان خود زدند شرر
خون خود ریختند از آن انکار   باز ایشان شدند از آن افکار
جمله را رفت نور ایمانشان   دود ظلمت برآمد از جانشان
او همان بود و بلك از آن بهتر   کس به گِل کی گرفت چشمهٔ خور

۱- سورهٔ انفال (۸) آیهٔ (۱۷)

شیخشان گفت اگر گهر دارید　　وگر آن نور در بصر دارید
سرّ این راز عشق فهم کنید　　سیر برتر ز عقل و وهم کنید
از همه رفت بعد از آن انکار　　همه کردند بی‌ریا اقرار
شاهیش را ز نو غلام شدند　　همه از جان مطیع و رام شدند
همه را شد یقین که آن سلطان　　سرّ حق است و نور هر دل و جان
نیستش در زمانه هیچ نظیر　　همچو شمس است در نفوس منیر
کفر او جان جان ایمان است　　درد او اصل اصل درمان است

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفتهٔ شیخ را حق ندانستیم چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است

همه گفتند که ای شه ممتاز　　گرچه ما را نبود دیدهٔ باز
چونکه دیدن نمی‌توانستیم　　چون به عقل اینقدر ندانستیم
که توئی صد چو ما به علم و تُقی　　جان ما از تو یافت ذوق بقا
زهد و تقوای ما ز داد توست　　حاصل جمله از رشاد توست
طفل خود کی رسد به دانش پیر　　چه زند پیش بحر حوض و غدیر
چون نگفتیم که آنچه او گوید　　همه از وحی امر هو گوید
در نمکسار نی که هر مردار　　چون در افتد نمك شود ناچار
چه عجب گر ز حق شود بنده　　نور باقی و جان پاینده
قطره چون باز رفت در دریا　　بحر خواند یقین ورا دانا
نی که اکسیر چون رسد در مس　　زر کند صاف چون زند بر مس
چونکه در معده رفت قلیه و نان　　می‌شود بعد هضم قوّت جان
در رحم چون رود ز شخص منی　　می‌شود آدمی خوب و سنی
چونکه کارند دانه را در خاك　　می‌زند سر ز خاك بر افلاك
سوی بالا همی رود هر دم　　بی سر و پا همی‌رود هر دم
زآنکه هستی او ز ارض و سماست　　نیمش از پست و نیمش از بالاست
پدرت آسمان زمین مادر　　زاید از نسل هر دو شاخ و ثمر
هرچه زاد از زمین و از گردون　　هست در وی نهفته عالی و دون
نیم علویش راند بر بالا　　نیم سفلیش ماند در ادنی
بیخ او بسته گشت اندر خاك　　سر او کرد روی بر افلاك
متواتر ز آسمان به زمین　　می‌رسد از خور و مه و پروین
تربیتها و تحفه‌های نهان　　بهر دریا و خشکی و که و کان
از مطر می‌شود به بَر بُرها　　وز مطر بحر در گزین دُرها

سنگ را لعل می‌کند خورشید نقره و زر دهد به کان ناهید
می‌برد دمبدم زمین ز سما صد هزاران هزار جود و عطا
باز این آسمان که ازوست عطا به بر و بحر و شاخ و برگ و گیا
آن عطا از جناب حق دارد ور حقش ندهد از کجا آرد
زین سبب جان آدمی به خدا می‌کند میل کو بود ز آنجا
قالبش گرچه هست شد ز جهان جان او از جهان همیشه جهان
هستیش چون ز نور و نار شده است نور بر نار تن سوار شده است
نور را میل سوی جنس رود فرع با اصل خویشتن گرود
ناریان اندرون نار روند نوریان در کنار یار روند
در خمی کان بود پر از باده نیک بنگر مباش تو ساده
دُرد او بین که چون به پست رود صاف بالا غذای مست شود
آسمان با زمین اگر آمیخت هر یك آخر به اصل خویش گریخت
هست رازی در این میان پنهان که بود آن ورای فکر و گمان
اگر آن راز را بگویم من نی جهان ماند و نه مرد و زن
دو لبم را ببسته است خدا که مکن شرح من مرا منما
گر بگویم سِری که می‌دانم نیست گردد یقین تن و جانم
ذره ذره شود زمین و فلك خیره سر گردد از نهیب ملك

در بیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده‌اند از این روی در و دیوار این عالم را جماد می‌گویند که یخ گرفته است و در او نرمی و روانی نیست، عاقل یخ را آب می‌بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است که باز آب شود. عالم و صور اول معنی بودند و علم محض بی‌چون و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت در تابد معنی شوند که [كلُّ شيئٍ يرجع الى اصلِه وكلُّ شيئٍ هالكٌ الا وجهه[1]]

هستی این جهان بود چون برف شرح این سِر چو آفتاب شگرف
گر یخ و برف کوه کوه بود از تف آفتاب آب شود
منجمد شد جهان چو این‌سو شد صورت و سوی گشت و بیسو شد
علم بوده است عالم هستی نبد آنجا بلندی و پستی
زاد از آن علم آسمان و زمین نقش کرسی و لوح و عرش برین
زاد از بحر صاف کفك چو دُرد هر که در کفك ماند آخر مرد
کفك بر روی بحر چون پرده است خلق را پرده در سقر برده است

۱- سورة قصص (۲۸) آية (۸۸)

کفک از بحر می‌نماید تر ‌‌ تشنه را تریش ببرده ز سر
تشنه مانده به سوی او حیران ‌‌ کفک تن را گزیده از دل و جان
هست معنی چو آب و صورت کف ‌‌ نقد کف را مگیر اندر کف
صورت کفک را گذار ای جان ‌‌ باز در بحر رو روان و دوان
اَرجِعی[1] را شنو بگوش خرد ‌‌ تا ترا آن ندا به اصل برد
جوش بحر آب کف برون انداخت ‌‌ آب با کف کجا تواند ساخت
چون که اندر فراق بحر بماند ‌‌ بحر بازش به سوی خویش بخواند
که تو صافی به پیش صاف بیا ‌‌ شدن صاف دُرد نیست روا
آب صافی که گشته بود جدا ‌‌ متّصل شد چو اولیا به خدا
کفک را لطف و خوبیش زیم است ‌‌ زآنکه از یم ورا نصیب نم است
از نم یم شده است او مطلوب ‌‌ دان زر اندود او چو زر محبوب
نزد خلق عوام لیک خواص ‌‌ چون ندانند نقره را ز رصاص[2]
قلب را همچو زر برد نادان ‌‌ رنگ زر دید و گشت سغبهٔ آن
مزه همچون زر است و صورت مس ‌‌ مزه عاریتست بر تن و حس
جامهٔ عاریه نپوشد او ‌‌ کش بود عقل و دانش نیکو
زانکه داند به وی نخواهد ماند ‌‌ ترك آن را ز جان و دل برخواند
مزهٔ نقش خلق عاریه است ‌‌ هم چو در کفك آب جاریه است
آب اگر چه ز کفك گشت روان ‌‌ لیك در کفك عاریه است بدان
تو یقین دان که کفك خشگ شود ‌‌ گر دمی آب اندر او نرود
چشمه‌ای جو که آب ازو جوشد ‌‌ چمن روح آب از او نوشد
تا همیشه از او تو آب بری ‌‌ جاودان در بهشت عشق چری
بی ز صورت بجوی معنی را ‌‌ ترك کن زود لاف و دعوی را
از زراندود زر یقین برود ‌‌ هیچ از زر زری جدا نشود
مزه همچون زر و جهان چو مس است ‌‌ مزهٔ بی دغل ورای حس است

در بیان آنکه لذت‌های دنیا مستعار است. در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد، زشت است و ناخوش، بواسطهٔ مزه خوش می‌شود همچون عجوزه‌ای که خود را به گلگونه و اسپیداج بیالاید به واسطهٔ آن تزیین خوب نماید پس خوبی مزه است که همه زشتها بوی خوش نمایند

گاه طفلی مزه ز شیرت بود ‌‌ بعد از آن از طعام روی نمود
باز سر زد ز کعب و لعب دگر ‌‌ باز از شاهدان سیمین بر

۱- اشاره است به آیهٔ قرآن: اَرجِعی الی ربّك راضیةً مرضیة: سورهٔ فجر (۸۹) آیهٔ (۲۸)

۲- رصاص = قلع، ارزیر

هر دمی با یکی کنی یاری　　مزه از وی دهد ترا باری
شخص بر جا و آن مزه رفته　　عشق او در تو مرده و خفته
مزه‌اش می‌نمود او را خوش　　سبب آن مزه بد او دلکش
همه چیز از مزه شود محبوب　　چون مزه رفت گشت نامطلوب
مزه را جو برون این اسباب　　بی لب و کام و جام، نوش شراب
مزه را رو هم از مزه بطلب　　تا رسی زآن مزه به حضرت رب
هرکه او از مزه بود شادان　　بی[1] خرابی است دایم آبادان
جنت از بهر آن[2] بود باقی　　وآنکه در وی رود شود باقی[3]
که همه سربسر مزه است و خوشی است　　اندر او بی پیاله باده‌کشی است
زآفتاب است این جهان روشن　　صفّه و صحن از ره و روزن
خانه از خود ندارد آن تف[4] و تاب　　اگرت عقل هست رو دریاب
چون که شب آفتاب کرد غروب　　نشناسی تو زشت را از خوب
خانه‌ها پر شوند از ظلمت　　عوض رحمت آیدت زحمت
نور در خانه‌ها چو عاریه بود　　رفت خود ماند کور و کبود
لیک‌آن نور کز خور است روان　　هست با خور مدام در دوران
مزه را دان چو نور از خور حق　　به همه می‌رسد وی از بر حق
می‌شود زشتها از او زیبا　　می‌کند خوب زیر را بالا
زآسمان و زمین مزه چو رود　　لطف و خوبیّ هر دو زشت شود
همچو آن نور خور چو شد پنهان　　گشت تاریک صفّه و ایوان
هر که آن نور را ز خور داند　　همچو آن نور سوی خور راند
لاجرم دائماً بود پر نور　　بی غم هجر، وصل در مسرور
هست جنت مزه جهان دیدار[5]　　هست صحت مزه و جان[6] بیمار
مزه جان و جهان ورا قالب　　مزه قایم به ذات حضرت رب
مزه زآن آفتاب همچون تاب　　از چنین تاب هیچ روی متاب
خوش و ناخوش صفات حضرت هوست　　قهر و لطفی که هست جمله از اوست
لطف او جنت است و قهر جحیم　　آن پر از ذوق و این عذاب الیم
زآن منور جهان و هر چه در اوست　　زین مکدر زمان و هرچه در اوست
نیک و بد زآن دو اصل چون بوئی است　　اندک[7] این‌سو چو از عمان جوئی است
عاقبت هر یکی به‌اصل رود　　نیک با نیک و بد به بد گرود

۱- بن، خ　۲- زاهدان، حص　۳- ساقی، حص　۴- تب، حص　۵- دیوار، خ
۶- مزه جهان، خ　۷- آنکه، حص

اهل جنت روند سوی جنان　　اهل دوزخ به دوزخ ای همه‌دان
زادهٔ نور سوی نور رود　　جان مستان سوی سرور رود
جزوها سوی کل روند آخر　　چون شود بی‌حجاب پیدا سِر
سِرِ صافی به بحر صاف رود　　سِرّ جافی در آن مصاف رود
سِرّ آن سرزند زعین وفا　　سِرّ این اوفتد زتیغ جفا

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان‌الدین محقق ترمدی است رضی اللّه تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای بزرگ بهاءالدین محمد المعروف به ولد قدس اللّه روحه العزیز بود.

این معانی و این غریب بیان　　داد برهان دین محقق دان[1]
گفت در گوشم آن گزیدهٔ حق[2]　　سبق برده ز سابقان به سبق
نکته‌هائی که کس نگفت آن‌را　　کرد پیدا نمود برهان را
جان او بود معدن اسرار　　همچو خورشید چشمهٔ انوار
ز اولیا کس چو او نگفت سخن　　فرد بود او به عشق و علم لدن
سخنش را هر آنکه بشنودی　　دایم او را به صدق بستودی
مست گشتی و واله و حیران　　خانهٔ هوش او شدی ویران
هر که دیدی رخ ورا از دور　　نشدی پیش چشم او مستور
بی‌معرّف شدی بر او پیدا　　که ندارد در این جهان همتا
ز اولیای خداست بی‌شك وریب　　همه را رهبر است اندر غیب
بود پیدا میانهٔ خلقان　　همچو از اختران مه تابان
ماه از اختران نه ممتاز است　　کی‌بگوید که صعوه چون باز است
طفل شش ساله را شدی معلوم　　که نظیرش نیامد اندر روم
زبدهٔ اولیای یزدان بود　　همچو حق آشکار و پنهان بود
گرچه جمله ورا غلام بدند　　لیك در فهم ناتمام بُدند
هر کسی قدر خویش دانستش　　آن‌قدر دید کو توانستش
زآنکه احوال او چنان که آن هست　　جز خدا هیچکس ندانسته است
آشکار و نهان از این روی است　　که نهان بحر و در عیان جوی است
گشت پیدا بما ز روی کرم　　از عطاهاش شد نم ما یم
لیك او را هزار بحر دگر　　هست پنهان ز چشمهای بشر

۱- این بیت در خ نیست. اما بیت دیگر بطور دیگر ضبط شده است که در حاشیه نوشته‌ایم

۲- گفت برهان دین محقق حق، خ

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلایق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمی‌نماید از بخل نیست بلکه از غایت کرم است، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی‌حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندك اندك به‌واسطه‌ها می‌رساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند. چنانکه مادر طعام و نان می‌خورد تا در او شیر می‌شود و در صورت شیر، نان و گوشت را به‌طفل خود می‌خوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد. همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش به‌واسطهٔ حمام و آب گرم، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش درآید و آن ولی خداست.

ذرّه‌ای ز آفتاب گشت پدید — کی تواند جمال او را دید
گر نماید جمال بی پرده — نیست گردند خواجه و برده
نی زمین ماند و نه هفت سما — نی پس و پیش و پستی و بالا
قدر طاقت همی رسد نورش — زنده ز آنی که دیده‌ای دورش
گر نماید به‌تو رخ از نزدیك — گرچه کوهی چو موشوی باریك
نی که گرمی ز آتش است ترا — نافع و خوب از حجاب و غطا
چون به حمام گرم بنشینی — گرمیش را به عشق بگزینی
خوشت آید درون آن گرمی — بپذیرد تنت از آن نرمی
عرق آید ترا و گردی پاك — تن خشکت از آن شود نمناك
رسدت ز آب گرم آن لذت — که خوشی‌اش نمایدت جنت
آن خوشی گرچه ز آتش است به تو — لیك بی‌واسطه مرو تو در او
که بسوزاندت یقین در حال — نی امانت دهد نه هم إمهال
چون سمندر نئی مرو در نار — ترك دریا کن و به‌جو رو آر
برلب جو نشین بشو جامه — پند بشنو مباش خود کامه
زآنکه از جو هزار ذوق بری — تن بشوئی و غوطه‌ها بخوری
اندرو هر طرف روانه شوی — همچو کبك دری دوانه شوی
ایمن آئی در او ز غرق و خطر — آب جو زان نمایدت چو شکر
آن‌قدر آب نافعت باشد — از غم و رنج دافعت باشد
هم همان آب کز وی است حیات — چون که شد بیش گشت عین ممات
نی که جیحون و نیل هم آب است — لیك از آن مرگ شیخ و هم شاب است
دارد این صدهزار گونه مثال — بی مثالی ببر ز عشق منال
مه بی‌مثل را مثال مگو — پیش عاشق جز آن جمال مگو
ز آسمان چهارمین خورشید — می‌کند جلوه بر گل و بر بید
از سوم آسمان اگر تابد — تابشش را زمان نه برتابد
در زمان سوزد و شود بی بر — نیست گردد جهان ز خشك و ز تر

تابش خور[1] ز دور مرحمت است — نامدن سوی ما ز مکرمت است
همچنین هم خدای بی ز زوال — تافت بر ما ز راه حکمت و قال
عمل و علم را چو واسطه کرد — نور خود را بر این دو رابطه کرد
تا بدین واسطه رسد نورش — از کرم می‌کند ز خود دورش
به‌دعا تو وصال او جوئی — هردمی[2] کی ببینمت گوئی
ور جوابت بگوید ای مسکین — که زمن نیستی جدا تو یقین
از منت این قدر وصال نکوست — بخشت از بحر بی‌حدم یك جوست
گر ز بحرم فزون شود آبت — یقظه‌ات نیست گردد و خوابت
بی سرو پا شوی تو ای جویا — نیست گردی چو جان روی بی‌جا
اندك‌اندك ببر زمن قوت — تا که آخر رسی در آن رؤیت
تا که آن آب[3] را تو برتابی — هرچ ازو بشنوی تو دریابی
اَرِنی[4] گفت سست‌وار کلیم — لن ترانی[4] جواب داد علیم
از تو دیدار نیست هیچ دریغ — مه من بهر تست[5] اندر میغ
ز آنکه بی میغ برتو گر تابم — نیست گردی ترا کجا یابم
برِ تو بهرِ تو نمی‌تابم[6] — که نداری به آمدن تابم[7]
مادر از مهر طفل خود را شیر — می‌دهد تا شود جوان هم پیر
ور دهد مر ورا از اول نان — در زمان میرد و شود بی‌جان
پس دعاها که می‌شود مردود — از بر پادشاه حی ودود
نی ز بخل است رد آن سائل — زآنکه سوزد ز تاب بی‌حائل
بخل بر خوان رحمتش نبود — هیچکس بی‌نصیب از او نرود
جودُه شاملٌ عَلَی الأَشیاء — نورُه قد أَحاط بالأَحیاء
منك سالَ الوجودُ من عدم — انتَ تنشی الشفاءَ مِن سقم
انتَ تحیی قلوبَ مَن ماتوا — انتَ تقضی امورَ من فاتوا
انتَ للکلِّ فِی العطاء کَفَیت — کل شیئیٍ وعدتَ فیهِ وَفَیْت
یَر تقی منكَ صورةُ الأَشباح — تَجتنی من جِنانك الأَرواح
صورتی منكَ صار کالمَعنی — صورتی فیك حارَ کالمَعنی
اِمْتَلا من جمالکم ذاتی — لا اُبالی اَنا منَ الآتی

۱- او، خ ۲- بدعا، حص ۳- تاب، خ
۴- قال ربّ اَرِنی انظر اِلیکَ قال لَن تَرانی: سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۴۳.
۵- بهتر است، خ. و در حاشیه (بهرتست) تصحیح شده است
۶- نمی‌آیم، خ ۷- پایم، خ

لیس ماضی هُنا ولا استقبال — بعدَ ما فُزتُ منكَ بِالاقبال
اَنَا فیالبحرِ غارقٌ معدوم — راح عِلمی و قلبی المعلوم
صورَتی لا و ذاتُه الاّ — لا تَقُل عندَنا اَخی من لا
فَنیَتْ صورتی لَدَی الواحد — انا رُحتُ و من هو الواجد
چون بمیرد یقین تن عابد — کی بود بعد مردن او ساجد
چونکه مرد او ببین که میجوید — عشق او بیتنش بهجان پوید
همه عشق است و جملگان آلت — نیست از آلت ای پسر حالت
عشق را بین گذر از این و از آن — هیچ جز عشق را مبین و مدان
مدد از عشق میرسد هشدار — نیست جز عشق در جهان بر کار
از وئی زنده گر گُلی گر خار — دامن عشق را زکف مگذار
مور زنده ز حق سلیمان هم — همه را رزق میدهد هر دم
خلق او جمله بخشش است و سخا — خار را سازد از کرم خرما
طفل در تب اگر عسل جوید — پدر از مهرعکس آن گوید
کندش روترش که ترش به است — بهتر از جمله میوه هات به است
به کند مرترا به ای فرزند — کز دگر میوههاست رنج و گزند
رحمتش طفل را بود زحمت — گنج نعمت نمایدش نقمت
عکس بیند چو جاهل است از کار — خفته کی گردد آگه از بیدار

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری در دهانش رفت سواری عاقل آنرا بدید. گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهرهاش بدرد به از این نیست که به الزام و زخم چوب او را از این میوههای کوه در خورد دهم و زیرو بالایش بسیار بدوانم، باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید، همچنان کرد. اولیاء نیز اگر از زشتی نفس به خلق خبر دهند زهرهشان بدرد و از طاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را بهطریق بر عملی دارند که عاقبت از نفس برهند.

خفتهای را شنو که در صحرا — باز بودش دهان بهسوی هوا
رفت اندر دهان او یك مار — خفته از خواب خود نشد بیدار
شهسواری زدور آنرا دید — چه کند چارهاش بیندیشید
گفت اگر آگهش کنم از حال — زهرهٔ او بدّرد اندر حال
بر نیاید ز دست او کاری — اوفتد بیخبر چو دیواری
هوش و فهمش رود شود لاشی — بل نماند اثر ز هستی وی
آن به آید کز او کنم پنهان — تا شود مار از او جدا آسان
رای آن دید کش بهضرب و شکوه — بخوراند بسی ز میوهٔ کوه
بدواند چهار سوی او را — هم خوراند ز آب جوی او را

تا از آن حالتش بیاید قی / مار با قی برون شود از وی
گرز را برکشید و سویش تاخت / خفته را سوبه‌سو بگرز انداخت
خفته بیدار گشت گفت که وای / همچو گویم چه می‌بری از جای
زخمها می‌زنی بپشت و برم / گشت پر زخم از تو پا و سرم
من چه کردم ترا چه کین است این / نی چو تو مؤمنم چه دین است این
سخت بی‌رحمتی چه مردی تو / بی‌گنه خون من بخوردی تو
نیك دوری زشفقت و ایمان / هست جانت ولی نداری جان
همچو گرگ درنده‌ای ملعون / نکنی فرق از عزیز و ز دون
گفت او را سوار، هرزه ملا[1] / آنچه می‌گویمت بگیر هلا
بخور این میوه‌های کُه را زود / هم از آلو و سیب و از امرود
می‌زدش گرزها که پرخور ازین / گر بود ترش و گر بود شیرین
می نهشتش که آید او به‌قرار / چون خورانید میوهٔ بسیار
بعد از آن می‌زدش که زود برو / زیر و بالا مثال پیك بدو
هیچ نگذاشتش که آساید / از چنان بی‌خودی بخود آید
می‌زدش گرز بی‌محابا او / گاه بر پشت و گاه بر پهلو
چونکه بی‌حد دوید آن طالب / شد ز ناگاه قی بر او غالب
مار با میوه‌های خورده از او / به در آمد روانه شد هر سو
مار را چون بدید آن غافل / جهل از او رفت شد قوی عاقل
روی کرد او بدان سوار و بگفت / شکر حق را که با تو گشتم جفت
ورنه گر تو نمی‌بدی، این مار / خواست کردن مرا هلاك و فکار
تو خدائی عجب ویا که رسول / که به‌علیا ببردیم ز سفول
پدر و مادرم نکرد این‌را / تو نمودی بمن ره دین را
هست دنیای دون برم فانی / داد آن هردو بود حیوانی
مار نفس است در درون شما / شیخ آن‌را اگر کند پیدا
زهره‌تان درّد از مهابت آن / نیست گردید از صلابت آن
شرح زشتی نفس اگر به‌زبان / آورد در شما نماند جان
سر و پا گم کنید از هیبت / عقل و روح از شما کند غیبت
نتوانید هیچ راه برید / نتوانید سوی چرخ پرید
جهت مصلحت کند پنهان / شیخ آن‌را و ناورد به‌زبان
تا نگردید کلّ ز خود نومید / تا چومه پر شوید از آن خورشید

۱- فعل نهی از مصدر لائیدن بمعنی هرزه‌گوئی کردن

نفستان را کشد به‌حکمت او / تا رهید از چنین عظیم عدو
نفس نار است، شیخ نور خدا / میرد از نور، نار ای جویا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه‌السلام که جُزْیا مؤمن فانَّ نورَكَ إطفاءُ ناری

نشنیدی حدیث پیغمبر / که چه گفت آن شهنشه سرور
گفت دوزخ به‌مؤمنی به‌چنین / که گذر از من ای ولی گزین
زآنکه نور تو کشت نار مرا / داد برباد کار و بار مرا
کل دوزخ چو کشته گشت از او / چون بود حال نفس جزو بگو
دست در شیخ زن که تا برهی / از بدیها و رونهی به‌بهی
کارت از وی شود نکو نه زجهد / برد او از تو زهر و آرد شهد
بعد مدلول از دلیل مگوی / بعد معلوم هیچ علم مجوی
بعد وصلت مگو ز هجر دگر / نیست نیکو از ین سخن بگذر
زآنکه بعد از وصول جستن تو / جستن آب باشد اندر جو
بعد مالاحَ صورةُ المعلوم / طلبُ العلم بعده مَذموم
بعد ما فُزتَ انتَ بالمدلول / شرحُ ذکر الدّلیل منك یزول
طلبُ الماء فی الفراةِ قبیح / طلبُ التُربِ فی الفلاةِ قبیح
بعد تحصیل مقصد ترجو / یافته چیز را دوباره مجو
بعد ماصرت واحداً حقاً / غیر لقیاه فیك لایبقی
هوباق و ماسواه یزول / کلُّ من لیس فی هواه یحول
صرت بِاللّه قائماً ابداً / شارباً مِن سلافه رغداً
بخشش شیخ روح باقی دان / آن‌چنان روح خمر و ساقی دان
شاهد و شمع و باده‌است عطاش / هست هر سه یکی، مگیر جداش
ذوق رایك ببین مبین تو دو چیز / مکن او را جدا چو جوز ومویز
چون در آن ره دوئی نمی‌گنجد / تومان چون توئی نمی‌گنجد
محو شو در احد گذر ز عدد / تا بری از خدا هزار مدد
بگذر از اسم در مسمّیٰ رو / اسم را هل بیا مسمّی شو
قطره بودی بجوش و دریا شو / ترك پستی کن و به بالا رو
هین ممان ز اصل خویش و آی به‌پیش / در توهست اصل آن گرای به‌خویش
زآنکه زبده توئی و عالم دُرد / تو بزرگی عظیم و عالم خرد
نی تو کُه را همی کَنی از جا / گرچه تو یك توئی و کُه صدتا
این جهان را بود حد و پایان / و آن جهان را نه حد بود نه کران
هر که این دید بر سما بپرید / پرده‌ها را زشوق حق بدرید

درد آن عشق پرده‌ها درّد | بلکه هم ارض و هم سما درّد
چون نمانی تو آنگه آید او | پس بدانی که نیست کس جز تو
نی که چون تو مطیع من گشتی | هم مرا روح و هم بدن گشتی
هر دو چون پر شدیم از ذوقی | هر دو باشیم زنده از شوقی
یك بود شوق در همه ابدان | بهل ابدان و شوق را یك دان
شوق بیشك برد ترا به‌جنان | در جنانی که هست شد ز جنان
در فغانم ز ننگ عالم دون | که کند خلق را بخود مفتون
شاهد و باغ آورد در پیش | نوش بنماید و بود آن نیش
نقشهای جهان حجاب دل‌اند | زآنکه موجود جمله زآب و گل‌اند
من نمودم اگر کسی بیناست | داند او گنجهای روح کجاست
هر یکی از شما دوصد گنجید | گرچه در قالب شش و پنجید
چون مَلَك بر سما همی پرّید | بر سمای صفا همی پرّید
همچو جان می‌روید بی‌سروپا | غلط غلطان ز جای در بیجا
همتان بیگمان که نور منید | گرچه درچار میخ حبس تنید
نیست اندر جهان عشق دوئی | از دوئی در گذر که جمله‌توئی
این سخن را حد و نهایت نیست | رو ز برهان دین بگو مکن ایست

در بیان مرید شدن سید برهان‌الدین محقق ترمدی رضی‌اللّه عنه حضرت مولانا بهاءالدین و الحق ولد را عظم اللّه ذکره در بلخ و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه‌السلام در خواب که در خیمهٔ بزرگ نشسته بود و بهاءالدین ولد را استقبال کرد و به اکرام و اعزاز تمام بالای خود نشانید و به مفتیان فرمود که بعد از این او را سلطان العلماء خوانند و آمدن مفتیان بامداد به اتفاق تا آن عجایب را که در یك شب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه به سخن آیند حضرتش جمله را به‌عین آن صورت که ایشان دیده بودند به‌علامات تمام بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمایر خلایق گفتی و بر سَرِ آن فایده‌های دیگر فرمودی که سرّسرّ ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

در جوانی به‌بلخ چون آمد | خواست که آن جایگاه آرامد
جد ما را چو دید آن طالب | که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد | عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار | همه در علم و در عمل مختار[1]
اصل او را نسب ابوبکری | زآن چو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی | از فرشته گذشته در تقوی

۱- خ، این بیت و بیت بعد را ندارد

همچو او در جهان نبد عالم / بندهاش بود عادل و ظالم
بود اندر همه فنون استاد / حق بهوی علم را تمامت داد[1]
بوحنیفه اگر بدی زنده / بر در او زجان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بوسینا / چه زندی[2] به پیش آن بینا
همه چون طفلکان نوآموز / آمدندی به خدمتش هر روز
خوانده سلطان عالمان او را / مصطفی قطب انبیای خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده یك خیمهٔ کشیده طناب[3]
مصطفی اندرون خیمه بهناز / زده تکیه بهصد هزار اعزاز[4]
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چونکه دید جست از جا / پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زآن ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آن پس به مفتیان اینرا / که از امروز این شه دین را
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش به جان و دل پوئید
بامدادان به اتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند / سرّ آن خواب را از او جویند
پیش از آنکه کنند عرض او گفت / خوابشان را و سِرّ نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان / همه را کرد او تمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بیدف و نای شورها کردند
خیره گشتند در کرامت او / وز خبرهای با علامت او
دائماً او ضمیر خلقان را / باز گفتی برای برهان را
تا بدانند که اهل ذوق و صفا / یافتند از خدای کار و کیا
نایبان گزین خلّاقاند / هر یکی پادشاه آفاقاند
هرچه خواهند در دو کون شود / از بد و نیك جمله پیش رود
دیو را چون مَلَك کنند بهدم / هم مَلَك را کنند دیو دژم
حاکم مطلقاند در عالم / لطف از ایشان رسیده بر عالم
همه از عکس نورشان روشن / خار دلها ز لطفشان گلشن
آفتاب حقایقاند همه / زندگیّ دقایقاند همه

۱- تمام بداد، خ
۲- چه بدندی، حص
۳- بشنیدند ز احمد این القاب، خ
۴- از اینجا تا شش بیت در خ نیست

همه گفتن برای اجسام است — ز آنکه هر جسم را جدا نام است
عدد موجها اگر شد صد — بحر را بنگر و گذر ز عدد
بس کنم زین سخن که رمز بس است — هر کرا اندرون خانه کس است
گشت سید مریدش از دل و جان — تا روان را کند ز شیخ روان
در مریدی رسید او به مراد — زآنکه شیخش عطای بی‌حد داد
چشمهای ورا گشاد چو باز — تا سوی شاه خویش آید باز
بی نوا آمد و نواها یافت — رفت از وی کدر صفاها یافت
چشمهٔ عشق از دلش جوشید — جان او بادهٔ بقا نوشید
عین غمهاش ذوق و شادی شد — سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت — شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت — گشت زر چون به کیمیا در ساخت
شهوت ناریش از او شد نور — گشت موسیّ وقت در تن طور
نیست شد از خود و به‌حق پیوست — گشت روح و ز بند جسم برست
مرد پیش از اجل بدل شد حال — زنده گشت از جلیل جلّ‌جلال[1]
عمر بشمرده را چو داد ستد — از خدا عمر باقی سرمد[2]
همچو دانه که[3] شد فنا در خاک — با دو صد برگ سر بزد چالاک
گوهرش جوش کرد و دریا شد — ترک پستی گزید و بالا شد
شد بر او تنگ این جهان فنا — رفت همچون ملائکه به سما
شد میسر ورا[4] در آن رفتار — عالم وصل و ملکت دیدار
عاقبت قطب گشت در عالم — سجده‌گاه ملک شد و آدم
چون ز آدم گذشت در رتبت — لاجرم آدمش کند خدمت
هست نقره همیشه ساجد زر — همچنان زر کند سجود گهر
پایه پایه است نردبان جانا — پایهٔ زیر ساجد بالا
چونکه کم طالب است افزون را — پس کند سجده بُرد، اکسون را
بیست جویان شده است پنجه را — خواجهٔ میر[5] سر نهد شه‌را
هر که از تو فزون بود شه تست — زآنکه تو اختری و او مه تست
ظاهراً گر نئی ورا واجد — لیک هستیش باطناً ساجد
در حقیقت غلام اوئی تو — گر به‌صورت ورا نجوئی تو

۱- بی‌ززوال، خ ۲- بیشمار عمر ابد، خ ۳- چو، خ
۴- گشت مقدور او، خ. و در حاشیه، میسور
۵- خواجه و میر

تو مرید وئی و بی‌خبری　　طفل خردی و غافل از پدری
بنده‌ای وصف شه کجا گوید　　شرح او را مگر خدا گوید
این ندارد کران از آن شه گو　　ترک اختر کن و از آن مه گو

در بیان آنکه چون بهاء الحق والدین قدس الله سره از قوم بلخ و [محمد] خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن. سبب خرابی آن ولایت و هلاک آن قوم از آن شد. همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که:

تا دل اهل دلی نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد به‌قونیه و مرید شدن سلطان علاءالدین و کرامتهایش به‌عین[1] دیدن و عشقبازیهایش به حضرت[2] بهاءالدین ولد قدسنا الله بسره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و عُرس دادن و سوار ناشدن او و تمامت اهل قونیه را مالها بخشش کردن.

چونکه از بلخیان بهاء ولد　　گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب　　که‌ای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند　　دل پاك ترا ز جا بردند
به درآ از میان این اعدا　　تا فرستیمشان عذاب و بلا
چون که از حق چنین خطاب شنید　　رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی[3] حجاز　　زآنکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر　　که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام[4]　　منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستد و به‌زاری زار　　کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار
شهرهای بزرگ کرد خراب　　هست حق را هزارگونه عذاب
قهرهای خدا ندارد حد　　دوزخی را بلا بود سرمد
هر نبی را همین خطاب آمد　　در سؤالش ز حق جواب آمد
که جدا شو از این گروه حسود　　که زجهل‌اند خوار و کور و کبود
تا کنم من هلاك ایشان را　　کُشم از باد و خاك ایشان را
تا کنم غرق جمله را در آب　　یا نهمشان در آتش پرتاب
نتوان گفت در ره آن سلطان　　که چها داده با کهان و مهان
چه کراماتها که در هر شهر　　می‌نمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گر شوم من به شرح آن مشغول　　فوت گردد از آن سخن مأمول

۱- کراماتش معین، خ　۲- عشقبازیهای او با حضرت، خ　۳- راه، خ　۴- اقلام، خ

سالها آن تمام خود نشود — همه عمرم در آن حدیث رود
لازم آمد از آن گذر کردن — وز مهمات خود خبر کردن
آمد از کعبه در ولایت روم — تا شوند اهل روم ازو مرحوم
از همه مُلك روم قونیه را — برگزید و مقیم شد آنجا
بشنیدند جمله مردم شهر — که رسید از سفر یگانهٔ دهر
همچو گوهر عزیز و نایاب است — آفتاب از عطاش پرتاب است
نیستش در همه علوم نظیر — هست از سِرّهای عشق خبیر
رو نهادند سوی او خلقان — از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند — زاو چه اسرارها که بشنیدند
همه بردند از او ولایتها — همه کردند از او روایتها
چند روزی برین نسق چوگذشت — که ومه مرد و زن مریدش گشت
بعد از این هم علاءدین سطان — زاعتقاد[1] تمام با میران
آمدند و زیارتش کردند — قند پند ورا ز جان خوردند
گشت سلطان علاءدین چون دید — روی او را به عشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران — کرد او را مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامتها — یافت در خویش ازو علامتها
که نبد قطرهایش اوّل از آن — روی کرد و بگفت بامیران
چون که[2] این مرد راهمی بینم — می‌شود بیش صدقم و دینم
دل همی لرزدم زهیبت او — می‌هراسم به‌گاه رؤیت او
همه عالم ز ترس من لرزان — من ازین مرد، چیست یارب آن
هیبتی می‌زند از او بر من — که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست — در جهان نادر است و بی‌همتاست
دائماً باخواص این گفتی — روز و شب دُرّ مدح او سفتی
بعد دو سال از قضای خدا — سر به‌بالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون — هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
آمد و شست پیش او گریان — با دو چشم پر آب و دل بریان
گفت این رنج هم از او زائل — شود ارهست حق به‌ما مائل
گر شود نیك بعد از این سلطان — او بود من شوم رهیش از جان
همچو لشکر کشیش گردم من — خدمت او کنم به جان و به تن
چون بدیدیش هر زمان سلطان — باز کردی اعاده آن پیمان

۱- باعتقاد، خ — ۲- که چو

شه چو گشتی روانه سوی سرا / او بگفتی به‌حاضران که هلا
اگر این مرد راست می‌گوید / از خدا بود ما همی جوید
وقت رحلت رسیده است مرا / رفت خواهم از این جهان فنا
زآنکه گرمن شوم به ظاهر نیز / پادشاه این جهان شود ناچیز
همه عالم شوند مست خدا / همه چون من روند بی‌سروپا
همه از کارها فرومانند / همه حیران عشق هو مانند
حالت جمله چون چنین گردد / عشقشان دائماً قرین گردد
نشود یافته خورش پوشش / خلق مانند جمله از کوشش
زآنکه آن شهریار اهل سلوك / گفت دارند ناس، دین ملوك
چون جهان را هنوز مهلت هست / گرچه خود نیست هست او پیوست
عمر دارد هنوز این هستی / ماند خواهد بلندی و پستی
پس یقین شد که رفت خواهم من / تا نگردد خراب عالم تن
خود همان بود ناگه از دنیا / نقل فرمود جانب عقبی
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد زدنیا به سوی رب جلیل
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز / مرد و زن گشته اشك خونین‌ریز
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
هیچ در قونیه نماند کسی / از زن و مرد و از شریف و خسی
که نشد حاضر اندر آن ماتم / چون کنم شرح آن که از آن ماتم
در جهان هیچکس نداد نشان / که برون شد جنازه‌ای ز آنسان
شه ز غم هفت روز بر ننشست / دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع / تا بخوردند قانع و طامع
مالها بخش کرد بر فقرا / جهت عُرس آن شه والا
روز و شب در فراقش افغان کرد / از دو چشم اشك و خون در افشان کرد
تعزیه چون تمام شد پس از آن / خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو به فرزندنش / که توئی در جمال مانندش
بعد از این دست ما و دامن تو / همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود / از تو خواهیم جمله مایه و سود

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنااللّه بسره العزیز برجای والدش مولانا بهاءالدین ولد رضی‌اللّه‌عنه و به علم و عمل و زهد و تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق عظم اللّه ذکره به طلب شیخ خود به قونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش مولانا

جلا ل الدین را دیدن که در علوم ظاهر به غایت شده بود و به مرتبهٔ پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الاّ پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود. و آن آمدنی است نه آموختنی، بر رسته است نه بربسته. و آن احوال از حضرتش به من رسیده است، آن‌را نیز از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین او شوی

شست بر جاش شه **جلال‌الدین** / رو بدو کرد خلق روی زمین
چون پدر گشت زاهد و دانا / سرور و شاه جملهٔ علما
مفتی شرق و غرب گشت به علم / از جهان جهل در نوشت به علم
عَلَم دین احمدی افراخت / هر که آن داشت مرورا بشناخت
که پدر اوست وز پدر افزون / حرکاتش ز یکدگر موزون
بیقراران شدند از او ساکن / همه در ظل او ز خوف ایمن
داد با هر کسی عطای دگر / شد از او یك چو ماه و یك چون خور
وآن کسی که او نداشت آن گوهر / مر ورا کرد بی فلك اختر
از عطاهاش کس نشد محروم / برد محمود از او وهم مذموم
داد با هر یك آنچه لایق اوست / همه ره برده در حقایق دوست
آن عطا در زبان نمی‌گنجد / تن من زین سبب همی رنجد
می‌کنم قصه‌ها[1] که بنمایم / زآن نمودم دمی بیاسایم
چونکه دستور نیست از یزدان / که رسد هر تنی به عالم جان
خواه و ناخواه گشته‌ام راضی / کرده‌ام ترك حالی و ماضی
نیست این‌را نهایت و آغاز / سوی آن قصه[2] رو گذر از راز
مدتی چون بماند در هجران / طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار / داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است / نیست پنهان به‌جمله معلوم است
این طرف عزم کرد آن طالب / عشق شیخش چو شد بر او غالب
آمد از عشق شیخ خود تازان / با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می / همچنان کز شکر شود پُر نی
چو نکه شادان به‌قونیه برسید / شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه می‌جوئی / هر طرف بهر او همی‌پوئی
هست سالی که رفت از دنیا / رخت را برد باز در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک / جان پاکش گذشت از افلاك

۱- قصدها، خ ۲- بسوی قصه، خ

گفت سید که شیخ اندر ماست　　همچو روغن نهان شده در ماست[1]
عین شیخم ز من نماند اثر　　هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود　　عاقل از کوزه‌ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد　　تشنه در نقش کوزه کی نگرد
مؤمنان را ازین سبب یك خواند　　که برآن جمله نور خویش افشاند
چونکه ما عاشق خدای خودیم　　همه زین رو یکیم و بی عددیم
در محبت نگر گذر ز عدد　　بی عدد بین جمال و لطف احد
نیست این‌را نهایت و آخر　　باز گو تا چه گفت آن فاخر
کرد آغاز و گفت جلوه‌کنان　　که منم شیخ بی‌خطا و گمان
خلق را پس به خویش دعوت کرد　　گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند　　در درون تخم مهر او کشتند
همه گفتند توئی بهاء ولد　　بلکه هم سِرّ سِرّ و نور احد
در گمانشان نبود هیچ خطا　　صد چنان بود آن شه والا
گفت از آن پس به شه جلال‌الدین　　گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال　　جوی آن‌را و در گذر از قال
قال او را گرفته‌ای بدو دست　　همچو من شو ز حال او سرمست
تا تمامت تو وارثش باشی　　نور اندر جهان چو خور باشی
وارث والدی تو اندر پوست　　مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید　　گشت جان و به گرد تن نتنید

در بیان مرید شدن جلال‌الحق والدین قدسنا اللّه بسره‌العزیز سید برهان الدین محقق رضی‌اللّه عنه را و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال‌الدین به مجاهده و ریاضت مشغول شدن و به‌کمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و اصلان و قطبان اوّلین و آخرین محتاج عنایت او بودند.

شد مریدش زجان و سر بنهاد　　همچو مرده به پیش او افتاد
پیش او چون بمرد زنده‌اش کرد　　گریه‌اش برد و کان خنده‌اش کرد
کشت غم را و عین شادی کرد　　دیده‌اش را گشاد و هادی کرد
دُرد دردش کشید چون مردان　　تا ابد زنده‌اند پر دردان
مرد بی‌درد دان که مرده بود　　دائماً همچو یخ فسرده بود
درد در جان نشان زندگی‌است　　درد پیش خدای بندگی است

۱- شیخ جان است و جان ز تن نه جداست، خ

نیست بنده هر آنکه دردش نیست — مشنو از کسی که گردش نیست
هر کرا درد بیش پیش بود — مرد بی پا چگونه راه رود
اندرین راه درد باشد پا — آن‌چنان پا برد ترا به سما
مرد بی‌درد زشت جان دارد — مرد بی‌درد کی امان دارد
مرد بی‌درد زندهٔ مرده است — در تن خنب مانده چون دُرد است
تن زجان زنده است جان از درد — مرد بی‌درد را مخوانش مرد
حامله کی بزاد بی‌دردی — لشکری کی شکست نامردی
وصل بی‌درد و غم محال بود — دل افسرده بی‌وصال بود
مرغ‌جان راست درد، چون پروبال — مرغ بی‌پر کجا رسد به‌منال
گریه و سوز و ناله کن افزون — تا رهاند ز چون ترا بیچون
زآنکه حبس است عاشقان را چون — جهد کن تا روی ز حبس برون
اندرین گفت کی رسد هر دون — چون زعشق است دور، افلاطون
بود در خدمتش به‌هم نه سال — تاکه شد مثل او به‌قال و به‌حال
همسر و سِرّ شدند در معنی — زآنکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا — کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی‌او جلال دین تنها — روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت — عَلَم جستجوی را افراشت
پنج سال این‌چنین ریاضت کرد — از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین — رفت همچون مَلَك به چرخ برین
بی‌عدد شد کرامتش پیدا — پیش هر پیر و نزد هر برنا
ده هزارش مرید بیش شدند — گرچه اوّل ز صدق دور بدند
مفتیان بزرگ و اهل هنر — دیده او را به‌جای پیغمبر
خاص و عامش مرید و بنده شدند — چون نبات از بهار زنده شدند
وعظ گفتی ز جود بر منبر — گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
سرّهای نهفته را گفتی — هر زمان صدهزار دُر سفتی
صیت خوبش گرفت عالم را — کرد زنده روان آدم را
گشت اسرار از او چنان مکشوف — هر مریدش گذشت از معروف
در چنین دعوت و به حق مشغول — عاشقان را مراد از او به حصول

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل و عاشقان واصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهر از حال ایشان بی‌خبر بودند تا حدی که منصور حلاج رحمة‌الله علیه را از غایت بی‌خبری بردار کردند و آویختند. باز بالای

عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق است، این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره جهت مولانا جلال‌الدین قدسنا الله بسره‌العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیئٍ یرجع الی اصلِه

ناگهان شمس دین رسید به‌وی — گشت فانی زتاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز — برسانید بی دف و بی‌ساز
شرح کردش ز حالت معشوق — تا که سرّش گذشت از عیوق
گفت اگر چه به باطنی تو گرو — باطن باطنم من این بشنو
سِرّ اسرار و نور انوارم — نرسند اولیا به‌اسرارم
عشق در راه من بود پرده — عشق زنده است پیش من مرده
اولیائی که صرف معشوق‌اند — برتر از مرتضی[1] و فاروق‌اند
حالشان چون بگفت در نامد — میشان را بگو کی آشامد
علم ظاهر ز فقر اگر دور است — سرّ ایشان ز فقر مستور است
اهل ظاهر زدند بر منصور — زآنکه بودند از جهانش دور
همه از جهل گشته دشمن او — زآنکه از سرّ او نبدشان بو
اندر این دور اگر بدی منصور — حال ایشان بر او شدی مستور
خصم گشتی و قصدشان کردی — در سیاست به دارشان بردی
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن به‌خواب ترك و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز — درس خواندی به‌خدمتش[2] هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز — مقتدیْ‌بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود — علم نو بود که او به‌وی بنمود
عاشق راستین بود نادر — باشد از مردمان نهان چون سِرّ
سخت نایاب در جهان چو گهر — کم کسی یافت زو نشان و خبر
حال عاشق چو باشد ای پسر این — چشم جان را گشا و نیك ببین
حال معشوق را که چون باشد — آن ز شرح و بیان برون باشد
اهل دیدار می ندانندش — زآنکه نشنیده‌اند مانندش
چون ندارند زآن جمال خبر — جای دیگر همی‌کنند نظر
شمس تبریز بود از آن شاهان — دعوتش کرد لاجرم سوی آن
جنس آن بود هم بدان پیوست — از ره جان‌به‌جان جان پیوست

۱– شیخ قلی، حص

۲– چو طفل از او، خ. چو کودکان، حص

رهبرش گشت شمس تبریزی — آنکه بودش نهاد خوتریزی
پیش از این گفته‌ایم قصهٔ او — در سر آغاز جوی آن‌را تو
که چها رفت بروی و اصحاب — چون شدند از فراق او احباب
چه جگرها که خون شد از هجران — یار و اغیار از غمش به فغان
سوز کزوی فتاد در عالم — آتش افروخت در بنی آدم
همه را بسته کرد آن دم دم — اشکهاشان روانه شد چون یم
نتوان گفت شرح این ای عمّ — سنگ بگداخت ز آتش آن غم
غم حق‌اصل و مایهٔ شادی است — در خرابش نهفته آبادی است

در بیان آنکه غم آخرت، زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند. زیرا دنیا گندم‌نما و جو فروش است به‌ظاهر خوب می‌نماید و در حقیقت زشت است، عجوزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر خوب و جوان می‌نماید، به‌سحر و مکر مردم را از راه می‌برد رهزن راه خداست، قلب را زر می‌نماید و بد را نیك و نیستی را هستی، شهوات و چرب و شیرین دنیا به زبان حال وسوسه می‌کنند آدمی را که گرد ما گرد تاسود بری و سود آن کلی زیان است

غم دنیا مخور زیان دارد — غم دین خور که سود آن[1] دارد
جان بکاهد ز غصه دنیا — دل ببالد ز انده عقبی
بهر حق رنج هست گنج عظیم — بهر دنیا بود چو زهر الیم
غم و شادی این جهان عبث است — ظاهرش مشك و باطنش خبث است
پوست بر آدمی بود تزیین — زیر آن خون و بلغم و سرگین
چون عجوزه است صورت دنیا — می‌نماید ز رنگ و بو زیبا[2]
پرفریب است و مکر آن غدّار — تا نیفتی بدام او هشدار
قلب او را مکن چو نقد قبول — درمش کمتر است از یك پول
هین ببازار او مشو مفتون — تا نیفتی چو ابلهان مغبون
هر که با او کند خرید و فروخت — جهت خود زیانها اندوخت
خلق بسیار از او به‌درد و حنین[3] — مفلس و بی‌مراد شسته حزین
جز ولی و نبی کسی نرهید — غیر ایشان ز دام او نجهید
زو شده انس و جن به‌دام جحیم — گشته محروم از عطای نعیم
همه از ذوق دانه‌اش در فخ[4] — مانده و گشته هیزم دوزخ
روز محشر کنند از او افغان — از کبیر و صغیر و پیر و جوان

۱- آن زمان، حص
۲- کرده خود را بحیله‌ها زیبا، خ
۳- غبین، خ
۴- فَخ=دام

خنک آن جان که از او بود به حذر | نکند سوی او به میل نظر
ور نظر افتدش بر او ناگاه | جاه دنیا نماید او را چاه
قند دنیا برش بود چون سم | شادی و عشرتش سراسر غم
همچو افعی نمایدش دنیا | زو گریزد رود سوی عقبی
از چنین اژدها نیافت پناه | غیر آن کو گریخت در اللّه
ذکر و صوم و صلوةدافع اوست | خنک او را که طاعت حق خوست
دین همی گردد از نماز افزون | هرکه دین را فروخت شد مغبون
اینجهان را چو نقش دان و چو پوست | دشمن است ارچه می‌نماید دوست
وعده‌هایش دروغ و بی‌مغز است | مغز بر نغز[1] هاش چون چغز است
دعوتت می‌کند به‌سوی نعیم | تا بدین حیله‌ات برد به جحیم
نفس بد سوی اوست رهبر تو | در پیش چون روی بُرَد سر تو
عقل ضد وی است در خواهش | زین فزایش بود و زآن کاهش
داروی تلخ اگر دهد خردت | خوش بخور تا ز رنج واخردت
گرچه تلخ است طفل را مکتب | بهر بازی رمد ز علم و ادب
اندر آخر نمایدش معکوس | ماند اندر ندامت او منکوس
سبب لعب، کودک بد رای | خوار و مردود گشت در دو سرای
و آنکه بازی و هزل را بگذاشت | رایت بخت چون شهان افراشت

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازی است و در آن کارها هیچ فائده و حاصلی نیست. همچنانکه کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر. بدان هیچ قلعه و ولایتی حاصل نشود. این‌همه عمر ضایع کردن باشد در بی‌فاتدگی. چون پیر شوند و بزرگ، از آن پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم. سبب جهل خواری، و بینوائی می‌کشیم. اکنون عمر دنیا را حالت طفلی‌دان، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را آن بازی دان که در آن حاصلی نیست جز پشیمانی و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف می‌شود که آنچه شیرین می‌نمود تلخ بود، و آنچه جاه چاه، و آنچه خوب زشت، الی مالانهایه. چنانکه حق تعالی می‌فرماید **إنّما الدنیا لعبٌ و لهوٌ و زینةٌ**[2]. زینت از آن می‌فرماید که ذاتش از خود خوب نیست، به تزیین خوب می‌نماید. و در سورهٔ دیگر می‌فرماید که **زُیّنَ للنّاسِ حبّ الشّهَواتِ**[3]. مزین نمود شهوات خود را به خلق همچون مس زراندود و یا چون عجوزهٔ آراسته بظاهر خوب و به باطن زشت، خوبیش دروغ و زشتیش راست چنانکه قلب

۱– بی‌نغزهاش، خ

۲– ... انّما الحیاةالدنیا... سوره حدید (۵۷) آیهٔ ۲۰

۳– سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱٤

کار دنیا بود یقین بازی ناسزائی اگر به وی سازی
در نُبی نام اوست لهو و لعب غیر طاعات و خیر، سهو و کعب
زینتش گفت باز در پی آن که ز خود نیست او لطیف و جوان
همچو یک پیر که او به آرایش خویش زیبا کند به آلایش
سرخ و اسپید مالد اندر رو تا نماید رخش بدان نیکو
زینت عاریه به خود بربست تا بدان مردم افکند درشست
گفت در سورهٔ دگر زیّن نیک دریاب اگر توئی دیّن
شهوات جهان شد از تزیین خوب پیش تو لیك نیك ببین
که بر او عاریه است آن زینت بهر قلبش فدا مکن دینت
او گر از خویش خوب و خوش بودی هیچ حق زُیّنَ نفرمودی
ماش آراستیم و خوب شده است وین پی امتحان نیك و بد است
ساحره است این عجوزهٔ مکار مکر او را نه حدّ بود نه شمار
دستمان را به مکر و دستان بست در جهان کم کسی ز دامش رست
بر نیائی به وی به قوت و زور نرهی زو مگر که اندر گور
ناله کن زود در خدای گریز تو مگو ممکن است از او پرهیز
من برآیم به وی به حیله و مکر شود از من خراب او را و کر[1]
چرب و شیرین ز خوان او نخورم دست را سوی کاسه‌اش نبرم
نکند سودت این اگر صد سال سر زنی او کند ترا پامال
مدد از حق رسد مگر که رهی وز چنین چاه پر بلا بجهی
زور را ترك گوی و زاری کن چارهٔ او به عون باری کن
تا ز چنگش خدات برهاند وز چنین خندقیت بجهاند
گر چه این‌رو دهد ترا یاری پاس دار و گذر ز اغیاری
جهد را هم از او بدان نه ز خویش تا نمانی پس و برانی پیش
جهد دانی چرات داد خدا زآنکه بی‌جهد کس ندید او را

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن‌است که مختار است و بر بد و نیك قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف می‌گوید زیرا پشیمانی او بر کارِ کرده مکّذب دعوی اوست.

زآن سبب آفریدت او مختار که تو باشی ز رای خود برکار

۱- وَکْر= آشیانه

قدرتت داد بر همه اشیا | جبر بگذار و شو مطیع او را
غیر انسان ز دیو و از پریان | از جماد و نبات و از حیوان
هم ز خاك و ز باد و آب و ز نار | از بد و نیك و از گُل و از خار
نیستشان اختیار و مجبوراند | همه مشغول آنچه مأموراند
نار سوزاند و کند گرمی | ز آب آید تری و هم نرمی
آید از هر یکی دگر کاری | برگ گل کی خلید چون خاری
بهر آنشان که ساخت الرحمن | کار دیگر نیاید از ایشان
لیك تو که ز نسل انسانی | هر چه خواهی کنی و بتوانی
پای از آن داده تا به راه روی | سوی طاعات و بِر روانه شوی
هست در حکم تو دو دست و دو پا | راست نِه دست و پای را برجا
تو بیا راه کژ مرو که بداست | بجز از راستی مگیر به دست
دادت آلت که کار خیر کنی | سوی راه صواب سیر کنی
تو به عکس از چنین نکو آلت | گردن خود زنی به هر حالت
آلتت داد بهر معماری | تو خرابی کنی و بد کاری
نیکوئی کن به آلت ار مردی | گرم رو باش و بگذر از سردی
جرم خود را مگو که از قدر است | این‌چنین اعتقاد چون قذراست[1]
رو مکن بر قضا حوالهٔ آن | کز تو می‌آید آن خطا و زیان
جرم خود بر خدا منه دیگر | گوش خود را مکن به قاصد، کر
بر خدا این گمان، بد است عظیم | که کند بیگناه را به جحیم
هیچ دونی روا ندارد این | که کشد بیگناه از کس کین
گر زند بیگناه کس کس را | همه لعنت کنند آن خس را
پس تو این خلق چون روا داری | بر خدائی که از او رسد یاری
اعتقاد بدت چو این باشد | خور دین بر تو نور کی باشد
گر ترا درد و رنج پیش آید | وز پی ذوق نوش نیش آید
تو یقین‌دان که کرده‌ای کاری | زآن سبب می‌کشی چنین باری
لیك آن جرم را نمی‌دانی | تا از آن آیدت پشیمانی
توبه کن زود و ناله کن به خدا | گو که دانم یقین که هیچ جزا
نرسد بیگناه بر سر کس | توبه کردم توئی پناهم و بس
تا نیاید ز من چنان جرمی | کی رسد در پیش چنان غُرمی
زآن گناه ارچه من نمی‌دانم | توبه کردم ببخش بر جانم

۱- از اینجا تا سی بیت بعد «روز کی چند رنج را بگزین» از نسخهٔ مجلس حذف شده است.

چون جزا با گنه نمی‌ماند
بخشد آنکس که جمله می‌داند

جرم تخم است هر که آنرا کاشت
حق از آن طرفه صورتی بنگاشت

دانهٔ جرم را بپوشانید
کرد آن‌را نهال و رویانید

هر یکی دانه است شکل دگر
همچو ریحان و همچو نیلوفر

شد زهر تخم صورتی پیدا
که نماند به تخم ای جویا

همچنین جرمها و طاعتها
جمله بخشند در زمین خدا

می‌نماند جزا به نقش گناه
این‌چنین کرده است حکم آله

عدل، هر جرم را جزائی داد
صورتش بر خلاف جرم نهاد

نی ز دانه شجر همی‌زاید
نی ز نطفه بشر همی‌زاید

هیچ ماند به دانه‌ای شجری
هیچ ماند به نطفه‌ای بشری

هیچ دزدی به‌دار می‌ماند
هیچ گلشن به خار می‌ماند

همچنین دان که شر و خیر ترا
بی‌عدد صورت است در بی‌جا

صورت شر و شور گشت جحیم
صورت برّ و خیر خلد نعیم

گرچه در خیر رنج تن باشد
حق بر آن رنج گنجها پاشد

رنج تن صحّت دل و جان است
این‌چنین درد عین درمان است

روزکی چند رنج را بگزین
ترك دنیا کن و بخور غم دین

تارهی عاقبت ز حبس عمی
از خودی بگذری رسی به خدا

خودِ تو خانه‌ایست در بسته
بر تو آن عاریه است و بر بسته

رو بر او دل منه اگر جانی
ورنه آخر به‌زیر او مانی

چونکه خواهد خراب گشت آخر
از چه‌ای روز و شب ورا عامر

استنش می‌نهی که تا پاید
خود نپاید ولی فرود آید

به کباب و شراب آبادان
می‌کنی تا نگردد او ویران

چون برای فناش ساخت خدا
کی پذیرد وی از علاج، بقا

صد هزاران چو تو چنین کردند
تن خود را به ناز پروردند

چرب و شیرین و نعمت بسیار
داده تن را که تا شود پادار

سودشان خود نکرد و کرد زیان
خانه‌شان شد خراب ناگاهان

همه در زیر خانه پست شدند
زآنکه از جام جسم مست بدند

بیهده رنج بروی از چه بری
ترك تن گوی تا به‌عرش پری

ترك تن هر که کرد زنده بماند
بی فرس در جهان جانها راند

ترکِ او دان که عین یافتن است
گمره است آن کسی که بند تن است

در زمین هر که دانه‌ای انداخت
صد عوض یافت چون یکی را باخت

دانهٔ عمر بهر حق درباز　　تا که بر تو خدا کند در باز
عمر معدود تو شود بی‌عد　　عیش محدود بر دهد بی‌حد
عمر فانی رود شود باقی　　گرددت در بهشتْ حق ساقی
هر که در ترك، برگ خود بیند　　ترك را او به عشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترك کردن عوض بیند ترك بر او آسان شود بلکه عاشق ترك گردد. چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غلّه را بیرون می‌آورد و به عشق تمام در صحرا می‌افشاند زیرا یقین می‌داند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن. و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که مَن اَیقَنَ بالخلفِ جاد بالعطیّه

مصطفی گفت هر که کرد یقین　　که رسد ترك را عوض در حین
جود کردن بر او شود آسان　　چون عوض می‌برد دو صد چندان
نی هر آن کس که دانه می‌کارد　　دانه ز انبار خویش می‌آرد
در زمینش همی‌فشاند خوش　　تا یکی را عوض برد ده و شش
هر که منعش کند از آن کشتن　　گوید او هست جهل از این گشتن
من زیك دانه شست بردارم　　کی از این کار دست بردارم
این‌چنین پند، بند کار من است　　عکس این گوید آنکه یار من است
دوست کی گویدم که تخم مکار　　دشمن این‌را بگوید و مکّار
دشمنی را بهل مکن مَنعم　　از چه رو می‌کنی از این دفعم
چونکه او را عوض شده است یقین　　دانه بی‌ترس افکند به‌زمین
وعدهٔ حق شدت اگر باور　　که سری را عوض دهد صد سر
پس چرا برسرت همی‌لرزی　　مذهب عاشقان نمی‌ورزی
هرچه داری فدا چرا نکنی　　روز و شب روی با خدا نکنی
هر که او ترك کرد هستی را　　نیستی را گزید و پستی را
هستئی یافت از خدا سرمد　　گشت یك قطره‌اش یم بی‌حد
خودئی کان شود فدای خدا　　منگر از خداش دور و جدا
قطره‌ای کاندرون بحر رود　　محو گردد ز خویش و بحر شود
آنکه قادر بود که گردد شاه　　از چه روباشد او یکی ز سپاه
همه را چون همی‌تواند برد　　از چه اندك بود چو کودكِ خرد

در بیان آنکه عالی همت آنکس است که به خدا مشغول شود و خود را فراموش کند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانکه گوید:

«کی بود ما زما جدا مانده　　من و تو رفته و خدا مانده»

و دون همت آن کس است که به خودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد. همچنانکه طفل خرد را اگر صد سر اسب ببخشند شاد نشود و به مرغکی شادمان گردد. و در تقریر آنکه عمر رابهائیست که اگر خانه‌های پر زر بدهی یك ساعت عمر نتوانی خریدن که **الیَواقیتُ تشتری بِالمواقیت و المواقیتُ لاتَشتری بالیواقیت**. این‌چنین عمر را بی‌عوض ضایع می‌کنی بنگر که در آخر چه حسرتها خواهی خوردن.

کودك از مرغکی شود دلشاد   گنج عالم بود برش چون باد
زآن بود دایمش به مرغ نظر   که ندارد ز ذوق گنج خبر
خوشی این جهان بود بد و دون   پیش آن ذوق و عشرت بی‌چون
وای آن کس که این بر آن بگزید   آخر کار دست خویش گزید
دید عمر عزیز رفته به باد   هیچکس را چنین غبینه مباد
عمر یك روزه را چو نیست بها   تو عوض گر دهی دُر و زرها
نتوانی خریدنش می‌دان   ساعتی عمر را به‌گنج جهان
این‌چنین عمر می‌رود ضایع   کاله نفروخت بی‌عوض بایع
تو چنین کاله بی‌عوض دادی   کی در این غبن باشدت شادی
غبن این‌را نه حد بود نه کران   که دهی عمر بی‌عوض آسان
چون به از عمر در جهان نبود   عمر را سخت گیر تا نرود
عوض عمر، عمر خَرْ ای جان   ورنه عمر از کفت رود ارزان
صرف کن عمر خویش را به خدا   تا بری در جزاش عمر بقا
نی که در خاك هر چه می‌کاری   عین آن‌را ز خاك برداری
گندم از گندم وز جو هم جو   حاصل آید ترا به وقت درو
این کفایت زمین ز حق آموخت   صد هزاران چنین هنر اندوخت
چون زمین این کند ببین باری   چه کند با تو در نکو کاری
بهر یك جان دهد هزاران جان   عوض یك قراضه‌ای صد کان
هر چه داری برو به حق بسپار   هیچ در خانه کاله ای مگذار
تا ز تو هیچ چیز کم نشود   بلکه یك صد شود چو از تو رود
صدِ چه بیشمار گردی تو   چون ز جان محو یار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا می‌زند و آن‌را در نظر نمی‌آورد عنداللّه هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر، چنانکه می‌فرماید که **فَمَن یَعمل مثقالَ ذرّةٍ خیراً یَرَه و مَن یَعمَل مثقالَ ذرّةٍ شرّاً یَرَه**[1]

در نُبی گفت حق که یك ذّره   از بدو نیك ای به خود غرّه

۱- سوره زلزله (۹۹) آیات ۸ـ۷

جمله اعمال خویش خواهی دید / از شر و خیر همچو روز پدید
بنگر تا ز تو چه می‌آید / کن حذر زآنچه آن نمی‌باید
کآخر کار بر تو خواهد گشت / شاد جانی که تخم طاعت کشت
کاشکی خود همان قدر گشتی / عوضش، نی که بی‌شمر گشتی
یك بدت را مکن ز حرص دو صد / به حذر باش زینهار از بد
بد چون مور را مکن چون مار / بگریز از بدی و نیکی کار
خنك او را که تخم نیکی کاشت / یك بینداخت صد عوض برداشت
شد در آخر ز اغنیای خدا / در بقا رفت و یافت کار و کیا
در جهان بقا چو سرور شد / نفس دونش زبون و مضطر شد
هر که بر نفس خود شود حاکم / بر فنا و بقا بود حاکم
بر سر نفس هر که پای نهاد / رهروست او و رهنمای فتاد
آنکه او کشت نفس ملعون را / کرد پاك از درونه آن دون را
بی‌حجابی جمال یار بدید / هرج پنهان بد آشکار بدید
هر کرا گنج هست میراند / هر کرا رنج هست می‌ماند
آنکه نوریش هست می‌بیند / بر شیرین ز باغ می‌چیند
هرزه‌ای را اگر نداند او / چه شود با من ای رفیق بگو
گر ندانم من آنچه خوردی دوش / یا چه گفتی و یا چه کردی دوش
چه زیان دارد آن چو می‌دانم / که همه چون تنند و من جانم
هر چه در پیش عاقلان بازی است / کودکان را بدان سرافرازی است
عقل عاقل بجوید آن دیگر / چون خدایش دهد از آن بهتر
بر جوی نقره کی کنی تو نظر / چونکه دادت خدای خرمن زر
آنکه هر دم خدای را بیند / غیر حق در دلش کجا شیند
این مکن باور ار خرد داری / که بود یار او بجز باری
حق چو زو دور کرد باطل را / پر ز حق دان همیشه آن دل را
زو خورد قوت دائماً انسان / نیست آن قوت روزی حیوان
علم‌های خدا دو صدگون است / همچو کالا عزیز و هم دون است
علم افزون رسد به‌افزونان / علم مادون رسد به‌مادونان
نی تو چون در سخن همی‌پوئی / لایق عقل شخص می‌گوئی
چه‌قدر فهم دارد آن طالب / یا چه حالت بر او بود غالب
بر قد او بُری قبای سخن / کی بداند خسی بهای سخن
هم بر این قاعده خدای قدیم / لایق تست با تو یار و ندیم

در خورت گوید و بیفزاید — هر چه آن سود تست بنماید
قدر طاقت نهد خدا بارت — تا که دارد همیشه در کارت
گر فزونتر دهد فرمانی — زآنکه آن علم را نمی‌دانی
غرش شیر ناید از روباه — بنده را کی بود مهابت شاه
کارهای خداست بی‌پایان — بحر او را کسی ندیده کران
وصف او را گذار و باده بنوش — رو بخر بیهشی و هوش فروش
هوش اصلی درون بیهوشی است — راه آن مستی و قدح نوشی است
لَهَبُ العشقِ مسکرٌ هادی — جانِبِ الصحوَانتَ یا حادی
قهوةُ العشقِ تحشر الموتی — هی فی السکر تبرئُ الاعمی
مرکبُ العشقِ موصلُ العشاق — فلهذا ارادةُ المُشتاق
قهوةُ العشقِ مشربُ الارواح — شُربُها فی‌الریاض بِالاقداح
قدحُ العشق فکرة الابدال — ذاك یُنجیکُم مِنَ الاضلال
قدحُ الفکر فی القلوب یَدور — جریان الصّفاء منه یفور
سکره غایةالمنی اطرب — دائماً من سلافه اشرب
هر که او مست ما بود از ماست — مرد هشیار از این بعید و جداست
می ما نوش اگر توئی خمّار — سادگی کن که تا شوی عیّار

در بیان این حدیث که **اکثر اهل الجنّه البله**. و در تأویل این حدیث که: **من عَرفَ‌اللّه کَلّ لِسانُه، و من عَرفَ‌اللّه طالَ لسانه**. ظاهر معنی این حدیث متناقض می‌نماید زیرا می‌فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش لال شد. و باز می‌فرماید که هر که خدا را شناخت زبانش دراز شد. الّا متناقض نیست زیرا معنیش این است هر که خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله می‌فرماید، ابلهان نادان را نمی‌خواهد، بلکه ابلهی که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید:

دیوانه کسی بود که او روی تو دید — وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن‌است که چون تجلی حق بدو رسد بیهوش شود. هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد. زیرا آن ذوق و لطف را ادراك نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود. به خلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگدازد و بیهوش شود. اکنون دانسته شد که از **اکثر اهل الجنة البله** کسانی را می‌خواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده‌اند و بیهوش گشته چنانکه گفته‌اند

تا بدانجا رسید دانش من — که بدانسته‌ام که نادانم

هر که قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت چون ذرهٔ خود کی نظر اندازد و هر که علم بی‌پایان خدا را مشاهده کند قطرهٔ علمی را که به‌وی رسیده است چه وزن نهد. پس هر که حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدا بین شد.

مصطفی گفت اکثر اهل جنان ابلهان‌اند و ساده و نادان
ابلهیشان ز غایت خرد است نی چنان ابلهی که خوار و رد است
زآنچه بیفایده‌است، نادان‌اند وآنچه پرفایده‌است، جویان‌اند
گشته نادان ز غیر یار و ز یار سخت دانا و آگه و بیدار
هم نبی گفت هر که حق را دید گشت لال و ز گفتگوی برید
باز فرمود هر که دید خدا شد زبانش دراز در دو سرا
می‌نماید تناقض این گفتار همچو گفتن که رو بیار و میار
لیك تأویل اگر کنی به‌سزا نی تناقض نمایدت نه خطا
گویمت کزچه روی لال شود زآن سخن کز برای نفس رود
چون ز حق گوید و زند دم راز شود او را زبان عظیم دراز
زین طرف لال و زآن طرف گویا زین طرف شسته زآن طرف پویا
زین طرف خفته زآن طرف بیدار زین طرف لنگ و زآن طرف رهوار
پیش علم خدای نادان شو بی‌خودانه به جذب حق می‌رو
پیش خرمن مگو زیك دانه جان فدا کن برای جانانه
هرکه دیدش گداخت از هستی نی بلندیش ماند و نی پستی
این‌چنین ابلهی است اهل جنان نی چنان کز ازل بود نادان
سّر این‌را نکرد فهم کسی راز شاهان کجا رسد به خسی
سر بنه پیش ما که سر ببری سر بی‌سر کند شهی و سری
نی که نان چون فدای انسان شد مردگی رفت از او و کُلّ جان شد
سنگ سرمه چراست بگزیده زآنکه شد قوت نور هر دیده
چونکه در چشم رفت نور شود هر طرف همچو نور دیده رود
سرمه گوید در آن فنا نورم گشت حالم، ز سرمگی دورم
در فنا گفت، من حقم منصور غوره بودم کنون شدم انگور
بحر نورم چه جای انگور است بلکه از من دو کون پر نوراست
جسم من پرده است پیش نظر همچو ابر سیاه پیش قمر
ساکنان زمین جز ابر سیاه کی ببینند چون نهان شد ماه
لیك آن که او بر آسمان باشد ماه در پیش او عیان باشد
دائماً بی‌حجاب در نظرش ماه باشد چو اوست بر زبرش

ابر تن را چگونه برمه جان بگزینند کسی که دارد آن
اولیا را هم اولیا دانند دشمنان دوست را کجا دانند
عقل باید که عقل را داند طفل در فهم عقل درماند
هر کرا تو به صدق خواهانی او ترا جان و تو ورا جانی
جنس تو باشد او مگو دگراست گر فرشته بود و گر بشر است
گرچه نبود ز روی صورت جنس جنس تست او مگو که نیست ز انس
نی که سگ چون که میل کرد به انس حق شمردش ز سنگ و زمرهٔ جنس[۱]
چارمینش بخواند در قرآن هشتمینش[۲] شمرد از آن مردان

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد[۳] جنس آن‌است، به شرطی[۴] که میل و محبت بی‌غرض باشد. و آن محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهد الست از یك جنس بوده است که المرءُ مع من اَحَبّ چنانکه گفته‌اند که عَنِ‌المرءِ لاتَسأل و اسأل جلیسَه و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند. و غذا دو نوع است یکی حسی و یکی عقلی. حسی نان است و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمت است. اکنون بعضی را میل به فقه است و بعضی را به منطق بعضی را به تفسیر و بعضی را به دواوین عطار و سنائی رحمة‌اللّٰه علیهما. و بعضی را به دواوین شعریّه مثل انوری و ظهیر فاریابی و غیره[۵] هرکرا میل به دواوین انوری و شعرای دیگر، از اهل این عالم است، و آب و گل بر او مستولی است و هرکرا میل به دواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنااللّٰه بسره العزیز که مغز مغز است و نغز نغز و زبدهٔ سخن سنائی و عطار، دلیل آن‌است که از اهل دل است و از زمرهٔ اولیاء

مردمان را ز همنشین بشناس این‌چنین گفته است خیر الناس
میل با چیستت بدان که آنی گر به تن، تن و گر به‌جان، جانی
عاقلانت ز جنس آن شمرند کی مسی را به‌جای نقره خرند
یك حکایت شنو براین معنی تا نماند شَکّت در این معنی
بچه‌ای زاده بود از آهو و گرگ گشته مشکوك پیش خرد و بزرگ
که عجب آهوست یا گرگ این هست لحمش چه حال اندر دین
نزد مفتی بیامدند عوام تا بپرسندش از حلال و حرام
که اگر جزو گرگ باشد این نبود گوشتش حلال یقین

۱– در این بیت و بیت بعد اشاره می‌کند به آیهٔ شمارهٔ ۲۲ سورهٔ کهف (۱۸): سیقولون ثلاثةرابعهم کلبهم... و یقولون سبعةو ثامنهم کلبهم

۲– هفتمینش، حص

۳– خ، کلمهٔ «دارد» را ندارد

۴– لیکن چون بی‌غرض باشد آن دلیل جنسیت کند که از عهد الست جانهای ایشان از یك اصل بوده باشد، خ

۵– «و نظامی» بجای «و غیره»، خ

و گر او جزو آهوی زیباست خوردنش بیگمان حلال و رواست
گفت مفتی، جوابْ مطلق نیست گر بگویند مطلقش، حق نیست
در میانتان چو شبهت و قیل است پس جواب شما به تفصیل است
پیش آن بچه استخوان و گیاه بنهید و کنید جمله نگاه
تا کدامین طرف کند رغبت زآن هویدا شود حِل و حرمت
گر خورد او گیاه را، آهوست ور خورد استخوان، سگ وسگ خوست
چون بر او آهوئی است غالبتر هست قوتش گیاه تازه و تر
حکم در چیزها چو غالب راست ز اندکی مس عیار سیم نکاست
زآنکه نقره فزونتر است از مس نشود از حدث، فرات نجس
هستی آدمی ز ارض و سماست نیم از اعلی و نیمش از ادنی است
نیم حیوان و نیم اوست مَلَك تن بود از زمین و جان ز فلك
غالب میل او ببین در چیست روز و شب صحبتش نگر با کیست
میل او گر بود به‌عالم دون نکند ترکتاز بر گردون
دانکه حیوانیش بود غالب حیوان پست را شود طالب
عکس این گر بود ورا میلان به‌سوی آسمان و عالم جان
ملکش خوان ورا مگوی بشر زآنکه همچون ملك بری است ز شر
چون شود قوت او کلام خدا طرب و عشرتش ز جام خدا
باشد اندر بشر فرِشته یقین جای او چون ملك به چرخ برین
مردمان را به‌خُلق دان نه بخلق زآنکه خُلق است شخص و خلق چو دلق
دلق بگذار و شخص را بنگر در تن چون صدف بجو گوهر
مرغ جان را قفس شده است این تن یك قفس مرد گشت و یك شد زن
مرغ جان نی نر است و نی ماده هست از ین هر دو وصف آزاده
مرغ را بین و از قفس بگذر قفس جسم را جوی مشمر
گر بود صد جوال گندم پر ننگری در جوال و گوئی بُر
ور بود پر ز زر زرش خوانی ور ز شکّر تو شکّرش خوانی
خاطرت کی رود به‌سوی جوال نکنی هیچ از جوال سؤال
تن جوال است و خلق چون گندم طالب گندم‌اند و نان مردم
خلق چون شکّر است و تن چو جوال خلق را جو گذر ز قیل و ز قال
صورت این جهان یقین فانی است این جهان را مکن گزین، فانی است
دل منه بر جهان اگر مردی ور نهی، دان که چون جهان سردی
چند روز است عاریه این تن از خدا گو، گذر ز حیله و فن

جز خدا هیچکس نخواهد ماند — خنک آن جان که نام او را خواند
دل براو بست و از جزاو ببرید — عشق او را بجان و دل بخرید
در دل خویش کرد او را جای — جستن حق مدام گشتش رای
غیر حق را نکرد هیچ نظر — شَبَه چبود چو یافت مرد گهر

در بیان آنکه مخلوقات سه نوع‌اند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدمی. بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمی‌آید. همچون ماهی که زنده از آب است، او نیز بدان زنده است. پس در طاعت و ذکر او را ثوابی نباشد، زیرا غذای خود می‌خورد و کار خود می‌کند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا به خواب و خور و غفلت زنده است و به جهت آنش آفریده‌اند قابلیت کار دیگر ندارد، در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن. او را نه بهشت است و نه دوزخ. اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان، صفت فرشتگیش طاعت می‌خواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور، این هر دو صفت دایم در جنگ‌اند، فرشتگیش بالا می‌کشد و حیوانیش زیر، پس قلم بر وی است و معاقب اوست، که چرا میل به شغلی که بهتر است نمی‌کند، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نیك کند بد را چرا اختیار کرد. پس جزاش دوزخ باشد. و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملَکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید. مقامش بهشت شود و درجهٔ او از فرشتگان بالاتر باشد، زیرا با وجود چندین موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و به‌خلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که **انّ‌اللّٰه خلقَ الملائکةَ و رکّب فیهم العقلَ و خلق البهائم و رکّب فیها الشهوةَ و خلقَ بنی آدمَ و رکّب فیهم العقلَ و الشهوةَ فَمَن غلبتْ عقلُه علی شهوتِه فهو أعلی مِنَ الملائکةِ و مَن غَلَبَ شهوتُه علی عقلِه فهو أدنی مِنَ البهائِمِ.**

دان که مخلوق جمله سه شکل‌اند — یك گره جسم و یك گره عقل‌اند
یك گره از دو چیز مختلط‌اند — نیم از عقل و نیم جسم نژند
آنکه جسم‌اند محض حیوان‌اند — وآنکه جسم‌اند و عقل انسان‌اند
وآنکه عقل‌اند جملگی مَلَك‌اند — همه تسبیح گوی بر فلك‌اند
حیوان و ملك ز نار جحیم — ایمن و فارغ‌اند هم ز نعیم
زآنك از ایشان جز آن نیاید کار — حق تعالی نکردشان مختار
نیست طبع فرشته جز طاعت — دایم از طاعتش بود راحت
حیوان نیز جز ز خواب و ز خور — نتواند گرفت کار دگر
چون خداشان برای این آورد — کی توانند کار دیگر کرد
آدمی کز دو چیز هستی یافت — تار و پود ورا دو نوع ببافت
نیمش از نور و نیمش از طین شد — نیمش از کفر و نیمش از دین شد
کفر در وی ز طبع حیوان است — دین در او چون فرشته پنهان است

هر دو دایم مخالف‌اند در او   یك به سفلش کشد یکی به علو
حیوانش کشد سوی شهوات   مَلَکش هم کشد سوی طاعات
در نزاع‌اند و جنگ، روز و شبان   گاه این غالب آید و گاه آن
چون صفات ملك شود غالب   گذرد از فرشته آن طالب
ملکش بنده گردد و چاکر   همه چون پا بوند، او چون سر
همه از وی برند نور و ضیا   زآنکه او راست ملك و کار و کیا
عکس این گر صفات حیوانی   غالب آید بر او زنادانی
در حقیقت بود کم از حیوان   بهر این گفت اضل[1] در قرآن
که ز حیوان هزار راحتهاست   و آن‌چنان کس پر از بدی و جفاست
از چنان ننگ واجب است گریز   تاتوانی ز صحبتش پرهیز
ذات زشتش بل از جماد کم است   زآنکه سرمایهٔ بلا و غم است
در نُبی نی اشدّ قسوه‌اش[2] خواند   چون حدیث چنین کسی می‌راند
گفت از سنگ آب می‌زاید   وز چنین نفس جز بدی ناید
مار خشگی است صورت حیوان   ماهی یم فرشتهٔ کیوان
مار ماهی است آدمی در یم   هر دو وصفش ز جنگ اندر غم
تا کدامین صفت شود غالب   تو بدان نام خوانش ای طالب
ماهیش خوان چو غالب آن صفت است   دانش ذات زآن نشان صفت است
ذات را وصف می‌کند ظاهر   که نجس بود از اصل یا طاهر
گشت شیطان ز وصف بدخاسر   زآنکه از اصل بود او کافر
ور بود وصف ماریش غالب   مار زشت است و ناریش غالب
وصف نوریش رفت و ناری ماند   نوش گل رفت و نیش خاری ماند
آخر کار هر که آن دارد   او ببیند که زنده جان دارد
آنچه جان است نیست قابل مرگ   تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ
جان حیوان یقین شود فانی   از خدا زنده شو که تا مانی
آن‌چنان جان که زنده است از تن   آخر الامر خواهد او مردن
هستیش چون بود ز خواب و ز خور   شود او وقت مرگ زیر و زبر
همچو نور چراغ کشته شود   زآنکه نورش ز شمع جسم بود
نور از خود ندارد آن معلول   زآن به تیغ فنا شود مقتول

۱- اشاره است به آیات قرآن: اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون: سورهٔ اعراف (۷) آیه ۱۷۹ و آیهٔ: اِنْ هُم الاّ كالانعام بل هم اضلّ سبیلاً: سوره فرقان (۲۵) آیهٔ ٤٤

۲- اشاره است به آیه قرآن: ثمّ قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارةاواشدّ قسوة: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۷٤

نور خورشید از آن همی‌پاید — که چو چشمه ز خود همی‌زاید
نور او نیست از فتیل و ز زیت — لاجرم روشن است از او هربیت
هیچ بادی ورا نمیراند — زآنکه او را کسی نگیراند
روح وحیی ز خود بود زنده — نی از این قالب پراکنده
انبیا را بود چنین ارواح — لاجرم زنده‌اند بی اشباح
زندگی جمله از خدا دارند — هر زمان نو به نو عطا دارند
در تن همچو خنب دریااند — پیش بینا چو روز پیدا اند
هرچه هست است و نیست ایشانند — بر جهان نور و رحمت افشانند
در درونها روانه چون فکراند — بر زبانها مدام چون ذکراند
زنده زیشان چو حوت در دریا — زیر و بالا و جملهٔ اشیا
مظهر نور و علم اللّه اند — از بد و نیك خلق آگاه‌اند
چون فنااند و نیست غیر خدا — کی نهان ماند از خدا سِرّها
داند اسرار لیك پوشاند — بهر هر زشت میوه نفشاند
جلوهٔ خوب هم به‌خوب بود — زآنکه او خوب را طَلوب بود
خویش را پیش زشت سازد زشت — بلکه رخ را سیه کند ز انگِشت
چون نخواهد ورا شود، محزون — نکند هیچ جنبش موزون
نی که برده چو خواجه را خواهد — پیش او قربت و لقا خواهد
هنر خویش را نماید بیش — تا کند خواجه را ربودهٔ خویش
کی هنر را از او کند پنهان — بل فزاید بر او دو صد چندان

در بیان آنکه منکِر شیخ، منکر شیخ نیست از او منکَر است. و آنکه نزد شیخ نمی‌آید از رد شیخ است. و آنکه از شیخ کرامتی نمی‌بیند، نیست که شیخ را کرامت نیست، شیخ از سر تا پا همه کرامت است الّا چون آن مرید را نمی‌خواهد، خوبی و کرامت خود را از او پنهان می‌دارد. شیخ صفت خدا دارد که **تخلّقوا باخلاق‌اللّه** حق تعالی خوب است، خوب را دوست می‌دارد که **انّ‌اللّه جمیلٌ یُحبُّ الجمال**

جلوه‌ها شیخ بر مرید کند — جلوه کی بر خس مَرید کند
نکند جلوه بر نفوس لئیم — دوزخی‌را کجا دهند نعیم
خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است — خر بود آنکه در یکیش شکی است
میل جنسیت است در تحقیق — هیچ دیدی به گاو، اسب رفیق
جنس را دان به‌عقل نی به زبان — خویش را از خیال و ظن برهان
جنس گندم بود یقین گندم — مردمان‌اند جنس با مردم
هر کرا بی‌غرض همی‌جوئی — بی‌گمانی بدان که تو اوئی
عین اوئی و زو نئی تو جدا — همچو موجی درون آن دریا

این بیان و معانی بی‌حد / هست موروثم از بهای ولد
آنکه چون او نبود در عالم / آنکه بود او خلاصهٔ آدم
عالمان از خورش چو ذره بدند / عارفان از یمش چو قطره بدند
همچو او در جهان نیامد کس / او هما بود و باقیان چو مگس
گر چه ارباب دل هُمایان‌اند / چونکه با او رسند درمانند
حال او را نکرد فهم کسی / گر چه هر شاه و قطب جست بسی
نبد آن خسروی که گنجد او / در بیان و زبان و شرح نکو
شاه شاهنشهان بد و افزون / از حد مدح و از ثنا بیرون
نتوان گفت مدح او به‌زبان / مدح نسبت به دوست قدح بدان
مدح دشنام اوست گر دانی / بحر را قطره از خری خوانی
زآنکه این جمله مدحها و ثنا / قطره‌ای باشد از چنان دریا
مدح شحنه اگر کنی شه را / بود آن مدح پیش شاه هجا
او مرا یار و من ورا یارم / در دو عالم وی است دلدارم[1]
ذره‌ای زو به صد جهان ندهم / خاك پایش به آسمان ندهم
خاص از اخوان چو زادم از مادر / لقب آن شهم نهاد پدر
چون کنم مدح او مپندار این / خویشتن را همی دهم تمکین
تو ز نام و لقب مرو از راه / که مرادم از ین بود آن شاه
امّتان از محبت احمد / نی محمد کنند نام ولد
هم مرا والدم ز عشق پدر / کرد همنام آن شه سرور
بود از شهر بلخ اباً عن جد / در فضیلت نداشت عدّ و نه حد
علمای سر آمده بَرِ او / بود همچون که پیش جوی، سبو
ز آب علمش که بود بی‌پایان / همه را پر شده خُم تن و جان
همه چون مور گرد خرمن او / همه محتاج علم و هر فن او
بود در هر فنی چو دریایی / در همه علم فرد و یکتائی
هیچ علمی نماند از او پنهان / بود استاد جمله استادان
علم کسبیش بوده است چنین / در علوم لدن نداشت قرین[2]
اندر آن علم که اولیا دانند / بود هم مقتدا و بی‌مانند
هر مرید از عطاش قطب زمان / گشته و در گذشته از کیوان
اولیا مست جرعهٔ جامش / شده خاص از لطافت عامش

۱- یار من اوست من ورا یارم مونسم هم ویست و دلدارم، خ
۲- کن عطائیش را قیاس ازین، خ

سائلی کرد از او به صدق سؤال　　که ای خداوندگار و قطب رجال[1]
چون بد احوال بایزید و جنید　　از چه رو گشتشان خلایق صید
شرح فرما[2] به ما که تا دانیم　　چونکه جویای وصل مردانیم
خوش بخندید و گفت از سرناز　　نیك مردم بدند و اهل نیاز
سرسری گفت وز آن سخن بگذشت　　هیچ از حالتی که داشت نگشت
تو ازین درنگر که پیش خدا　　تا چسان قرب بود آن شه را
که آن‌چنان اولیای کامل را　　که از ازل داشتند کار و کیا
سرسری بی تغیّری آسان　　نیك مردان بدند، گویدشان
زین قویتر بده است احوالش　　هیچکس بو نبرد ز اجلالش
قال و حالش ز جمله برتر بود　　در میان دُرر، چو گوهر بود
همه اختر بدند و او خورشید　　همه اسپه بدند و او جمشید
وز بزرگیش قصه‌ای بشنو　　تا شود کهنهٔ نهادت نو
رفت روزی به‌باغ سیر کنان　　بر زنی خوب دید چند جوان
گشته از عشق واله و حیران　　همه اندر گداز و او نازان
زآن گدازش چنان همی‌بالید　　کاندر ارض و سما نمی‌گنجید
سخت او را خوش آمد آن حالت　　گفت ای حق به حق اجلالت
چون ترا دارم و توئی کس من　　زنده جانم به تو چو از جان تن
با چنان حالتی مرا بنواز　　تا ببالم به صد هزار اعزار
بر لب جوی این تمنا برد　　پای جِد در طلب قوی افشرد
در زمان اندر آب نوری سبز　　کرد جلوه که تا شود او گبز[3]
نور می‌کاست و او همی‌بالید　　بر لب جو نشسته و می‌دید[4]
نور بروی چو عاشقان حیران　　او چو معشوق گشته جلوه‌کنان
عشق‌بازی ببین میان دو یار　　نیست دو، در گذر از این گفتار
عشق حق با خود است نی به کسی　　چه زند پیش موج بحر، خسی

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق‌اند و هر که به سرّ با خدای عشق‌بازی کند با خود کرده باشد، به کسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی عشقبازی به خود می‌کند همچنانکه به مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که لولا کَ لما خلقتُ الافلا کَ اگر تو نمی‌بودی آسمان و زمین را نمی‌آفریدم

۱– کرد روزی از او سؤال مرید　کای خداوندگار و قطب فرید، خ
۲– شرحشان کن، خ
۳– گَبز=قوی و ستبر
۴– نور میکاست تا ببالد او　غلط غلطان بپیشش اندرجو، خ

یعنی برای آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه می‌فرماید کنتُ کنزاً مخفیاً فَاَحْبَبْتُ ان اُعَرفَ[۱]، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم. هر که زیرك است و عاقل داند که این هر دو سخن یکی است

زآن به احمد خطاب شد لولاك — که برای تو ساختیم افلاك
ور نبودی مراد صورت تو — نشدی آفریده یك سر مو
نی ملایك بدی و نی انسان — نی جماد و نبات و نی حیوان
انبیا جمله همچو چاووشان — از تو با خلق داده‌اند نشان
که پی ما همی‌رسد سلطان — چشم دارید مقدمش را هان
همه را اوست دستگیر و پناه — هر چه او خواهد آن کند اللّه
نی که از امر او قمر بشکافت — هم دل سخت چون حجر بشکافت[۲]
گشت حکمت از او چو چشمه روان — تا از آن آب خورد عقل و روان[۳]
سنگ ریزه نه در کف بو جهل — نام احمد ببرد پیدا سهل
گفت نام خدا و احمد را — تا که برداشت پرده و سدّ را
لااِلَـهَ بگفت و الاالـلّـه — که رسولی و خلق را تو پناه
نی که تنها به جیش عالم زد — عالم حکم و کفر بر هم زد
صد هزاران عجایب دیگر — که در آدم یگان یگان بشمر
عاجز آئی تو از شنیدن آن — چون ندارد صفات او پایان
سرّ حق‌اند انبیای امین — سِرّ بود در درون شخص گزین
نی خلاصه درون دل سرّ است — نی که مقصود از عمل برّ است
هر کس از سرّ خویش فخر آرد — زآن سبب در درون نهان دارد
سرّ چو شاه است باقیان لشکر — از دل و روح گیر و از پیکر
همه زو زنده‌اند و پر ز ثمار — اندرین باغ و بوستان اشجار
هر کس از سرّ خود بود سر مست — سرّ دل نی بلند باشد و پست
صورت است این بلندی و پستی — زین دو بگذر ازآن می ار مستی
دو نگنجد بدان در این وحدت — زحمتی نیست در یم رحمت
اندرآ در یمش که یك بینی — چونکه در دین روی همه دینی
از خدا گو مگو ز غیر خدا — چون نئی زو به هیچ نوع جدا
چشمها باز کن ممان احول — گرچه پُرّ است در جهان احول

۱- فخلقت‌الخلق لاعرف، خ
۲- خواستش را چو بر سما دریافت، خ
۳- از اینجا تا پنج بیت بعد در خ نیست

تو از ایشان مباش و یك سو شو پی جمع صفا ز جان می‌رو
تا ببینی جهان نو هر دم از ورای جهان شادی و غم
غم و شادی به‌هم چو ضدّانند هر دو باقی از آن نمی‌مانند
چون غم آید فنا شود شادی کی رود بنده راه آزادی
هر چه را ضد بود بقا نبود ضد از ضد بدان که نیست شود
نی که از رنج می‌رود راحت نی که قفل است ضد مفتاحت
نی ز مفتاح یافت قفل، گشاد گشت از وی خراب و بی‌بنیاد
نی که شد نیست از ممات، حیات صحتت رفت چون رسید عنات
نی چو باران رسید گرد نماند نی چو درمان رسید درد نماند
هست این‌را هزار گونه نظیر اینقدر بس بود به‌عقل خبیر
یك اشارت بس است عاقل را نکند سود، شرح غافل را
نی که فرموده است در قرآن شرح این‌را حق ارشوی جویان
نبود شمس و زمهریر به حشر کی بگنجد دو ضدّ اندر نشر
چون قیامت یقین جهان بقاست ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست
لاجرم نبود اندر او سرما هم نبینند اندر او گرما
که ز گرما همی رود سرما هم ز سرما همی‌رود گرما
در قیامت بدان نگنجد این کی بقا را بود فناش قرین
در قیامت فنا ندارد راه ملك باقی است مالکش اللّه
این چنین شرح کرد در قرآن مالك یوم دین[1] منم یزدان
گردد آن روز سرّها پیدا نیك والا و بد شود رسوا
هر که خوب است می‌نگردد زشت دائماً باشدش مقام، بهشت
راه مردان ورای نیك و بد است بی‌قدمشان سفر ز خود به خوداست
همچو بحر محیط بی‌حداند لیك پنهان ز جسم چون سدّاند
منگر در جسوم ظاهرشان بنگر در روان طاهرشان
تا که از جانشان شوی زنده بی‌فنا و زوال پاینده
ای خنك آنکه دید ایشان را خویش را ترك کرد و خویشان را
عشق ایشان گزید در دو سرا گشت فارغ ز زیر و از بالا
رفت مانند نوح در یم روح درگذشت از غد و ز امس و صبوح
خور خود را بدید اندر خود بر او بعد از آن، چه نیك و چه بد
از نقوش جهان جهید و رهید سوی آن‌سو که نقش نیست رسید

۱- سورة فاتحه (۱) آیة ٤.

روی معشوق را که نیست بدید — بی تن و جان و بی دو دیده بدید
سر زد از هجر سوی بحر وصال — یافت در وصل صدهزار نوال
خویش را دید بحر بی‌پایان — رسته از جسم و گشته مطلق جان
در رهی کاندر او بود بختت — می‌کشی آن طرف ز جان رختت
زآنکه آن‌سو چو سود خود بینی — بر همه سویهایش بگزینی
صحبت من ز جان و دل بگزین — تا شوی با خبر ز عالم دین
جان چگویم که سرّ جانانم — هر کش آن هست داند این که‌آنم
منم آن دلبری که می‌جوئی — بهر او سو به سو همی‌پوئی

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین، او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بی‌خبران و عوام است، پیش عظمت خدای تعالی مُرد و تمام نیست گشت، به امر **موتوا قبلَ أن تَموتوا** از خدا هست شد زندگی یافت، این‌چنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی مردارش در نمکلان وصال پاك گشت و سر به سر نمك شد همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم همه از پرتو اوست، همچنانکه زر اندود هم از کان زر باشد هر که به زر اندود روی آرد از زر روی نگردانیده است بلکه روز و شب روی به زر دارد و ساجد و عابد زر است لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت نخواهد ماندن پس خدای را به وجهی بندگی می‌کند که به‌خدا نرسد.

بر این تقدیر معلوم می‌شود که همه عالم مرید شیخ‌اند و به هر سوی که رو می‌کنند. به شیخ رو می‌کنند و شیخ را می‌پرستند الاّ خبر ندارند.

هر چه اندر جهان خوشت آید — تن و جانت از آن بیاساید
آن خوشیها همه منم هشدار — نقش بگذار و رو به معنی آر
کان همه صورت‌اند و من جانم — در درونشان چو مهر رخشانم
لطف اجسام نی که از جان است — نی که خاك از وجود زر، کان است
همگان عاشق‌اند بر نورم — گرچه اندر نقوش مستورم
همگان غیر من نمی‌جویند — همگان سوی من همی‌پویند
غیر من نیست هیچ در خورشان — هوس من پر است در سرشان
همه ذرات آسمان و زمین — از بد و نیك و سرد و گرم یقین
ساجدان منند و ذکر کنان — روز و شب جمله از دل و از جان
زآنکه نور حقم درین سایه — هست سودم از او و سرمایه
نشدم هیچ من جدا ز خدا — همچو موجم به‌جوش از آن دریا
دوئیی نیست آشکار و نهان — بی‌حجابی یقین شدستم آن
گر ز صد کوزه آب جوی خوری — یك بود آن‌همه به لطف و تری
آب هر کوزه گر بگوید این — که منم تشنه را دوای گزین

سخنش را قبول کن از جان   زآنکه عطشان شود از او ریّان
آب در هیچ کوزه‌ای نرود   تا که اوّل ز جو جدا نشود
گرچه از جوی گشته است جدا   آب شیرین صاف جان افزا
لیك آن خاصیت که داشت در اوست   گرچه ازجو برون درون سبوست
با وجود فراق، آن دعوی   نیست کژ، راست است در معنی
پس چنان آب را که نیست جدا   هیچ وقتی زلجهٔ دریا
هست قایم بدو چو نور به‌خور   نیست غایب از او چو عقل از سر
برسد گر بگوید اینکه مرا   می‌کند سجده خلق ارض و سما
هیچ عاقل نگفت هست جدا   نور پاك خدا ز ذات خدا
این‌چنین نور را مگوی دگر   خالقت اوست نه به‌پایش سر
تا سرت را ببخشد او سرّی   عوض هر بُرت دهد بِرّی

در تفسیر این آیت که **اتیا طوعاً اوکرهاً**[1]. و در معنی **وإنْ من‌شیئٍ الّا یُسبحُ بحمده**[2]

شرح این‌را خدای در قرآن   کرد تا تو پذیریش از جان
گفت ارض و سما و هرچه در اوست   از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
از وحوش و طیور و هر حیوان   جمله اندر عبادت‌اند بدان
باز هم زین گروه آدمیان   که ندارند آخر و پایان
یك گره در نیاز و ذکر خدا   یك گره مانده از نماز جدا
یك گره دزد و ملحد و رهزن   یك گره در زنا ز مرد و ز زن
کار آنها ز جان و دل طاعت   کار اینها گریز از راحت
طاعت یك گروه هست به‌طوع   طاعت یك به کُره و قصدش طمع
نقشهای غریب کرد پدید   یك گره پاك و یك گروه پلید
رفته اندر فجور و فسق فرود   همچو شدّاد و بلعم و نمرود
اندر آن کار راسخ‌اند قوی   هر یکی در بدی امام و روی
قابلیت برفته از دلشان   هیچ پاکی نمانده در گلشان
حق چو خواهد که در سرای سپنج   باشد از خوب و زشت و راحت و رنج
کافر و دزد و خائن و غدار   مؤمن و صالح و نکو کردار
همه را نقش کرد بی پرگار   تا که باشند جمله زو بر کار
حکمت این چو هست دور از وهم   با تو گویم که گرددت این فهم
لیك ترسم که این دراز کشد   منتظر را ز انتظار کُشد

۱– سورهٔ فُصّلت (٤١) آیهٔ١١

۲– سورهٔ اسراء (١٧) آیهٔ ٤٤

خود خدایت بگوید از ره راز　　در بسته کند به سوی تو باز
نافعت آن بود که حق گوید　　وصل یابی چو حضرتش جوید
هر که دزدی و خائنی بگزید　　کرد قصد گزیدگان چو یزید
بندگی خداست آن می‌دان　　زآنك از او قایم است آن به‌جهان
لیك مقصود او نه بندگی است　　نیتش حرص و طمع زندگی است
می‌ستاند به غصب مال از خلق　　تا نهد لقمهٔ حرام به حلق
نیکوان با هزار رغبت وطوع　　می‌کنند و بَدان ز حرص و زطمع[1]
کرده آن از برای حق طاعت　　جسته این از برای خود راحت
آن بود طایع این همیشه کَره　　این پر از رنج و آن ز ذوق، شره
پس همه خلق از ولی و عدو　　خاشع‌اند و بحق بودشان رو
زین سبب گفت جملهٔ اشیا　　از جماد و موات و از احیا
از بد و نیك و از کژ و از راست　　هر یکی بی‌زبان مسبّح ماست[2]
ذاکران‌اند چار عنصر هم[3]　　هست از ما روانه شادی و غم
قبض و بسط از خداست[4] رو برخوان　　بی‌کنایت صریح در قرآن
همه حق است غیر حق خود کیست　　همه را زوست در دو عالم زیست
از وفور ظهور پنهان است　　در تن شخص این جهان جان است
در تن زنده نی که جان باشد　　سر و پاها ز جان روان باشد
تن بهانه است بین در او جان را　　نگر از باد گَردِ گردان را
عاقل از گَرد، باد را بیند　　بر دلش هیچ گرد ننشیند
همچنین اندر آسمان و زمین　　هر کسی را که هست عقل مبین[5]
۱ خوش ببینند جمال رحمان را　　همچنان کز تن بشر جان را
زآن سبب بایزید این‌را گفت　　چون در اسرار دُر معنی سفت
که ندیدم در این جهان چیزی　　در زمین و در آسمان چیزی
که نبود اندر آن خدا پیدا　　گشت چون آینه جهان بر ما
این جهان آینه است و ما ناظر　　ای خنك آنکه باشد او حاضر
صنع صانع از آن نمود ترا　　تا شود صانعت در آن پیدا[6]

۱– لیك نیکان به طوع خویش کنند　　وان‌بدان‌بهر حرص بیش کنند، خ
۲– هر یکی بی‌زبان مسبح ماست　　چارْ عنصر کزان دو خاك و هواست، خ
۳– آب و نار بهم، خ
۴– وی است خ؛ اشاره است به آیهٔ قرآن: واللّه یقبض و یبسط و الیه ترجعون: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۲۴۵
۵– متین، خ
۶– تا ببینی در آن ورا پیدا، خ

هنر خود بدان[۱] نماید مرد تا شناسی و دانیش ز آن کرد
بر گزینیش از همه اقران گوئیش مدح آشکار و نهان
از دل و جان شوی ورا طالب سوی او میل تو شود غالب
همچنین حق نمود صنعت خود تا ببینی ورا به چشم خرد
که ندارد به علم همتائی غیر او نیست شاه و مولائی
شودت هر زمان فزون حیرت سرو پا گم کنی در این فکرت
دور گردی ز خلق چون مجنون مست باشی همیشه چون ذوالنون
ناظر کارهای هو باشی هر دمی جان و دل بر او پاشی
نی ز بیگانه گوئی و نه از خویش به ز نوشَت نماید از وی نیش
زخم جوئی، کشی سر از مرهم نشوی از بلای او درهم
رنج او را به‌گنجها ندهی مس او را به کیمیا ندهی
غم او را خری به صد شادی در خرابش رسی به آبادی
درد درمان بود، ز درد مَرَم درد افزای ای پسر هردم

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان می‌نماید در حقیقت درد است، و شیرینیش تلخ است، و خوبیش زشت. ناری است نه نوری، لاجرم به دوزخ می‌برد که اصل اوست که **کلُّ شیئی یرجع الی اصله**. و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه می‌فرماید **فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر**[۲]. اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه برای نفس پادشاه. به خلاف کسی که عاشق شاهدی شود از او مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند. غرض او از شاهد، شاهد باشد نه خیر او. پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را می‌پرستند و اولیاء به عکس ایشان خدا را برای خدا می‌پرستند. و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود. آدمی در حقیقت جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است.

«تو جانی وانگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبوئی»

خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب می‌پرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه می‌دارد.

نوش شهوت بدان که پر نیش است مرهمش سر به‌سر همه ریش است
لذت و ذوق این جهان نار است می‌نماید چو گل ولی خار است
همچو دام است و دانه این عالم زیر هر شادیش نهان صد غم
پی دانه چو مرغ اندر دام گر نهی گام بکشدت ناکام

۱- هنر خویش از آن، خ ۲- سورهٔ قمر (۵۴) آیهٔ ۵۵

خوبی این جهان فریبنده است — زآن سبب کافرش زجان بنده است
هر کرا عقل عاقبت بین است — زو گریزش همیشه آئین است
ترک حالی گزید بهر مآل — مال بگذاشت از برای منال
خنك آنکس که رنج در دنیا — می‌کشد بهر راحت عقبی
ذوق دنیا کُشنده همچو وباست — غم و شادی او نثار هباست
جدّ وهزلش زفایده خالی است — همچو ماضیش‌دان چه گر حالی است
عمر که آن نیست با خدا مصروف — ضایع است آخرت شود مکشوف
گرچه دادی ز دست از غفلت — فوت گشت از تو آن‌چنان دولت
گر در آن عمر طاعتت بودی — بهر عقبی زراعتت بودی
گشتئی ز اغنیا به گاه نشور — در بهشت اندرون خوش و مسرور
نی روایت ز شاه مغفرت است — که این جهان کشتزار آخرت است
هرچه امروز کاشتی فردا — از بد و نیك بدروی آنجا
چون نکشتی چه بدروی ای ضال — بعد مرگت چگونه باشد حال
چون کند روز حشر عرض احوال — چه جوابت بود به وقت سؤال
بد عمل را بود عذاب، جزا — تا ابد دوزخش شود مأوی
صالحی که او نماز و طاعت کشت — بود او را مقام، صدر بهشت
وآنکه او مرد از خودی اینجا — زین دو بیرون بود مقام او را
فارغ از دوزخ و بهشت بود — آنِ حق است و هَمْ به حق گِرَوَد
بی سر و پای سوی حق پوید — چون از او غیر او نمی‌جوید
بندگان را بود ز شاه ادرار — سرکشان را چو دزد باشد دار
بنده چون مُرد از خود ای آگاه — تا ابد زنده باشد او از شاه
در نمکسار چون فتاد بشر — شد نمك، رست او ز خیر و ز شر
اندر او یك رگ از خودیش نماند — نیکیش رفت و هم بدیش نماند
از قدم تا به فرق گشت نمك — گر زمن نیست باورت تو بمك
مات من نفسه و منه نبت — ما سوی حبّه مضی و کبت
اثر الامر ابدل المأمور — کیف یبقی الظّلام عند النّور
اثر الامر ابدل العدما — منه ابدی الوجود و الاَمما
امره هکذا علی الموجود — ینتفی وفق ما هوالموعود
لهب الصّدّ منذ احرقنی — غیر وجه الحبیب فیّ فنی
انا متّ و وجهه باقی — هو بعدی لنفسه ساقی
لیس فی الدّار غیره دیّار — ما یُری من وجوده آثار

هکذا الواصلون فی المعنی / منهم الحق یدّعی الدّعوی
همچنین اولیا در آن دریا / پاك گشتند جمله از من و ما
دان که جان است قابل تبدیل / زیت شد قوت نور در قندیل
قابل وحی، جان بود، نی تن / پیش بحرش سبوی تن بشکن
شاد آن کس که روی جان را دید / از تن دشمن مَرید بُرید
یافت خود را و دید که او جان است / تن چو حیوان برای قربان است
هر که کردش به امر حق قربان / وحی او گشت بیگمان قرآن
هر که تن را نکشت تن کشدش / سوی دوزخ چو کافران کشدش
چون تو جانی چرا ز تن گوئی / هر دم از چه مراد او جوئی
چرب و شیرین نهی به‌پیش عدو / تا شود همچو خرس آن سگ‌خو
یار خود را به یك جوی نخری / یار را ده طعام اگر نه خری
یار را حکمت است و علم، طعام / غیر آن پیش اوست دانه و دام
قوت هر چیز جنس او باید / تا از آن قوت، قوت افزاید
از تن و از غذای تن بگذر / چون که جانی غذای جان می‌خور
آب صافی، مگو سبویم من / می نابی، مگو کدویم من
عشقبازی به‌دوست کن نه، به‌پوست / هر که معکوس کرد کافر اوست
هر که با اصل رفت اصلش دان / تن کجا ره برد به عالم جان
جان ز پاکی است سوی پاك رود / تن چو خاکی است هم به خاك رود
فرع هر چیز سوی اصل رود / تن خر چون مسیح جان نشود
لایق زر، زر است نی مس دون / شو مَلَك تا روی تو بر گردون
دیو را نیست راه سوی فلك / مگر آن که او گرفت خوی ملك
پاك شو تا روی بر پاکان / منشین در حدث چو بیباکان

در بیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است. لابد که ناپاك از آب پاك شود. حرفتها و صنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمی‌شود، شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و بالای آن چیزی نیست از خود کی می‌توان بدان رسیدن. حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاءاند علیهم‌السلام بی‌حضرت ایشان آن کار به‌کس میسّر نشود. آنکه بی‌استاد دانست نادر است و بر نادر حکم نیست. و هم آن نادر برای آن‌است که خلق دیگر از او بیاموزند و چون آموختند و به مراد رسیدند، چه از غیب و چه از استاد. باز نباید گفتن به مرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم‌و از او طلب دارم از تو قبول نمی‌کنم. همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا ازشیخ نمی‌ستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند. از این اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همان است، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته باشد دیگری هم

که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمی‌افروزم، چراغ خود را بروم از آنجا بیفروزم که تو افروخته‌ای، این سخن نه موجب مضحکه باشد.

شیخ، پاکت کند بگیر او را | چون پلیدی مهل چنان جو را
رفع چرك و حدث از آب بود | چونکه در آب رفت پاك شود
کس ز خود هیچ پیشه ناموزد | بی چراغی چراغ نفروزد
شمع مرده ز زنده زنده شود | مرده ماند چو پیش او نرود
پیشه، نور است و پیشه‌ور چو چراغ | جور استاد کش گریز از لاغ
نادری باشد آنکه بی‌استاد | بنهد پیشه را ز خود بنیاد
بهر این آید آنچنان نادر | تا در آن پیشه زو شوی قادر
هر چه گوید ترا همان ورزی | و گر آن پیشه‌ور بود درزی
درزئی را از او بیاموزی | تا چو او خاص جامه‌ها دوزی
آنکه بیواسطه‌اش رسید آن کار | گشت پیش جهانیان مختار
وآنکه از وی به‌واسطه آموخت | به از او جامه‌های مردم دوخت
تو همانش بدان و بل افزون | چون در آن کامل است و هم موزون
این مگو تو که اولین استاد | هست ازین به چو عود از شمشاد
گر ز یك شمع بر شود صد شمع | در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اوّلینش دان | چون یك‌اند آن دو بی‌خطا و گمان
شمع، خود خواه از آخرش گیران | ز اوّلین خواه، فرق نیست بدان
گر بگیرانی از دهم شمعت | نبود هیچ از اوّلین طمعت
زآنکه دانی که هردو یك نوراند | روشنی شبان دیجوراند
هر مریدی که او زشیخ رسید | نور دل را به چشم روح بدید
همچنان زآن مرید بار دگر | کرد از خود سوی خدای سفر
صد هزاران چنین ز یکدیگر | چونکه کردند از حجاب گذر
همه را یك ببین به چشم خرد | تا ترا آن نظر ز جهل، خَرَد
نور، چون شاه و شمع چون مرکب | نور چون ماه و شمع همچون شب
گرچه اندر شمار بسیاراند | شمعها لیك یك صفت دارند
شمع بگذار و بنگر اندر نور | گر شدی نور رو نشین بر نور
صور شمع رهزنان تواند | دشمن دین و عقل و جان تواند
خنك او را که از صور برهید | وز چنین چاه پر خطرْ بجهید
رو به معنی نهاد و راه برید | به سوی منزل وصال پرید
هر که معنی گزید بینا شد | هر که در نقش ماند اعمی شد

همه بودیم از قدم معنی — هر که دانست رست از دعوی
اصل، معنی است چون زیك اصلیم — زآن سبب جمله طالب وصلیم
در صور چند روز مهمانیم — عاقبت جان شویم چون جانیم
تن که عاریت است خوش آمد — جان به‌اصلش چگونه آرامد
در تن عاریه چو جان آسود — فارغ آمد در آن ز مایه و سود
چون بیاساید اندر آن مأمن — وز[1] چه راحت بود بگو بامن
روح چون آب و جسم همچو سبو — آب را از سبو به‌آید جو
در سبو چون بود خوش و شیرین — دانکه در جو بود دوصد چندین
اولیا در تنند و بیرون‌اند — در کم آمد ز جمله افزون‌اند
عین وصل‌اند درجهان فراق — ظاهراً جفت و باطناً همه طاق
تا ابد جمله قایم‌اند به حق — علمشان نیست از کتاب و ورق
ملك آنجا رسیدشان اینجا — سرّها گشت پیششان پیدا
زآنکه مردند پیشتر از مرگ — باغشان یافت از خدا بر و برگ[2]
همه بی‌تن شدند مطلق جان — زنده ز ایشان بود جنان و جنان
ذاتشان قادر است در دو جهان — بی ندو بی ضدند چون یزدان
نبوند از خدای هیچ جدا — زآنکه نور حق‌اند در دو سرا
نور حق دان ز حق جدا نبود — بی حق آن نور هیچ جا نرود
جزو لاینفك است آن جویا — همچو موجی که جوشد از دریا
نور خور بی‌خور ای پسر نبود — چاشنی از شکر جدا نشود
این محال است رو مُحال مجوی — سر بنه تا نماید این سرّ روی
طالبِ این سِر ار شوی برهی — زین جهانِ چو دام خوش بجهی
هم رسی اندر آن مقام سنی — چون به حبل خدای دست زنی
دائماً اندر این هوس باشی — دل و جان را ز غیر پردازی
پر شوی آنگه از جمال و جلال — بی فراقی رسی به ملك وصال
همچو ایشان شوی به حق قایم — زنده مانی در آن لقا دایم
ای خنك آنکه جستنی را جست — بست در بندگی میان را چست
عمر را کرد در طلب مصروف — بی‌کسل همچو شبلی و معروف
باشد از شوق، مضطرب دایم — گرچه یقظان بود و گر نایم
بی‌خور و خواب باشد از هوس او — دمبدم زین هوس زند نفس او

۱- درخ
۲- از اینجا تا پنجاه و نه بیت بعد «نایبان حق‌اند در دو سرا» از نسخهٔ مجلس حذف شده است.

همچو سیماب بیقرار بود / روشن و گرم همچو نار بود
جز ره دوست راه نسپارد / در دل او غیر یار نگذارد
تر و خشکش که هست باد دهد / در غمش جان خویش شاد دهد
جان سپردن بود برش آسان / نبود طاعتی ورا به از آن
زندگی یابد او زجان دادن / هر نفس تازگی درآن دادن
مرده ماند دلی که جان ندهد / این‌چنین جان ز مرگ بد نجهد
جان سپردن طریق مردان است / زآنکه این درد را دوا آنست
چون نفس می‌زنی به‌هر ساعت / نی ترا می‌رسد به تن راحت
ور نیاید ز لب نفس بیرون / جان بر آید ز جسم کن فیکون
دادن جان را چنین می‌دان / همچو عشاق جان خود افشان
نی که خورشید نور افشان است / کی از آن داد، او پشیمان است
بلك از آن داد در فزونی است / زآنکه نور برون درونی است
همچو چشمه است نور او جوشان / چشمه را کی ز جوش گشت زیان
بلکه سودش همیشه در جوش است / فهم کن این اگر ترا هوش است
تا بمانی تو زنده در معنی / فتدت اطلاع بر معنی
شودت این یقین که مرگ ترا / دائماً زندگیست در دو سرا
زندگی از جهان به سرّ مرگ است / گرچه باغش مزیّن از برگ است
مرده بینش، به ظاهر ارزنده است / زندگی آن بود که پاینده است
داند این هر که او بود عاقل / گذرد چون خلیل از آفل[1]
ننهد دل بر آنچه باقی نیست / نکند بر هر آنچه بیند، ایست
گذرد ز اختر و مه و خورشید / چون بود در جهان جان جمشید
طلب او به جد بود چو خلیل / رو نیارد به غیر رب جلیل
ذم هر آفلی بود وردش / نور وجه خدا بَرَد گردش
غیر حق پیش او شود همه لا / دایم از لا رود سوی الّا
گردد از خود فنا به حق باقی / خود به خود حق شود ورا ساقی
شرح وحدت چنین بود می‌دان / چون بُری از خودی رسد به تو آن
چون در آن در رسی نمانی تو / همچو حق حکمها برانی تو
هست باشی و نیست این عجب است / شرح این از ورای کام و لب است
چون از ین گوش و هوش پاك شوی / سرّ این‌را بگوش جان شنوی
مس چو زاکسیر زر شود می‌دان / آن بود آن و هم نباشد آن

۱- اشاره است به آیات ۷۹ـ۷٦ سورهٔ انعام (٦)

نطفه چون رفت در تن مادر   نی همان نطفه است گشته بشر
گرچه آن‌است لیك نیست همان   همچو نائم که گردد او یقظان
شود آن خواب عین بیداری   گردد آن جهل علم و هشیاری
همچو آن مس بود که چون زر گشت   هم‌مسش دان اگرچه زآن برگشت
عین ذاتش چو گشت از آن حالت   شد زر با عیار بی آلت
گر بگوئی همان مس است رواست   ور بگوئی که نی، بود هم راست
زآنکه تبدیل شد ز حال بحال   این‌چنین دان تبدّل ابدال
بود این گفت راست، بی‌سهوی   کشف‌تر گردد ارشوی محوی
در عبارت همین توان گفتن   دُر جان کی به لب توان سفتن
این سخن را نه حد بود نه کنار   باز گردم به شرح آن احرار
ذکر مردم کنم که بینااند   نور جان کلیم و سینااند
نایبان حق‌اند در دو سرا   پیشوا و عزیز و راهنما
گفتشان از خدا بود نه ز خود   پیش ایشان مگو ز نیك و ز بد
تا خدا بود بوده‌اند ایشان   تا بود هم بوند درویشان[1]
سِرّ حق‌اند اولیای خدا   هیچکس دید سر ز شخص جدا
همه با هم چو موج در بحراند   وصف ذاتش چو لطف و چون قهراند
پیش ایشان ملك غلامان‌اند   پری و دیو و انس دربان‌اند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش و صور، حجاب و پردهٔ عالم غیب و جهان معنی‌اند. لیکن این پرده بر بیگانگان است نه اولیاء. همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون. دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است. اکنون اجزای عالم همه آلت حق‌اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح‌اند. پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوش‌اند. و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوش‌اند

همه اجرام کون گشته حجاب   بر اعادیّ حق نه بر احباب
نقش غیب‌اند این نقوش و صور   پیش آن کس که اوست اهل نظر
غیب را این صور نکرد پدید   دیده‌شان یك نشان ز غیب ندید
پیش آنها که ردّ و کور دل‌اند   مانده اندر جهان آب و گل‌اند
نیل نی آب بود بر سبطی   خون همی‌شد ز خشم بر قبطی
همچو شخصی که خوش بود با یار   ترش گردد ز دیدن اغیار

۱- خ، این بیت را نیز دارد:
دانش از داد کی جدا باشد   گرچه بر خلق علمها باشد

نی که سرهنگ از بر سلطان / چون به‌کاری رود به نزد کسان
گر بود شاه از آن کسان خشنود / اندر آید به پیششان به سجود
صد تواضع کند برِ ایشان / از سر مهر و لطف چون خویشان
ور بود شاه از آن گره خشمین / شود او نیز پر ز بغض و زکین
تشنهٔ خونشان چو گرگ شود / پیش ایشان به تیغ و گرز رود
همه اجزای آسمان و زمین / از کم و بیش و از عزیز و مهین
پیش حق‌اند همچو سرهنگان / همه از جان و دل به حق نگران
تا بهر کس چگونه است خدا / با که دارد جفا و با که وفا
همگان همچنان شوند به وی / بر یکی نو بهار و بر یك دی
بر یکی زهر و بر یکی پازهر / بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
بر یکی ناز و بر یکی همه نور / بر یکی دیو و بر یکی همه حور
همچو شخصی است گوئیا آن حی / آفرینش چو سایه‌اش در پی
سایه از خود کجا شود جنبان / جنبش سایه را ز شخص بدان
با تو بیگانه زان بود عالم / که نئی از خواص چون آدم
از تو بیگانه گشته است خدا / زآن سبب معرض‌اند ارض و سما
از کُه و دشت و نهر می‌ترسی / خائنی زآن ز قهر می‌ترسی
نی که در غار مار پیش رسول / گشت زائر که تا شود مقبول
نی سلیمان ز مورچه بشنید / چون به نزدیك لانه‌شان برسید
که به موران حذر همی فرمود / از سُم اسب شاه و خیل جنود
بانگ حنّانه نیز معروف است / که بنالید از فراق و بخست
پیش از این قصهٔ ستون گفتم / تا چسان گشت او و چون، گفتم
سنگ ریزه نه در کف بوجهل / شد نبی را مقرّ چو مردم اهل
بانگ هر سنگ از کَفَش بشنید / خویش و بیگانه و مُرید و مَرید
هم‌همان شب مه دو هفته شکافت / چون از احمد اشارتی دریافت
نی عصا مار شد به‌دست کلیم / نی ز اصحاب گشت کلب علیم
نی زمین همچو لقمه قارون را / ز امر موسی بخورد آن دون را
گشت آتش خلیل را گلشن / بر همه تیغ بد بر او جوشن
مثل این معجزات در قرآن / ذکر کرده است گونه‌گون یزدان
ذرّه‌های زمین و هفت سما / همه هستند بندگان خدا
دائماً در رضای حق کوشند / بر عدو همچو شیر بخروشند
بر ولی نرم چون عِذاب شوند / بر عدو چون سقر عَذاب شوند

رو رضای خدا به‌دست آور
تا شوندت ز جان و دل چاکر
همه گردند با تو یار و ندیم
نبود از پلنگ و شیرت بیم
هر که ترسد ز حق از او ترسند
آفرینش همه ز پست و بلند
چون کسی را خدا شود یارش
کی گزندی رسد ز اغیارش
شیر مرکب شود ز خوف او را
سر نهد چون ببیند آن رو را
چون عنایت بود به وی همراه
نی خطائی رساندش نه تباه
هر که گردد گزیدهٔ اللّه
شود او را مطیع بنده و شاه
خایفان را امان بود ز خدا
ایمنان راست خوف و رنج و بلا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که المخلصونَ عَلی خطرٍ عظیم، هرگز موش از شیر نترسد، ترس موش از گربه باشد. اهل دنیا موش صفت‌اند چه مرتبهٔ آن دارند که از خدا بترسند. بلکه ترسشان از شحنه و عسس باشد که جنس ایشان است. و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهان است، مرد بی عقل را تمییز نباشد. مردار را از پاك نداند. و باز عقل تنها تمییز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود، آن درد، عقل را تمییزِ راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و به منزل وصال رسیدن. درد، عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا.

از خدا جز ولی کجا ترسد
مورکی کی ز اژدها ترسد
نرود موش پیش گربه دلیر
لیك بی ترس می‌رود بر شیر
لایق گربه است موش پلید
نکند قصد موش، شیر عنید
خوف خلقان ز شحنه و عسس است
آنکه ترسد ز حق غریب کس است
هیچ گوساله ترسد از مردم
یا رضیعی ز مار و از کژدم
هر کرا عقل بیش، خوفش بیش
پیش نادان یکی است مرهم و ریش
خوف و دهشت وظیفه خرد است
بی‌خرد بی‌خبر ز نیك و بد است
عقل باید که تا کند تمییز
فرق داند میان خوار و عزیز
باز تمییز عقل نیست تمام
زآنکه بی‌درد، عقل باشد خام
عقل با درد چون قرین گردد
بعد از آن رأی او متین گردد
عقل بی‌درد رهبر دنیاست
چون رسد درد، حیدر عقبی است
عقل را درد بخشد آن دیده
که گزیند ره پسندیده
دائماً با خدا شود مشغول
می‌نگردد قرین نفس فضول
همّت پست او شود عالی
نهراسد ز شاه و از والی
بر سر چرخ با ملك تازد
هر نفس رایت نو افرازد
مصحف عشق را زجان خواند
کی کند فهم آنچه او داند
مالك ملك جاودان گردد
در مکان شاه لامکان گردد

این شود بلکه صد چنین ای جان — نشود حال او به شرح بیان
کی کند کفك بحر را پیدا — چونکه پرده است آب صافی را
مرغ آبی نخواهد الّا آب — زآنکه باشد ورا ز خاك عذاب
بستر ماهیان از آب بود — آبشان نُقل و هم شراب بود
غیر آب ار شکر بود به جهان — زهر باشد یقین بر ایشان
اولیا ماهی‌اند و حق دریا — دائماً بحرشان بود مأوی
غیر دریا به نزد ایشان لاست — بحر لاشان مقیم در الّاست

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را رضی‌اللّه عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نی. فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دواست یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تاخداست پایان دارد زیرا گذر از هستی است و از دنیا و از خود این‌همه را آخر است و پایان. اما چون به حق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت خداست و آن‌را پایان نیست.

گرچه الّاست منزل ره دان — راه دیگر در اوست بی پایان
ره دو نوع است یك گذر ز خود است — این‌چنین راه را کران و حد است
زآنکه هستی تن بود محدود — آخری دارد این جهان وجود
آخری نیست راه منزل را — بی‌نهایت بدان ره دل را
می‌توان از خودی گذر کردن — زین جهان فنا سفر کردن
لیك از آن منزلی که دار بقاست — نیست امکان گذر چو وصل خداست
راه خشگی و منزلش پیداست — بی‌نشان است ره که در دریاست
بعد وصلت سفر دگرگون است — سیر واصل نهان و بی‌چون است
سیر الی‌اللّه داشت اوّل او — سیر فی اللّه شد کنونش خو
سفر واصلان چنین می‌دان — نشنیدی که کلّ یوم شان[1]
سایهٔ حق چو گشت ظاهرشان — سر عرش است جان طاهرشان
سایه جنبد ز شخص نی از خود — چه خبر سایه را ز نیك و ز بد
سیر ایشان چو سیر حق باشد — دمبدمشان ز حق سبق باشد
بد و نیك ولی است از یزدان — هر چه سایه کند ز شخص بدان
مارمیت اذرمیت[2] در قرآن — زین سبب گفت خالق دو جهان
مرد خودبین ازین سخن دور است — نفس تاریك ضد این نور است
پیش خلق این سخن مُحال بود — پیش عشاق وصف حال بود
مرد عاشق از این شود آگه — مرد عاقل در این بود ابله

۱- سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹. كُلَّ يومٍ هُوَ فی شان. ۲- سورة انفال (۸) آیة ۱۷

عقل معمار این جهان آمد　　عشق ویرانی دکان آمد
می‌کند عقل پرده را افزون　　عشق از پرده می‌برد بیرون
عقل در بند نام و ناموس است　　عشق با ننگ و عار مأنوس است
عقل خواهد که تا شود سروَر　　لیك عشق است خاك هر چاکر
خاك باشی است عاشقان را دین　　فارغ‌اند از لباس و از تزیین
همه از خواجگی گریزان‌اند　　همه اعدای مال و دکان‌اند
گاه مستی کنند و گه پستی　　ننگ دارند دایم از هستی
نیستی را طلب کنند به جان　　سوی جانان روند جلوه‌کنان
همچو جان از نظر نهان گردند　　با ملائك در آسمان گردند
تنشان گرچه در نظر باشد　　جانشان بر تر از قمر باشد
همدگر را همه همی‌دانند　　گر هزاران تنند یك جان‌اند
گرچه از چشم خلق محجوب‌اند　　پیش خالق عظیم محبوب‌اند
خلق اگر لمعه‌ای بدیدندی　　عشقشان را به جان خریدندی
خاکدان را از آن همی‌جویند　　که روان سوی یم نه چون جویند
شُغبهٔ این جهان از آن گشتند　　که اولیای خدا نهان گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را به‌همه نمود ابوجهل با ابوذر[1] چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن به قابلان بود زیرا وجود نبی همچون آفتاب است که بر بد و نیك تابان است، خوب را از زشت ممتاز می‌کند چنانکه در قیامت بد و نیك پیدا شود که یومَ تبیضُّ وجوهٌ و تسودُّ وجوهٌ[2] اما در دنیا پنهان‌اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و به روز ظاهر شود. پس نمودن آن‌است که آفتاب به سنگ لعل می‌نماید و او را گوهر باقیمت می‌کند. اما باقیان را به این وجه می‌نماید که سنگ را از لعل می‌شناسند و شبه را از گوهر، آن نمودن به مقبولان باشد نه به‌مردودان،

گر نمودی یکی به‌خلقان رو　　همه یکسان شدی ولی و عُدو
خلق اغیار یار گشتندی　　مونس و غمگسار گشتندی
بوالحکم از کجا[3] شدی **بوجهل**　　همه دشوارها نمودی سهل
همه‌گلشن بدی نبودی خار　　کس ندیدی قرین یار اغیار
روح گشتی فرید بی جسمی　　بر مسمّیٰ کجا بدی اسمی
بی‌حجاب آن جهان نموده شدی　　زآنکه شرك از همه زدوده شدی

۱- ابوبکر، خ
۲- سورهٔ آل‌عمران (۳) آیهٔ (۱۰٦)
۳- نیز کی، خ

همه گشتی چنانکه بود اوّل — روح صافی شدی ز دام و دغل
لاشدی هرچه آن نمی‌باید — بنمودی هر آنچه می‌شاید
پردهٔ کون را خدا آویخت — پس آن گونه‌گونه خلق انگیخت
نیك و بد صاف و دُرد پاك و پلید — پس پرده نهان ز شخص بلید[1]
تا که هر گول فهم آن نکند — جهل را تا ز بیخ بر نکند
همچو در لیل تار دیدهٔ باز — نکند فرق زاغ را از باز
پیش او گرگ یك بود با میش — نشناسد که کی پس است و که پیش
روز محشر شود همه پیدا — نیك و بد، بیش و کم، صواب و خطا
این جهان که شب است برخیزد — بعد از آن نیك و بد نیامیزد
همه از همدگر جدا گردند — هر گروهی به جنس واگردند
دانه‌ها زیر خاك یکسان‌اند — زآنکه از چشم خلق پنهان‌اند
چون ز صور بهار نشر شوند — همه از گور خاك حشر شوند
سرّ هر دانه‌ای شود پیدا — در نظر نیك و بد شوند جدا
می‌شود زنده بعد مرگ زمین — از دم نو بهار نیکو بین[2]
چون سرافیل نوبهار آید — از زمین مرده دانه‌ها زاید
برگها سرکنند ز گور شجر — با دو صد غنچه از برای ثمر
حشر خلقان چنین بود در نشر — بی‌شك این‌را بدان گذر از نشر
آنکه این حشر می‌کند به‌جهان — هم کند حشر جملهٔ خلقان
همچنین در قیامت این خلقان[3] — از لحد سر کنند پیر و جوان
یك بود ابیض و یکی اسود — گردد ابیض قبول و اسود رد
کافران را بود مقام جحیم — مؤمنان را بود سرای نعیم
روز از آن خواند حق قیامت را — که نهانها شود در او پیدا
یوم دین گفت بشنو از قرآن — زآنکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار. اهل دنیا مظهر لیل‌اند و اولیاء مظهر نهار و نهار یك چیز است گاه در مظهر می‌نماید و گاه بی‌مظهر. حق تعالی قیامت را یوم دین خواند، پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیك پیدا شود، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد. انبیاء و اولیاء که مظهر نهاراند حکم نهار دارند که از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقرّ ممتاز می‌شود. از وجود آدم ابلیس از ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی، فرعون و اتباعش، و از وجود ابراهیم،

۱- بلید=کند ذهن
۲- تا پنج بیت بعد در خ نیست
۳- همچنان در قیامت این می‌دان، حص

نمرود و اشیاعش و از وجود **مصطفی**، **ابوجهل** و **ابولهب** و جنس ایشان. دنیا و اهل دنیا لیل‌اند، لیل خواب‌آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیااند. پس باید که به خاصیت خوابشان گران باشد.

این جهان همچو لیل و آن چو نهار — این بود چون دی آن بود چُو بهار
خواب غفلت از آن شده است گران — که می لیل بی‌حد است و کران
ساقی لیل خلق را ز شراب — آن چنان کرده است مست و خراب
که به‌صد بانگ برنمی‌خیزند — از شقا خون خود همی ریزند
حالت مرگشان کند بیدار — وز چنین بیهشّیِ بد هشیار
لیل خواب آورد یقین همه را — در خور آرد گیاهها رمه را
آنکه در لیل باشد او بیدار — نفس او را زخفتگان مشمار
مرگ را دیده است او پیشین — زندگی بایدت به‌وی بنشین
مرد عاشق اگرچه مخلوق است — جان او نور و سرّ **فاروق** است
صورت او قیامت کبری است — و آن قیامت که آید آن صغری است
زین قیامت عطا و بخششهاست — و آن قیامت برای زجر و جزاست
این و آن یك بود چو نور خداست — این قیامت بدان کز آن نه جداست
هردو را خاصیت بود یکسان — هر دو اسرار را کنند عیان
هردو هستند آفتاب منیر — نیك و بد را نموده بی‌تغییر
نقد با قلب پیش این خلقان — در شب تار می‌رود یکسان
چونکه شب رفت و روز شد پیدا — قلب بی‌شك یقین شود رسوا
مصطفی روز بود چونکه عیان — گشت شد آشکار هر پنهان
نه که **بوبکر** شد عزیز و گزین — نی **ابوجهل** گشت خوار و لعین
همگان را چو روز شد معلوم — کاصل هستی بد او و این معدوم
این مسی بود و او سراسر زر — شَبَه بود این و او یگانه گهر
غیر **بوجهل** صدهزار دگر — همه چون او شدند اهل سقر
مؤمنان نیز صدهزار هزار — اهل جنّت شدند ازآن مختار
نیست این را نهایت و مبدا — سرّ این بشنوی زمن فردا
سرّ این آن بود که دانی تو — نیستی جسم جمله جانی تو
خُرد همچو قراضه زآنی تو — که ندانسته‌ای که کانی تو
مغز نغزی گذر زنقش و زپوست — تا ببینی که نیست غیر تو دوست
چشم بگشا و در نگر خود را — نیك را گیر و ترك کن بد را
زآنکه نیك و بد است در تو روان — فرق کن هر دو را و نیك بدان

اصل این هردو از کجاست ببین | هریکی را ز اصل خود بگزین
تا یقینم شود که دیده وری | از بد و نیك جمله با خبری
تو نئی از کنون بُدی زقدیم | با خدا دائماً جلیس و ندیم
هم سوی حق نگر به‌خود منگر | هیچ مگسل از آن جناب نظر
تا بدانم که روی خود دیدی | زآن صفاتت که بُد نگردیدی

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم به‌خدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی‌شان. از این‌رو می‌فرماید پیغامبر علیه‌السلام که **کنتُ نبیاً و آدمُ بینَ‌الماءِ والطین**. و از آن سبب یك نفس‌اند که همه زنده به‌نور حق‌اند چون نظر به‌نور ایشان کنی جمله را یك بینی. و اگر به‌صورتشان نگری متعدد نماید همچنان‌که آفتاب در صدهزار خانه می‌تابد خانه‌ها متعدّداند اما نور یکی است از این جهت مصطفی صلوات‌الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدّداند ظاهراً و باطناً مثلًا هر کس را در خانهٔ خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانهٔ دیگری تاریك نشود. زیرا هریکی جدا چراغی دارند. الّا چراغ خانهٔ مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه‌ها تاریك شوند. و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا می‌کند در حقیقت مداح خویشتن است چنانکه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز می‌فرماید:

مادح خورشید مدّاح خود است | که دو چشمم روشن و نامُرمد[1] است
ذمّ خورشید جهان ذم خود است | که دو چشمم کور و تاریك و بدْ است

مصطفی گفت من نبی بودم | در عدم گنج مختفی بودم
بود در آب و گل هنوز آدم | که بدم با خدای، من همدم
تا خدا بود بوده‌ام با او | سرّ اویم مخوان یکی را دو
ما بدیم و نبود این عالم | ما قدیمیم و حادث است آدم
صورتش حادث است کز وحل است | نور پاکش قدیم از ازل است
جان مردان چو نور حق آمد | لاجرم جز به‌حق نیارامد
نور خور گرچه اوفتد به‌زمین | نیست از خور جدا یقین دان این
رسّ نور حق‌اند آن جان‌ها | نشوند از خدا جدا آنها
همه را یك ببین اگرچه به‌تن | این یکی مرد گشت و آن یك زن
شد یکی رومی و یکی شامی | شد یکی عالم و یکی عامی
هریکی را زبان و آوازی | هریکی را جدا به‌حق رازی
در صور باشد این همه اعداد | دو ندید آنکه معنوی افتاد

۱- نامُرمَد = آنکه چشمش سالم و بی‌عیب است.

در نقوش است ضد و ند و عدد / زین صفتهاست پاك ذات احد
آنکه نبود ورا نظر به‌صور / سوی معنی کند همیشه نظر
لاجرم بی‌حجاب یك بیند / جز یکی را به‌عشق نگزیند
نور خور در هزار خانه فتاد / سبب خانه‌ها نمود اعداد
لیك آن که اوست عاقل و دانا / کی کند نور را ز نور جدا
نور صد خانه یك بود براو / چونکه عقل است یار و رهبر او
همه اجسام اولیای خدا / همچو آن خانه‌هاست پر ز ضیا
نور حق همچون آفتاب عیان / تافته است اندرونهٔ دلشان
همه روشن زتاب آن نورانند / همه زآن رو یك‌اند و منصورند
گر خدا نور خود به‌خویش کشد / همه مانند بی‌ضیا و رَشَد
نفس واحد از این سببشان خواند / مصطفی چون حدیثشان می‌راند
باقی خلق نیستند چنان / نور حق نیست در دل ایشان
جان ایشان بدان که حیوانی است / آنچنان جانها چو تن فانی است
آن چنان جان زتن بود زنده / نیست چون جان وحی پاینده
جان وحیی از آن مرد حق است / زآنکه بگذشته از نهم طبق است
جان حیوان فزاید از خور و خواب / نیست گردد چو نبودش اسباب
می‌نماید چو جان ولی جان نیست / زآنکه روشن ز نور جانان نیست
نور معلول دارد او چو چراغ / نیست آن نور را ز زیت فراغ
زنده از زیت و از فتیله بود / چونکه این دو نماند، نیست شود
اینچنین جانها نیند یکی / زآنکه پُرّاند از نفاق و شکی
چون بمیرد چراغ یك خانه / هیچ همسایه غم خورد زآن، نه
زآنکه هر خانه را چراغی هست / نور این را از آن فراغی هست
نشود او زمرگ این غمناك / نکند جامه بهر این او چاك
به‌خلاف شعاع شمس و قمر / که بدان روشن است خانه و در
همه ایوان و خانه‌های جهان / زین دو پُرّند جمله روز و شبان
چون در ایشان فتد خسوف و کسوف / پر شوند از ظلام صحن و سقوف
همه گردند از آن حرج غمگین / همه مانند مضطر و مسکین
اتحاد و یکی در آن نور است / نور معلول از این صفت دور است
پس نباشند جانها همه یك / کو سرای یقین و کوچهٔ شك
جان وحیی است کو بود عرشی / روح حیوانست اسفل و فرشی
جان وحیی به حق بود قایم / هستی او به‌حق بود دایم

همه فانی شوند و او باقی است / زآنکه آن روح را خدا ساقی است
اینچنین قوم اگر بوند هزار / همه را یک نگر گذر زشمار
همچو امواج دان عددهاشان / از یکی بحر بین مددهاشان
موج از بحر کی جدا باشد / گرچه در سفل و بر علا باشد
عین بحراند موجها می‌دان / گرچه هستند هر طرف جنبان
این سخن را پذیر بی‌تأویل / تا روی سوی بحر همچون نیل
تا به‌خود ره دهد ترا دریا / تا ترا گوهری کند بینا
جان پژمرده‌ات شود زنده / کندت همچو خویش پاینده
در صف اولیای او باشی / نگزینی طریق او باشی
باده‌نوشی زدست آن رندان / برهی زین جهان چون زندان
سکر از آن خمر بی‌خمار کنی / عشرت و عیش بی‌شمار کنی
دائماً در خدا شوی نگران / هم عطاها دهی تو با دگران
ای که در مدح اولیا فردی / از چه رو گرد خود نمی‌گردی
هر دمی وصف اولیا گوئی / سوی خود یک نفس نمی‌پوئی
گرچه داری ز دادشان دردست / دوغ خوردی و یا زخمری مست
مشگ خالص شدی و یا بوئی / بحر صافی شدی و یا جوئی
مست قالی و یا همه حالی / یا خود از هردو مانده‌ای خالی
آمد اندر دلم جواب از هو / که از ایشان بگو نه از خود تو
چون فنائی زخود کجا گوئی / اندرآن صولجان چو یک گوئی
محو یاری به‌خود کجا گروی / هست از اوئی زخود چو نیست شوی
چون شدی همچو آینه صافی / دیگر از خویشتن کجا لافی
لافت از اولیا بود نه زخود / چونکه در تو نه نیک ماند و نه بد
بنماید نقوش جمله ز تو / گرچه بی‌نقش و صورت است آن رو
لیک این را بدان میفت غلط / گرچه گفتی از این طریق و نمط
هر ولی را جدا ثنا گفتی / در ثناشان هزار دُر سفتی
نی ازیشان پُری چو مشگ از آب / همچنان که پر از یَم است سحاب
آب باران علمت از بالا / می‌کند خاک پست را خضرا
میل از نسبت است تا دانی / غیر را همچو یار کی خوانی
میل حیوان به سبزه و بستان / میل انسان به‌طاعت رحمان
میل طاعت بود ز جنسیت / جان مؤمن از آن کند نیت
بهر خیرات و بندگی خدا / هر دم از جان و دل به‌صدق و صفا

گه کند میل در صلوة و صیام — گه کند ذکر در قعود و قیام
هیچ دیدی شتر به خر میلان — ور کند میل کی بود میل آن
اینچنین میل از مجاز بود — در حقیقت نه از نیاز بود
میل مردان بود ز غایت صدق — عشق باید که رو کند در عشق
هرکه باشد محب درویشان — بی‌گمانی یقین بود ز ایشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جملهٔ علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود. و اگر باشد زیاده گردد. محبت بی‌عمل فایده دهد اما عمل بی‌محبت فایده ندهد. دلیل برآنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی به حضرت **مصطفی** علیه‌السلام یك‌به‌یك عرضه داشت، تاحدی که **مصطفی** صلعم از آن گناههای بی‌حد در تعجب ماند. آخرالامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست می‌دارم، فرمود که چون مرا دوست می‌داری از مائی که **المرءُ معَ من اَحبَّ و من اَحَبَّ قوماً فهو منهم**. اگر عمل بی‌محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و معلون نگشتی. در عمل مکر و ریا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد. مثلاً اگر کسی به شخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند به نیت اینکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است.طاعت‌های با ریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف‌اند و مطلع الاّ مصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند که اگر مصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی.

مصطفی گفت هر که قومی را — دوست دارد زجان و دل به‌صفا
هست از ایشان گذرکن از ظاهر — مؤمنش دان و گر بود کافر
گفت شخصی به لابه پیش رسول — که منم در عنا ز نفس فضول
جز دروغ و سقط نمی‌گویم — سوی خمر و زنا همی پویم
هیچ وقتی نماز می‌نکنم — گرد طاعات و ذکر می‌نتنم
خورشم جمله از وجوه حرام — می‌دهم بی‌گناه را دشنام
دزدی و خائنی بود کیشم — هیچ از کار خیر نندیشم
بی‌عدد عیبهای بد دارم — لایق بند و کشتن و دارم
زین نمط گفت از سحر تا چاشت — حال خود را تمام عرضه چو داشت
آخرش گفت کای رسول خدا — دوست دار توام به‌صدق و صفا
عاشقم برتو و خدای تو من — جان دهم زین هوس برای تو من
آن همه هست و اینکه می‌گویم — راستم سوی کژ نمی‌پویم
مصطفی ساعتی مراقب شد — در طلب چونکه خُلق او آن بد
سوی بیسوی جُست حال ورا — تا جوابی دهد سؤال ورا
دید او را میان اهل صفا — در صف سالکان راه وفا

رو بدو کرد و گفت ای طالب — خیر تو هست بر شرت غالب
چونکه مارا تو دوست می‌داری — دان که از مائی و نکویاری
زآنکه ایمان محبت است از جان — نی رکوع و سجود بی‌ایقان
ور بود آن برای این باشد — با چنین صدق آن گزین باشد
ذات ایمان محبت است بدان — لیك نامش کنند خلق ایمان
گر ندانی تو نام نان و خوری — سیر گردی از آن و قوت بری
قوّت پا و دست تو گردد — دشمن از مشت، پست تو گردد
ور که بی‌نان تو نام نان ببری — هیچ از نام نان بری نخوری
گردد ایمان قبول بی‌اعمال — لیك بی آن بود عمل اضلال
ور بود هردو هست این بهتر — جامه زیبد چون پوشدش مهتر
اسب بی‌زین به‌کار می‌آید — ره بریدن بدو همی شاید
لیك زین هیچ جای می‌نبرد — تو برآن برمشین که ره نبرد
عشق چون اسب دان عمل چون زین — ترك زین کن بجوی اسب گزین
ور بود هردو بهتر و خوشتر — هرکرا این دو شد شود سرور
رمز گفتیم فهم کن این را — رو ز دل جوی نی ز گِلِ دین را
نظر حق بدان که بر گل نیست — جز که بر عرش اعظم دل نیست
گر کنم شرح این تمام به ساز — فاش گردد در این جهان آن راز
راز آن به که بس نهان باشد — پردهٔ عیب گمرهان باشد
زآنکه پرده است این جهان کَدِر — تا نگردد در او هویدا سر
خوب و زشت از کسان نهان ماند — گوهر هردو را خدا داند
نبود غیر حق برآن عالم — کیست در پرده عادل و ظالم
زآنکه بر جملگان توانا اوست — برهمه بی‌حجاب بینا اوست
یا خود اهل دلی که حق بین است — دیدن سرهاش آئین است
ایزدش کرد محرم اسرار — پروریدش به‌نعمت انوار
مؤمن است و به‌نور حق بیناست — بلکه یك لحظه از خدا نه جداست
هست با حق چون قطره اندر یم — نیست در خاك مانده همچون نم
کافران چون نم‌اند اندر خاك — مؤمنان رفته در عُمان چالاك
آن به‌اصل خود است پیوسته — وین درین خاکدان شده بسته
آن در آمیخت با حیات ابد — وین بماند اندرین جهان چون سد
نیست اینرا نهایت ای دمساز — باز گرد و بگو حکایت راز
تا شود فهم کاندرون وصل است — و آنچه بیرون رود همه فصل است

هرچه بیرونی است کُلّ فانی است — در تو باقی درون ربانی است
زاندرون شخص را بود قیمت — نقش بیرون بود همه زینت
کی فریبد جوال مردم را — طلبند از جوال گندم را
اولیا را محب از آنی تو — که چو ایشان از آن جهانی تو
گر بصورت کنون مسلمانی — در حقیقت ورای ادیانی
عشق نی مؤمن است و نی ترسا — این دو را نیست ره در آن دریا
نقشها در جهان خاك بود — پیش آن موج نقش آب شود
قبلهٔ عاشقان بود معشوق — نبرد بو ز عشق جز فاروق
زآنکه فاروق فرق‌بین باشد — نی ز تقلید شاه دین باشد
نیك و بد پیش او بود پیدا — هست بر حالت همه بینا
اوست صراف وقت در دوران — قلبها را شناسد از زر کان
پیش او کی بود تقی چو شقی — زیف را کی خرد به‌جای نقی

در بیان آنکه آدمی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این‌رو می‌فرماید پیغامبر علیه‌السلام که **المؤمن کیّس ممیّز**. در هر که تمیز باشد به‌نقش ظاهر فریفته نشود همچنان‌که صراف به‌نقش درم و سکهٔ آن فریفته نمی‌شود، مردان حق صرافان‌اند، نقد را از قلب و حق را از باطل می‌دانند و جدا می‌کنند و در تقریر آنکه مدح اولیاء می‌کردم، شیطان از سر رهزنی که خُلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده، و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد. همچنان‌که به‌شخصی که دایم یارب می‌گفتی گفت چند یارب می‌گویی، چون ترا لبیکی جواب نمی‌رسد. بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند. بعد مدتها از حق تعالی به‌وی خطاب رسید که ترك یا رب گفتن چرا کردی. گفت از آنکه لبیك جواب نمی‌رسید. حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیك گفتن من است، آخر من ترا برآن می‌دارم که یارب می‌گوئی. و اگر چنین نیست، دیگران چرا نمی‌گویند. پس به‌خود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است. باز بر سر رشته افتاد و به یارب گفتن مشغول شد.

مصطفی گفت مؤمن است عزیز — زآنکه او راست راستین تمییز
کیّس است و ممیّز آن طاهر — نکند التفات بر ظاهر
گر بود صورتش چو مه زیبا — ور بود در همه فنون دانا
ور بود خوی او خوش و شیرین — همه بیرون و اندرون چون تین
پیش مؤمن بدان که پوست بود — کی از آن نقشها ز راه رود
زآن همه بگذرد به‌دل نگرد — روز و شب آن طریق را سپرد
دایم از نور حق بود نظرش — هم ز علم لدن بود خبرش
کلُ مَن کانَ عاقلاً مُختار — لیسَ للجسمِ عندَه مقدار

عِنـدَه لاَ اعـتِـبارَ لـلاَجـسـام   عنـدَه‌الجسمُ محبسٌ و ظَلام
یَطلب العلمَ عقلُه الظّاهر   سِـرُّه مُـعرِضٌ عـن الظّـاهـر
عاشقُ الحقِّ جسمُه کالقَلب   طالبُ‌النفسِ روحُه کالقَلب
ماسِوی اللهِ عندَه سقرٌ   غیرُ لقیاه ضایعٌ هدر
کلُّ من لا له سِوی المحبوب   هو فی‌الدهر واصل مطلوب[1]
روح من ذاق من سلافته   آمِنٌ فی ظلال رافتِه
والذی لیسَ عاشقاً فی‌الدهر   آخرُ الامرِ مهلکٌ فی القهر
صورةٌ قد خَلَت عن‌المعنی   هِیَ کالبرقِ ضوئُه یفنی
و آن تنی که‌او بود پر از معنی   زو برند اهل دل همه فتوی
کی شود سرّها از او پنهان   چونکه نور ویست از یزدان
هیچ پنهان شود زحق اشیا   این نگوید کسی مگر اعمی
کی بماند خفی ز نور خدا   در زمین و آسمان سِری به‌خودآ
نور چشمان او چو نور خداست   لاجرم سرّها بر او پیداست
اهل دل را مگو که مخلوق‌اند   زآنکه ایشان ورای عیّوق‌اند
آن طرف که‌آن گروه می‌رانند   بی‌نقوش و صور همه جانند
نیست بالا و زیر هیچ آنجا[2]   شد برآن علم پرده این اسما
بی‌نشان است آن ره بی‌چون   کی کند عزم آن سفر هر دون
راهشان عاشقی است بی‌شب و روز   دل و جانشان زعشق در تف و سوز[3]
نیست سوزی که آن زیان دارد   مردگان را ابد زیان دارد
گر فتد سوزشان بگورستان   روید از گورها دو صد بستان
روضه و گلستان بوالعجبی   رسته بی‌باغبان و بی‌سببی
بوی آن گل گذشته از کیوان   چرخ از آن بوی گشته سرگردان
نی گلی که آخر آن شود معدوم   بگدازد ز نار همچون موم
بل گلی کز خدا بود زنده   رنگ و بویش همیشه پاینده
هیچ برگش نریزد اندر خاک   خیرهٔ خوبیش شده افلاک
همه را برگ باشد از برگش   شرح این را مگو زبان درکش
کی بگنجد چنین سِری به‌زبان   دم مزن زین سخن ببند دهان
من که از جان و دل در این راهم   من که از عاشقان اَللهم

۱- کل من لا له هوی المحبوب   هو فی‌الدهر هالك منکوب، خ
۲- نیست آنجا نه زیر و نی بالا، خ
۳- دلشان بی زنار اندر سوز، خ

من که بیخود شدم در این سودا — پیش من نیست پستی و بالا
می‌دوم همچو گوی در میدان — هر طرف سو به‌سوی از چوگان
نی مرا منزلی و نی جائی — نی سری و نه دست و نی پائی
نیستم مقصدی در این رفتار — فرد می‌پویم اندرین گلزار
اندر آن ره که می‌روم از جان — نبود اوّلی و نی پایان
هستیم جمله زو شده ویران — گشته عقل من اندر این حیران
که چرا می‌کند خراب مرا — هر دمی مست بی‌شراب مرا
از من خسته دل چه می‌جوید — نکته با من چرا همی گوید
عشق او زیرك است و من ساده — چه شود مرد ساده زآن باده
گفتگویم از اوست از من نیست — جنبش از جانهاست از تن نیست
زآنکه جان صانع است و تن آلت — دایم از جان رسد به‌تن حالت
هم زحق می‌رسد به‌مردم دون — ناخوشیها ز حضرت بی‌چون
زآنکه بد را بدی سزاوار است — هرکه او نیست نیکخو خوار است
بگذر از پند و بند را بگشا — بی‌حجابی نما به‌ما ره را
زآنکه گفتارهای قوم قدیم — گرچه نیکوست پیش ماست سقیم
همه بودند اندر آن معذور — از چنین قال و حال عالی دور
راه ما طرفه است و بی‌چون است — برتر از عرش و فرش و گردون است
مثل ما کس ندیده در دوران — گنج عشقیم اندر این ویران
خنك آنکس که یار ما شد او — به مشامش رسید از این گل بو
عین روی است بوی ما می‌دان — بیند این هرکراست عین عیان
اندکی چون نمود نامش بوست — چونکه بسیار شد یقین دان روست
لیك یك باشد اندك و بسیار — یك گهر را زجهل دو مشمار
همه عالم یك است و نیست دوی — شودت کشف چون رهی ز توی
این سخن مغز سرّها آمد — خنك آن دل که ازین بیارامد
رسد آنجا که هیچکس نرسید — بی‌حجابش شود خدای پدید
سخن من بدان که نیست سخن — زآنکه کشف است و مغز علم لدن
گرچه در ظرف حرف آمده است — پیش بینا شگرف آمده است
این سخن را مگو همین سخن است — کاندر آن بحر این سخن سفن است
این سخنها برد ترا آنجا — که بود آن ورای خوف و رجا
عاشقان‌اند آن طرف پویان — آنچنان تخت و بخت را جویان
همه در بحر نور حق غواص — همه بی‌پا و سر شده رقاص

هر یکی پادشاه بی‌مانند / همچو حق بی‌شریك و خویشاوند
هر دو عالم ز نورشان زنده / نیست چیزی که نیستشان بنده
شرح ایشان نگنجد اندر حرف / همچنانکه یمی درونهٔ ظرف
عاشقان را طریق و ملّت نیست / عشقشان را غبار علّت نیست
رنگها را مجوی در بی‌رنگ / زآنکه آنجا نه رومی است و نه زنگ
باز گردم بدان حدیث نخست / که چسان برد دیو، رختم چست
کرد منعم ز مدحت مردان / تا بمانم ز غصه سرگردان
مدتی ماندم اندر آن پابند / لب ببستم ز مدحت و از پند
آمد الهامم از خدا که هلا / زین گمان گران سبك به‌درآ
که‌این چنین ظنّها ز وسواس است / نی که ابلیس دشمن ناس است
رهزن صادقان رهرو اوست / می‌کند دوست را جدا از دوست
این بدان ماند ای پسر بشنو / که همی کرد ذکر یك رهرو
بود وردش ز جان و دل یا رب / تن نمی‌زد دمی نه روز و نه شب
گفت شیطان به‌وی که ای ابله / چند ازین بانگ و سوز و شید و وله
زین همه بانگ یارب از لب تو / هیچ لبیك نامد از رب تو
گر بدی یا ربت برش مقبول / برسیدی زحق ترا مسئول
چون ازاو این شنید شد خاموش / سرد گشت و نماند در وی جوش
مدتی چون براو گذشت چنان / ناگهانی خطاب حق از جان
برسیدش که ای مرا جویا / از چه گشتی خمش نئی گویا
گفت کردم بسی ندا یارب / دائماً بی‌ملال و رنج و تعَب
خوش بدم روز و شب در آن گفتن / گاه بیداری و گه خفتن
خود چه گفتم نبود خواب مرا / عاشقان را چه خواب ای مولا
گفت شخصی که بس کن این غوغا / چند گوئی تو یارب ای جویا
چونکه از حق نمی‌رسد لبیك / چند هر سو همی دوی چون پیك
چون به‌گوشم رسید آن گفتار / رفت خمر از سرم بماند خمار
شد زبانم ز ذکر تو معزول / چون بدانستم اینکه نیست قبول
پس ورا گفت در جواب خدا / از رو چه دیدیم ز ذکر جدا
عین آن یارَبَت نه لبیك است / قوّت پا جدا کی از پیك است
نه به‌امرم بده است یارب تو / می‌جهانیدم آن من از لب تو
که بود ورد روز و شب یارب / از دل و جان و کام و لب یارب
ورنه خود دیگران به‌جز تو چرا / یاد می‌ناورند هیچ مرا

هیچ یارب شنید کس زایشان — یا دعا از زبان بدکیشان
چون تو بودی بدین دعا مخصوص — از چه بنمود آن ترا منقوص
ناقص این بود خود که ذکر مرا — ترک کردی و عمر رفت هبا
وسوسه دیو این چنین باشد — گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
نی که اندر بهشت آدم را — چون خورانیدش از فسون دم را
بهریك دانه گندم آن سگ دون — کرد از جنتش سبك بیرون
اتقیا را زند ره آن ملعون — تا کندشان در این شری مغبون
ورنه باقی همه جنود وی‌اند — جمله رُسته زتار و پود وی‌اند
او چو شاه است و جملگان لشکر — او چو جان است و جملگان پیکر
کی بدیشان بلیس پردازد — خویش را کس چگونه اندازد
زین سبب مخلصان خطر دارند — که ز دین رخت و سیم و زر دارند
اغنیا را بود ز دزد هراس — زآن بودشان ز دزد دایم پاس
ورنه مفلس چه ترسد از دزدان — چونکه کیسه‌اش تهی است هم انبان
بلکه مفلس بدزدد از دزدان — برباید چو سگ از ایشان نان
هست این را بیان و شرح دگر — کاندر آن گم شود عقول و فکر
لیك اگر من بدین شوم مشغول — فوت خواهد شدن یقین مأمول
پس بدان ذکر و مدحت پاکان — سخت نیکوست زآن طریق ممان
چون کنی ذکر اولیای خدا — اولیا را مدان زخویش جدا
دان که آن مدحها از آن تواست — زآنکه این یکدلی بری ز دواست
چونکه از ذکر می‌شوی مذکور — شکر کن باش دائماً مشکور
عین آن نام را که خوانی تو — بی‌گمان دان یقین که آنی تو
نی که گردد ز نار نار افزون — هم شود آب از انبهی جیحون
چونکه شد بیشتر شود دریا — نی دخان چون فزود گشت سما
باید الّا که جنس باشد آن — همچو هیزم درون آتشدان
چونکه از غیرجنس این نشود — میرد آتش چو اندر آب رود
قطره‌ها ز اجتماع زود روند — همچو سیلی به‌سوی بحر دوند
زآنکه هستند جنس همدیگر — حالشان ز انبهی شود خوشتر
شده ز آمیختن چو سیل فرات — یافته از وجود جمع، حیات
گشته ایمن زمرگ از آن وصلت — از عدد رسته رفته در وحدت
جسته از دست رهزنان همه‌شان — شده در حصن و قلعهٔ عمان
آتش و خاك و بادشان خوردی — همه را خشگ و منعدم کردی

قطره از تیغ خور کجا رستی — گرنه با قطره‌ها نپیوستی
از چنین رهزنان به‌صحبت رست — تا بدان بحر بیکران پیوست
جانها را چو قطره‌ها می‌دان — شغل دنیا چو رهزنان عوان
رفته عمر همه در این اشغال — مانده دور از خدای بی ز زوال
باز گرد و بگوی آن قصه — تا برد مستمع از آن حصه
قصهٔ اولیای حق را گوی — وصلشان را زجان و دل می‌جوی

در بیان آنکه هر ولی اول قطره‌ای بود، از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حقّ آخر دریائی شد. پس هر ولی دریائی است بی‌پایان و هر دریائی از این دریاها از دریای با عظمت پر رحمت حقّ همچو موجی است و موجها در دریا متفاوت‌اند. موج مولانا قدسنا اللّٰه بسره‌العزیز از همه موجها بیشتر است و پیشتر، هرکه را همت عالی باشد بر بیش زند و پیش دود.

هر ولیئی زحق شده دریا — گرچه اول چو قطره بد جویا
در تن چون سبوی دریا گشت — بی ز تخت و ز فوق اعلا گشت
هر ولی را مقام لایق اوست — هم کرامات او مطابق اوست
غرض از بحرها مقامات است — هریکی را چنان کرامات است
هر یمی را کرامتش چون موج — سرزده فوج‌فوج بر هر اوج
وانگه آن بحرها ز بحر خدا — گشته مانند موجها پیدا
نیست آن موجها جدا ازیم — هست باهم چو عیسی و مریم
موج از یم کجا جدا باشد — گرچه بحرش بر اوج می‌باشد
می‌نماید جدا ولیك جدا — نیست آن موج هیچ از دریا[1]
سرور بحرها بود عمان — هرکه شد غرق آن شود عمان
هرکه را همّت بلند بود — سوی آن بحر بیکرانه رود[2]
این همه بحرها ز بحر خدا — همچو امواج آمده بالا
متفاوت بود ز همدیگر — جوش این زآن گذشته بالاتر
یك بود اوسط و یکی اعلی — زیر اوسط به‌مرتبهٔ ادنی
سرور جمله چونکه **مولاناست** — موجش از بحریان قویتر خاست
پیش موج عظیم او امواج — بی‌اثر چون در آفتاب، سراج
نامد اندر جهان چو **مولانا** — آشکار و نهان چو **مولانا**
قطب قطبان بد آن شه والا — پیش او جمله سرها پیدا
هیچ چیزی نماند از او پنهان — بود خاص الخواص آن سلطان

۱- می‌نماید جدا ولیك بدان — دوئیی نیست اندر آن یکجان، خ
۲- هرکرا همت است آن جوید — به‌سوی بحر بیکران پوید، خ

شرح این می‌رود در این دفتر | گرچه نسبت بدوست این ابتر
وصف او در بیان کجا آید | بحر از ناودان چه بنماید
همه را فخر از غلامی او | عقل کل گشته اهتمامی او
سروران بقا در او حیران | همه را زو شده دکان ویران
همه ازعشق او پراکنده | خویش را در مهالك افکنده
دین و دنیای خویش داده به باد | در غم او که هرچه بادا باد
زاهدان گزیدهٔ مختار | شده از عشق او همه خمّار
نی زخمری که آن بود زانگور | بل ز خمری که نام اوست طهور[1]
صائمان جمله میخوران گشته | عوض ذکر شعر خوان گشته
نی چنان شعر کان مجاز بود | بلکه شعری که مغز راز بود
ظاهرش شعر و باطنش تفسیر | راه حق را در او بهین تقریر
رفته فکر بهشت و دوزخشان | ترس نی از صراط و برزخشان
زده بر نقد وقت صوفی‌وار | کرده با خلق نسیه را ایثار
عشق حق را گزیده بر همه چیز | از سر دید و غایت تمییز
سرّ دین‌اند اگرچه بی‌دین‌اند | بی‌حجابی همه خدابین‌اند
دین مقبول حق خود ایشان راست | که حق آنرا به‌وصل خویش آراست[2]
ظاهر دین اگرچه ترك کنند | دان که از قشر سوی مغز تنند
قشر دین عاقبت شود لاشی | مغز دین تا ابد بماند حیّ
چونکه آن قوم این گزین کردند | خلق گفتند ترك دین کردند
کی کند فهم، خلق ظاهربین | باطن دین اولیای گزین
همه گفته ز کوتهیّ نظر | اولیای کبار را کافر
تا تو نان را نخائی و نخوری | هیچ قوّت ز نقش آن نبری
تا تو مرهون نقش دین باشی | مست نقشی نه مست نقّاشی
تا نبخشد خدا ترا این درد | فهم این قوم چون توانی کرد
اندر اخلاص حق چنان رفتند | که همه بی‌خورش چو کُه زفتند
عین اخلاص گشته‌اند و فزون | عقل کلّ را نهفته زیر جنون
نقش دین هشته جان دین گشته | نزد صاحبدلان گزین گشته
برده از روی آب جان خاشاك | شده از گفتگوی حادث پاك
بی‌زبان کرده علم عشق بیان | بی‌دهانی ز راه جان گویان

۱– اشاره است به: وَ سَقیٰهُم رَبُّهم شرابًا طَهورا؛ سورهٔ انسان (۷٦) آيهٔ ۲۱.

۲– خ، از اینجا نه بیت را حذف کرده است.

شیخ مرشد بُد او و گشت مرید سهل از ارشاد او عزیز و رشید
نفسش بُد مبارك و میمون هر مریدش گذشته از ذوالنون
نبرد هیچ از گزیدهٔ او صد چو عطار و چون سنائی بو

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که به خدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و به‌مقامات شیخ رسیده، به‌اعتبار ماکان او را مرید خوانند، والا در حقیقت عین شیخ باشد. این چنین مرید را تفضیل می‌نهیم بر اولیای گذشته، نه هر مرید ناقص را که راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته، در طلب سست بوده باشد و از رنجها گریخته، و کاهلی ورزیده، و به‌کلی خود را فدای حق ناکرده، و مرادهای نفس را گردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را به‌نام اگر مرید خوانند اسمی باشد بی‌مسمّیٰ فافهم.

زان مریدان صلاح دین بُد یك که از او داشت نور حور و مَلَك[۱]
راه حق را بریده بود چو شیخ پرده‌ها را دریده بود چو شیخ
بود یك قطره گشت صد دریا چونکه شد محو شیخ آن جویا
اضطرابش نمی‌نشست دمی جز لقای خدا نداشت غمی
بی‌قراری سوی قرارش برد در صفا رفت و وارهید از درد
نیست شد از خود و زحق شد هست همچو قطره به‌بحر در پیوست
همه او گشت و شد مبدل حال گشت قایم به‌ذات جل جلال
با چنین کس مگو زشیخ و مرید چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید
عین شیخ است این مرید عیان زآنکه هستند بی دوتن یك جان
آب را باز چون به جو ریزی یك شود آب گر نیامیزی
زآنکه یك بوده‌اند هر دو زاصل از حجاب است در نظر این فصل
چون حجاب صور درید و نماند آب معنی به‌جوی وحدت راند
شیخ را راستین مرید این است که همیشه چو شیخ حق بین است
نی مُرید مَرید کز ره شیخ بی نصیب است و نیست آگه شیخ
از چنان تخت و بخت جز نامی نشدش حاصل و سرانجامی[۲]
از چنان کار و بار و جاه بلند شد به‌افسانه از خری خرسند
که فلان روز شه چنین فرمود و آن فلان شخص را بسی بستود[۳]

۱- از اینجا تا ۱۳ بیت بعد از نسخهٔ مجلس حذف شده است.
۲- چونکه نشنید ماند او خامی، خ
۳- راه حق راعیان بما بنمود، خ

در فلان باغ خوش به‌هم گشتیم　　تخم پندش درون جان[1] کشتیم
آش و تُتماجها به‌هم خوردیم　　هریکی صد نواله زو بردیم
در فلان خانه شب به‌هم بودیم　　یك نفس تا به‌روز نغنودیم
گاه رقصان و گاه دست زنان　　گه شنیده ز شاه علم و بیان
دیده از شاه جمله ظاهر او　　غافل از سرّ و ذات طاهر او
گفتگوی تهی از او برده　　زآن بماندند جمله افسرده
وانگهانشان گمان که ما بردیم　　از شراب طهور او خوردیم
ذوق گفتار را گمان برده　　کاین بود خمر صاف بی‌دُرده
گرمی گفتشان چنان از راه　　برد تا مِاندند از اللّٰه
گفتِ تنها بدان که بر ندهد　　نرسد آن کسی که سر ننهد
مردن است این طریق نی گفتار　　چونکه مُردی رسید وصلت یار
نشنیده است هیچکس به‌جهان　　که شود سیر کس ز گفتن نان
هیچ دیدی که کس ز نام شراب　　گشت سرمست یا فتاد خراب
نقش ها می‌کنند بر دیوار　　گونه‌گون از درخت و برگ و ثمار
نقش دیوار هیچ سایه کند　　یا کسی زآن برای هیمه کند
یا کسی میوه‌ای از او چیند　　یا کسی زیر سایه‌اش شیند
قال بی‌حال را چنین می‌دان　　نیستش حاصلی مرو سوی آن
حاصلش آن بود که دانی این　　که کسی هست در زمانه چنین
کآنچه گوید بود همه حالش　　حالش افزون بود بل از قالش
صد چنان باشد او که می‌گوید　　شاد جانی که در پیش پوید
خود چه گفتم ز قال، حالت او　　کی شود ظاهر و عیان بر تو
گر بگنجد به‌کوزه بحر زلال[2]　　حال او هم بگنجد اندر قال
از ره قال فهم او نکنی　　بحر را فهم از سبو نکنی
حال از قال اگر نموده شدی　　زنگ شکها ز دل زدوده شدی
لیك از قال آنکه دارد حال　　برسد بی‌گمان به‌شهر وصال
همچو کز نقش و صورت دیوار　　فهم گردد درختها و ثمار
زآنکه هر نقش را بود اصلی　　کس نبیند فراق بی‌وصلی
بی‌حقیقت مجاز کی باشد　　بی‌ضرورت نیاز کی باشد
قلب بر نقد گشته است گواه　　که صوابی تو، من خطا و تباه

۱- پند او در درون خود، خ
۲- گر بگنجید عالمی به‌جوال، خ

گر بود درد عشق همره تو / تو شوی شاه و درد، اسپه تو
در جهان بقا جهان گیری / چون شدی میر عشق، کی میری
گوی را چون ربودی از میدان / همه هستی توئی یقین می‌دان
آن مریدش که شد به‌عشق مرید / راه حق را به‌عون او ببرید
بر فلك رفت همچنانکه ملك / گفت با حق زجان و دل اَنا لَك
بود هم زآن یکی حسام‌الدین / که شد او مقتدای اهل یقین
و آن شهانی که پیش از او بودند / بر همه اولیا بیفزودند
شرحشان کرده‌ایم خود زین پیش / می‌نگنجد در این بیان کم و بیش
خلق و خُلقی که بودشان گفتیم / آنچه دیدیم هیچ ننهفتیم
پیش ما خود مرید ایشان‌اند / که بر ارواح نور افشان‌اند
هر مریدی که راهشان نرود / کی چو ایشان قبول شیخ شود
چونکه دایم مراد تن جوید / او کجا سوی مُلك جان پوید
هرکه تن پرورد شود حیوان / و آنکه جان پرورد بود انسان
هرکه باشد ز خواب و خور زنده / خر تن را بود ز جان بنده
نقد بیند شود بدان مغرور / همچو کودك به باختن مسرور
غافل از دام، دانه می‌چینند / نقد را به ز نسیه می‌بینند
ابله است و عظیم بی‌خرد است / از در رهروان عشق رد است
هرکه باشد خدای را جویان / بایدش خواستن ز جسم و ز جان
هردو را تا به‌باد بر ندهد / نرسد با خدا ز خود نرهد
تا نمیرد کجا شود زنده / در دو عالم چو عشق پاینده
میر گردد اگر بمیرد او / چون ملایك سوی حق آرد رو
همگی جان شود اگر جسم است / در مسمّیٰ رسد اگر اسم است
سربه‌سر آن شود اگر این است / گر بود کفر بعد از آن دین است
نی ز اکسیر می‌شود مس زر / نی ز دریاست قطره‌ها گوهر
مرد حق بی‌گمان زحق گوید / غیر حق را دلش کجا جوید
از حق آمد به‌حق رود باز او / موج را نی به‌بحر باشد رو
منگر در من ای برادر خوار / نی که گلزار می‌دمد از خار
جسم من خار و عشق من چو گل است / شهر عشقم من و جهان چو پل است
همه مائیم و این جهان هیچ است / غیر ما سربه‌سر بدان هیچ است
عکس خوبی ماست حسن جهان / رونق از ما گرفت کون و مکان
نی زجان است رونق اجسام / نی زباده است سرخ شیشه و جام

جسم بی‌روح را به‌گور نهند / تا ز گندش جهانیان برهند
روح را حس نمی‌تواند دید / لیك از او تازه است و خوب و پدید
هم زتدبیر و رای او عالم / نی مزین همی شود هر دم
از شهی عالمی شود آباد / مردمانش ز عدل او دلشاد
این صفات آنِ روح حیوانی است / که پس از مرگ عاقبت فانی است
روح وحیی که نور یزدان است / صدهزاران هزار چندان است
آنکه فانی است چون چنان باشد / آنکه باقی است بین چسان باشد
نی زشرق است و نی‌زغرب آن نور / هر دو عالم از او بود معمور
آسمان و زمین بدو زنده است / آفتاب از عطاش تابنده است
چرخ و ماه و ستاره ز او گردان / خلق در کارهاش سرگردان
پس عیان گشت اینکه جان جهان / اولیااند با دلیل و بیان
چرخ بر جسمشان بود غالب / چرخ مطلوب و جسمشان طالب
عکس این بر هزار چرخ و فلك / روحشان حاکم است و رشگ ملك
آسمانها به حکمشان گردند / گر نخواهند زود بنوردند
بر همه‌چیز قادرند ایشان / حاکم و نایب‌اند درویشان
تنشان گرچه هست خرد و ضعیف / لیك جانشان بود بزرگ و شریف
شمس در ذره‌ای نهان گشته / بحر در قطره‌ای روان گشته
نی که این نور هم چو صد دریا / کرد اندر دو چشم خُرد تو جا
نور صافی و همچو دریائی / می‌زند موج از چنین جائی
سر موجش بر آسمان رفته / کوه و صحرا و دشت بگرفته
چونکه نور چو بحر ای دانا / یافت در چشم خُرد تو گنجا
چه عجب باشد ار در این قالب / بحرها گنجد از عنایت رب

در بیان آنکه اولیا و ملك باطنشان و جمال روح بی‌چونشان از چشم حسّ پنهان است. همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است. و صورت عالم ذره‌ای است از ملك باطن ایشان. جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب می‌نماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره‌ای محسوس گشتی و به‌صورت درآمدی عالم خُرد و حقیر نمودی چنانکه گفته‌اند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی. و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریك از روز روشنتر نمودی.ـ و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی. دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می‌کنند و روی می‌نمایند تا بر او کدام رگ و صفت غالب است و به کدامین صورت مناسبتش بیشتر است. رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود. لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود.

گر بدی نور اولیا پیدا / آسمان و زمین شدی رسوا
بنمودی عظیم خرد و حقیر / همچو موئی میان طشت خمیر
گفته‌اند ار خرد شدی پیدا / تیره گشتی چو لیل، شمس سما
بنمودی عظیم تار و کثیف / پیش آن نور پاك صاف لطیف
ور حماقت چو تن عیان بودی / برآن شب چو روز بنمودی
پیش آن بحر آسمان و زمین / هست مانند کفك خرد و مهین
چشم حس را مبر سوی معنی / محو حق شو گذر کن از دعوی
راه جان را بجان توان رفتن / کی توان با تن آنچنان رفتن
ملك معنی بدان که بی‌حد است / صورت آنرا حجاب و هم سدّ است
پر معنی گشا بهل پا را / ترك جان کن بجوی بیجا را
تا ببینی جمال معنی را / بگذاری خیال و دعوی را
هست معنی چو آفتاب سما / هست صورت حقیر همچو سها
هردو هستند با تو نیك نگر / که کدامین به است ای سرور
بهترین را گزین چو دانایان / تا نمانی شقی چو خودرایان
زین که داری چرا تو بی‌خبری / عمر را بی‌عوض همی سپری
خویشتن را بدان چه چیزی تو / خوار منشین که بس عزیزی تو
نور یزدان درون قالب تست / خنك آنکس که نور حق را جست
خویشتن را بدید که آن نور است / از لطافت اگرچه مستور است
هرکه بشناخت خویش را نیکو / هم خدا را شناخت بی‌ریب او
سوی شیطان اگر همی پوئی / در حقیقت تو بی‌گمان اوئی
ور به‌عکس آرزوت رحمان است / آخرالامر جات رضوان است
می‌نمایند هر دمت ز درون / گاه نقشی عزیز و گاهی دون
گه نموده فرشته گه شیطان / گونه‌گونه گهی از این گه از آن
تا کدامین ترا شود مختار / حشر با او شوی در آخر کار
راه عصیان و راه طاعت را / چون که بنمود حق به تو پیدا
خواه رو سوی نور اهل نعیم / خواه رو سوی نار اهل جحیم
چون نداری زاصل قوت این / که گزینی به‌عشق راه گزین
دامن اهل دل بگیر که تا / دهدت راه در سرای بقا
قوتت بخشد ار ضعیفی تو / زو شوی فربه ار نحیفی تو
دهدت دیده تا شوی بینا / بی‌کتابی ترا کند استا
نظرش کیمیای بی‌ریبی / زر شوی زو نماندت عیبی

بردت آن طرف که منزل اوست / بی‌حجابی نمایدت رخ دوست
صحبتش را گزین کزآن صحبت / دل رنجور تو برد صحت

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر، و بی‌شیخ ممکن نیست که کس به‌حق رسد. و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی، و اگر نادراً کسی بی‌شیخ رسد، آنکه به‌واسطهٔ شیخ رسد کاملتر باشد، و دلیل براین شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار می‌دید و از سر مستی حال خود را به خلق می‌گفت. کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را یك بار ببین، او به‌جواب گفت که من خدای بایزید را هر روز چهل بار می‌بینم پیش ابایزید به چه روم. او باز گفت که اگر مردی یك‌بار بایزید را ببین. چون ماجری درازکشید آن شخص عزم ابایزید کرد. بایزید را معلوم شد. در بیشه‌ای مهیب می‌گشت، از بیشه به استقبال آن طالب بیرون آمد. چون آن طالب ابایزید را بدید برنتافت، در حال بمرد. زیرا او خدا را به‌قدر قوت خود می‌دید. چون از آن قوت و مقام که بایزید می‌دید بر او تجلی کرد برنتافت، در حال جان بداد. اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم بایزید است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صدهزارسال آن طالب به علو و مرتبهٔ او نرسیدی. پس از مقام خود نزول کرد که **کلّموا النّاسَ علی قدر عُقولِهم لاعلی قدر عقولِکُم**، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست.

صحبت شیخ به ز طاعتهاست / زیر رنجش نهفته راحتهاست
سرّ علم و عمل عنایت اوست / داد او بحر و جهد تو چوسبوست
نظرُ الشیخ اَلبَسَ العُریان / مِن ثیاب الجِنان والعِرفان
و علی البَرِّ یخرج البُرّ / و علی البَحرِ یَظهر الدُرّ
عینُه ناظر بنور اللّه / حشرُه ناشرٌ بِصور اللّه
آلةُ الحق قلبُه الطّاهر / هو اِنْ کانَ منكَ فی‌الظّاهر
فعلُ جسمِ الولیّ فِی‌الدنیا / هوَ مِن امرِ ربِّه الأعلی
خالقُ السفل والعُلی واحد / هو فی‌الدَهرِ طالبٌ واحد
نَظرُ الشیخِ یَفتَحُ العَیْنَیْن / منه یأتیكَ خالق الکونین
آنچه از وی بری تو هر نفسی / نبرد سالها به‌جهد کسی
گمره است آنکه رفت بی‌رهبر / کار ناید ز جیش بی‌سرور
نادری باشد آنکه راه برید / بی ز رهبر حجاب نفس درید
و آن چنان نادری که رست از دام / پیش این پختگی بود او خام
کو درختی که باغبانش ساخت / کو درختی که خودبه‌خود افراخت
این بود تلخ و آن بود شیرین / این بود همچو غوره آن چون تین
اینکه بی‌شیخ رفت اگرچه نکوست / آنکه با شیخ رفت بهتر از اوست
اندر اینجا حکایتی بشنو / تا از آن سر زند زتو سر نو

گفت مردی به خلق از مستی / گرچه هستم به‌جسم از این پستی
لیك جانم بلندتر ز سماست / زآنکه پیوسته در لقای خداست
بی‌حجابی مراست از جبّار / جلوه هر روز تا به‌شب چل بار
گفت با او به لطف یك آگاه / که خبردار بُد ز سرّ آله
رو ببین بایزید را یکبار / تا شوی پیش واصلان مختار
کرد انکار و گفت بگذر ازین / چونکه بی‌پرده‌ای منم حق بین
بخدا واصلم چه می‌گوئی / چون تمامم ز من چه می‌جوئی
گفت اندر جواب او را باز / که سوی شیخ بایزید بتاز
دیدن روی او ترا یك‌بار / بهتر است ای عزیز من هشدار
از چهل بار دیدن اللّه / پند من گیر تا شوی آگاه
ماجراشان درین دراز کشید / آخر او را سوی نیاز کشید
سخنش را قبول کرد از جان / بسوی بایزید گشت روان
بود در بیشه بایزید مقیم / با خدا یار و همنشین و ندیم
حال آن شخص شد براو پیدا / کی شود سرّ نهفته از بینا
چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید / به‌در آمد ز بیشه شیخ فرید
زآنکه دانست ضعف حالش را / کو نیارد در آمدن آنجا
بیشه‌ای کان پر است از شیران / کی کند روبهی در آن سیران
لازم آمد برون شدن او را / تا نگردد هلاك آن جویا
چون برون شد زبیشه روی نمود / پیش از آن که کنند گفت و شنود
شیخ را یك نظر براو افتاد / بر نتابید و در زمان جان داد
مرد طالب بمرد و بی‌جان شد / خانه‌اش سیل برد و ویران شد
طاقت دید بایزید نداشت / کی بود گرمی سَحَر چون چاشت
گرچه اورا ز حق تجلّی بود / لیك بر قدر طاقتش بنمود
چونکه بر قدر بایزید بتافت / نور رؤیت براو چوطور شکافت
همچو آن کوه ذره‌ذره شد او / نی از اورنگ ماند و نی هم بو
از چنان مرگ شد ز نو زنده / زندهٔ کامران پاینده
گرچه خلقان خدای را بینند / لیك کی همچو اولیا بینند
باز هم هر ولی که مختار است / ز ایزدش قدر قرب دیدار است
مصطفی نی به‌جبرئیل امین / چونکه در راه حق شدند قرین
شب اَسری ورای عرش و خلا / چون رسیدند قرب او ادنی[1]

۱– اشاره است به آیهٔ: ثمّ دنی فَتدلیٰ. فکان قابَ قوسَین اَوْ ادنی. آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳)

جبرئیل امین بماند آنجا — گفت احمد به‌وی که پیش درآ
نی مرا تو بدین طرف خواندی — چیست مانع چرا ز ره ماندی
چون درین ره سفیر من تو بدی — از چه پس مانده‌ای بگو چه شدی
گفت حد و مقام من ای جان — تا بدینجاست زین گذر نتوان
یك سرانگشت اگر نهم پاپیش — سوزم این را پذیر بی‌کم و بیش
بعد از این مر ترا رسد رفتن — که همه جان شدی نماندت تن
هر ولی راست از خدا دیدار — برتر از همدگر چنین بسیار
و رفعنا برای فهم بخوان — بعضهم فوق بعض در قرآن[1]
آنکه از تاب بایزید بمرد — آنچه می‌جست بعد مرگ ببرد
هر که با شیخ خود دهد سِر و سر — در جهان بقا شود سرور
بیشهٔ بایزید روحانی است — بیشهٔ شیر و گرگ حیوانی است[2]
غرض از بیشه علمهای وی است — که بر و برگ و شاخ آن زحیّ است
گر بدی او مقیم فکرت خود — کی رسیدی بدو به‌پای خرد
پس ز حالات خود برون آمد — تا که طالب به‌وی بیارامد
لایق حال او سخن فرمود — خویش را قدر او بدو بنمود
این همه احتیاطها را کرد — هم که طاقت نداشت آن سره مرد
در زمان نیست گشت و جان بسپرد — رخت را سوی مُلك جانان برد
لایق او نمود و تاب نداشت — طاقت جرعه‌ای شراب نداشت
زآن که یك جرعه زآن شراب نکو — کارگرتر ز صد خُم است و سبو
جرعه‌ای زآن شراب بسیار است — اندکی را از آن مگو خوار است
ذره‌ای آتش ار به بیشه فتاد[3] — بیخ و شاخ و درختها ننهاد[4]
عالمی را چو خورد یك ذره — پس حقیرش مبین مشو غره
آسیا سنگ اگر بود صدمن — درمی لعل از اوست به، به ثمن
اندکی از عزیز بسیار است — خوار بسیار را چه مقدار است
ای بسا که او به‌صورت است بزرگ — همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
پاره‌ای لعل بر وی افزاید — آن بزرگیش هیچ ننماید
پس به‌ظاهر مرو چو ساده‌دلان — چشم باطن گشا ببین و بدان

۱- اشاره به آیهٔ قرآن: ورفعنا بعضهم فوقَ بعضٍ درجات. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۳۲.

۲- حیوان نیست، خ

۳- فتد، خ

۴- بیخ و شاخ و درختها نهلد، خ

سخنی چند کز ولی زاید / بر هزاران کتاب افزاید
سالها از یکی سخن شنوی / هیچ از آن وعظ او فزون نشوی
از یکی به از او، به‌کمتر گفت / گرددت آشکار سرّ نهفت
پس فزون این بود نه آنکه به‌حرف / سخت بسیار می‌نمود و شگرف
همچنان در جهان معنی هم / کم بود بیش و بیش باشد کم
حال باشد همیشه شخصی را / مستمر روز و شب خلا و ملا
و آن یکی را به‌هر دو روز و سه‌روز / افکند تار عشق اندر سوز
گرچه این اندك است و آن بسیار / قدر هریك بدان گذر ز شمار
دائماً گر خلد ترا خاری / یا کند نیش کیکت افکاری
لیك اگر یك دمت گزد ماری / بود این زآن فزون به بسیاری
گرچه این اندك است بسیار است / خلش خار پیش آن خوار است
کافری گر کند به‌جدّ طاعت / نبود بی‌نماز یك ساعت
طاعت و ذکر مؤمنی گه گاه / هست بهتر از آن به نزد آله
این مثالست مِثْل نیست بدان / تاکنی فهم ازین مثال تو آن
همچنین بنگر اولیا را هم / چشم بگشا ازین مشو درهم
اندك از یك بود قوی بسیار / زآنکه هست او هزار در مقدار
یك دعای ولی خاص خدا / بود افزون ز صدهزار دعا
این تفاوت که اندرین قال است / نیست از قال بلکه از حال است
قال از حال می‌شود پیدا / همچو از باد گَرد در صحرا
هر تفاوت که در صور بینی / آن زمعنی است نیك اگر بینی
حالهای چویم که بی‌قال است / بنهفته درون ابدال است
گرچه جمله لطیف و موزون‌اند / لیك از یکدگر در افزون‌اند
هر یکی را بود مقام دگر / یك بود همچو شهد و یك چوشکر
یك چو خور باشد و یکی چون ماه / یك بود چون امیر و یك چو سپاه
از یکی آن رسد ترا در حال / که نیابی ز دیگری صد سال
کندت این به‌یك نظر بینا / گرچه از مادر آمدی اعمی
آن برد درد چشم را به‌دوا / این دهد بی‌دوا دو چشم، ترا
آن برد علّت از تن رنجور / این کند مرده زنده چون دم صور
قابلان را کند معالجه آن / وین به ناقابلان دهد صد جان
آنچه ممکن بود برآید از آن / و آنچه ناممکن است ازین آسان
شود آنچه بخواهد او آن را / جان دهد چون مسیح بی‌جان را

لیك این نادر است و کمیاب است　　قبلهٔ اولیا و اقطاب است
شمس تبریز داشت این قدرت　　غیر او را نشد چنین نصرت
ای که نومید گشته‌ای پیش آ　　هیچ مندیش از گناه و خطا
او کند پاکت از همه آثام　　دهدت مزد حج بی‌احرام
این یقین دان که در جهان صفا　　اولیا و خواص یزدان را
هست اندر میانشان فرقی　　در بزرگی ز غرب تا شرقی
یك سلیمان بود یکی چون مور　　یك بود چون سها و یك چون هور
هست این را نظایر بی‌حد　　چون کنی خوض اندر این به‌خرد
همچنین کن قیاس باقی را　　لیك یك دان همیشه ساقی را
در جمادات این مراتب هست　　یك به‌قیمت بلند و دیگر پست
خاك و سنگ است از مس افزونتر　　همچنان مس ز نقره و از زر
نقره هم بیشتر بود از زر　　زر بود هم فزون زلعل و گهر
هرچه کمتر به قیمت افزونتر　　تو به‌معنی نگر گذر ز صور
اندکی جوی کان بود بسیار　　ترك بسیار کن که باشد خوار
صحبت عاقلی دمی به‌جهان　　به ز صد ساله صحبت نادان
گرچه گوهر به‌حجم خُرد بود　　زو هزاران بزرگ هست شود
گر شمار درم بود بسیار　　پیش دُردانه باشد اندك و خوار
مرتبهٔ اولیا چنین می‌دان　　همچنان که در او زر و مرجان
این سخنهاست نادر و نایاب　　کسْ ندیدش نهایت و پایاب

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهوراند و بعضی مستور مرتبهٔ مستوران بلندتر است از مرتبهٔ مشهوران، و از این سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده‌اند که از آن مستوران یکی را بیابند. و انبیاء نیز همچنین[۱] آرزو داشتند، حکایت موسی و خضر علیهماالسلام در قرآن[۲] مذکور است. و ندا کردن مصطفی علیه‌السلام از سر صدق و عشق که **و اشوقاه الی لِقاء اخوانی** و به تضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص برتو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه‌السلام با عایشه رضی‌الله‌عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن ولیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم[۳] او را به‌نوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من. و اگر این معنی متعذّر شود و مقبول نیفتد، باری حلیهٔ صورت او را به‌قدر امکان ضبط کن تا به‌من شرح کنی حلیهٔ او را، که در شنیدن حلیهٔ ایشان فایدهٔ عظیم است.

۱- همین، خ
۲- حکایت موسی و خضر: سورهٔ کهف (۱۸)
۳- زنهار تو حلیهٔ او را نیکو ضبط کن که با من بگوئی و وصیت عظیم فرمودن، خ

اولیای میانه مشهوراند اولیای یگانه مستوراند
غیرت حق شده است حارسشان زآن بماندند از نظر پنهان
هیچ شیخی نبود که او زخدا می‌نجستی لقای ایشان را
در عوض حق هزارگونه عطا داده و گفته لب از آن مگشا
شاهدان مرا نبیند کس ور ببینند فنا شود به‌نفس
شاهد بندگان که مخلوق است چند روزی مجاز معشوق است
از خلایق نهان کنند او را تا همه کس نبیند آن رو را
چون بود در مجاز غیرتها تو از این کن قیاس ای دانا
که چگونه[1] است غیرت یزدان شاهد خویش چون کند پنهان
نی محمد که بود شاه رسل قطب و هادی و رهنمای سبل
گفت با عایشه که من به‌دعا طلبیدم وصال خاص خدا
بعد بسیار ناله و زاری حاجتم شد قبول از باری
داد وعده که خاص من بر تو خواهد آمد زلطف بر درتو
لیک اگر اتفاق من اینجا نبدم ضبط کن تو نقش ورا
دعوتش کن درون خانه به‌صدق می‌نگر خوش در آن یگانه به‌صدق[2]
حلیه‌اش را نویس در دل خویش تا کنی شرح نقش آن درویش
آن زمان که او رسید پیغمبر بود اندر نماز مسجد در
زد در مصطفی و گفت که کو آن طلبکار ما شه حق خو
عایشه بر درآمد و به‌نیاز کرد او را هزار نوع اعزاز
گفتش ای شه دمی به‌خانه درآ تا ببینیم بی حجاب ترا
گفت نی کار دارم ای بانو برسانی سلام ما با او
عایشه ضبط کرد حلیهٔ اوُ از دهان و ز چشم و از ابرو
چون زمسجد رجوع کرد رسول تا کند در وثاق خویش نزول
بوی آن مرد زد زخانه براو گفت با عایشه که زود بگو
با من از نقش و صورت آن خاص تا دل و جان شود زقید خلاص
عایشه چون بگفت حلیهٔ او اشگش از چشم شدروانه چوجو[3]
بعد از آن گشت از خوشی بیهوش همچو دریا درآمد اندرجوش
زآن‌چنان بیهشی چو بازآمد قطره‌اش بحر پر ز راز آمد

۱- چسان، خ
۲- زانکه هست او زاصل چشمهٔ عشق، خ
۳- اشگ احمد روانه گشت چو جو، خ

بر زبانش روانه گشت اسرار / مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آنکه هر روز مصطفی علیه‌السلام وقت غروب با صحابه بیرون شهر رفتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لَاَجِدُنفسَ الرحمنِ مِن قِبَلِ الیَمن و با آن بو عشقبازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة «در خانه اگر کس است یك حرف بس است».

و در تقریر آن که **جنید** رحمةالله‌علیه در خلوت از حق تعالی مقامی می‌طلبید، جوابش دادند که آن مقام به صد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش **احمد زندیق** تا این مقصود از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون برسید دلش نمی‌داد که **احمد زندیق** گوید، می‌پرسید که **احمد صدیق** در این شهر کجا می‌باشد. ماهها سرگردان گشتِ نشان او نیافت. آخرالامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت، نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد به‌وی گفت که از آن زمان که از شهر خود به طلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چه گویم لایق حال تو، در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن‌است که پیش تو برخیزم و چرخی بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.

باز آن پیشوای اهل ز من / می‌کشید از **اویس** بو ز یمن
هر دمی رو سوی یمن کردی / وصف او را بگفت آوردی
جذب احمد همی‌کشید او را / زآنکه او نیز داشت آن بو را
لیك یك مادری ولیّه بدش / مانع آمدن جز او نشدش
چونکه کردی اویس عزم رسول / منع کردیش آن زن مقبول
پند دادی ورا خلا و ملا / خدمت من کن و مرو ز اینجا
خدمت من بود ترا بهتر / زآنکه جوئی لقای پیغمبر
خدمت والده همی کرد او / زآنکه بود از خواص آن بانو
والده‌اش چون گذشت از دنیا / شد روانه اویس پر معنی
چونکه اندر جوار مکه رسید / رحلت مصطفی ز خلق شنید
رفت پیش صحابه آن مشتاق / گشت او را بدان گروه تلاق
چون صحابه نیاز او دیدند / همه از حال او بپرسیدند
ضبط کردند جمله ز اقوالش / که چگونه است حال و احوالش
گفت او را یکی که چندین سال / چون نمی‌آمدی چه بود احوال
گفت او مادرم عنائی داشت / نتوانستمش ضعیف گذاشت
خنده آمد صحابه را زآن گفت / چون خبرشان نبد ز سِرّ نهفت
گفت هر یك که ما پدر مادر / کشته‌ایم از برای پیغمبر
مرد عاشق ببین چه می‌گوید / وصل معشوق کس چنین جوید

طنزشان فهم شد بدان آگاه   اندر ایشان به خشم کرد نگاه
جست از ایشان نشان پیغمبر   هر یکی نوع نوع داد خبر
داد آن یك نشان ز قامت او   وز رخان و ز چشم و از ابرو
وآن یکی از بیان و معرفتش   و آن یك از خلق خوب و خوش صفتش
وآن یك از معجزات و شقّ قمر   وآن یکی از عروج او شب در
از زمین بر فراز هفت سما   وآن یکی از وصال و قُرب خدا
گفت او نیست این نشان نبی   بدهیدم خبر ز جان نبی
همه گفتند کآنچه دانستیم   با تو گفتیم تا توانستیم
تو اگر به ز ما همی‌دانی   زود تر گو مکن گرانجانی
پرشد از دُرّ و گفت گویم من   وز دل جمله شرك شویم من
قصد کرد او که تا نشان گوید   سرّ آن شاه دو جهان گوید
حرف ناگفته زد برایشان نور   همه گشتند بی‌خودان ز سرور
طافح[1] و مست پست افتادند   عقل و هش را به باد بردادند
هستی جملگان گداخت تمام   از رخ ماه دور گشت غمام
از خودی سوی بیخودی راندند   پرّ دل را ز گل بیفشاندند
راه صد ساله را به یك ساعت   ببریدند اندر آن ساحت
همه غواص بحر جان گشتند   همه بر خلق درفشان گشتند
همه را جستجو دگرگون شد   همه را نور دیده افزون شد
همه از هجر سوی وصل شدند   فرع بودند جمله اصل شدند
همه اختر بدند ماه شدند   همه بنده بدند شاه شدند
اول امت بدند و آخر کار   هر یکی شد خلیفهٔ مختار
این‌چنین هم جنید را افتاد   چونکه در چله بود آن مه راد
بهر یك حالتی عظیم بلند   می‌فکند از نیاز و عشق کمند
آمدش از خدا جواب صریح   بشنید او به حرف و صوت فصیح
که این‌چنین حالتی که جویانی   تو نیابی بجهد تا دانی
نشود آن امل ترا حاصل   بجز از صحبت شهی کامل
به فلان شهر رو تو ای صدیق   پرس مأوای احمد زندیق
چون بیابی ورا رسی به مراد   برهی زین عنا و رنج و جهاد
گشت عازم جنید چون بشنید   امر حق را زجان و دل بگزید
سوی آن شهر شد چون پیك دوان   تا که دردش بیابد آن درمان

۱- مست و از خود بی‌خبر

چونکه جوینده است یابنده | سوی احمد شد او شتابنده
اندر آن شهر هر طرف می‌گشت | تخم مهرش درون جان می‌کشت[1]
دل ندادی که گویدش زندیق | می بگفتی که احمد صدیق
کیست اینجا نداد کس خبرش | گرچه بسیار جست در به درش
قرب یک ماه گشت سرگردان | چون ز صدیق کس نداد نشان
گشت عاجز بگفت بیزارم | زآن ادب کـه بُـرد ز دلدارم
پس بپرسید که احمد زندیق | به چه جای است و در کدام فریق
گفت شخصی ورا که زود بگو | تا دهیمت نشان ز مسکن او
داد باوی نشان جای و مقام | رفت آنجا که تا رسد در کام
در بزد گفت احمدش که در آ | نیستم غافل از تو ای دانا
زآن‌همه حالها که بر تو گذشت | واقفم نیک و هیچ فوت نگشت
در زمانی که از خدا آن حال | طلبیدی حقت نداد وصال
کرد با من حواله‌ات ز کرم | تا ترا من بدان مقام برم
لیک این هم بدان کز آن ساعت | که شدی طالب چنین طاعت
فکرتم بود اینکه با تو سخن | چه نسق گویم از علوم لدن
هیچ چیزی به خاطرم نامد | کـه بـدان جان تـو بیارامد
سخنم نیست لایق حالت | می‌کنم من بیان به اجمالت
لیک چرخی زنم برابر تو | تا شود کشف سِر آن بر تو
چون که بر رویم اوفتد نظرت | شود از حال در زمان خبرت
گردد آن مطلبت یقین حاصل[2] | قرب یابی شوی بدان واصل[3]
پیش او همچو چرخ چرخی زد | یافت زآن چرخ او مقاصد خود

در بیان آنکه سِر به نا اهل نشاید گفتن که او را زیان دارد. زیرا هر سخن را سِری است و هر سِری را سِری دیگر. هر که سخن را داند و سِرّ سخن را نداند ناچار کژ رود و باز سِر پیش سِر سِر همچون سخن است، کسی که سِر سِر نداند شنیدن سِر زیانش دارد از این سبب موسی علیه‌السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان وحوش و طیور التماس می‌کرد منع می‌فرمود و می‌گفت سلیمانی باید که از دانش زبان مرغان زیان نکند، در حق تو دانستن آن[4] زهر قاتل است. باز وی لابه می‌کرد و موسی منع می‌فرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت. آخر الامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان

۱– گاه در کوچه‌ها و گه در دشت، خ

۲– مقدور، خ

۳– قرب یابی بدانچه بودی دور، خ

۴– سلیمانی باید که از دانست زبان مرغان، زیانش نکند در حق تو دانست آن، خ

خروس و سگ که در خانه و بر درند بیاموز تا محروم نروم. موسی زبان آن‌را در آن آموختن[۱] مشاهده می‌فرمود، چندانکه منعش می‌کرد ممکن نمی‌شد و پند موسی را قبول نمی‌کرد، تا عاقبت آن‌دو زبانرا به وی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زیانمند خواهی شدن.

گرچه این نوع نکته‌ها .خوب است — نزد دانا عظیم مرغوب است
از چنین قصه غُصه بستاند — هر که او سِر کار را داند
همه را زین رسد فواید خوب — همه را این برد سوی مطلوب
مرغ جان را دهد هزاران پر — تا پرد از فرشته بالاتر
وآنکه نادان بود از آن درگاه — افتد از کوری خود اندر چاه
پس مکن هیچ نزد نادانان — سِر دل را عیان، ببند زبان
راز دل را مگو بهر بیجان — زآنکه بیجان از او شود پیجان
داد او را زبان شنودن آن — نی زبانی که آید آن به زبان
هر کسی نیست قابل اسرار — سرّ ز جاهل نهان کنند احرار
ور بگویند سرّ بدو ناگه — سرّ نپوشاند از کس آن ابله
نبرد سود از نتیجهٔ آن — بلکه بی‌حدّ و بی‌شمار زیان
باز سِر را سِریست بس پنهان — کان بود چون قراضه این چون کان[۲]
هر که از سرّ سرّ نشد آگه — لاجرم گم کند ره آن ابله
نشود حکم[۳] سِر ورا معلوم — چونکه سِر سِرش نشد مفهوم
دانش آن نیاردش در کار — کژ رود در طریق حق ناچار
حکم سِر را کند کژ و معکوس — تا از آن باز او شود منکوس
خویشتن را به تیغ او کشد او — دل و جان را سوی سقر کشد او
دوزخی از برای خود سازد — سِرّ سر را ز جهل اندازد[۴]
این‌چنین کس اگر نداند سِرّ — رسد از صوم و از صلاتش بر
پس ورا عجز بهتر و طاعت — که ز طاعت برد عوض راحت
هر که پا لایق گلیم کشد — رخت را جانب کلیم کشد[۵]
در دعا هر دو دست باز کند — بندگی را[۶] دو صد نیاز کند
عاجزانه بجنبد اندر کار — تا که آخر نگردد او افکار
نیست قدرت مطابق نادان — زآن نداده است با همه یزدان

۱- او را در آن آموخت زبان، خ
۲- کان بود چون دل این بود چو زبان، خ
۳- هیچ، خ
۴- دربارد، خ
۵- خویشتن را ز جرأت او نکشد، خ
۶- با، خ

چون سلاح است قدرت اندر دست — خویش نادان بدان کُشد پیوست
لیک از دست عاقل هشیار — می‌نماید جهاد باهنجار[1]
آنچه بایست و نیست[2] پاره کند — هر کرا چاره نیست چاره کند
چیزها را به جای خود نهد او — دشمنان را کند به کام عدو
هرچه آن کردنی است بگذارد — در جهان رنج و فتنه نگذارد
عالمی را کند به لطف آباد — همه نیکان رسند از او به مراد
مؤمنان را چو حق دهد قدرت — کارها را کنند از خبرت
اندر ایشان شود همه راحت — صرف گردد به خیر در طاعت
ور بیابند فاسقان آن را — بفزایند کفر و عصیان را
قدرت آنجا بود همه رحمت — چون که اینجا رسد شود زحمت
گفت با موسی کلیم یکی — ای یقین ترا نمانده شکی
پاك گردان ز شك دو گوش مرا — ای یقین بخش عقل در دو سرا
چون سلیمان ز بخشش اللّه — کن مرا از زبانها آگاه
تا بدانم زبان هر کس را — سِر بانگ کلاغ و کرکس را
کلّ بدانم زبان مرغان را — هم برم آنچه بد سلیمان را
نطق مرغان شود مرا معلوم — نبود رازشان ز من مکتوم
چیست نطق وحوش و دیو و پری — یا سرود و زبان کبك دری
تا از آن دانشم شود حالی — مرغ جان را رسد پر و بالی
تا عیان گردد این مرا که خدا — کرد رحمت ز جود و داد عطا
از همه مؤمنان روی زمین — وز همه طالبان پاك امین
کرد مخصوصم از همه خلقان — به عنایات و لطف خود دیّان
گفت موسی به وی که بگذر ازین — بطلب از خدای خود ره دین
آن بجو ای پسر که سود بری — وز نهالش همیشه بار خوری
زنده مانی در آن جهان بقا — برهی زین جهان مرگ و فنا
ظلمت خویش جمله نور کنی — بعد از آن دائماً سرور کنی
کفر و شرکت همه شود ایمان — برهی از ضلال و از کفران[3]
این طلب کن اگر ترا خرد است — آن دگر را بهل که سخت بداست
لابه‌ها کرد و گفت بهر خدا — خواه این‌را برای من به دعا

۱– ناهنجار، حص

۲– بایست نیست، خ

۳– روز و شب یار تو بود رحمان، خ

کار تو رحمت است و لطف و کرم　سخنم گوش کن زبنده مرم
باز گفتش خموش از این بگذر　کاندر این خواست است خوف و خطر
نکنی سود از این ببند دهان　بلکه پیش آیدت هزار زیان
باز آن شخص از لجاج که داشت　دامنش را دمی ز کف نگذاشت
لابه‌ها کرد پیش او بسیار　اشک ریزان به سوز و نالهٔ زار
گفت در لابه‌اش که ای رهبر　هست در خانه مرغ و سگ بر در
مطلع کن مرا بر این دو زبان　تا کنم فهم و شاد گردم از آن
این قدر را ز من مدار دریغ　همچو خورشید رو نما بی میغ
نی سلیمان ز راز جمله علیم　بود ای موسی کلیم کریم[1]
یك دو زان رازها که بد او را　بخش از لطف خود بمن جانا[2]
چه شود ای عزیز و فخر وجود　گر نمی را کنی یمی از جود
از یم او اگر خورم قطره　وز خور او اگر برم ذرّه
شاد گردم عظیم و شکر کنم　بی می و جام و نقل سکر کنم
خواست از حق برای او آن را　کرد دلشاد آن گرانجان را
شد ز موسی میسّرش آن خواست　پیش او سر نهاد و برپا خاست
سوی خانه روان شد آن ابله　نبد از سِر آن عطا آگه
لاجرم چون گرفت او آن راه　سر نگون اوفتاد اندر چاه
تا بدانی که سِر بجاش نکوست　لیك بر جان ناسزاش عدوست
هر خسیسی کجاست لایق سِر　نسزد بالئیم هرگز بِرّ
چونکه ابله شود ز سِر دانا　جهلش افزاید و فتد به فنا
زهر قاتل شود کُشد او را　به سوی گمرهی کشد او را
بامدادان ز خانه ناگاهان　به در انداختند پارهٔ نان
سگ همی‌خواست تا برد نان را　همچو هر روز خوش خورد آن را
کرد حمله خروس و آن‌را برد　سگ از آن فعل بارِدش پژمرد
گفتش ای بی حفاظ در خانه　هردمی می‌خوری دو صد دانه
دانه دانی که نیست در خور من　از چه نان را ربودی از برمن
چون مرا قوت و قوت از نان است　نان تو بردی مرا چه درمان است
گفت او را خروس که ای مسکین　نی نکو رفت از این مشو غمگین
اسب خواجه شود سقط فردا　پرخوری زآن ازین سخن فرد آ

۱- بود چبود اگر رسد به لئیم، خ
۲- تا که آرم بسوی حق رو را، خ

خواجه چون آن شنید اسب فروخت / از فرح روی همچو ماه افروخت
گشت شادان که از زیان جستم / وز چنین محنت و بلا رستم
روز دیگر خروس را سگ دید / کرد بس ماجریٰ و گفت و شنید
گفت با او دگر دروغ مگوی / به سوی راستی ز جان می‌پوی
تونگفتی که اسب خواهد مرد / از دروغت دلم عظیم آزرد
گفت نی من نگویم الّا راست / اندر این ره نپویم الّا راست
اسب را او فروخت اندر دم / خویشتن را خلاص داد از غم
رنج را بر کسی دگر انداخت / عَلَم مکر و حیله را افروخت
برهانید خویش را ز زیان / دیگری را فکند در خُسران
لیك معکوس کرد آن کژبین / عین خُسران اوست در ره دین
آخرش کشف گردد این معنی / دست خود خاید اندر این دعوی
پس به سگ گفت آن خروس خبیر / شاد باش و گذر ز رنج و زحیر
زانکه فردا سقط شود استر / استر از اسب هست فربه تر
بعد از آن روز و شب همی خور سیر / تا که گردی ز فربهی چون شیر
باز آن خواجه چون شنید این را / بست بر استر از خری زین را
به شتاب عظیم در بازار / بُرد و بفروختش به صد دینار
سیم را بستد و روان و دوان / جانب خانه رفت ذوق‌کنان
گفت بردم به لعب جفت از طاق / شادمان بغنوم کنون به وثاق
ربح کردم رهیدم از خسران / چست جستم ز رنج و غبن آسان
از خری دید عسر را او یسر / ز ابلهی رنج را شمرد او خسر
زیر یك سود صد هزار زیان / چون ندید او فتاد در نقصان
روز دیگر بگفت سگ به خروس / چند از این مکر و زین دروغ و فسوس
چند ما را دهی تو بی‌نفسی / چند بر مکر و حیله‌ها چَفسی
آخر از حق بترس ای مغرور / تا نگردی تو عاقبت مقهور
گفت بر من گمان زشت مبر / کان خیرم نیاید از من شرّ
هست جانم مؤذّن رحمان / خبر از راستی دهم به جهان
که رسیده است وقت طاعت حق / تا ز من مؤذنان برند سبق
بر مناره روند جمله ز من / برسانند آن به خلق ز من
ور خطائی کنم در آن اخبار / بکشندم یقین به‌زاری زار
زآنکه از من دروغ نیست روا / نادر است از خروس سهو و خطا
ترجمان خور آمدم ز ازل / گرچه خور بر علاست من اسفل

از درون سوی خور رهی دارم   از خدا جان آگهی دارم
برسرم گر نهند طشت نگون   در شب تار من ز راه درون
بینم آن شمس را کجاست روان   درچه برج است بر فلك گردان
همچنین در غروب زیر زمین   با ویم روز و شب یقین دان این
در غروب و طلوع با اویم   هر کجا او رود پیش پویم
آن کسی کز درون بود راهش   کی شود دور او ز درگاهش
در ره او حجاب و سد نبود   یك نفس غایب از احد نبود
بل درون آب و موج آن بحر است   جسم چون ساحل است و جان بحر است
کلّ تنی تو ز بحر از آن دوری   چونکه در جان روی شوی نوری
سوی جانان ز راه جان می‌رو   تا به منزل رسی دوان می‌رو
پرده در صورت است ای جویا   چون به معنی رسی شوی دریا
در درون سیر کن برون منگر   زآنکه دریاست جان و تن لنگر
بگسل از لنگر اندر این دریا   ترك بَسکِل کن و گزین در را[1]
چونکه بینا از اندرونم من   همه را راست رهنمونم من
لیك فردا غلام آن مغرور   از قضا میرد و شود مقهور
نان و لالنگ[2] پر شود همه کوی   تا خورد نیك گوی و هم بدگوی
طفل و پیر و جوان از آن نعمت   بخورند و برند بی نقمت
هین برو جنس خود سگانرا خوان   که بخواهد رسید فردا خوان
بر سبیل عموم بر همگان   نان فراوان شود یقین می‌دان
از چنان حالتی نگشت آگاه   سوی توبه نیامد آن گمراه
می‌شد اندر ضلال آن کژبین   می‌پذیرفت کفر را چون دین
بر دل و چشم و گوش ختم خداست   تا نگیرند هر کسی ره راست[3]
چونکه حق ضالّ کرد ایشانرا   که کند چاره کفر کیشانرا
چون شقی زاده‌اند از مادر   پس بود جایشان یقین آذر
این نخواهد شدن به گفت تمام   باز گرد و بگو حدیث غلام
خواجه چون مردن غلام شنید   خویش را از زیان او بخرید

۱– ترك بسکل کن و گزین دریا، خ. حص بجای (بسکل) سنگر. بسکل بمعنی بسکله چوب پس در خانه و سرای.

۲– لالنگ یعنی زلّه و باقیماندهٔ غذا و نان پاره‌ها که به سگان و گدایان دهند

۳– اشاره است به آیهٔ قرآن ... وَ اضلّه اللّهُ عَلی علمٍ و خَتَم علی سمعه و قلبه و جَعَلَ علی بَصَرِه غِشوَةً فَمَنْ یَهدیهِ من بَعد اللّه ...: سورهٔ جاثیه (٤٥) آیهٔ ۲۳

بی توقف فروخت بنده‌اش را   تا فتد مشتری از آن به عنا
شادمان شد عظیم و گفت امروز   رستم از محنت و شدم پیروز
تا بیاموختم من این دو زبان   سود بردم رهیدم از سه زیان
چونکه جستم از این سه گونه قضا   پس از این روشنی است پیش و فضا
شکر می‌کرد کان قضا را من   دور کردم ز نفس خویش به فن
دوختم دیدهٔ قضاها را   دفع کردم ز خود بلاها را
سودمندم ز بخشش موسی   گشتم آراسته چو طاوسی
پس از این کوچو من کسی به جهان   همه سود است پیش و نیست زیان[1]
روز چارم چو دید سگ به عبور   که دو پر می‌زند خروس از دور
گفتش ای پادشاه کذّابان   وی امیر و رئیس قلّابان
بر من نیست مثل تو مغضوب   هم ندیدم چو تو خروس کذوب
کان افسون و حیلتی و دروغ   وای او را که افتد از تو به دوغ
هر چه گفتی همه دروغ بده است   زآن‌همه وعده‌ها یکی نشده است
بعد از این نیز هرچه خواهی گفت   همچنان باشد آشکار و نهفت
کی شود پیش من دگر مقبول   سخنان دروغت ای مخذول
مردم از وعده‌های خام کژت   نیست جز رنج در سلام کژت
گفت با سگ خروس که ای همدم   هرچه گفتم نه بیش بود و نه کم
راست بد جمله حق همی داند   زین خیالت خدای برهاند
تا بدانی کزین صفت دورم   نزد حق بیگناه و مغفورم
گرچه خود حق به‌دست تست در این   که گمان می‌بری بر این مسکین
که کم و بیش بود در گفتم   به دروغ و به مکرها جفتم
زآنکه آن وعده‌ها که دادم من   چون نشد از دلت فتادم من
متنفّر شدی از این معنی   که نشد راست یك از آن دعوی
لیك می‌دان که هر سه وعدهٔ من   همچنان شد که گفتم ای پر فن
هر سه مردند پیش آن خصمان   که خریدند از این خر نادان
رفت و بر دیگران فکند زیان   ز ابلهی دید درد را درمان
کور اصلی کجا بود بینا   کی شود هر بلید بوسینا
کی بود همچو لعل هر سنگی   کی شود پادشاه سرهنگی
کی شود چون مسیح دجّالی   کی بود کیقباد بقّالی
هیچ دیدی که قطره شد دریا   یا بپرید پشه چون عنقا

۱- بعد ازین نیست چون منی بجهان   پس ازین سودهاست بی‌ز زیان، خ

گذر از بند و بند را بگسل / خواجه را ذکر کن بجهد مُقِل[1]
گفت سگ را که خواجه خواهد مرد / آمدش وقت و جان نخواهد برد
کرد خواهد از این جهان رحلت / از زر و سیم و خان و مان رحلت
آنچه می‌گویمت بخواهی دید / بر تو گردد چو آفتاب پدید
اندر این وعده نیست هیچ خلاف / تیغ رنجِش کنون بنه به‌غلاف
رو که فردا رسد یقین موعود / بیگمان وعده‌ام شود موجود
نعم بیحد و کران بینی / صدقه‌ها هر طرف روان بینی
نان و لالنگ و گوشت پخته و خام / بیعدد باشد و رسی در کام
از بد و نیك و از وضیع و شریف / از که و از مه و قوی و ضعیف[2]
همه فردا خورند و سیر شوند / هفته‌ای زین سرا و کو نروند
دمبدم آش‌های گوناگون / رسد از تعزیه‌اش به عالی و دون
خبر راست بر به جمله سگان / که بخواهند خورد فردا نان
تا یقینشان شود که این وعده / راست است و بود بهین وعده
همه زآن لوت و پوت سیر شوند / هر یکی همچنانکه شیر شوند
مرگ آنها بُدش قضا گردان / می‌رهانید خواجه را ز زیان
او زیان را به دیگران افکند / لاجرم بهر خویش چاهی کند
کاندر افتاد سرنگون و بمرد / زآن زیان غیر مرگ سود نبرد
در خیالش که رنج بر دگران / باز کردم رهیدم از غم آن
این ندانست کان در آخر کار / همه بر جان او رود ناچار
بس زیانها که آن بود سودت / گرچه آن دم برید و فرسودت
گر شود سِر آن ترا پیدا / شکر گوئی خدای را و ثنا
لیك چون نیست آشکارا راز / هر زمانت در افکند به‌گداز
رو منال از زیان خود به جهان / کاندر آن سودها بود پنهان
یك زیان دفع صد زیان باشد / سبب صحّت و امان باشد
غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت / یا برد دزد حاصل کسبت
یا برد رخت و استرت رهزن / یا غلامت بیفتد از روزن
صبر کن اندر آن و شکرگزار / هیچ گون زآن زیان و رنج، مزار
چونکه آن رنج بهر فایده است / زآن ترا صد هزار مایده است

۱- جهد مقل: تعبیری خاص است در عربی و به معنی نهایت کوششی است که مرد فقیر و تهی دست برای طلب روزی خود و خانواده‌اش مبذول می‌دارد

۲- از وضیع و شریف و خرد و بزرگ   از غنی و فقیر و رومی و ترك، خ

در تفسیر این آیه که **وَلَنبلوَنَّکم بشیئی من الخوفِ و الجوعِ و نقصٍ من الاموالِ و الانفسِ و الثمراتِ و بشّرِالصابرین**[۱]. و هم در تفسیر این آیه که **عَسی اَن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عَسی ان تُحبّوا شیئاً و هو شر لکم و اللّه یعلم و اَنتم لاتعلَمون**[۲]

سر این راز بشنو از قرآن	که خدا گفت در حق خلقان
گر کنم مبتلا شما را من	گه نهان و گه آشکارا من
گه دهم قبض و گاه بسط و خوشی	گاه شیرینی و گهی ترشی
گه نهم خوف در دل و جانتان	گاه سازم ز جوع درمانتان
گاه در مالتان نهم نقصان	گاه در روحها و در ابدان
گاه در کشتزار و میوه و دخل	گه زنم نار در نهالهٔ نخل
گونه‌گون بیشمار حادثه‌ها	که فرستم به‌هر نفس ز سما
بر حوادث کنید صبر شما	تا رسد صد هزار لطف جزا
هر که او صبر کرد در رنجم	مال بسیار برد از گنجم
گشت از اغنیای دین آنجا	یافت از ما هر آنچه داشت رجا
صابران را بشارت است عظیم	که رسدشان ز بعد صبر نعیم
نکنند از بلا شکایت‌ها	تا رسدشان ز من عنایت‌ها
لطف بینند جمله در قهرم	درّ و گوهر شوند در بحرم
ظن نیکو برند در حق من	از دل و جان شوند ملحق من
رحمت محضم و ز من هرگز	بد نبینند مرد و زن هرگز
هرچه آید ز من بود بر جا	همه جوئید آن طرف ملجا
هستی جمله شاهد حال‌اند	بی‌زبانی و کام در قال‌اند[۳]
که همه لطفم و کرم دایم	همه هستی بود به من قایم
تن و جانی که هست خوش چو ارم	بی تقاضا چو می‌دهم هر دم
صد هزاران نعم به جان و به تن	هر دمی بی نقم به مرد و به زن
تن بود همچو شهر و دل سلطان	عقل در وی وزیر نیکودان
فکرها بر مثال لشکرها	که کنند وصف حال پیکرها
که چسان ملکهاست در پیکر	بر فلکها فزود هر پیکر
چیست در پیکر اربگویم من	دو جهان پر شود ز شور و فتن
حق نگنجد در آسمان و زمین	لیک گنجید در دلی بی‌کین

۱- سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۵۵ ۲- سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۲۱۶

۳- بی‌زبان ناطقان احوال‌اند. خ

عرش اعظم بود یقین آن دل　　کاندر او کرده است حق منزل[1]
آن کسی را که شد چنین دل او　　خوار منگر در آب و در گل او
تا نگردی شقی چو دیو لعین　　نروی ز آسمان به زیر زمین
عبرتی گیر از بلیس و بترس　　چون رسد ترس می‌بر از حق درس
خایفان را خدا کند ایمن　　تا که گردند از قلق ساکن
امن، ترسنده را رسد ز خدا　　ای که بی‌ترس می‌روی به خودآ
خوف او را بود که ترسش نیست　　چون شود عالم آنکه درسش نیست
ای خنك جان او که ترسان است　　چاره را از خدای پرسان است
گفت حق بهر تن ز آش و ز نان　　از شراب و کباب و از بریان
ترش و شیرین ز دوغ و از حلوا　　بی‌نهایت هزار نوع ابا
میوه و باغ و راغ و آب روان　　آفریدم برای راحتشان
چونکه بی‌خواست اینْ کرم کردم　　همه را همچو دایه پروردم
تا کنندم قیاس و دانند این　　که چو خواهند من دهم به یقین
آن جوادی که بی سؤال دهد　　چون بخواهند چون نوال دهد
نیست این شرح را کران ای یار　　مردن خواجه کن ز نو تکرار
خواجه چون آن شنید رفت از دست　　پا برهنه ز خانه بیرون جست
پیچ پیچان بسوی موسی رفت　　شد نحیف ارچه بود اوّل زفت
گشت رویش ز خوف زرد عظیم　　گفت در ناله با کلیم کریم
که ای خداوند و ای رسول خدا　　دست من گیریك نفس به رضا
پند دادی ز لطف و من زبله　　نشنیدم فتادم اندر چه
گر مرا عقل و بخت یار بدی　　امر و حکم تو اختیار بدی
هیچ از امر تو برون یك گام　　پیش ننهادمی به جستن کام
تو نمودی عنایت و شفقت　　از سر مهر و غایت رحمت
نشنیدم من از خری آنرا　　لاجرم می‌دهم جزا جان را
نزد موسی بگفت قصهٔ خویش　　تا که مرهم نهد بر آن دل ریش
دست خایان و جامه‌ها درّان　　گشت بر خاك پیش او غلطان
از غم و درد و سوز می‌زارید　　اشك خونین ز چشم می‌بارید
گفت موسی ورا در آخر کار　　تیر جست از کمان فغان بگذار

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است:
عرش اعظم بود یقین دل او　　خوار منگر در آب و در گل او

هیچ از این مرگ نیستت چاره   آه از دست نفس مکّاره
جان بخواهی سپردن ای مسکین   خواه بر خیز و خواه رو بنشین
لیك از حق بخواهم ایمانت   تا رساند به حور و رضوانت
آخرت بهتر است از دنیا   گرددت جنّت ابد مأوا
فانی است این و آن بود باقی   حق شود در جنان ترا ساقی
چونکه در مرگ نبودت ایمان   از چنان مرگ کن چنین افغان
ورنه چون می‌بری به‌هم ایمان   باش خوشدل سپار جان آسان
این‌چنین مرگ زندگی است بدان   بهر این زندگی فدا کن جان
چیست یك جان اگر هزاران جان   بوَدَت باز در ره جانان
عوض ذره‌ای ببر خورها   بدل قطره‌ای دو صد دریا
جان از آن خرمن است یکدانه   چه بود جان به‌نزد جانانه
ای خنك آنکه جان خود در باخت   خویش را در جهان وصل انداخت
برهید از جهان پر غش و غل   آب و گل را گذاشت زد بر دل
ترك لاکرد همچو مولانا   گشت غواص در یم الاّ
خواجه در حال جان بداد و بمرد   شاد از وعدهٔ کلیم سپرد
رفت از جا روانه در بیجا   کرد آن وعده را ز جان ملجا
چون ز چون سوی عالم بیچون   شد روان یافت آن و بل افزون
شکر حق کرد کز چنان زحمت   گشت آخر قرین آن رحمت
پس بدان ای بردار هشیار   هر دلی نیست قابل اسرار
دانش سِر بُرید او را سَر   تیغ بر خویش زد ز جهل آن خر
سِرّ پنهان خزینهٔ حق است   همچو گنجی دفینهٔ حق است
گنجهای دفین به تو ندهند   تا نگردی امین هو ندهند
کی شوی خازن. چنان حضرت   کی بهوشی ز شاه آن خلعت
خاینان را نباشد این دولت   نخورد هر خسی چنین نعمت
ور رسد سِر به خاینی ناگه   زود فانی شود چو آن ابله
جهت ابتلا دهند او را   منصب خازنی درون سرا
تا که گردد خیانتش معلوم   تا از آن خائنی شود مرجوم
لیك امین را شود مقام بلند   گردد اندر دهان لذیذ چو قند
نفس را از خود ار برانی تو   اندر این رزم از نرانی تو
سِر هر چیز اولیا دانند   بسته زآن سِر لبان و میرانند
نفخ صوراند در جهان ایشان   مرده را جان دهند درویشان

کور را بیگمان نظر بخشند　　بیخبر را هُش و خبر بخشند
روح آن‌است کو رسد زایشان　　غیر آن همچو ریح در انبان
ریح انبان به سوزنی است گرو　　ریح را ترک کن به روح گرو
روح ریحی نصیب حیوان است　　روح وحیی چو آب حیوان است
روح وحیی طلب چو می‌طلبی　　همچنانکه حسام دین چلبی
بود با کل چو جزء لاینفک　　این یقین دان و در گذر از شک
گشت پنهان ز ما چنان بدری　　فوت شد از جهان شب قدری
خفته بودیم و آن روان بگذشت　　همچو برقی از آسمان بگذشت
گشت مدفون ز ما چنان گنجی　　ماند بر جانها از آن رنجی
که علاجش خدای داند و بس　　نکند غیر حق معالجه کس
بعد از این چون شد از نظر پنهان　　چاره‌ای نیست غیر آه و فغان
گشت از فرقتش روان ویران　　تن ما را نماند بی وی جان
جان ما را جمال او بد جان　　درد ما را وصال او درمان
این‌چنین فوت را چو موت شناس　　اگرت هست نور خیرالناس
اولیا را جهان بوالعجب است　　بویشان او برد که با ادب است
ننگرد سوی جسم خاکیشان　　چشم جان افکند به پاکیشان
خاک پاشان شود زجان و زدل　　روی نارد به غیر خوب چگل
گِلشان را ورای دل دانند　　هم ز گل هم ز دل برون رانند
زآنکه دلها نمایدش گلها　　پیش آن گل چه باشد این دلها
دل او پر ز نور پاک بود　　دل باقی همه هلاک شود
زآنکه هستند پر ز کژدم و مار　　هر دلی را مخوان دل ای دلدار
دل و جان اوست دیگران همه گل　　او چو بحر است و باقیان ساحل
هست صدرش خزینهٔ یزدان　　اندر او گنجهای بی‌پایان
بلکه عرش است آن دل بیدار　　تن خاکیش فرش آن انوار
صورتش حامل چنان نور است　　گرچه از خلق عام مستور است
خاص خاص خداست صاحب دل　　گرچه جسمش بود ز آب و ز گل
جان او دور نیست از جانان　　همچو موجی است در یم عمان
حق چو مهر و دل ولی چو فلک　　می‌زند تاب او بر انس و ملک
می‌برد هر یکی از او نوری　　دیو از بخششش شده حوری
پشه‌ای را کند چو عنقائی　　قطره‌ای را به‌سان دریائی
کی توانی صفات او کردن　　تا نبُرّی تو نفس را گردن

گرچه در علم و معرفت میری | نرسی اندرو مگر میری
راه حق مردن است ای زنده | دایما گریه است بی‌خنده
ترک خواب و خور است و نُقل و شراب | بهر این گنج شو تمام خراب
تا کشاند ترا در آن دریا | کندت دُر خاص بی‌همتا
کار تو او کند تو خوش بنشین | دیده بگشا و در خود او را بین
خنك آن جان که او بود مقبول | بی‌سؤالی رسد بهر مسئول
نیست مثلش در این جهان یاری | غیر او دشمن است و اغیاری
چون ندارد در این زمانه نظیر | دامن هر خسی ز حرص مگیر
آنچه او را رسید از یزدان | نرسد با کسی دگر می‌دان
زآن ندارد مثال در عالم | که فزون شد به‌علم از آدم
هست آدم چوجسم و او چون جان | مغز مغز است و سرّ سرّ نهان
هم برون است از منی و توئی | گر شوی عاشقش رهی ز دوئی
اولیای خدای یك گهرانند | در جهان تافته چو نور خور اند
کی کند نور را ز نور جدا | بوی گل با گل است در هر جا
هر یکی همچو موج از آن دریا | سر زده رفته تا بر اوج سما
بی‌خور و خواب زنده چون ملك‌اند | همچو خورشید و ماه بر فلك‌اند
هم فلك هم ملك غلامان‌اند | گردشان همچو چرخ گردانند
نور حق آب و جسمشان چون جو | حق از ایشان همی‌نماید رو
زندگیشان ز حق بود نه زجان | دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است، هر سو که آن دل می‌گردد خداش می‌گرداند که **قلبُ المؤمن بینَ اصبَعَین من اَصابعِ الرحمن یقلّبُه کیفَ یَشاء**. و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه مرتبه است. و معشوقانش را سه مرتبه، اول و میانه و آخر، **منصور حلاج** رحمةالله علیه در مقام عاشقی در مرتبهٔ اول بود. میانهٔ آن عظیم است، و آخرین عظیمتر. اقوال و احوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است. اما آن سه مرتبهٔ معشوقان پنهان است (از مرتبهٔ اولین آن، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می‌باشند. از میانین نام و نشان نیز به‌کس نرسید. از آخرین خود هیچ نشنیدند[۱]) **مولانا شمس الدین تبریزی** عظم‌الله ذکره سرور و پادشاه معشوقان (مرتبهٔ آخرین) بود و **مولانا** قدسناالله بسره العزیز از این‌رو جهت وی می‌فرماید:

طیور الضّحی لاتَستطیع شعاعَه | فکیفَ طیورُ اللّیل تطمَعُ اَن تَری
مصطفی گفت می‌شود گردان | قلب مؤمن به اِصبَعَیْ رَحمن

۱- میان دو کمان در دو جا از نسخهٔ مجلس نقل شد

هر طرف که او بخواهد آن دل را برد آرد میان خوف و رجا
آن دلی کش به حق بود حرکت همه یابند از او دو صد برکت
آلت محض باشد او چو قلم نبود از قلم نقوش و رقم
نقش از کاتب است بر کاغذ نی ز حبر و نه از قلم باشد[۱]
هر تنی را چو خانه‌ای می‌دان از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
بین که در هر تنی چگونه کس است در یکی شحنه در یکی عسس است
در یکی دزد و در یکی دربان[۲] در یکی میر و در یکی سلطان
در یکی نور و در یکی نیران در یکی کفر و در یکی ایمان
نوع نوع از فرشته و شیطان همچنین بیشمار تا سبحان
در دل اولیا خداست مقیم گشته با خلق از آن نفوس ندیم
همه افعالشان به امر حق است دمبدمشان ز علم حق سبق است
صاحبان و خواص یزدان‌اند همه اسرار را همی‌دانند
هرچه خواهند آن شود در حال شنوانند گفت را بی‌قال
بی‌کف و دست تیغها رانند نامهٔ نانوشته را خوانند
تا بدانی که حق تعالی را این‌چنین اولیاست در دو سرا
که انبیای گزین به عشق از جان گشته‌اند آن خواص را جویان
وین چنین اولیا که پنهان‌اند کاملانشان غلام از جان اند
جز خداشان کسی نمی‌داند نادری ناگه آن طرف راند
طالب وصل شمس‌دین بودند در طلب لحظه‌ای نیاسودند
دان که عشاق را سه مرتبه است یك بلند و یك اوسط و یك پست
همچنین هم مقام معشوقان بر سه قسم است لیك بس پنهان
کرد ظاهر مراتب عشاق بر همه کافهٔ جهان خلاّق
نی‌چنانکه مقام ایشان است زآنکه آن حال سخت پنهان است
ظاهراً گرچه جمله مشهوراند باطناً بی نشان و مستور اند
چون خدا آشکار و پنهان‌اند زآن سبب خلقشان نمی‌دانند
لیك معشوق را نکرد خدا مشتهر نی نهان و نی پیدا
حال معشوق مانده است نهان از خواص و عوام در دو جهان
نی ولی دید و نی عدو او را حق ز غیرت نهفت آن رو را
[این بود و صف حال آن معشوق که زسابق خفی است و زمسبوق

۱– نقش بر خط ز کاتب است یقین هیچ از حبر و از قلم تو مبین، خ
۲– در یکی درد و در یکی درمان، حص

اوّلین مرتبه نگشت پدید | کس از آن نام نیز هم نشنید
سومین خود بماند سخت نهان | آشکارا نگشت در دو جهان[1]]
شمس تبریز بود از آن شاهان | که ز غیرت خداش کرد نهان[2]
زآن سبب خویش را به مولانا | بنمود او که بود جنس او را
هر دو یك سر بدند و یك گوهر | زاده از نور سر چو تاب از خور[3]
در مراتب ز جمله بگذشتند | روز و شب یار همدگر گشتند
از چنین قوم، نام، کس نشیند | نی کسی هم به‌خواب نیز بدید
اولیا را به‌خاطر این نگذشت | که کسی همچنین تواند گشت
[می شنیدند گاه گاهی نام | ز اوّلین عاشقان خاص کرام
ز آخرین نام نیز نشنیدند | زین سبب گرد آن نگردیدند[4]]
بود یك روز مست مولانا | گفت فردا به روز حشر و جزا
اولیا جوق جوق بر خیزند | شاد و با همدگر در آمیزند
انبیا همچنین گروه گروه | حشر گردند شاد بی‌اندوه
مؤمنان نیز هر طرف افواج | سر برآرند چون ز بحر امواج
ده ده و صد صد و هزار هزار | جنس با جنس خویش روز شمار
شمس دین و من از همه ممتاز | حشر گردیم هر دو بی‌انباز
گرچه آنجا دوی ندارد راه | شاهیش را هم اوست میر و سپاه
لشکر آفتاب تاب وی است | از خود او روشن و لطیف و حی است[5]
نیست اندریکیش کس را فهم | فکرت آن نگنجد اندر وهم
من و او ز اعتبار این عالم | گرچه گویم نباشد آن حالم[6]
ور نه یك گوهریم در دو سرا | هیچ‌گونه نبوده‌ایم جدا
خود کس از خویش کی جدا گردد | گرچه بر ارض و بر سما گردد
این جدائی ز روی گفتار است | عدد اندر احد نه بر کار است
زآنکه اعداد برف هجران اند | در تموز احد نمی‌مانند
وحدت محض چون شود پیدا | نی عدد ماند و نه ارض و سما

۱– میان دو نشان از نسخهٔ مجلس نقل شده است
۲– نسخهٔ مجلس بجای این بیت چنین است:

شمس تبریز بود از آن سومین | در چنان حلقه بود همچو نگین

۳– زاده از نور بی‌زن و شوهر، خ
۴– میان دو نشان از نسخهٔ مجلس نقل شده است
۵– مست رامستیش شراب وی است، خ
۶– بطریق سخن همی‌گویم، خ

اول او بود و آخر او ماند هست را باز نیست گرداند
عددی که‌آن نگشت محو احد می بپوسد به زیر خاك لحد
هر که پیش از اجل نمرد بمرد بشد او صاف و ماند دایم درد
هر که در عشق حق نمرد تمام پیش آن پختگان بود او خام
در دهان تلخ و ترش باشد او نرود خوش فرو به کام و گلو
مرگ خود زندگی است گر دانی از چنین مرگ رو نگردانی
دانه در خاك چونکه نیست شود هست گردد سوی حیات رود
زنده از خاك سر برون آرد گوید او مرگ این فنون آید
هستی من اگر فنا نشدی در جهانم چنین نوا نبُدی
عوض دانه‌ای دو صد دانه کی رسیدی ز جود جانانه
برگ و شاخ و ثمار سرباری داد از لطف خود مرا باری
هستی دانه نیست گر نشدی سرش از زیر خاك بر نشدی
کرم خوردی درون انبارش کی بماندی به‌عالم آثارش
پس یقین دان که مرگ زندگی است پادشاهی درون بندگی است
نیست شو دمبدم از این هستی تا خوشی‌ات فزاید و مستی
گر شدی در عروج عین ملك اندر آن‌هم ممان گذر ز فلك
چونکه از نیستی تو برخوردی پی یك جان دوصد عوض بردی
چه هراسی، بباز هر دم جان همچو خورشید نور می‌افشان
رو ممان در خودی که تا مانی جان سپار و مکن گرانجانی
خنك او را که از خودی برخاست جان خود را فزود و تن را کاست
کرد خود را برای حق قربان یافت عیدی ز وعدهٔ قرآن
عمر بشمرده چون فدا کرد او عمر بیحد و عد بدادش هو
چونکه خواهد خدای، نیکی تو از سر لطف بخشدت آن خو
که کنی نفس را مهان و ذلیل دایماً داریش ضعیف و علیل
خاك باشی ورا بیاموزی خرقهٔ ذل برای او دوزی
مسکنت را گزین کنی به‌جهان تا شمارندت این کسان ز خسان
نام و ناموس چون حجاب ره است هر دو را ترك کن که ابر و مه است
هر که شهرت طلب کند می‌دان حق از او معرض است در دو جهان
شهرت او را رسد که گشت فنا بگذشت از حجاب این من و ما
نیست شد اندر او صفات بشر سر موئی از آن نماند اثر
گشت مبدل چنانکه مس ز اکسیر یا چو خون که‌آن ز مهر گردد شیر

یا چو حیوان که در نمکلان شد / نمک محض اگر چه حیوان بد
ناری نفس چونکه نور شود / سخنش وحی چون زبور شود
غیر حق چون نماند اندر وی / هر چه آید از او بود زآن حی
بعد از آن گر طلب کند شهرت / رسدش چونکه یافت این نصرت
شهرت آن شاه را روا باشد / زآنکه آن شهرت خدا باشد

در بیان آنکه مولانا قدسنااللّه بسره‌العزیز در غیب مشاهده می‌کرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و به حق رسیده، در چلّه از حق تعالی حالتی و مقامی می‌خواست که بدان نرسیده بود و در تمنای آن یا رب یا رب می‌گفت تا حدی بزرگ بود که به موافقت او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یا رب می‌گفتند. نور خدای تعالی به مقدار سپری لطیف بر گوش مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌اللّه ذکره می‌زد و می‌گفت لبیك لبیك. چون سه بار آن معنی مکرر شد، شمس‌الدین از سر ناز گفت که، یارب آن شیخ می‌گوید، لبیك با او گو. در حال پی آن سخن نور پیاپی بر گوش مولانا شمس الدین تبریزی می‌زد که لبیك لبیك لبیك

سخن شمس دین همی‌گفتیم / دُرّ اسرار او همی‌سفتیم
بهر فهم جماعت محجوب / ترك كردیم ذكر آن محبوب
باز در راه و منزل افتادیم / باز سر رشته را زکف دادیم
چه توان کرد چونکه قوم لئیم / ترك گوهر کنند از پی سیم
دید یك روز فاش مولانا / عالم غیب در شهی والا
که بد او را مرید چار هزار / همه دانا و واصل و مختار
بانگ می‌کرد در طلب یا رب / با هزاران نیاز و شوق و ادب
همه هستی از آشکار و نهفت / گشته با او رفیق در آن گفت
با چنین مرتبه خدا او را / یك جوابی نداد ز استغنا
نور حق از ورای حس بشر / گشت چون قرص آفتاب و قمر
بر سر و روی و گوش شمس‌الدین / می‌زد آن نور بی یسار و یمین
گفت لبیك بی‌عدد آن دم / نور صاف لطیف بی لب و فم
گفت یارب چو او همی‌گوید / نور سوی من از چه می‌پوید
چون چنین گفت نور بی امهال / خویش صد بار زد در او در حال
با هزاران تواضع و لبیك / کرد اکرام شمس دین آن پیك
زین بدان که او چگونه معشوق است / گر تو را نور و سِرّ فاروق است
باز در غیب دید مولانا / که به بغداد یك ولی خدا
بی‌حد و بیکران مریدان داشت / صد جهان نهفته در جان داشت
قطب بود و یگانه در دو جهان / سرور و پیشوای اهل زمان

در پی حالتی همی‌لرزید گونه‌گون جهد ها همی‌ورزید
گفت او را[1] ز جود مولانا نشود حاصل آن به جهد ترا
گفت رو پیش شمس تبریزی آن بیابی چو باوی آمیزی[2]
گفت او را عجب کجا یابم ده نشانی که سویش اشتابم
گفت او را تو کی توانی دید چون چنین دولتی به کس نرسید
لیك برخیز و رو سوی میدان او ببینند ترا و بخشد جان[3]
که اغلب اوقات او در آن میدان می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان[4]
در زمان شیخ سوی میدان شد شمس دین را به عشق جویان شد
دید از دور شمس دین او را که نهاده است سوی او رو را
گردنش گشته از چله لاغر شده جسمش نحیف و رخ اصفر
خنده آمد ورا از آن حالت کرد بر حال زار او رحمت
از کرم خوش بر او نظر انداخت کار او را به یك نظر انداخت
برسانید با مراد او را کرد دلشاد آن خداجو را
شهقه‌ای زد ز شوق و جامه درید چون میسّر شد آنچه می‌طلبید
بی‌سلام و علیك بخشش بین بی ز خدمت نوازش و تمکین
این‌چنین شیخ را تو شیخ مگو چونکه بی‌علّت است بخشش او
کس نبینند ورا و او هر دم بر سر ریشها نهد مرهم
بندها را همی‌کَنَد از پا چشمها را همی‌کند بینا
حاجت نیك و بد از اوست روا می‌رساند به درد جمله دوا
آنکه بی‌صحبتی چنین احسان می‌کند با خسان و هم به حسان
چه کند با کسی که دید او را بر دل و جان خود گزید او را
سالها صحبت ورا دریافت در پی امر او زجان بشتافت
کی توان شرح کردن آن به سخن که چه بخشیدش او زعلم لدن
مگر آنرا خدای داند و بس نکند هیچ فهم آنرا کس
این‌چنین بخت غیر مولانا هیچکس در نیافت ای دانا
از همه اولیای خاص گزین گشت او اندر آن عطا تعیین
زآن سبب او فرید عصر آمد کش چنین فتح و جیش و نصر آمد
زآن ابائی که بو به کس نرسید سیر خورد او و هیچ رنج ندید
گر تو او را شه شهان خوانی یا فزونتر ز جان جان دانی

۱– با او، خ ۲– در وی آویزی، خ ۳– بخشدت آن، خ
۴– «می‌کند خفیه فرجهٔ خلقان» یعنی پنهانی گشایش کار خلق می‌کند.

یا خود از عرش بر ترش گوئی　　یا که در نور وحدتش جوئی
این بود او و بلکه صد چندین　　زآنکه او را نبود هیچ قرین
خَلق و خُلقش به کس نمی‌مانست　　علم او جز خدا نمی‌دانست
لب لعلش چو دُرّ بباریدی　　مرده را جان نو سپاریدی
سخنش بود همچو شهد و نبات　　زنده و مرده زو ببرده حیات
مردگان جمله گشته زآن دم حی　　زندگان زنده‌تر شده از وی
قد و خدّ و دو چشم و ابرویش　　بود شیرین و خوب چون خویش
یوسف ارحسن و لطف او دیدی　　پردهٔ صبر را بدریدی
کف خود چون ترنج بریدی　　مرغ جانش ز تن بپرّیدی
نمکش را محمّد مختار　　کرده بود از کرم به وی ایثار
در نیاید صفات او به بیان　　شرح او را مگر کند دیّان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدّسنااللّه بسره العزیز تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین می‌تافت. و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد، آن نور را با خود خواست بردن-پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن. از این‌رو می‌فرماید فَما بَکَت علیهم السماءُ و الارض[۱]. بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت برخیزد. الّا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قایم مانده است. اکنون عالم و عالمیان به طفیل اولاد[۲] او می‌زیند اولاد[۳] و خویشان و مریدان آنهااند که جنس ویند واقع این‌است اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که ابدالُ امتی اربعون، اثنان و عشرون بالشام و ثمانیةعشر بالعراق کلما مات واحد منهم ابدل اللّهُ مکانَه واحداً آخر من الخلق فاذا جاء الامرُ قبضوا صدق‌اللّه. و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکّار و غدّار. جز خدای تعالی کسی با او بر نیاید. و معنی لاحول خود این‌است که مرا آن قوت نیست که با او برآیم مگر به عون حق‌تعالی. آدم را علیه‌السلام با وجود آنکه خلیفهٔ حق بود و عالم و دانا که و علّم آدمَ الاسماءَ کلّها[۴] بفریفت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنّت سرگردان می‌داشت. از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن. پس هر که عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان[۵] ایمن شود.

چونکه[۶] آن جسم پاك شد در خاك　　لرزه افتاد در همه افلاك[۷]
گشت پر درد[۸] قالب عالم　　از غم نقل زبدهٔ آدم[۹]

۱- سورهٔ دخان (٤٤) آیهٔ ۲۹
۲- اکنون عالم و عالمیان ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان، خ
۳- از اینجا تا آخر حدیث از نسخهٔ مجلس حذف شده است
۴- سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳۱　۵- از مکر او، خ　۶- تا که، خ　۷- هیچ نوری نماند در افلاک، خ
۸- بیروح، خ　۹- غیر اسمی نماند از آدم، خ

آسمان و زمین ز غم بگریست — چونکه بر حال زار خود نگریست[1]
که چها فوت شد ز هجرت او — گشت نالان ز جان به حضرت هو
که ای کریم از چه از چنان گنجی — گشت مبدل نصیب ما رنجی
ذکر این آمده است در قرآن — رو نظر کن به مصحف و برخوان
مابکت[2] گفت در کلام مجید — بهر تنبیه را خدای وحید
نگریست آسمان بر آن دو نان — که بدند از عمی پی دو نان
قبله‌شان بود دائماً دنیا — بوده غافل ز عالم عقبی
لیک بهر وفات مرد خدا — آمد ارض و سما ز غم به‌بکا
خواست گشتن خراب اندر حال — لیک از بهر قوم شاه رجال
از مرید وز خویش و از فرزند — که به وی بودشان ز جان پیوند
ماند برجا چنانکه اول بود — این زمین بسیط و چرخ کبود
تا که اندر جهان بیاسایند — هر طرف گر روند و گر آیند
لیك اولاد جان، نه ز آب وز گل — که رسد وحیشان ز حق در دل
ولد آن‌را بدان که جنس بود — پری و دیو کی ز انس بود
گر ز شام‌اند و روم در ظاهر — همه هستند سِر آن طاهر
صالحان جنس صالحان باشند — طالحان جنس طالحان باشند
ولد نوح اگر چه بود از نوح — چون نبودش درون تن آن روح
بود بیگانه از وی آن فرزند — ظاهراً گربدش بدو پیوند
لیس من اهلك[3] نداش رسید — گفت هستی تو پاك و اوست پلید
نسبت صورتی نه چندان است — نسبت معنوی ز رحمان است
آدمی آنکس است که آن دارد — غیر این جان ز عشق جان دارد
زنده از حق بود نه از خور و خواب — باشدش وصل، بی‌ظلام حجاب
خلقی چون چنین هلد بر جا — پس بود بهر او جهان بر پا
تن بدل گشت صورت ظاهر — جان همان است معنی طاهر

۱- از اینجا تا بیست و پنج بیت بعد از نسخهٔ مجلس حذف و به جای آنها چهار بیت نوشته شده است
اینقدر زندگی که هست ازوست — گر به بالا و گر به پست ازوست
بهر این چند عاشق مسکین — که مریدش شدند در ره دین
تا هم اولاد او بیاسایند — هر طرف گر روند و گر آیند
ورنه این نیز می‌شود فانی — بلکه نگذاشتی اثر بانی

۲- رجوع شود به حاشیهٔ ۱، ص ۲۴۷.

۳- سورهٔ هود (۱۱) آیهٔ ٤٦.

لا نفرق[1] شنو تو از قرآن   نور حق‌اند نور را یک دان
هله زو تر کنید جهد شما   تا رهید از جهان حبس و عمی
یک یک اندر پی وی ای اولاد   بجهید از جهان کون و فساد
گر مریدید راه شیخ روید   سوی معشوق عاشقانه دوید
بیشمارند رهزنان شما   همه تشنه به خون جان شما
تیغ لاحول را به کف گیرید   همگان گر جوان و گر پیرید
گردن نفس که اوست رهزنتان   بزنید و روید سوی جنان
دشمن آدم اوست آدمیان   مدهیدش به هیچ نوع امان
زنده گر ماند آن سگ بدخو   نهلد تا برآید از حق بو
آخر کار جمله را بکَشد   سوی پستی و بعد از آن بکُشد
چشم جان باز کن نشین هشیار   که قوی رهزنی است آن مکار
کرد بیرون ز جنت آدم را   چونکه در خورد دادش آن دم را
همچو مرغی به دام او درماند   اشک از دیدگان چو جو می‌راند
ورد او ربّنا ظَلَمنا[2] بود   مدتی باز در تمنا بود
خلعت و تاج رفت و عریان ماند   بر سر نار هجر بریان ماند
آنچه بودش ز حق نماند در او   از سبو آب رفت و ماند سبو
تن همچو سبوش نالان شد   آب خود را ز عشق جویان شد
ناله‌اش را قبول کرد خدا   در سبویش نهاد دریاها
جان مهجور او به‌وصل رسید   باز آن فرع خوش به اصل رسید
رنج پر سوز گشت گنج ابد   باز مقبول شد رهید از رد
گشت از اکسیر عشق جانش زر   شد در آن بحر قطره‌اش گوهر
جزو او کل شد و رهید از غم   باز در سور رفت از آن ماتم
دیو بود و فرشته‌ای شد باز   جغد بُد، کرد ایزدش شهباز
در زمین بود کمتر از ناهید   بر فلک رفت و باز شد خورشید
لفظ خورشید بهر تفهیم است   ورنه این لفظ ترک تعظیم است

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد و به چیزی نماند که لاضدّ له و لاندّله.
لیکن چیزی می‌باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود. همچنانکه پیش کودک نابالغ لب شاهد را به شکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آن‌را قیاس کند و گوید که چنانکه شکر

۱- اشاره است به آیهٔ قرآن: کلّ آمَنَ بالله و ملائکَتِه و کتبِه و رسُلِه لانفرّقُ بین احد من رُسُله: سوره بقره (۲) آیهٔ ۲۸۵ و آیهٔ لانفرق بین احدٍ منهم و نحن له مسلمون آیهٔ ۱۳۶، همان سوره و آیهٔ ۸٤ سورهٔ آل‌عمران (۳)

۲- قالا ربّنا ظلمنا انفسنا: سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ۲۳

شیرین است، باید که آن نیز چنین باشد. وگرنی، شکر را با لب شاهد چه نسبت است به هیچ وجهی به‌هم نمی‌مانند. همچنین حق تعالی بیان جنّت به حور و قصور و اشجار و انهار می‌کند تا جنّت را بدین طریق فهم کنند و الاّ جنّت بدینها چه می‌ماند این‌همه فانی‌اند و آن باقی است فانی را با باقی چه نسبت باشد.

کی کند بحر را به‌قطره قیاس — کو زر اندر زر و کجاست پلاس
لیك این از ضرورت است بدان — تا شود آن طرف ترا میلان
هر چه پیش تو خوب و مطلوب است — همچو جان نزد جسم محبوب است
جنس آن‌را کنند عرض به تو — تا شود میلت از درون آن سو
نی لب شاهد نکو رو را — به شکر می‌کنند مانندا
پیش اطفال تا شوند آگاه — از لب شاهد لطیف چو ماه
که ز شیرینی شکر اطفال — لب شاهد کنند استدلال
ورنه لب با شکر چه می‌ماند — ذوق لب از شکر که بستاند
ذوق لب از شکر کسی جوید — که چو طفلان سوی لعب پوید
هست فرقی در این دو ذوق عظیم — شَبَهی چیست پیش دُرّ یتیم
همچنین هم خدای در قرآن — کرد با خلق شرح باغ جنان
که درختانش راست برگ و ثمار — نعمش را نه حد بود نه شمار
اندر آنجا چهار جوی روان — آب و می، انگبین و شیر عیان
هر طرف گونه‌گون شگرف قصور — در نظر هر سوئی هزاران حور
حلّه‌های بریشمین در وی — نبود در بهار لطفش دی
جاودان اندر او چنین نعمت — هیچ آنجا ندیده کس نقمت
نیست شرح بهشت این گفتار — بهر فهم شماست این مقدار
قطره‌ها گرچه هست از دریا — نیست در قطره جای کشتی را
قطره کی موجها برانگیزد — مگر آنگه که در یم آمیزد
چون در آمیخت، بحر خوان او را — نور حق گوی مرد حق خو را
شرح این‌را به گوش جان بشنو — از حدیث کهن برو سوی نو
تا کند شرح آن ترا دانا — بعد دانش شوی عزیز خدا
شوی از خود تهی و از حق پر — خُلو گردی چو ما نمانی مُر
نی منی در رحم شود انسان — چونکه از خویش نیست گردد آن
آدمیئی شود لطیف چو ماه — با لب همچو لعل و چشم سیاه
گشت مبدل منی به نفس بشر — همچو قطره که شد زیم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال می‌خوانند که از حال و خلق اول مبدّل شده‌اند و خُلق.

حق گرفته‌اند که **تَخَلَّقوا بِأخلاقِ‌اللّه**. و در تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبهٔ اوّل داشت چون خلق او را فهم نکردند، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و به مرتبهٔ معشوقان خود کجا رسند

اولیا را از آن سبب ابدال نام شد که نماندشان آن حال
زآن منی‌شان که بود بگذشتند در فنا صورتی دگر گشتند
نار بودند جمله نور شدند دیو بودند رشك حور شدند
بود روی همه به مرگ و فنا پشتشان شد قوی ز جان بقا
گرچه در فرش بود مسکنشان بر سر عرش گشت مأمنشان
تا خدا هست آن گره هستند بی می و جام دائماً مستند
نایبان حق‌اند در عالم فخر دارد ز خاکشان آدم
سِر ایشان از اوست پوشیده زآنکه این سر نواست جوشیده
گرچه خود آدم است اصل وجود گشته‌اند اولیا از او موجود
لیك اندر نهاد آخریان هست اسرارهای بس پنهان
که از آدم نرست آن اسرار نشد او آگه از چنان انوار
صور جمله گرچه یکسان است لیك در هر تنی دگرجان است
جان آن یك بر آسمان پرّد جان این یك ورای آن پرّد
یك بگوید که من حقم به جهان یك بگوید سِر حقم می‌دان
یك بگوید که سِرّ سِرّم من گشته پنهان درون قالب تن
زین سبب زد اناالحق از منصور که شد از عشق، ظلمتش همه نور
شد در او نور، هر چه ظلمت بود بلکه نورش ز نورها افزود
بیخ خارش ز عشق گلشن شد شب تارش چو صبح روشن شد
رفت از جا به‌سوی بیجا او یافت صد پر به‌جای هر پا او
در جهانی مقام و مسکن ساخت کاندر آنجا به‌جهد نتوان تاخت
موج طرفه است بی‌نشانه روان اندر آن بحر بی حد و پایان
با چنین قدر و مرتبه منصور بود از وصل کاملان مهجور
زآنکه اندر جهان عشق او را مرتبهٔ اولین بد ای دانا
در میانین خدا ندادش راه ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه
این مراتب خود آنِ عشاق است که پر اوصافشان در آفاق است
وآن مراتب کز آنِ معشوق است شده پنهان ز چشم مخلوق است
اول و آخر و میانهٔ آن هست از غیر حق همیشه نهان
چونکه احوال و مرتبهٔ منصور گشت از چشم مردمان مستور

منکر حال او شدند از جهل — کشتنش گشت پیش ایشان سهل
پس چنین قوم را که از منصور — بر فزودند چون ز ظلمت نور
کی توانند فهم کرد بگو — فهمشان چون نگشت حالت او
این معانی به شرح در ناید — از بشر کی چنین سخن زاید
بازکن چشم اگر از این جنسی — خویش را بین که دیو یا انسی
گر از ایشان شدی که پرّیدند — بی تنی سوی جان، عیان دیدند
نشوند آن گروه[1] از تو نهان — زآنکه جنس است سوی جنس روان
بیگمان اسب سوی اسب رود — هر گروهی به جنس خود گرود
جنس با جنس از آن رود دایم — که به همدیگراند خوش قایم
حق هزاران هزار نقش نگاشت — برد یك را به زیر و یك افراشت
کرد یك را گدا و خوار و اسیر[2] — کرد یك را غنی و خواجه و میر
خیره‌ام من که چه خدا است این — که نه در پست و بر علا است این
زیر[3] و بالا از او شده پر نور — در همه او و از همه مستور
غیر او نیست صورت و معنی — فهم کن نیك و بگذر از دعوی
عقل هر کس به کنه این نرسد — فهم این جز به راه بین نرسد

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفیدتر است واستماع کلامشان به حق موصلتر از تحصیل علوم است[4]. و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز[5] توقّع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت، علّت خارج است. اما آنکه[6] لذاته است که از او او را می‌خواهد و غیر وصال او از چیزی دیگر متوقع نیست این‌چنین میل دلیل جنسیت باشد

حاصل این دان که خدمت مردان — بهتر است از عبادت یزدان
استماع کلامشان بهتر — از هزاران کتاب و علم و هنر
پیششان محو گشتن آگاهی است — بندگیشان به از[7] شهنشاهی است
هر که مقبول حضرت ایشان — گشت از خوف رست و یافت امان
عاقبت از شمار ایشان شد — هر که اندر جوار ایشان شد
جنس ایشان بجوید ایشان را — هیچ بیگانه جست خویشان را
میل دل با دل از یگانگی است — جستن همدگر ز یك رگی است
لیك میلی که بی‌غرض باشد — نی در او علّت و مرض باشد

۱- آن فریق، خ ۲- حقیر، خ ۳- پست، خ
۴- موصل تراست به حق از تحصیل علوم که در کتب مسطور است، خ
۵- و یا، خ ۶- آن میل که، خ ۷- یقین، خ

میل خلقان به شحنه و سلطان   بهر جاهست و مال و ملك جهان
همچنان میل تربیه به اخی   بهر لقمه است زآنکه اوست سخی
یا از آن رو که باشد او را پشت   دشمنش را زند به تیغ و به مشت
بهر ذاتش و را نمی‌خواهد   بهر اغراض خود همی‌خواهد
چون نگردد توقعش حاصل[۱]   نشود جان او به وی مایل[۲]
نی اخی خواندش دگر نه پدر   نی سوی او کند به مهر نظر
بلکه از کینه دشمنش گیرد   به دعا خواهد آنکه او میرد
میل که آن را دو صد غرض نبرید   نیست جز در میان شیخ و مرید
زآنکه هر که او مرید شد از جان   در ره شیخ باخت جان و جهان
سرو سر نیز هم به سر باری   ترك کرد اندر آن ره از یاری
بی غرض صرف از برای خدا   چون خدا را از او ندید جدا
رو بدو کرد عشق او بگزید   زآنکه جز وی کسی ورا نسزید
این‌چنین میل اگر بود نیکوست   زآنکه این نوع میل پرتو هوست
جنس شیخ است آن مرید صفی   هست جنسیتش ز خلق خفی

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد. شاید که دو چیز به ظاهر مختلف باشند و به معنی متحد. همچون نان و آب و طعام‌های دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرك و ایشان ساکن، تو ناطق و ایشان ساکت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت می‌افزاید و الم جوع زایل می‌گردد و تن از آن می‌بالد و فربه می‌شود. پس هر چه تن را بیفزاید جنس تن است. و هر چه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است. لازم نباید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد. این نوع باشد که گفته آمد العاقلُ یکفیه الاشارةُ و الذی فَهَمَ له البشارة

هر چه زآن خوش شوی و افزائی   گِرد آن گرد، اگر تو دانائی
ور بود عکس این گریز از آن   جنس تو نیست آن یقین می‌دان
گرچه نان نیست جنس آدمیان   ظاهراً لیك هست قوّت جان
پس ازین روی جنس آدمی است   هر که این‌را نداند از کمی است
جنس از جنس خود بیفزاید   زآن سبب پیش جنس می‌آید
آب از آب می‌شود افزون   عقل گردد ز عقل هم موزون
هر که از جنس خود گریزان است   چون خزان برگ خویش ریزان است

۱- مقدور، خ
۲- خواهدش همچو دشمنان مقهور، خ

نیست لازم تجانس از ره ذات   جنس آب است و خاك از آنکه نبات
همه از آب پرورش دارند   نیك و بد گر گل‌اند و گر خارانـد
باد همجنس آتش است بدان   زآنکه از باد می‌فزاید آن
نی که پیوسته است جان با تن   هیچ ماند به تن بگو با من
نور چشمان به پیه شد مقرون   نور دل هم درون قطرهٔ خون
شادمانی درونهٔ گُرده[۱]   بین که چون است جایگه کرده
نیست مانند، گُرده با شادی   لیك جنس آفریدشان هادی
همچنان غصه را درون جگر   عقل را در دماغ و کلّه و سر
نی که بی چو نشان تعلّقهاست   دانش آن به عقل ناید راست
همچنین یار شد به جان، جانان   گشته در قطره‌ای نهان عُمّان
پیش آن قطره‌ای که بحر در اوست   آسمان و زمین کم از یك جوست
ای خنك آنکه جنس خود جوید   در پی جنس خود ز جان پوید
هر کرا این‌چنین بود حالش   در ترقّی است جمله احوالش
زین سبب گفت شاه دینداران   دور از اغیار شو نه از یاران
پوستین را برای دی سازند   چونکه آید بهار اندازند
جوی در مثنویش این‌را زود   تا بری بی زیان هزاران سود
خلوت از غیر جنس می‌باید   ورنه از جنس جان بیفزاید
عقل با عقل چون در آمیزند   علمهای شریف انگیزند
نفس با نفس چون شوند قرین   عکس آن مکرها کنند دفین
سایهٔ عاقلی طلب از جان   کاندر آن سایه است امن و امان

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات[۲] و مفیدترین عبادات[۳] است. زیرا آنچه به سالی و دو به اجتهاد خود کس نتواند حاصل کردن به ساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی به فکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر به مرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در یك لحظه از استاد آموزد به سالها به جهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه[۴] نادراً حق تعالی کسی را بی‌شیخ و استاد تعلیم دهد که **الرحمن عَلَّمَ القرآن**[۵] بر او حکم نباشد که **النادُر لاحکمَ له**. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند واین‌چنین نادر پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید از این‌رو مصطفی علیه‌السلام با امیرالمؤمنین علی کرّم‌اللّه وجهه نصیحت[۶] فرمود که **اذا تقرّب الناسُ الی خالِقِهم بانواع البِرّ فتقرب الی اللّه بانواع**

۱– کلیه، قلوه   ۲– طاعت، خ   ۳– عبادت، خ   ۴– «آنکه» ندارد. خ
۵– سورهٔ الرحمن (۵۵) آیات ۲ـ۱.   ۶– وصیت، خ

العقل تسبقهم بالدرجات و الزّلف عند النّاس فی‌الدّنیا و عنداللّه فی الاخره.

با علی گفت احمد مرسل / کای هزبر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در برّ / تو برو عاقلی طلب در سرّ
چون بیابی به خدمتش بنشین / صحبتش را ز جان و دل بگزین
تا شوی از همه فزون در خیر / تا ز جمله گذر کنی در سیر
خیر را گرچه رحمت است جزا / تا توانی برو تو عقل افزا
که اصل طاعات و خیر عقل بود / هر که عقلش فزود بیش شود
کیست عاقل ولی خاص خدا / که ز غیر خدا شده است جدا
عقل خلق ار به عقل می‌ماند / لیك آن کش نظر بود داند
که ز عقل حقیقتی دورانـد / زآنکه در ظلمت‌اند و بینور اند
قلب اگرچه به نقد می‌ماند / لیك صرّاف با محك داند
قیمتش را که چند می‌ارزد / کی بر آن همچو دیگران لرزد
پس به صراف می‌نما دینار / لیك در پیش اولیا دین آر
که جز از[1] دین به نزد آن مردان / همچو گردی است بر هوا گردان
صحبت اولیاست سِر جهاد / هر که بگزیند آن رهد ز فساد
کشف آن کش کسی ز خود صد سال / نکند، ز اولیا شود در حال
رو بیاموز پیشه از استاد / تا بود پیشهٔ تو بر بنیاد
پیشه‌ای را که از خود آموزی / تو از آن پیشه کی خوری روزی
نپسندد کسی خود آن کارت / همه عالم کنند انکارت
خود پسندی مکن گذر از خود / پهلوان وار[2] گَرد، گِرد خرد
خرد آن پیشواست نی خردت / بنده‌اش شو که تا ز خود خردت
چون خریدت ز خود خردیابی / زود بیدار شو چه در خوابی
همه را پرورش کند موزون / خویش پرورده هست ابله و دون
ز آدمیّ و درخت و باغ و زمین / پرورش هرچه یافت گشت گزین
نتوان حکم کرد بر نادر / گرچه حق هست بر همه قادر
حکم بر غالب است در عالم / زآن زمان که پدید شد آدم
تو ازین حکم و قاعده مگذر / مکش از امر و حکم یزدان سر
تا دهد از کرم به خود راهت / گرچه ز اختر کمی، کند ماهت
نادراً گر کسی بیابد گنج / تو مهل کسب خود مرم از رنج

۱– بجز، خ ۲– پهلوانانه، خ

کار می‌کن ز کسب خود می‌خور　　تا نگردی اسیر جوع و ضرر
گر دهد با تو نیز گنج خدا　　کسب مانع نمی‌شود آنرا
هیچ‌گونه ز کسب و کار ممان　　گر بود قسمتت رسد هم آن
ورنه زین نیز تا نمانی تو　　جهد مگذار تا توانی تو
طاعت و بندگی به‌جا می آر　　هیچیك امر را فرو مگذار
تا زهر طاعتت ثواب رسد　　تا ترا از خدا خطاب رسد
که مرا بندهٔ سزاواری　　نشود ضایع آنچه می‌کاری
بر دهد بیگمان در آخر کار　　پر کنی خود ز کشته صد انبار
روز حشر و ندامت ای مؤمن　　همه ترسان روند و تو ایمن

در بیان آنکه عملها چون تخمهاست، روز قیامت از دانهٔ هر تخمی صورتی روید که بدان نماند.

آنچنانکه در این عالم از آب منی آدمی می‌شود که هیچ به منی نمی‌ماند، و از باد شهوت مرغ، مرغی می‌شود که به باد نمی‌ماند، و از دانهٔ شفتالو و خرما درختی می‌شود که بدان نمی‌ماند. همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب و مال می‌بخشد، هیچ اینها بدانهٔ وفا نمی‌مانند. دزد را بردار می‌کنند، دانهٔ دزدی به‌دار نمی‌ماند. و نظیر این بسیار و بیشمار است. پس چون می‌بینیم در این عالم از دانه‌ها صورتها می‌زاید که بدانها نمی‌ماند، همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوراد و طاعات که دانه‌های آن عالم‌اند صورتها شوند که بدانها نمانند، مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع اثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است، همه صورتهای دانه‌های اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم. چندانکه دانه خوب‌تر، صورتش محبوبتر. و اوصاف جزاها و عذاب‌های آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانه‌های اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال به مثل باشد

دانه‌های عمل چو بر رویند　　همچو خویشان ترا زجان جویند
هر عمل گویدت که ای بابا　　از تو زادیم ما همه آنجا
خیره‌مانی در آن صور آن دم　　شاد گردی و وارهی از غم
پس بگوئی که ای خدای ودود　　چون شدند از من این‌همه موجود
گویدت در جواب ای نادان　　نیست نادر در این ممان حیران
نی که هر نطفه در جهان از تو　　بچه‌ای شد چو مه روان از تو
نی که از باد شهوت مرغان　　می‌شود صد هزار مرغ پران
نی زیك دانه‌ای ز زیر زمین　　رسته شد بارور درخت گزین
پس ز آب دو چشم و باد نفس　　که زنی اندر آن هوی و هوس
گر بزاید هزار حور و قصور　　نیست نادر مدار این‌را دور
فعل و قول تو نیك و بد اینجا　　همچو تخم است و نطفه‌ای دانا
زاید از هر یکی در آن عالم　　صور بلعجب ترا هر دم

زاید از فعل خوب حور چو ماه — زاید از فعل زشت دیو سیاه
غیب بگذار، نی[1] در این عالم — زاد شادی ز نیك و از بد غم
یك وفا[2] چون کنی تو با سلطان — عوضش می‌کند دو صد احسان
می‌دهد اسب و خلعت و منصب — می‌شود هم ترا به صدق محب
آن وفا[3] هیچ ماند اینها را — فکر کن نیك اندر این یارا
فعل و قول تو چون به شاه رسید — زو ترا ملك و مال و جاه رسید
دانهٔ فعل و قول تو چو در او — منصب و مال گشت و اسب نکو
همچنین دانه‌های پاك عمل — حور و جنّت شوند بعد اجل
نطفه‌ای با بشر چه می‌ماند — دانه‌ای با شجر چه می‌ماند
دانه در زیر خاك شد شجری — با دو صد شاخ و برگ پر ثمری
هم منی گشت در رحم بشری — سخت خوب و لطیف چون قمری
می‌شود هم زباد عنقائی — کو نظر تا کنند تماشائی
دانهٔ چشم چون رود در خاك — چه گمان می‌بری تو ای غمناك
که شود ضایع و نروید آن — از زمین روز حشر صد چندان
این گمان را مبر که سهو و خطاست — عجز در کار حق بدان نه رواست
تا نشد نیست دانه اندر خاك — کی شد او هست زنده و چالاك
چونکه دانه گداخت شد فانی — آنگهی شد نبات تا دانی
همچنین چون تنت شود معدوم — حشر گردی ترا شود معلوم
که از این نیست هستئی دادت — حق از آن بیش و کرد دلشادت
هر که کرد این طرف رکوع و سجود — زآن سجودش بهشت شد موجود
بر زبان هر که راند ذکر خدا — مرغ جنّت کند خدا آنرا
مرغ هرگز به ذکر می‌ماند — صنع هرگز به فکر می‌ماند
نیستشان نسبتی به همدیگر — ظاهر است این به پیش اهل‌نظر
عالمان را جزاست حکم و قضا — دزد را دار و حبس و بند سزا
چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم — شد درختی و رُست از آن زقّوم
دانهٔ فسق و ظلم شد دوزخ — کرد مانند مرغت اندر فَخ[4]
نیك و بد را همه چنین می‌دان — فسق زاید جحیم و زهد جنان
خار کاری، ز خا نه خار بری — شاخ گل کار تا به‌بار بری
عمل نیك گل بود می‌کار — عمل بد بود بتر از خار
خار را پیش یار نتوان برد — نزد صافی به کار ناید دُرد

۱– غیب نسیه است نی، خ — ۲و۳– نیکوئی، خ — ۴– فَخ = دام

زین طرف چونکه می‌بری آنجا / ارمغانی هر آنچه بهتر را
چیز نیکو گزین کن از دل و جان / تا بری ارمغان بر جانان
عمر را بی‌عوض مکن ضایع / بهر اغراض کمتر ای بایع
یك دمه عمر را به مال جهان / نتواند خرید کس می‌دان
لیك با عمر مال عالم را / می‌توان کسب کردن ای دانا
چون ندارد بَها مده از دست / تا نمانی چو ماهیان در شست
دانهٔ عمر بهر حق می‌کار / تا عوض بر دهد یکی دو هزار
چه هزاران که بیشمار شود / چونکه در کار کردگار، رود
گرچه عمر شمرده داری تو / چونکه در راه حق سپاری تو
گردد آن عمر، بیشمار و کنار / زآنکه شد در ره خدا ایثار
عمرکان صرف حق شود باقی است / از می دایمش خدا ساقی است
وآنکه در شوره خاك عالم دون / دانهٔ عمر کاشت شد مغبون
بهر کشت آمدیم در دنیا / تا بَرَش بدرویم در عقبی
زآمدن چون مراد حق این بود / پس چه ارزیم چون نشد مقصود

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که و ماخلقتُ الجنَّ و الانسَ اِلّا لِیَعبدُون[1]. و چون از او این معنی نیاید عمرش بیفایده گذشته باشد. اگر چه از او کارهای دیگر آید الّا او را فایده نباشد. همچنانکه شمشیر به قیمت را اگر کسی به جای[2] میخ در دیوار زند که از اینجا کوزه بیاویزم، بیفایده باشد. زیرا به میخی[3] آن مصلحت بر می‌آید شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته‌اند. اکنون چون مقصود آدمی عبادت بوده است هر که اینجا نکرد آنجا در دوزخ به عبادت و انابت مشغول گردد.

گرچه از ما هزار کار دگر / آید از صنعت و ز علم و هنر
نیست بیفایده ولی ما را / بهر آن نافرید حق یارا
گر تو شمشیر و تیغ جوهر دار / بزنی همچو میخ در دیوار
که از این کوزه‌ای در آویزم / هیچ از این فایده نپرهیزم
فایده است آن و لیك تیغ بُران / بهر جنگ است و کارزار نه آن[4]
ز آدمی هم مراد صنعت نیست / غیر صدق و نیاز و طاعت نیست

۱- سورهٔ الذاریات (۵۱) آیه ۵۶

۲- همچو، خ

۳- به دو پولی میخ، خ

۴- نه‌ران، خ. مران، حص

در نُبی گفت انس و جن را ما — نافریدیم همچنین به هبا[1]
بل برای عبادت و خدمت — تا عوضتان دهد دو صد رحمت
هر که اینجاش فوت شد طاعت — قسم او بعد موت شد طاعت
دوزخ او را شود عبادتگاه — تا در آنجا کند انابت و آه
زآنکه مقصود حق ز خلق این بود[2] — که عبادت کنند و خدمت وجود
چونکه این جا نیامد آن زایشان — آخر آنجا کنند از دل و جان
مسجد عاصیان بود دوزخ — همه در وی چو مرغ اندر فخ
دایم از صدق ربّنا گویند — از بناگوش سوی حق پویند
بی‌ریا ذکر حق بود آنجا — همه مستغرق نماز و دعا
تا اموری که فوت شد اینجا — اندر آن عالم آورند به‌جا
تا برآید زجمله مقصودش — تا که جمله کنند معبودش
لیك اینجا به‌کام زود رسند — کارهاشان شود به‌روزی چند
واندر آنجا به‌سالها و قرون — نشود کار نحسشان میمون
کار امروز کن اگر مردی — ور نه فردا ز نادمان گردی
هر که بر نقد زد بود عاقل — هر که در نسیه ماند، شد باطل
همه بر نقد می‌زنند عاشق — می‌گریزد ز نسیه‌ها صادق
بر صوفی به است سیلی نقد — از عطاهای نسیه خوش عهد
اندر این کار خوی صوفی‌گیر — هیچ در کار دین مکن تأخیر
نسیه جویان در انتظار روند — بی می و سکر در خمار روند
درد سرها کشند بیحاصل — از می نقد دائماً غافل
هر که بر نسیه می‌کند تکیه — دان که بر هیچ می‌زنند بخیه
قسم عشاق نقد وقت آمد — جانشان کی به نسیه آرامد
خار حالی به از گل آتی است — هر که آتی گزید شهماتی است
هرکرا جز امید چیزی نیست — در ره عشق یك پشیزی نیست
هر که نومید ماند مرده‌اش دان — تن افسرده‌اش ندارد جان
وآنکه او را به نقد حالی هست — بی می و بی قدح بود سر مست
زآنچه دارد همیشه دلشاد است — از بد و نیك عالم آزاد است
هر که امروز کار خویش گزارد — سر نفسش بریده شد بی‌کارد

۱- بجای این بیت و بیت بعد در خ این‌طور است
در نبی گفت انس و هم جن را — آفریدیم بهر طاعت ما

۲- چونکه از خلق بودش این مقصود، خ

رست از دست دشمن خونخوار / ابداً گشت با خدا پادار[۱]
هر که اینجا نگشت چشمش باز / ماند آنجا دو چشم بسته چو باز
هر که این جایگاه میرد کور / کور خیزد چو کور شد در گور
از زمین گندم و جو و ارزن / سر برآرند همچو بچه ز زن
در شکم گر نر است نر زاید / ور بود ماده هم همان آید
نزند سر ز جو یقین گندم / سِرّ سر را کسی نجست از دم
آنچنانکه زنی چنان میری / نیك دان گر فقیر و گر میری
پند بگذار و بند را بگسل / چون در آمد به جلوه خوب چگل
خیره شو بر جمال آن دلبر / غیر وصفش مگوی چیز دگر
محو گرد اندر او گذر از خود[۲] / تا رهی هم ز نیك و هم از بد[۳]
جان[۴] تو زآن جمال مالا مال / چون شود وارهی ز رنج و ملال[۵]
بعد از آن جویدت ز جان جنّت / از تو یابند حوریان زینت
تو شوی مغز و جمله هستی، پوست / می‌نگردی جدا ز حضرت دوست
دست بر دست زن کنون چو بهم / گشته‌ایم از صفا همه همدم
همه یکدل شده در این مجلس / همه گشته به همدگر مونس
هیچ اندر میان نفاق نماند / غیر یاریّ و اتّفاق نماند
همه یك بوده‌ایم از آزال / زآن کنونیم غرق در یك حال
با هُما بیگمان هُما پرّد / زاغ با طوطیان کجا پرّد
چون همایم یقین همایانند / همچو من زاده جمله زآنجایند
همه چون یك بدیم اندر اصل / باز هم یك شویم حالت وصل
همگان بر مثال تاب خوریم / گر به صورت اسیر خواب و خوریم
مغز مائیم و باقیان همه پوست / جمله بیگانه ما یگانه و دوست
کس چه داند که ما چه مرغانیم / در کدامین دیار پرّانیم
جانهای لطیف را جانیم / لیك زیر قباب پنهانیم
در تن ذرّه همچو خورشیدیم / سَر فشانان ز ذوق چون بیدیم
غیر دنیا دو صد جهان داریم / همه در لامکان جهانداریم
مَلَك و روحهاست لشکر ما / همه صف بسته گرد پیکر ما
جا چه باشد که جمله بیجائیم / زیر جسم چو کاه دریائیم
دم عیسی خجل از این دم ما / همچو موجی است عشق از یم ما

۱- خ این بیت را ندارد ۲- زخودی، خ ۳- تا ز نیکی رهی و هم زبدی، خ
۴- جام، خ ۵- گردد و وارهی ز رنج و وبال، خ

گر رسیدی به خضر ما موسی / پر بینداختی چو طاووسی
در پی خضر کی دویدی او / خضر ما را اگر بدیدی او
بلکه بر خضر اگر شدی پیدا / خضر گشتی ز عشق او شیدا
خضر ما کیست شمس چرخ هِمَم / آنکه بد واصل و گزین ز قِدَم
بی‌حجابیش خضر اگر دیدی / پی او همچو سایه گردیدی
صحبتش را به عشق بگزیدی / غیر او را به هیچ نخریدی
دست بالای دست دان یارا / رو برابر به کس منه ما را
تا که گردی ز ما تو برخوردار / هیچ ما را ز سلك کس مشمار
گرد ما گرد تا خبیر شوی / بر سر سروران امیر شوی
شیر شیران خور ار ز شیرانی / سوی ما آ گر از دلیرانی
نام کس را مبر در این حضرت / تا نمانی تو دور از رحمت
چونکه از ما شدی ز غیر مگو / غیر ما را به هیچ نوع مجو
غیرت اولیا بود بیحد / به حذر باش تا نگردی رد
کلّ بدیشان سپار خود را تو / ترك کن پیششان خرد را تو
دم مزن در حضور آن مردان / تا نگردی ز هجر سرگردان
پیش ایشان مگو ز علم و هنر / به چنان جای جز نیاز مبر
چونکه بردی نیاز راز بری / دمبدم بیقدح شراب خوری
همچو ایشان شوی در آخر کار / گر پذیری نصیحتم ای یار
رنگ گیر اندك اندك از ایشان / مهل از رنگ خویش نام و نشان
زآن همی‌گیر و زین همی‌انداز / پراز آن شو و زین همی‌پرداز
تا شوی سر بسر از ایشان پُر / همچو قطره که در صدف شد دُر
باغبانی به شاخ زردآلو / می‌کند وصل شاخ قیسی او
به مرور آن درخت زردآلو / می‌دهد بار قیسیش نیکو
بعد از آن خواه از این درخت ببَر / خواه از آن فرق نیست در دو ثمر
این همان است و آن همین به‌بها / زآنکه گشتند هر دو یك به صفا
همچنین شیخ در تو بر تابد / آن‌قدر که اندرونت برتابد
توئی تو از او شود فانی / کندت جان پاك ربّانی
آخر کار عین او گردی / کند او با تو این جوانمردی
نارت از تاب شیخ نور شود / عوض رنج و غم سرور شود
چون مسیحت کند سراسر جان / بر فراز سما شوی گردان
هرچه خواهی شود به‌عون خدا / چون برآری دو دست خود به‌دعا

دو جهان را کنی چو درجی طی — همه از تو شوند تازه و حیّ
بدهی جان نو تو جانها را — هم رهانی ز غم روانها را
قدرت ایزدت شود مقدور — هر که برتو زند شود مقهور
ور نباشد ترا چنان دولت — که بری ز اولیا چنین رحمت
گیر عزلت ز خلق و طاعت کن — ترك نفس و هوی و راحت کن
روزها روزه باش و شب به نماز — بهسوی خورد و خواب کمتر تاز
هیچ کام و مراد نفس مده — هرچه بدتر کنی بهوی آن به
تا نمیرد مدار از وی دست — مشو ایمن اگر چه گردد پست
تا که او زنده است خایف باش — دشمن جان تست خفیه و فاش
گر نماید چو مرده خود را او — تا به مکر و حیل رهد از تو
هیچ باور مکن قویش افشار — دائماً در شکنجهاش میدار
تا نبُرّی سرش به تیغ جهاد — نشوی از بلای او آزاد
که بسی طالبان حق را او — برد از راه و کرد غرقه بهجو
همه در جوی این جهان ماندند — غیر عشاق کهآن طرف راندند
دست او بر همه دراز آمد — زو نصیب همه گداز آمد

در بیان آنکه شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ میکند، غیر از اولیا که گرد ایشان نمیتواند گردیدن که **لَاُغوِینَّهم اَجمعَین اِلاّعبادَكَ مِنهُمُ المخلَصین**[۱]. بلکه از سایهٔ ایشان میگریزد که **اِنَّالشیطانُ لَیَفِرُّ مِن ظلِّ عُمَر**. هرکه در سایهٔ ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشتن. دلیل براین شخصی یك روز ابلیس را دید بر مسجدی ایستاده پرسیدش که اینجا چه میکنی، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز میگزارد خواهم که از رهش ببرم، الّا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمیتوانم به مسجد در آمدن. و اگر او نبودی کار آن زاهد را به یك لمحه تمام میکردمی. از اینرو مصطفی علیهالسلام میفرماید که **نومُ العالِمِ خیرٌ من عبادَةِ الجاهل**. پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است همهٔ احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن، خوردنشان به از روزهٔ دیگران و خندهشان به از گریه و لاغشان به از جدّ، همچنین الی مالانهایه

جز مگر بر عباد مخلص او — کز ازل صافیاند و پاك ونکو
دسترس نیست هیچ نوع او را — که نگهدارشان خود است خدا
ذکر این رفته است در قرآن — که چو حق قهر کرد بر شیطان
گفت از بهر آدمم چو چنین — لعنت آمد، کشم ز نسلش کین
همه را ره زنم کنم غافل — گرچه باشند صالح و عاقل

۱- سورهٔ حجر (۱۵) آیهٔ ۴۰-۳۹ و سورهٔ ص (۳۸) آیهٔ ۸۳-۸۲

غیر آن بندگان خاص ترا	که پُراند از ازل ز صدق و صفا
بلکه از سایه شان گریزم من	همچو کز تیر مرد بی جوشن
نی که از سایهٔ عُمَر شیطان	شد گریزان چو روبه از شیران
از همه اولیا گریزد هم	نامشان بشنود رود برهم
زآنکه یك نور و یك گهر دارند	همه از اصل غرق دیدارند
وآنچه جیحون کند فرات همان	می‌کند بی خطا و سهو و گمان
دید شخصی بلیس را یك روز	بر در مسجد ایستاده چو یوز
گفت با او چه می‌کنی اینجا	حیله مندیش و راست گوی مرا
گفت او زاهدی است در مسجد	به نماز ایستاده سخت به‌جد
خواهم او را که تا برم از راه	لیك در جنب او یکی آگاه
هست خفته از او هراسانم	زآن سبب پیش رفت نتوانم
اگر آنجا نخفته بودی او	کار زاهد شدی به‌کام عدو
طاعتش را بدادمی برباد	خویش را کردمی بدان دلشاد
لیكِ آن خفته مانع است مرا	وز چنین کار دافع است مرا
چون که در خواب دست دزد ببست	نی که این خواب از آن نماز به است
پس همه کارهای مرد خدا	همچنان است از صواب و خطا
سیریش به ز روزهٔ خلقان	بخل او به ز جود جمله جهان
خنده‌اش به ز گریهٔ زهّاد	جرم او به ز طاعت عبّاد
گر بسازد کسی ز زر طاسی	یا صراحی و کوزه و کاسی[1]
یا کند مرغ و ماهی و چغزی	یا کند نقش زشت یا نغزی
عاقل آن جمله را یکی شمرد	در بد و نیك عیب می‌نگرد
چونکه نارش ز عشق حق شد نور	در غم او مبین تو غیر سرور
فعل او گر ترا نماید بد	نیك باشد مکن ز غفلت ردّ
زآنکه نیك است سر بسر ذاتش	نیکوی دان جیوش و رایاتش
خیر محض است در لباس بشر	نکند هیچ‌گونه میل به شر
نی گنه‌های خضر نزد علیم	بود بهتر ز خیرهای کلیم
فعل او گر ز شرع بیرون بود	در حقیقت ز شرع افزون بود
پس سِر رُبّ مَعْصیة میمون	این‌چنین باشد ای لطیف درون
کشتن طفل اگرچه بود گناه	نی که بر طاعتش فزود اللّه
ظاهرش کفر و باطنش ایمان	صورتش درد و معنیش درمان

۱- از اینجا تا هفت بیت بعد در خ نیست

فعل خضرش از آن نمود تباه — که خدا اندر آن ندادش راه
لاجرم سر نهاد از دل و جان — چون سِر هر سه را شنید بیان
ظلم این چون ز عدل او به بود — هر بدش بر نکوی او افزود
چونکه موسی بدان همه عظمت — عاجز آمد ز فهم آن حرکت
توچه باشی و خیر و طاعت تو — غم و شادی و رنج و راحت تو
کن قیاس و بنه بر این سر را — تا بری از چنین شهان سِرها
همچنین بیشمار هر بد او — هست در فایده فزون ز نکو
زآنکه ذاتش ز جمله ممتاز است — همه چون جغد و او چو شهباز است
جغد با باز کی بود یکسان — چه زند گربه پیش شیر ژیان
قول و فعل ورا ز خلق دگر — فرق کن جمله را یکی مشمر
کار او را مکن قیاس بکس — کی چو عنقا پرد به قاف، مگس
سنگ در دست او شود گوهر — خاك گردد، به دست خلقان زر
سنگ در دست او شود همه نور — و آنچه ایشان خورند جمله غرور
زهر در کام او شکر گردد — و اندر ایشان شکر قذر گردد
همچو لفظ انا الحق از منصور — زاد و شد پیش مردمان مشهور
لیك از آن‌وقت تا بدین ساعت — می‌فرستند مردمش رحمت
هم همان لفظ آمد از فرعون — چون در آن حق نداده بودش عون
سوی او لعنت است گشته روان — از زبانهای خلق روز و شبان
زآنکه حلاج اندر آن مأمور — بود و فرعون از خری مغرور
لاجرم سوی این رود رحمت — سوی آن پیس کَل دو صد لعنت
زین زبان حق سخن همی‌گوید — زآن زبان مکر نفس می‌روید
این کند زنده آن کند مرده — این کند صاف و آن کند دُرده
این دهد تخت و آن برد رختت — این دهد سعد و آن برد بختت
این دهد جاه و آن کند در چاه — آن دهد غفلت این کند آگاه
این برد چون ملَك به فوق سما — وآن برد همچو دیو تحت ثری
همچو آب است روح آدمیان — آبها گر نمایدت یکسان
لیك در ذات خویش مختلف‌اند — یك بود همچو زهر و یك چون قند
از یکی جوشد آب صافی و پاك — وز یکی آب تیرهٔ گلناك
از یکی جوشد آب عذب علوم — وز یکی آب جهل چون زقّوم
از یکی هر چه بهتر و خوشتر — وز یکی هر چه نحس‌تر زد سر
سبد یك پر از گل است و ثمار — سبد یك پر است کژدم و مار

یك بود نار و یك بود همه نور　　یك به پیش آورد، برد یك دور
یك دهد خار و یك دهد همه‌گل　　یك فزاید خمار و یك همه مل

در بیان آنکه بسیاران[۱] به‌صورت اولیا برآمده‌اند و گفتار اولیا را آموخته و درحقیقت رهزن‌اند. هرکه تمییز دارد به ایشان سر فرود نیاورد، و ولی را از عدو بشناسد، چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمییز می‌کند، اگرچه در صورت به هم می‌مانند که المؤمنُ کِیّس مِمیّز. و در تقریرآنکه اولیا به هر صورت که خواهند مصور شوند

در تو تمییز اگر بود برهی　　دل خود را بهر خسی ندهی
قلبها را جدا کنی از زر　　شبه را کی خری به نرخ گهر
راستی را ز کژ چو بشناسی　　تو ز هر نابکار نهراسی
ترست از حق بود نه از شیطان　　چون عیانت شود سِر پنهان
ناظر جمله کارها گردی　　هم ز گرمی رهی هم از سردی
چون ترا گردد آن عنایت یار　　می نبینی به جز خدا بر کار
خلق دانی که آلت اویند　　در پی امر او همی‌پویند
تخته را چونکه راست خوانی تو　　متصرف جز او ندانی تو
در ولی وعدو و مؤمن و گبر　　آن تصرف چو بنگری ای حبر
شود این پیش چشم تو تعیین　　که سبب را مسبب اوست یقین
گفت یزدان لکلّ شیئٍ سبب　　غیر من نیست در سببها رب
در همه کار ازآن سببها کرد　　کاندر اسباب گم شود نامرد
لیك آن کس که تیز بین باشد　　او به اسباب کی رهین باشد
در مسبب کند همیشه نظر　　نزند راه او نقوش و صور
چونکه دانست که آلت‌اند اسباب　　نشود باز باب، بی بوّاب
تیغ بی بازوئی نزد کس را　　جسم بی‌جان نرفت هیچ به پا
پس از آلت کجا هراسد او　　ترس و لرزش بود ز حضرت هو
چون از آتش خلیل نهراسید　　شد بر او گلشن و ورا نگزید
بود در نار همچو زر خندان　　گشت بروی ریاض آن نیران
همچنین چون عصا فکند کلیم　　گشت ثعبان، نه زو ورا شد بیم
دست کرد و گرفت حلقش را　　باز شد همچنانکه بود عصا
خنك او را که یافت سر رشته　　پرشد انبارهاش ناکشته
بی ز دندان چو لقمه‌ها خاید　　بی دو پا سوی بام عشق آید

۱- بسیاران=جمع بسیار

بی می و بی قدح کند مستی / خوش رود بی بلندی و پستی
بی دهان خندد او چو گل قهقه / بی سما نور پاشد او چون مه
هر دم از نو شود دگر صورت / چون تو با او رسی دهد نورت
گه شود آسمان و گاه زمین / گاه گردد عزیز و گاه مهین
هر چه خواهد شود به پیش نظر / گاه گردد فرشته گاه بشر
هم بود از همه نقوش بری / گذر از نقش تا وصال بری
زآنکه نقش وصور حجاب بود / کی صور در سرای روح رود
چون لقای خدای جست کلیم / گفت با او خدای فرد علیم
نفس خود را بهل برون و بیا / بیخود اندر سرای وصل درآ
که نگنجی تو درگذر ز توئی / سوی وحدت میا به نقش دوئی
تو و من نیست در جهان احد / تو ممان تا رهی ز ننگ عدد
هم بگفتش بکَن ز پا نعلین[1] / چون نهادی دو پای بر کونین
سوی وادی قدس که‌آن پاکی است / این‌چنین آمدن ز بی‌باکی است
به‌در آور ز پای نعلین را / برچنین صفه پا برهنه برآ
بود نعلین، هستی موسی / حجُب و سدّ و مستی موسی
از خودی بگذر ار خدا جوئی / با خودی آن طرف کجا پوئی
نیستی هستی است چون نگری / نیست شو تا زهست بار خوری
هستیت پرده است و تو خود را / پرده پنداشتی ز جهل و عمی
همین مبر برخود این گمان زخودی / نیك بنگر که پای یا که سری
یا تنی یا درون تن جانی / یا که در جان نهفته جانانی
هست در جسم تو همان و همین / هر کدامین که بهتر است گزین
آن بهین را به خویش کن مقرون / از چه بر کمترین شوی مفتون
چون که داری هزار گونه شجر / می‌دهد هر شجر بری دیگر
یك ترش می‌دهد یکی شیرین / یك ترنج و یکی دگر همه تین
یك دهد حنظل و یکی خرما / یك دهد زشت و یك دهد زیبا
تو چرا رنج بهر به نبری / هر دم از میوهٔ خوششش نخوری
از چه گرد درخت دون گردی / بهترین را بگیر اگر مردی
چون همانی یقین که می‌ورزی / ورزشت هرچه هست آن ارزی
پس بهین را گزین که به باشی / پهلوی مه نشین که مه باشی
کشتئی در میانهٔ دریا / چون شود غرقه تاجر دانا

۱– اشاره است به آیهٔ قرآن: ... فاخلع نعليكَ إنكَ بِالواد المقدسِ طُوى؛ سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۱۲.

کالهٔ دونتر افکند بیرون ‌ ‌ ‌ کند اندر بغل دُر مکنون
تن تو کشتی است در وی بین ‌ ‌ ‌ گونه‌گون کاله‌ها و دُرّ ثمین
مگزین تو به عکس کمتر را ‌ ‌ ‌ مفکن وقت غرقه گوهر را
در تو هم دیو و هم سلیمان است ‌ ‌ ‌ نیمت از کفر و نیم از ایمان است
در نُبی گفت هر دو در دل تست ‌ ‌ ‌ کفر و ایمان سرشته در گل تست
هر دو با هم چو روغن‌اند و چو نان ‌ ‌ ‌ گشته روغن درون نان پنهان
کفر را بین سرشته با ایمان ‌ ‌ ‌ همچو تن کاندر اوست مسکن جان
نیم دینت برد به جانب جاه ‌ ‌ ‌ نیم کفر افکند نگون در چاه
دائماً میفزای ایمان را ‌ ‌ ‌ کم کن از کفر رغم شیطان را
کاهش کفر دان فزایش دین ‌ ‌ ‌ کفر چون نیست شد، شوی ره‌بین
گر کنی این‌چنین، ولی گردی ‌ ‌ ‌ از عطای خدا ملیّ گردی
چند روزه است عمر این عالم ‌ ‌ ‌ جانها هست بستهٔ یك دم
از دمی زنده‌ای که آن باد است ‌ ‌ ‌ نیك بنگر که سست بنیاد است
زنده از باده شو مپیما باد ‌ ‌ ‌ اعتمادی مکن بر این بنیاد
زنده از عشق شو نه از تن و جان ‌ ‌ ‌ تا بمانی چو عشق جاویدان
هیکلُ الجسمِ مانعٌ حائل ‌ ‌ ‌ فارسُ الروحِ واصلٌ جائل
تارکُ الجسمِ طالبٌ صادق ‌ ‌ ‌ هُوَ فِی الخلقِ عالمٌ حاذق
شرك الجسم خَرقُه اولی ‌ ‌ ‌ بلبل الرّوح منه فی البلوی
فی هواه یطیرُ طیرُ الرّوح ‌ ‌ ‌ بعدَ ماکان فی‌الفِراقِ یَنوح
روحُ مَن طارَ فی ریاضِ الوَصل ‌ ‌ ‌ وصلُه غیر قابل للفصل
طالبُ الحق لایَخاف الموت ‌ ‌ ‌ هو بالصّدق طالبٌ للفوت
جسمُه فی مماته ینقی ‌ ‌ ‌ روحه فی فنائه یبقی

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زیرا مرگ ظهور آن عالم است و فنای این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشهٔ ایشان این‌است. و چون مرگ این معنی را به کمال می‌رساند پس مرگ را از جان خواهان باشند. صحابه رضی‌اللّه عنهم از این روی برهنه برابر شمشیر و تیر می‌رفتند و در این معنی می‌فرماید حق تعالی که فتمنوالموتَ إن کنتُم صادقین[1]. و در تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بی‌زوال ملك شد، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد. چنانکه کودکان در محلّه یکی پادشاه و یکی حاجب می‌شود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده‌اند. همچنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن

۱- سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۹٤

عالم دزدیده‌اند، چنانکه می‌فرماید **انّما الدُّنیا لَعِبٌ و لَهوٌ**[۱] و زینةٌ. پس احوال این پادشاهان، پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد.

عاشقان از اجل نیندیشند ‌ ‌ ‌ زآنکه با مرگ از ازل خویش‌اند
مرگ چون رفتن است سوی خدا ‌ ‌ ‌ شدن از صورت کثیف جدا
ز آسمان و زمین برون رفتن ‌ ‌ ‌ سوی بی چون ز شهرِ چون رفتن
خود همه کار عاشقان این است ‌ ‌ ‌ همه را این طریق و آئین است
چونکه معشوق عالم جان است ‌ ‌ ‌ رفتن آنجا طریق ایشان است
حوت از حوض اگر به بحر شود ‌ ‌ ‌ شادمان گردد و به عشق رود
زآنکه معشوق ماهیان بحر است ‌ ‌ ‌ همه را جان و خانمان بحر است
مرگ چون بحر و عاشقان ماهی ‌ ‌ ‌ ماهیان راست اندر آن شاهی
چونکه آن بحر ملك ایشان شد ‌ ‌ ‌ پادشاهی کنند پس لابد
این شهان جهان مجازیّ‌اند ‌ ‌ ‌ پیش آن جدّ، هزل و بازیّ‌اند
همچو طفلان که در محله به هم ‌ ‌ ‌ خویش سازند میر و شاه و حکم
یك شود صاحب و یکی نایب ‌ ‌ ‌ یك شود ترجمان و یك حاجب
باقی کودکان شوند سپاه ‌ ‌ ‌ کژ نهد هر یکی ز کبر کلاه
که چه ما پادشاه و میرانیم ‌ ‌ ‌ خصم را در مصاف می‌رانیم
همه شادان که ما جهانداریم ‌ ‌ ‌ چون شهان ملکت و جهان داریم
همه بر هیچ مضطرب گشته ‌ ‌ ‌ همه در شوره دانه‌ها کشته
همه پر باد همچو خیك تهی ‌ ‌ ‌ حاصلی نی در آن کهی و مهی
نی وزیر و نه شاه در کاری ‌ ‌ ‌ نی امیر و سپاه و سالاری
گرچه این بازی است محض مجاز ‌ ‌ ‌ لیك هست از حقیقتی غمّاز
که شهی هست و لشکری به‌جهان ‌ ‌ ‌ به‌در آورده‌اند این را ز آن
همچنین این شهان و این میران ‌ ‌ ‌ که به کام‌اند اندر این دوران
شده هر یك به منصبی مخصوص ‌ ‌ ‌ مِه بود در کمال و کِه منقوص
نزد شاهی اولیا این هم ‌ ‌ ‌ هست بازیچه و مجاز ای عم
نیست حاصل در این جهان مجاز ‌ ‌ ‌ گرچه شاهی کنی به‌عزّ و نیاز
گر شهی در جهان و گر میری ‌ ‌ ‌ نی در او عاقبت همی‌میری
منصب عاریه چه کار آید ‌ ‌ ‌ زآن مشو شاد چون نمی‌پاید
تکیه بر وی کجا کند عاقل ‌ ‌ ‌ مگر آن که او ز حق بود غافل

۱- لهو و لعب: خ
اِعْلَموا اَنّما الحَیوةُ الدنیا لَعِبٌ و لَهْوٌ و زینَةٌ... قسمتی از آیهٔ ۱۹ سورهٔ حدید (۵۷)

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بُزان‌اند که بر آن کوههای بلند می‌روند. کوهها دایم برجاست و ایشان نیست می‌شوند. باز بعضی را این کوههای بلند پیدا می‌کند و بعضی را رسوا می‌کند. نیکی بعضی در بی منصبی پنهان است و بدی بعضی همچنان. پس منصب بلندی است که چون بر آن بلندی می‌روند بد و نیك آن دو قوم بر کافّهٔ خلایق پیدا می‌شود. خنك آنکس که نیك سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش به نیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه به عکس باشد.

هست منصب چو کوه در عالم — که بر آن می‌رود بنی آدم
گاه بر وی رود یکی دانا — گاه یك جاهلی شود والا
گشته عادل بر او چو مه پیدا — شده ظالم سیه رخ و رسوا
هست همچون محك یقین منصب — نیك را می‌کند گزین منصب
وآنکه آن زشت‌روی و بدکار است — منصب او را نموده کاین عار است
می‌کند در جهان ورا رسوا — می‌نماید سِر نهان پیدا
بود اوّل ز خلق او پنهان — مثل نیکوان میان بدان
کس ز سِرّ بدش نبود آگاه — گشت پیدا که ظالم است و تباه
بیشمارانـد از این دو گون حق‌را — در جهان از خبیث و از زیبا
یك گروهی سپیدرو چون ماه — یك گروهی چو دیو زشت سیاه
می‌برد خوب را به بالا حق — تا نماید ورا هویدا حق
تا بدانند که این چنین بسیار — دارد از خلق در زمین بسیار
از بد و نیك بی عد و بی‌حد — گشته پیدا همه ز صنع احد
گه از این می‌نماید و گه از آن — تا ببینند صنع حق خلقان
هر دو را زآن همی‌برد بالا — که شود ذات هر یکی پیدا
چونکه منصب به کس نخواهد ماند — خنك آنکس که سوی نیکی راند
عدل گسترد و نیکوئی افزود — در خیرات بر جهان بگشود
نام نیکوی او بود دایم — صیتش اندر جهان شود قایم
مردم از ذکر او بیاسایند — قند نیکیش بی‌دهان خایند
نیکوان گرچه از جهان رفتند — جمله در زیر خاکدان خفتند
سیرت نیکشان بود زنده — تا ابد همچو ماه رخشنده
در جهان ذکر موسی و فرعون — فرق کن گو چه ماند اندر کون
که از این دو کدام مطلوب است — خنك آنکس که نیك و مرغوب است
منصب این جهان هزاران را — کرد معزول و خود چو کُه بر جا
زآن به‌کوهش همی‌کنم مانند — که امیران بر آن چو بُز بدوند

کُه به جا باشد و بُزان گذرند   خلق از این سِرّ چو طفل بیخبرند
گرچه بر کوه بز بلند بود   لیك آخر چو مُرد پست شود
منصب شاهی و وزیری هست   و اهل منصب همی روند از دست
در پی همدگر امیر و وزیر   چند روزی شود عزیز و کبیر
باز او هم رود رسد دیگر   هیچ منصب نگردد از سرور
نفس منصب مثال کُه پادار   اهل منصب چو کَه ز کُه به‌گذار
می‌برد باد مرگ آن کَه را   می‌کند نیست بنده و شه را
از سر کوه می‌فتند نگون   یك یك از امر شاه کن فیکون[1]
نفس منصب بود به جا قایم   همه فانی شوند و او دایم
کوه باشد همیشه بر جایش   کوه باید که دارد او پایش
تا نگردی تو کُه کَهی باشی   در شهی دان، که گه گهی باشی
چند روزی بر آن کنی جولان   کی بمانی چو کوه جاویدان
بز بمیرد فنا شود رایش   کُه بماند مقیم بر جایش
نیست حاصل در این جهان فنا   رو بقا را گزین کن ای دانا
که اندر آنجا نه عزلت است و نه مرگ   باغ و راغش همیشه پر بر و برگ
اینچنان پیش ملك جاویدان   هیچ هیچ است سر بسر می دان
پیش مردان حق شهی جهان   هست همچون که بازی بچگان
زآن سبب در نُبی لعب[2] فرمود   این جهان را خدای پاك ودود
که این جهان قطره‌ایست زآن دریا   گر کنی فهم تو از این آن را
برده باشی به سوی منزل راه   شده باشی ز سِرّ حق آگاه
ور در این قطره غرق گردی تو   در حقیقت زنی، نه مردی تو
هر که مرد است کار مردان کرد   چرخ را همچو گوی گردان کرد
با کف نور و صولجان قدر   گوی گه برده زیر و گاه زبر
کرده از ملك و مال یك را مِه   کرده از فقر و فاقه یك را کِه
کرده یك را در این جهان سلطان   کرده یك را گدا و مردهٔ نان
کرده یك را اسیر این دنیا   کرده یك را امیر در عقبی
نایب حق شده در ارض و سما   از خدا او غنی و جمله گدا
خنك او را که رتبتش بود این   شود آن ذات پاك حق آئین

۱– اشاره است به آیهٔ إنّما أمْرُه اذا أرادَ شیئاً أن یَقولَ لَهُ کُن فَیکون؛ سورهٔ یس (۳٦) آیهٔ ۸۲.

۲– اشاره است به آیه قرآن: و مَا الحیوٰةُ الدنیا الاّ لعبٌ و لهوٌ: سوره انعام (٦) آیه ۳۲ و چند آیهٔ دیگر در سایر سور قرآن

پیش تختش مَلَك کنند سجود | که همه عابدیم و تو معبود
وارث آدم است آن فرزند | کش بود این‌چنین مقام بلند
برد او ملك و تخت و جاه پدر | هم شود چون پدر به علم و نظر
و آنکه نبود چنین بود مدبر | نبرد هیچ‌گون بری ز آن بر
پادشا زاده‌ایست گشته گدا | مانده بی‌مال و مُلك و کار و کیا
همه را جدّ آدم است یقین | از بد و نیك و از عزیز و مهین
هر کرا باشد آن علو در سر | جوید از جان همیشه ملك پدر
و آن کسی را که نبود آن همّت | ماند او بینوا و پر محنت
در پی نان دود چو دونان او | تا که یابد ز حرص دو نان او
تن او گرچه زاد از آن طینت | لیك جانش نداد آنِ رتبت
زآن نجوید به سوی حق نهضت | که از آدم نیافت آن همّت

در بیان آنکه مرغ به پر پرد و آدمی به همّت. هر کرا همّت عالی نباشد همچون مرغی است بی پر و بال. و هرکرا همّت عالی باشد دلیل است که پر و بالش قوی است، که **الطیرُ یَطیرُ بجناحَیه فی‌الجهات و الآدمی یطیر بجناح همّته عن‌الجهات فی فضاء الذات و الصفات**. و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته می‌شود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند. زیرا که نزدیکترین راه به خدا صحبت اولیاست. آنچه از صحبت ایشان به روزی حاصل شود درسالها به‌جهد خود میسر نگردد. و محال است که تا آسمان و زمین باقی است وجود ایشان نباشد. و خود[1] عالم برای وجود ایشان آفریده شده است چنانکه می‌فرماید که **لولا کَ لما خلقْتُ الافلا کَ**

پر و بال است همّت انسان | مرد بی همّت است چون حیوان
مرغ پرّد به‌پر بر اوج هوا | مرد پرّد ورای ارض و سما[2]
مرغ پرّد مدام سوی جهات | مرد پرّد به سوی ذات و صفات
آن پریدن بود به‌سوی ممات | وین پریدن به‌سوی آب حیات
خنك آن‌را که همّتش باشد | دل و جان در ره خدا باشد
غیر عشق خدای را نخرد | هرچه پرده است بهر حق بدرد
گذرد خوش ز فرش و عرش علا[3] | رود از لا روانه در الاّ
رست از لا هر آنکه در الاّ | یافت حق را ورای ارض و سما
ماند باقی در آن جناب قدیم | تا ابد در نعیم وصل مقیم
بی‌نشان گشت و از نشان برهید | در معانی شد از صور بجهید

۱- وجود، حص ۲- جسم و هوا، خ ۳- خلا، خ

پر همّت عطای مردان است — رسته آن پر ز نور یزدان است
هر کرا ایزد آفرید سعید — بر خدا هیچ چیز را نگزید
جز خدا را نخواست در دو جهان — جان فدا کرد در ره جانان
گشت او را مقام مقعد صدق[1] — کوششش چونکه بود از سر عشق
پسر بکتَمُر کریم الدین — هست اندر زمان ولی گزین
اندر این دور اوست صاحبدل — نفس را کرده بهر حق بسمل
بهر عید وصال آن سلطان — کرد او گاو نفس را قربان
رمز موتوا ز مصطفی چو شنید — حلق تن را به تیغ عشق برید
از خودی مرد و زنده شد ز خدا — مردهٔ زنده اوست در دو سرا
خلق را دستگیر نیست جز او — اندر این عصر امیر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود — کار او عاقبت تمام شود
همتش بر هر آنکه شد مصروف — شود او چون جنید و چون معروف
هر که اصغا کند از او اسرار — گرددش فهم که اوست از احرار
یادگار حسام دین ما را — اوست امروز در جهان یارا
هر که زآن فوت دردها دارد — یافت درمان چو رو بدو آرد
هله زآن پیش که این شود هم فوت — برهانید خویش را از موت
روز و شب در رضای او کوشید — می جانی ز جام او نوشید
تا زتیغ اجل شوید آزاد — تا رهید از جهان کون و فساد
تا شود عمرتان برون از عدّ — در جهانی که نیست آن‌را حدّ
در نعیم بقا شوید مقیم — با خدا یار و همنشین و ندیم
بی‌نظیر است در جهان امروز — نیستش مثل در زمان امروز
گر ز ماضی و حال می‌گویم — اوست مقصود از این تکاپویم
ذکر عیسی و موسی و عمران — همه را شرح حال او می‌دان
ذکر منصور و ادهم و کرخی — ذکر ذوالنون و احمد بلخی
ذکر هر راهرو که گفتم من — ذکر جمله گزیدگان زمن
نیست مقصود از این‌همه گفتار — غیر اوصاف آن نکو کردار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست — ماضی و آتی از جهان فناست
گفتِ عاشق همیشه ازنقد است — هر چه جز نقد پیش او فقداست
در حدیثش اگر عدد باشد — قصد او زآن عدد احد باشد

۱ـ اشاره است به آیات قرآن: إنَّالمتقین فی جَناتٍ و نَهرَ فی مَقْعَد صدقٍ عند ملیكٍ مقتدر؛ سورهٔ قمر (٥٤) آیات ٥٥ـ٥٤.

در نُبی شرح انبیاء گزین گرچه فرمود حق عیان و مبین
هر یکی را جدا ثناها گفت بنمود آشکار سِرّ نهفت
خلق و خلقی که بود هر یك را شرح کرد و ستود هر یك را
قصد حق زآن‌همه محمّد بود ور نه لولاك از چه رو فرمود
اصل او بود در فروع و اصول زآنکه از و زاد هم وصول و فصول
حمد او کرد در ثنای رسل که توئی قطب و مقتدای رسل

در بیان آنکه چون ولیی در حق ولی دیگر گواهی داد به ولایتش اگر چه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او ببینی والاّ اگر مقبلی باید که محققت شود. زیرا گواهی یك ولی به جای صد هزار است از خلق دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زر به‌جای صد هزار است که صراف نباشند. و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که به‌شرح و بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند به طلب آن عالم. و هرکس در بیان ماند و آن‌را پیشه گیرد، هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا اطلاع آن یابد که بیقراری و گداز از آتش عشق دارد. و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید به عمل مشغول شدن زیرا بی‌آب تیمّم به‌جای آب است و بی‌آفتاب چراغ به جای آفتاب

دائماً شه حسام دین او را مدحگر[1] بود در خلا و ملا
شرح احوال و رتبتش کردی نزد حق وصف قربتش کردی
چون چنان صادقی گواهی داد در حق ذات آن کریم نهاد[2]
هیچکس را عجب نماند و شك[3] چون زر صاف را نمود محك
یك گواهی او فزون ز هزار بود از مردم دگر ای یار
بهر زر یك گواهی صراف به زصد دان که باشد آن ز گزاف
غیر صراف اگر صدانند و هزار گفتشان را به یك جوی مشمار
ماه نو را بپرس از بینا هیچ مشنو گواهی اعمی
گرچه هستند در عدد بسیار لیك یك نیستند در مقدار
هست این‌را مثالها بسیار مغز را گیر و پوست را بگذار
ور نبودی گواهی او نیز هست پیدا که اوست مرد عزیز
بر رخش ظاهر است آن آثار کاندر او هست گوهر احرار
صورت و سیرتش گواه وی است که دلش زنده از لقای حی است
هر که دارد درون زنده یقین داند این که اوست رهبر و حق بین

۱- مدحگو، خ
۲- در حق او بگوی ایْ استاد، خ
۳- عجب بماند شك، خ

در پی او رود به‌صدق تمام — تا رهد زین خودی همچون دام
دائماً مست عشق باشد او — که به‌وی آرد از دل و جان رو
همچو جیحون ز دل دوانه بود — سوی دریای جان روانه بود
چونکه مانند سیل شد پویان — عاقبت بحر گردد آن جویان
نی چنان بحر کان شود مفهوم — یا به گفتن کسی کند معلوم
علم و فهمت حجاب آن دریاست — دانش آن ز راه محو و فناست
تا نگردی فنا بدان نرسی — تا درون تنی به‌جان نرسی
تن حجاب ره است بگذارش — پرده است از میانه بردارش
تا رسد جان پاك در جانان — تا بیابند دردها درمان
اصل چون صحبت است در تحصیل — کرده شد شرح مجمل و تفصیل
علم گردد میّسر از تکرار — زهد از ذکر و طاعت بسیار
فقر را صحبت است معظم کار — نظر شیخ بخشدت دیدار
گر کنی اجتهاد هم نیکوست — لیك صحبت یم است و جهد چو جوست
آنچه از جهد گرددت پیدا — گوش بگشای و بشنو ای دانا
شود از صحبتت دو صد چندان — دامن پیر را بگیر ز جان
نظر شیخت آن دهد در حال — که نیابی به جهد خود صد سال
شیخ بیناست چون دوی پی او — خوش به‌نورش جهی ز چاه و ز جو
جهد همچون عصاست در کف کور — تا رهد ز اوفتادن و شر و شور
پیشوای تو چون بود بینا — همچو او خوش روی در آن صحرا
لیك چون پیشوا عصا بودت — آن‌چنان سیر از کجا شودت
صحبت شیخ جان کوششهاست — هر که در یابد از خواصّ خداست
جوی از استاد صنعت ای دانا — باش شاگرد تا شوی استا
پیشه را گر ز خود کنی حاصل — کی شوی همچو اوستا کامل
سِر ارسال انبیا این بود — تا رسد هر کسی به مقصد زود
ورنه خود هر کسی به کوشش خویش — کار خود را تمام بردی پیش
لیك چون آن نگرددت حاصل — جهد مگذار تا شوی واصل
یار رهبر بود فتوح عظیم — صحبت او رهاندت از بیم
چون میسّر شود فدا کن جان — که نباشد مزید هیچ برآن
چون رسیدی به خدمت مردان — کار خود را هر آنچه بهتر دان
رهبرت چون نماند همره جوی — در ره حق به همرهان مئ‌پوی
ور نباشند این دو جهد رواست — زآنکه بی‌این دو ترك جهد خطاست

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است

جهد را نیز هم از ایشان دان / که زگفتارشان شده است عیان
گر نگفتی به طالبان احمد / که عبادت کنید بهر احد
روزه دارید و هم نماز کنید / دائماً ذکر با نیاز کنید
در جهان تخم نیکوی کارید / تا برش روز حشر بردارید
همچنان از مشایخ بینا / گر نماندی بیان جهد به ما
کاندر این راه سر بباید باخت / بی سر و پای باید آن‌سو تاخت
ز آرزو و مراد باید خاست / از فزونی نفس باید کاست
نفس را هر نفس بباید کشت / که عدوئی است سخت زشت و درشت
گفت أعدیٰ عدوّك[۱] است رسول / نفس را زآنکه رهزن است چو غول
از همه دشمنانت او بتر است / که همه همچو پا و او چو سر است
بلکه او چشمه است و ایشان آب / او چو شهری بزرگ و ایشان باب
اصل اصل عذاب و دوزخ اوست / بلکه او بحر و دوزخ از وی جوست
کشتن نفس را مگیر گزاف / که به سوزن نکَند کس، کُه قاف
تو چو میشی و او چو گرگ در آن / برنیائی[۲] به‌وی یقین می‌دان
جز مگر ایزدت دهد یاری / که ورا از میانه برداری
گردنش گر بُری بَری زو سر / بر فلك چون ملك پری بی‌پر
این‌همه پندها اگر ز ایشان / نرسیدی به‌ما بنام و نشان
کی بدی خلق را زجهد خبر / خیر نشناختی کسی از شر
پس یقین دان که جمله ایشان‌اند / دستگیر عدوّ و خویشان‌اند
همه را بی‌گمان بدان ز ایشان / بنده شو چون رسی به‌درویشان
تا از آن بندگی شهی یابی / گرچه بد اختری مهی یابی
بینوا زآن شهان نوا یابد / دل تاریك او صفا یابد
هوشیاری او شود مستی / بر بلندی رود از این پستی
ملك جاوید گرددش حاصل[۳] / شود او در جهان حق کامل[۴]
مرده از جودشان شود زنده / گریه از لطفشان شود خنده

۱– اشاره است به حدیث: أعدیٰ عَدوِّك نفسُكَ ألّتی‌بینَ جَنْبَیك

۲– بر نتابی، حص

۳– مقدور، خ

۴– دین و دنیای او شود معمور، خ

بر هرآن کور که‌افکنند نظر — دیده گردد تنش ز پا تا سر
آن‌چنان شیخ که این بود صفتش — هیچ او را مجوی در جهتش
در جهت رو نمی‌نماید[1] او — تو ورا سوی بی‌جهت می‌جو
زآنکه اندر تن او همه جان است — هم دلش تختگاه جانان است
رهبر جمع این‌چنین کس بود — خلق را صدق از او همی‌افزود
همه را مایه بود از آن سایه — زنده زو خاندان و همسایه
مدتی بود رهبر این جمع — در شب تار صورتش چون شمع
آخر کار کردگار وجود — این‌چنین گوهری زما بربود

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم‌الدین پسر بکتمر رحمةالله‌علیه، و در تقریر آنکه چون ولیی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن که تا جهان قایم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارك ایشان است نه صورت جهان و جهانیان

کرد رحلت زتن کریم‌الدین — آن نکو سیرت و ولی گزین
آنکه چون او نبود شاه کریم — در جهان بود همچو دُرّ یتیم
گشت بعد از حسام‌دین رهبر — مدت هفت سال آن سرور
داد باهر که خواست ملك و عطا — کرد مانند خویشتن بینا
هرچه خود دید هم به‌وی بنمود — گفت با او زحق هرآنچه شنود
شرح این‌را مجو ز راه سخن — گوش سِرّ آر بهر علم لدن
حاصل این‌است که او زعالم خاك — رفت و گشت از غبار انده پاك
چونکه بودش طریق مقصد صدق — منزلش گشت باز مقعد صدق[2]
گرچه از رحلتش فغان کردیم — اشك از چشمها روان کردیم
دست بر سر زدیم و سینه زغم — همه گشتیم خسته زآن ماتم
چه توان کرد چون قضای خدا — ناگه آمد زبخت ما بر ما
همه را توبه می‌بباید کرد — تا که درمان شود سراسر درد
لیك از حق امید را نبریم — گرچه بی‌او چو مرغ بسته پریم
هم کسی هست کو پر ما را — بگشاید زلطف خود یارا
گرچه رفتند از جهان مردان — نیست زایشان جهان تهی میدان
تا بود آفتاب و چرخ کبود — هست حق را خلیفه‌ای موجود
زآنکه خلاّق را ز خلق جهان — بود مقصود هستی ایشان
بهر ایشان شد آفتاب و فلك — آسمان و زمین و دیو و مَلَك

۱– گرچه رونماید، خ

۲– اشاره است به آیهٔ قرآن: فی‌مقعدِ صدقٍ عندملیكٍ مقتدر: سورهٔ قمر (٥٤) آیهٔ ٥٥

ور مراد حق از جهان ایشان / نبدی نی جهان شدی نی جان
گفت با مصطفی توئی مقصود / زآسمان و زمین و کلّ وجود
گفت لولاك ای خلاصهٔ جان / ما خلقتُ السماءَ والمیزان
هیچ من نافریدمی فلکی / هم نبودی بر آسمان ملکی
بهر تو ساختم یقین می‌دان / بد و نیکی که هست در دو جهان
ورنه خورشید و ماه و چرخ برین / کی شدی هست بهر کِرم زمین
هرکرا نیست در درون ایمان / تو ورا کِرم و مار و کژدم دان
همچو کِرمند جمله زاده ز خاك / هم درین خاکشان کنند هلاك
از خور و خواب زنده‌اند همه / نفس را یار و بنده‌اند همه
قایم از چهار عنصراند چو خر / نیستشان از جهان روح خبر
زندگیشان ز روح حیوانی است / نی ز روحی که وحی ربانی است[1]
این‌چنین زندگی بود فانی / زنده شو از خدا که تا مانی[2]
تو در این دهر زنده از نانی / لاجرم بی‌خبر چو حیوانی
روح تو بود در جهان الست / پیش از این جسم و خواب و خور سرمست
هم همان را بجو از این بگذر / تا بیابی امان ز رنج و خطر
وطن جان چو بود آن دریا / باز آنرا بجوی ای جویا[3]
این شش و پنج و چار را بگذار / سوی بی‌سو ز جان و دل رو آر
جانب تن مرو اگر جانی / تن پرست است مجرم و جانی
زود جان را زتن به‌جانان بر / تا دهد باغ جان هزاران بر
تن چو دام است اگر در او مانی / گرچه باقی بدی شوی فانی
قطره در خاك اگرچه از دریاست / دشمنش تاب آفتاب و هواست
گر سوی بحر باز می نرود / زود از باد و خاك نیست شود
هله ای قطره تو ز نادانی / این عدو را چرا ولی خوانی
آن تنی را که رهزن است[4] و عدو / قاصد جان تست دایم او[5]
بر وی از مهر و عشق لرزانی / دشمنت اوست، خود نمی‌دانی
داد بر باد حیله عمر ترا / کُندت عاقبت فنا و هبا

۱- روح وحیی نصیب انسانی است، خ
۲- زنده‌گر از خدا شوی مانی، خ
۳- دانا، خ
۴- زهر تست، خ
۵- که پدر گوئیش تو گاه عمو، خ

می‌کند فربهت کنون به‌علف
تا کند آخرت به تیغ تلف

پیش از آن کت کُشد گریز از او
بِرهان خویش را زتیغ عدو

چرب و شیرین مده دگر تن را
چند باشی مطیع، رهزن را

تن مپرور که هست قربانی
دل بپرور که اوست ربانی

چرب و شیرین دل ز نور بود
زآن سبب معدن سرور بود[1]

می حق نور و ساغرش حکمت
هر که را گشت درخورَش حکمت

دائماً در حصول آن نور است
همچو موسی همیشه بر طور است

حاصل این‌است کان شهان را جوی
در طلبشان به‌جان و دل می‌پوی

دامن اولیا اگر گیری
دان که در لامکان جهانگیری

چون جهان هست بهر ایشان شد
نسلشان را مگو که پنهان شد

نسل موش و وحوش چون برجاست[2]
نفی آن نسل را مکن که خطاست

نسل گل چون همیشه بود و بود
نسل دل از چه رو بریده شود

این گمان کز است و فاسد و بد
این‌چنین فکر را بران از خود

آنچه فرع است چون بود موجود
اینکه اصل است کی شود مفقود

تا که افلاك و چرخ گردان‌اند
دان که حق را گزیده مردان‌اند

دایماً باش طالب، ایشان
جان فدا کن برای درویشان

هرکه جوینده است یابنده است
شاه دانَش اگرچه چون[3] بنده است

بنده در صورت و به‌معنی شاه
به‌تن ابر و به‌جان منیر چو ماه

ماه و خور کیست تا بدو ماند
قطرهٔ آب چون به جو ماند

قطرهٔ روح کاندر این تن ماست
مثل روغن است اندر ماست

نیست روغن زطعم آن پیدا
مگر از ماستش کنند جدا

وانگه آن قطره گشته دُرد از خاك
چون کلوخی کز آب شد نمناك

آن‌چنان قطره را مخوانش آب
که از چنین آب خوشتر است سراب

همچنین نقره نیز اندر کان
در دل خاك گشته است نهان

تا نجوشد درون کورهٔ نار
کی شود صافی و تمام عیار

جوهری کان بمانده در کان است
بی زآتش به‌خاك، یکسان است

گر نیابی تو نقد خود اینجا
بسته مانی میان خوف و رجا

نتوان حکم کردن ای برنا
که چسانی تو کور یا بینا

یا سپیدی و یا چو قیر سیاه
یا چو ابری و یا منیر چو ماه

۱- زان قوی و پر از سرور بود

۲- پیداست

۳- پادشاه است اگرچه خود، خ. به‌صورت ار، حص

گذر از وعظ و پند خلق جهان / سِرّ لولاک کن به شرح بیان
باز واگرد سوی آن تقریر / گو که لولاک چیست در تفسیر
سر لولاک این بود دریاب / چست بیدار شو بجه از خواب
که وجود جهان برای نبی است / هرکرا هست آن به‌جای نبی است
سر لولاک اوست در دو جهان / زآنکه از او می‌رسد به‌خلق عیان
هرکه زد دست اندر آن دامن / رست از مکر دیو و شور و فتن
عالم غیب را به‌چشم بدید / گشت بر وی جمال دوست پدید
مشرق و مغربش دگرگون شد / سیرش اندرجهان بیچون شد
بی‌قدم در قدم روان گشت او / در صف عاشقان دوان گشت او
بی‌دهان می‌خورد شراب آله / می‌کند بی‌دو چشم جسم نگاه
می‌کشد بی دو دست حوران را / سخت نزدیک کرد دوران را
اهل جنّت همه در او حیران / که‌این چه شاهی است وین چسان سیران
گرچه همچون بهشت نیست مقام / لیک بالاتر است جای کرام
مؤمنان گرچه در بهشت روند / سوی هر قصر شادکام دوند

در تفسیر این آیه که انّ الابرارَ یَشربون[۱] الخ. و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان به‌هیچ کس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که انّ‌اللّٰه تعالی شراباً اَعدّه لِاَوْلیائِه اذا اَشرَبوا سَکَروا و اذا سَکَروا طابوا[۲] الخ.

اولیا را بود مقام دگر / خورش دیگر[۳] و مدام دگر
زآنکه بالای دست باشد دست / تا به‌حق از بلند و واسط و پست
بهر ایشان خدا شرابی ساخت / در خم عشق بی‌نشان پرداخت
خاص آن می[۴] برای ایشان شد / زآن زخاص و زعام پنهان شد
از شراب طهور جوی بهشت / کرد یزدان روان به‌سوی بهشت
اهل جنت از این شراب خورند / اولیا خاص از آن جناب برند[۵]
از کف حق خورند هرچه خورند / از برحق برند هرچه برند
فارغ‌اند از بهشت و حور و قصور / در جوار حق‌اند پر از نور
چون خورند آن شراب مست شوند / همه از بیخودی ز دست روند
اندر آیند در طرب آن دم / پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم

۱- انّ الابرارَ یشربون من کأسٍ کان مزاجُها کافورا: سورهٔ انسان (۷٦) آیه ۵
۲- طربوا: خ   ۳- نقل بس نادر و   ۴- از   ۵- خورند

محو گردد صفات نقش و عدد | رو نماید جمال ذات احد
همه در حق شوند مستهلك | لی نماند در آن فنا و نه لك
آن‌چنان حال، شاهی ابدی است | زآنکه در وی نه نیکی و نه بدی است
هیچ اضداد را در او ره نیست | آن طرف کس زخویش آگه نیست
مجلس او ورای عرش و خلاست | هیچ آنجا نه زیر و نی بالاست
نیست مانند آن فرح فرحی | باده‌شان را ندید کس قدحی
غم و شادی در آن فرح هیچ‌اند | مقبلان ابد در آن پیچند
شادی این جهان بود شبنم | شادی عشق، موج زن چون یم
شب و روز جهان بود ابلق | پیش آن حسن ابلقی است خلق
غم و شادی و روز شب اینجاست | آن طرف ساده همچو باد صباست
خود چه ماند به‌لطف عشق صبا | باشد آنجا صبا چو باد وبا
عشق حق مرده را کند زنده | زندهٔ بی فنا و پاینده
کور گردد ز عشق حق بینا | پیر پژمرده هم شود برنا
لال را کرد عشق، گوینده | مبتلا را درست و پوینده
بگدازد چو یخ حدید و حجر | گر بدیشان رسد زعشق شرر
آفتابش چو تافت بر کُه طور | گشت پرّان چو ذره‌ها زآن نور
سنگ چون ذره می‌شد از پی آن | که شود نور حق در او تابان
پاره می‌شد ز عشق آن وصلت | تا به‌کلی رسد در آن رؤیت
تو کم از سنگ خاره‌ای ای ننگ | که نداری چو سنگ آن آهنگ
در نُبی سنگ خواند یزدانت[1] | هم اضلّ و بتر ز حیوانت[2]
مانده‌ای در وجود خود محبوس | همچو حیوان در او نئی محسوس
نیستت آگهی ز عالم جان | زندگیت از تن است چون حیوان
شرح این‌را اگرچه نیست کران | یك سخن زین نشد به‌گوش کران
هیچ دیدی که کر نهفته شنید | یا که کوری جمال خوبان دید
این نبوده است و هم نخواهد بود | پند این هردو را ندارد سود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که به‌عالم آمد و می‌آید نفحه‌ایست از حق تعالی. هرکرا از یك نفحه مقصود حاصل نشد و آن نفحه فوت گشت نومید نباید شدن و نفحهٔ دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود مبارك ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که انّ لربکم فی ایام

۱– ... فهی کالحجارة او اشدُّ قسوةً؛ سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۷٤.
۲– اولئك کالانعام بل هم اضلّ. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۹.

دهرکم نفحات ألافتعرّضوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا را حق تعالی پنهان می‌دارد اگرچه همه عالم را صدق و عشق و دین و یقین از او می‌افزاید و همه بدو قایم‌اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن او را به‌تعیین نمی‌دانند تا به‌ظاهر شکرش به‌جای آرند و خان و مان فدای او کنند الاّ او می‌داند و می‌بیند که همه از او زنده‌اند و برکاراند. همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بی‌خبراند. خلق عالم نیز از او می‌برند و نمی‌دانند اما او می‌داند. همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یك ساله که خواجهٔ خود را ندانند، الا خواجه می‌داند که غلامان اویند.

نشنیدی چه گفت: پیغمبر — آنکه بد بر شهان دین سرور
هست حق را به‌هر زمان نفحات — تا رسد دمبدم به خلق صلات
نفحات خدای را از جان — بپذیرید با صفا همگان
تا شود ظلمت همه روشن — تا شود خارزارتان گلشن
نفحه‌ای آمد و شما غافل — هرکرا خواست کرد[1] او کامل
رفت آن نفحه باز شد پنهان — همه ماندید بی‌دل و بی‌جان
نفحهٔ نو رسید بار دگر — تا ببخشد صفا و علم و نظر
جهد کن تا ازین نمانی تو — ورنه زین سود در زیانی تو
تا که این نفحه نیز اگر برود — دان که هرگز مراد تو نشود
نفحه را سخت مغتنم[2] می‌دار — تا که گردی ز یار[3] برخوردار
ما به فضل خدا ازین نفحه — تحفه داریم و منکران نوحه
تحفه داریم از آن در اقراریم — شده پاك از غبار انکاریم
نفحه در نفحه جان[4] نو بخشند — بی‌جهان صد جهان نو بخشند
کار ما راست بعد از این به‌جهان — چون شدیم از جهان خاك جهان
پشت بر خویش و برجهان کردیم — روی سوی جهان جان کردیم
بی‌حجابی جمال دل دیدیم — رازها را ز دوست بشنیدیم
می باقی زدست حق خوردیم — زنده زوئیم چون زخود مردیم
دایماً باقئیم از آن ساقی — می حق روح را کند باقی
می و نقل است و شمع و شاهد و جان — پیش ما در سرای جاویدان
بعد از این عشرت است مذهب ما — عشق سر تیز و تند مرکب ما
چون در این دور یار شد ساقی — چشم بگشا اگر ز عشاقی

۱- کرد آنرا که خواست، خ
۲- محترم، حص
۳- باد، حص
۴- جانمان، جهانمان، خ

تا ببینی بهر طرف مستان شسته با دفّ و نای در بستان
می جان گشته بر همه گردان بر وضیع و شریف و پیر و جوان
همه زآن می خوش‌اند و بیخبراند همه دلشاد و زنده زآن نظراند
مثل شاخهای تر زبهار غنچه‌ها داده بیشتر از بار
دان که آن غنچه‌ها برای ثمار گشته بعد از شکوفه جمله نثار
هر طرف همچو سیم و زر ریزان شده از باد اوفتان خیزان
بی‌خبر شاخ اگرچه پربار است وز عطائی که او سزاوار است
گل همی‌روید از زبانهٔ خار بر سر شاخها چو شاه سوار
بی‌خبر گل که خوبیش از کیست و آن‌چنان بوی خوش ورا از چیست
همچنین هم نبات و هم حیوان نیستند آگه از خود و یزدان
چه عجب گر در این زمانهٔ ما از ولیئی رسد به‌خلق عطا
و آنگهان جمله بی‌خبر ز عطاش گرچه از وی برند خفیه و فاش
عوض هر سلام، جام دهد در پی هر کلام کام دهد
زر نثار است زین سپس باران ترك دكّان كنيد كه‌آمد كان
همه از گنج او شوید غنی همه از جاه او بزرگ و سنی
همه زو شکّرید شکر کنید از می او مدام سکر کنید
بی‌عوض می‌دهد شما را زر سنگها را همی کند گوهر
از شما بار و رنج را برداشت رایت جود را زلطف افراشت
انده و غصه نیست گشت و نماند بر شما چون فسون عشق بخواند
در تن جمله همچو جان پنهان در رگ وپی چو خون وی است روان
گر ندانی ورا به‌ظاهر تو دان کز اوئی همیشه طاهر تو
بندهٔ طفل خواجهٔ خود را نشناسد ولیك ای دانا
خواجه داند که او غلام وی است همچو ماهی درون دام وی است
طفلکان نیز هم به روی پدر هر دمی می‌کنند خیره نظر
نیستشان علم اینقدر که او کیست همه را گرچه زوست راحت و زیست
همچنین شیخ راستین در عصر به‌همه فتح از او رسد هم نصر
همه را زو مدام قوّت و قوت زنده زو جمله همچو از یم حوت
گر ندانند که اوست سایهٔ حق هردو عالم از او برند سبق
آسمان و زمین به‌حکم وی است لشکر کفر و دین به‌حکم وی است
هرچه خواهد همان شود در حال حال نیکو برد از او بد حال
چه غم ار این خران ندانندش چون ورا نیست کفو و مانندش

بر او روشن است در دو جهان / که از او زنده‌اند کون و مکان
شود از حکم او سقر جنّت / محض راحت شود از او محنت
نیستی را ببخشد او هستی / زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره‌ایست از آن عالم. زیرا این محدود است و آن نامحدود. و آن عالمها همه انوار و آثار حق‌اند و قایم به‌حق‌اند و از انوار او زنده‌اند. چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حق است ببینی و اللّٰه‌العالم

ذره‌ای نیست آسمان و زمین / پیش آن آفتاب علّیین
چون تو با ما زجان و دل یاری / چشم بگشا اگر بصر داری
تا ببینی که صدهزار جهان / که ندارند اول و پایان
گرد آن خور چو ذره گردان‌اند / همه دایم به روش حیران‌اند
این جهان سایه‌ای از آن طوبی است / یا چو برگی زگلشن عقبی است
این جهان پرتوی است از تابش / بلکه زآنجاست جمله اسبابش
این جهان از برای دوران است / هرکه اینجا خوش است حیوان است
وآنکه انسان بود کند نقلان / از جهان بدن به‌عالم جان
جان فانی کند به‌حق ایثار / تا به‌جای یکی برد دو هزار
عوض تن ز حق برد جانها / عوض یك قراضه‌ای کانها
عوض خانه‌ای برد شهری / عوض قطره‌ای برد نهری[1]
این‌چنین سود اگر به‌بازرگان / برسیدی یقین شدی سلطان
از چنین سود چون گریزانی / مگر این سود را نمی‌دانی
گر شدی جان تو از این آگاه / تُرك را دیده‌ای در این خرگاه
تن تو خرگه است و در وی جان / هست تُرکی چو مه در آن پنهان
گر ببینی ورا در این خرگاه / از سر دل چو ماشوی[2] آگاه
گنج در تست جوی در خود آن / چون توئی جمله آشکار و نهان
نیست چیزی زتو برون می‌دان / فاش کردند راز را مردان
عقل را ترك گوی و شو مجنون / چون حجاب است روسوی بی‌چون
گفتگو چون حجاب راه توست / همچو ابری به‌پیش ماه نواست[3]
نیست باید شدن از این هستی / تا که بی‌می رسی در آن مستی

۱– بحری، حص
۲– شوی از سرهای حق، خ
۳– توست، خ. حص

محو باید شدن زجسم و زجان   تا که گردی مقارن[1] جانان
توئی تو حجاب راه تواست   گیریك را و هل هر آنچه دواست
رنجها جمله از دوی و سِوی است   چون دوئی رفت راه عشق سَوی است
نقش چون رفت آید آن معنی   بی‌تو دایم بود روان معنی
در تن ای جان دگر نمی‌گنجم   زآنکه اندر نهان دو صد گنجم
گنج من بی‌حد است و بی‌پایان   تن من همچو خاك بر سر آن
گر تو بی من جمال من بینی   قبله سازی مرا و بگزینی
ننگری در مشایخ دیگر   نشناسی به‌غیر من سرور
لیك چه سود کز تو پنهانم   سربسر تو تنی و من جانم
نور جانم گرفت عالم را   کرد روشن روان آدم را
بعد ازین هرکه ماند او اغیار   کافرش دان تو مؤمنش مشمار
جنس مردم نباشد آن حیوان   سگ بود در لباس آدمیان
جان او باشد از بخار و ز خون   قایم از چار عنصر آن ملعون
همچو کِرمی بود که رست از خاك   کی کند میل جانب افلاك
میل با ما کسی کند اینجا   کش بود از ازل عطای خدا
جان او بی‌تن از شراب الست[2]   خورده باشد و ز آن بود سرمست
جان او را به‌ما بود خویشی   زآن کند میل سوی درویشی
خویشی جانها بود زآنجا   نیست فانی چو خویشی تنها
چند روز است خویشی ابدان   خویشی جانهاست جاویدان
عقل جزووی ککجا رسد دور ملا   عقل کل چونکه خیره گشت اینجا
آنچه کس را نداده است خدا   همه محصول ماست ای دانا
زآنکه سلطان ما چنین فرمود   چونکه در جلوه خویش را بنمود
که منم روح و زبدهٔ آدم   جوی از آدم چو اولیا آن دم
ز اولیا نور نور نورم من   از نظرها نهان و دورم من
به‌مقامات من کسی نرسد   سِر سلطان بهر خسی نرسد
شده حیران به‌روی ما عیسی   جسته بر طور وصل ما موسی
هیچ موسی ز خضر شد آگاه   گرچه بود او نبی و خاص آله
در همه کارهای خضر انکار   می‌نمود آن پیمبر مختار
زآنکه از سِر او نبود آگاه   بود از او خفیه حالت آن شاه

۱– قرین آن، خ

۲– اشاره به آیهٔ قرآن: ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ... سورهٔ آل عمران (۷) آیهٔ ۱۷۱.

همچو او خضر عاشق رخ ماست   مانده حیران نور فرّخ ماست
لیك سِرّی خدای کرد پدید   که او ز ماّ صدهزار چندان دید
که از او دیده بد کلیم کریم   کرد اقرار و شد به‌عشق ندیم
کژی ما چو راستی او را   برد تا صدر جنّت المأوی
قوّت آن دان که هرچه بنمائی   طالب خویش را بیفزائی
برد از دردهای تو درمان   هم پذیرد ز کفرها ایمان
کی کند سرکشی ز رستم، شیر   بر همه گرچه شیر باشد چیر
برما شیر کم ز روباه است   گرچه پیش وحوش خود شاه است
همه شاهان گدای در گه ما   برده هریك زما هزار عطا
نیست دعوی گشای چشم و ببین   همچو مردان ورای چرخ و زمین
در جهانی که جانهای شریف   خوش به‌همدیگرند یار و حریف
جان ما را چو قرص خور تابان   بنگر آشکار نور افشان
همچنانکه ز نور خور عالم   روشن است و پدید شه ز حشم
می‌نماید بدو سیاه و سپید   فرق از او می‌شود چنار از بید
آفتاب سپهر عالم جان   دان که مائیم اندر این دوران
گشت از ما جدا ولی ز عدو   شبه از گوهر و بد از نیکو
گرچه نورانی‌اند آن ارواح   پیش این گوهرند کم ز اشباح
بر این لطف چون تن‌اند کثیف   همچنانکه خسیس پیش شریف
عقلهائی که رشگ املاك‌اند   پیش این بحر پاك خاشاك‌اند
چون شهان حقیقتی در ما   نرسیده‌اند و مانده‌اند جدا
جمع کوران جمال حسن مرا   گر نبینند دان که هست روا
حق چو ما را به واصلان ننمود   چون نماید بدین گروه حسود
طمع خام جمع کوران بین   که ندارند بوی صدق و یقین
همه در چاه هست خود محبوس   همه گشته ز جُرمها منکوس
کی ببینند این خسان ما را   چون ندیدند آن حِسان ما را
هرکه ما را بدید او از ماست   موج دریا یقین که از دریاست
این‌چنین رمز اشارت است بدان   صدهزاران بشارت است بدان
که مریدم زبحر من موجی است   گرچه در پست و گرچه در اوجی است
پس چو ما روز و شب به‌هم بودیم   هرچه گفت او به‌صدق بشنودیم
ره بریدیم خوش زگفتارش   به‌سوی منزل پر انوارش
دُرد تن گشته است صاف از وی   زآنکه مستیم دائماً بی می

پس چرا لافها از او نزنیم   هرچه خواهیم ما چرا نکنیم
می‌رسد گر کنیم ما شاهی   زیرو بالا زماه تا ماهی
زآنکه بنده شه است در تحقیق   عین شه شد چو رست از تفریق
شخص اگرچه زدست و پا و سر است   دو سه مشمر ورا که یك بشر است
همچنین موجهای دریا بار   گرچه باشند در عدد بسیار
سربرآورده هر طرف چپ و راست   همه را یك ببین چو از یم خاست
موجها همچو دستهای یم‌اند   عین بحراند نی فزون نه کم‌اند
در عددشان مکن زجهل نظر   بین احد را و از عدد بگذر
نقش را ترك کن به‌معنی رو   از چئی در نقوش مرده گرو
صدنفر گر به‌هم رفیق شوند   در ره حق همه به‌عشق روند
همدگر را مدد کنند از جان   از سر صدق و عشق روز و شبان
یك بوند آن‌همه چو واجوئی   رو به‌معنی اگر از این کوئی
هرکه بگذاشت نقش عالم را   جست از جسم آدم آن دم را
بر صور پشت کرد بی‌دعوی   روی آورد جانب معنی
فرش را از برای عرش گذاشت   پرده‌ها را ز پیش خود برداشت
دوخت از غیر چشم خود چون باز   تا که بر روی شه گشاید باز
جان و دل را زآب و گل برکند   خویش را در جهان جان افکند
روح را کرد همره ارواح   رست از زحمت مسا و صباح
رفت آنجا که مرگ را ره نیست   سوی آن چرخ کش خور و مه نیست
بلکه هم چرخ و هم خور و ماه اوست   هم شه و هم امیر و اسپاه اوست

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که به وزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این‌همه بر خود جهت معاونت و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این‌همه منزه است و مستغنی. حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر. آفتابی را که کمین بندهٔ اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش می‌دهد و سنگ را لعل می‌گرداند و صدهزار چیزهای دیگر که به وصف نیاید. به‌طریق اولی که خالق آفتاب را صدهزار چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز است، العاقل یکفیه‌الاشاره.

شمس را لشکرش نه نور وی است   تاب چون خنجرش قتول فی است
در چراغی چو هست این معنی   که هم او مدّعاست هم دعوی
پیش و پس او ویست و بالا او   برگ و شاخ و درخت و خرما او
پر از او آسمانها و زمین   روشن از نور او یسار و یمین

آفتابی که کمترین بنده است زیر و بالا ز لطف تابنده است
بر نبات و جماد می‌تابد بر بخیل و جواد می‌تابد
زنده زوهم حبوب و هم کانها روشن از وی قوالب و جانها
بی‌مُعین کرده صدهزاران کار خودبخود نی‌ورا رفیق و نه یار
چه عجب زآن شهی که خالق اوست گر عطاها رسد به‌دشمن و دوست
بی وزیری و حاجبی و سپاه کارها خودبخود کند آن شاه
این‌همه در درون خودبینی گر دمی با حضور بنشینی
عرش و کرسی و صدهزار چنان بیند اندر وجود خود حق دان
دل طالب چو آینه است یقین گر زداید در او شود تعیین
نقشهای جهان و هم نقاش فرشهای جنان و هم فراش
خنك آن جان که خویش را بشناخت جمع گشت و به‌خویشتن پرداخت
حُسن خود را بدید بی‌پرده همچو می صاف گشت بی دُرده
کرد اغیار را ز صحبت دور تا که شد بی‌حجاب ظلمت نور
رست از قید بندگی شد شاه شست در منزل و رهید از راه
رنج را ترك کرد و گنج گزید گشت شیرین زجوش عشق و پزید
راه حق را تمام چونکه برید شیخ منزل شد آن یگانه مرید
دید هرچه که هست و نیست وی است همه فانی و او زعشق حی است
کار خود را گزارد پیش از مرگ پیل جانرا خلاص داد ز کرگ[1]
آنچه با نفس خواست کرد اجل پیشتر کرد آن امیر اجل
کرد با نفس حرب‌های درشت دست از وی نداشت تاش بکشت
با سلاح محبت و اخلاص کرد او را هلاك و یافت خلاص
نفس خود را چو کُشت او پیشین مرگ کی را کشد بگو پس از این
زآن خطر چون رهید ایمن شد در سرای خطیر ساکن شد
بعد از این زندگیش بی‌مرگ است باغ جانش پر از بر و برگ است
درپی این بهار دی نبود زین سپس غیر جام و می نبود
این‌چنین می که بیخمار بود پاك و صافی در آن دیار بود
گر تو صافی شدی به صاف رسی ورنه چون دُرد در مصاف پسی
محرمان را نصیب چنگ بود مجرمان را عتاب و جنگ بود
در خور هر کسی خوری آید شتری دید کس که خر زاید
هر عمل را چنین جزای دگر می‌رسد دمبدم ز خیر و ز شر

۱- کرگدن

از غضب بی‌گمان غضب زاید — وز طرب هم یقین طرب زاید
سوی طاعت رود زحق رحمت — به‌سوی معصیت دو صد زحمت
جای گل دائماً بود گلشن — جای خار است بیگمان گلخن
طاعت و علم را چو گل می‌دان — معصیت را چو خار زشت مُهان
پس تو گر عاقلی نکوئی کن — بیخ ظلم و بدی بکن از بن
چونکه از خلق زشت گردی پاك — بر شوی چو فرشته بر افلاك
چون بدی را زخود کنی بیرون — نیکیت بالد و شود افزون
باغبان شاخ بد بُرد ز شجر — تا که شاخ نکو فزاید بر
چون تو بد را کنی زنیك جدا — بعد از آن نیکیت برد به‌خدا
غیرنیکی نمی‌پذیرد رب — تا توانی تو نیك کن اغلب
عدل را گیر زآنکه وصف خداست — ظلم بگذار کان زشیطان خاست
هرکه باشد ز وصف یزدان پُر — رهد از بندگی و گردد حُر
بهر این‌وصف خویش کرد خدا — با نَبی در نُبی که تا دانا
بپذیرد به‌جهد آن اوصاف — تا که دُردیش پاك گردد و صاف
خُلق حق گیرد و ز خود گذرد — عمر را در حصول آن سپرد
با کسانی نشست و خاست کند — که به یاری آن گروهْ کَنَد[1]
بیخ نفس لئیم را از بن — تا از او سر کند علوم لدن
چون خودی را کند فدای خدا — جغد جانش شود زحق عنقا
قاف و عنقا چه باشد ای دانا — که بود وصف آن شه والا
صفت او کجا کند مخلوق — چونکه جانش گذشت از عیّوق
حال عاشق بود زخلق نهان — نشناسد ورا به‌جز دیّان
دارد او را نهان زغیرت خود — تا که هر چشم بر رخش نفتد
نیست لایق که هرکسش بیند — یا به پهلوش هر خسی شیند
کی بود لایق مَلَك تونی — چونِ دون چون رود به بیچونی
شرح شه، شه کند نه هر بنده — کی رسد سرّ شه به خربنده
در گذر زین حدیث و کن آغاز — وصف آن یار جانفزا را باز
که چسان رهبرست در دوران — سرّ پیغمبرست آن حق دان
هرکه خدمت کند ز جان او را — رهد از حبس و کفر و جهل و عمی
پند او هرکه بشنود از دل — جان بسته‌اش رهد از آب و ز گل
هرکه از داد او شود زنده — گردد او سرفراز و پاینده

۱- کَنَد: مُسند است برای عبارت «بیخ نفس لئیم را از بن» در بیت بعد.

دل تنگش شود چو صحرائی — جان قطره‌اش به‌سان دریائی
معدن علم و نور حق گردد — بر فراز نهم طبق گردد
لقمه‌ها بی‌دهان و کام خورد — بی‌سبو و قدح مدام خورد
حور و جنت درون خود بیند — رطب از نخلهای خود چیند
همچو خور صورت ولی پیداست — بر جمله عیان چون ماه سماست
هرکرا نور عقل و تمییز است — کی شمارد زر آنچه ارزیزاست
کی خرد پشك را به‌قیمت مشگ — چون نداند درخت تر از خشگ
نزد او خیر کی بود چون شر — زهر پیشش کجا بود چو شکر
صاف را چون نداند او از زنگ — استر راهوار از خر لنگ
چون نداند ز نور تا نار او — چون نداند ز خار گلزار او
چون نداند وی آسمان ز زمین — فرش ناپاك را ز عرش برین
داند این جمله لیك پوشاند — از غرض خویش کور گرداند
علم پیدای خود کند پنهان — از حسودی و بغض آن بی‌جان
تا شهان را حقیر بنماید — خویشتن را امیر بنماید
غرض شوم کرّ و کور کند — آب عذب زلال شور کند
تا کند شاه را نظر چو غلام — تا دهد با غرور و کبر سلام
تا ندانند خلق که او بیش است — این پس افتاده است و او پیش است
نیست مانندش اندر این آفاق — هست در دهر سرور عشاق
خلق چون اختراند و او چون ماه — همه همچون سپاه و او چون شاه
همچو خود خواهدش مهان و ذلیل — همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
نتواند که نام او شنود — هم نخواهد که کس به‌وی گرود
خویشتن را از او فزون خواهد — مرد حق را چو خود زبون خواهد
روز و شب سال و مه در آن کوشد — کآفتاب خدای را پوشد
آن نخواهد شدن و لیك بدان — عاقبت گردد او چو ماه عیان
اندر آخر شود ترا معلوم — که‌اوست محمود و منکرش مذموم
او چو ماه است و دیگران چو سُها — همه چون قطره‌ها و او دریا
اوست گنج خدا و خلقان رنج — مانده اغلب در این سرای سپنج

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت او همچو کشتی است او طوفان بلا نگاه دارنده. و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهل است، زیرا آن بلا بر اجسام است. طوفان جهل از آن مشکلتر است، زیرا هر که در او غرق شد ابد الآباد خلاص نیابد.

رحمت عالم است مرد خدا — دستگیر و پناه در دو سرا

دست در وی زنید تا برهید روی سویش به‌عشق و صدق نهید
نوح وقت است اندراین دوران کشتی او رهاند از طوفان
رنج طوفان آب سهل بود زآن قویتر بدان که جهل بود
هست طوفان حقیقت این عالم غرقه در وی امیر و شاه وحشم
بگریزید سوی کشتی نوح تا ز غرقه خلاص یابد روح
شهوات جهان چو طوفان است هرکه زآن جست او مسلمان است
وآنکه از جهل ماند در شهوات کافر است ارچه آورد صلوات
کشتی ایمنی ولی خداست از برای شما میان شماست
تا شما را رهاند از طوفان زآنکه آن درد راست او درمان
اللّه‌اللّه همه در او نگرید تا از او گنجهای روح برید
اللّه‌اللّه فدای او گردید تا چو او بر نهم فلك گردید
اللّه‌اللّه ورا غلام شوید هر طرف که او رود همه بروید
اللّه‌اللّه همه به‌وی گروید اللّه‌اللّه از او جدا مشوید
تا چنین دولتی نگردد فوت رو بدو آورید پیش از موت
دولت مغتنم به‌دست آمد هرکه دارد دلی بیارامد
وآنکه بی‌دل بود دلش بخشد تا چو خورشید و ماه بدرخشد
منکر او عدوی جان خود است هرکه بنده‌اش نگشت بی‌خرد است
هیچ عاقل زیان خود خواهد سوی چیزی رود که زآن کاهد
در چَه بی بُنی نهد پا را یا هلد بهر جای بیجا را
یا کند ترك عمر سرمد را عشرت و شادی مخلّد را
یا گزینند به‌جای عالم جان کاندر آنجاست عمر جاویدان
خاکدان پلید فانی را که پر از محنت است و درد و عنا
هیچ جانی در این جهان ناسود کل زیان است نیست اینجا سود
حاصلش روز و شب پریشانی است پی هر راحتش پشیمانی است
حاصلش را نتیجه خود فوت است خفته اندر حیات او موت است
پل دنیا عظیم پرخطر است پل دنیا برای رهگذر است
بر سر پل بنا مکن خانه زآنکه پل نیست جای فرزانه
جان تو آمده است از بیجا تا برین پل بود گذر او را
هست در زیر این پل آب نغول[1] هرکه بر پل مکان کند ز فضول

۱- بضم نون و غین نقطه‌دار به‌معنی ژرف و عمیق است. مولانا می‌فرماید:
در نغولی بود آب آن تشنه ماند بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند

عاقبت غرق گردد اندر آب / چونکه پل را کند خدای خراب
هرکه بر پل شود مقیم بدان / سرنگون افتد اندر آن طوفان
وآنکه بگذشت از خطر برهید / خوش سلامت به دار امن رسید
کامهای[1] جهان فریبنده است / رهزن میر و خواجه و بنده است
همه چون مرغ مانده در دامش / همه بی‌کام از پی کامش
چون عجوزه است ساحرهٔ دنیا / شده مانع ز راحت عقبی
خویشتن را به سحرها زیبا[2] / می‌نماید به‌طفل و پیر و فتی
همه را کرده است سغبهٔ خود / از که و از مه و ز نیك و ز بد
روی خود را[3] نموده چون گلزار / در حقیقت بود[4] بتر از خار
دوزخی خویش را نموده بهشت / همه را تا فنا نکرد نهشت
از هزاران یکی رهید از وی / باقیان زآتشش شده لاشی
سحر دارد قوی و گیرنده / کو کسی که او نشد پذیرنده
حسن او چون مسی است زراندود / زشت دانَش اگرچه خوب نمود
زیر شیرینیش چه تلخیهاست / کژ بود هرچه او نماید راست
مکر او را نه حد بود نه کران / حیله‌های وی است بی‌پایان
بر نیاید به حیله با او کس / چه زند پیش چنگِ باز، مگس
تو کم از روبهی و او چون شیر / سوی او ز ابلهی مپوی دلیر
دامن رستمی بگیر که تا / برهاند زچنگ شیر ترا
نارت از نور شیخ کشته شود / کارت از عون شیخ پیش رود
چون کنی کارها به‌قوّت او / هرچه خواهی شود میسّر تو
نکنی دفع او به‌قوّت خود / که او ره صد هزار همچو تو زد
شرح لاحول را اگر دانی / روشنت گردد اینکه نتوانی
که برآئی به‌جهد خود با وی / جز به‌تأیید عون حضرت حی
چون شود برتو این سخن روشن / نزنی دست جز بدان دامن
زور بگذاری و کنی زاری / گذری از غرور و جبّاری
بندگی خدا کنی شب و روز / دائماً از نیاز و صدق و زسوز
غیر از این چاره‌ای نجوئی تو / جز سوی بندگی نپوئی تو
خود همان بندگی کند دفعش / راند از پیش تو به‌صد صفعش[5]

۱- شهوات، خ، حص ۲- برنا، خ ۳- خویشتن را، خ ۴- خود او، خ
۵- صفعش، خ. حص. صفع بصاد مهمله و فاء یك نقطه و عین بی‌نقطه به‌معنی سیلی و قفا زدن است، یقال صفعه من باب منع، ای ضرب قفاه او بدنه بکفه مبسوطة

دفع او بندگی است نی زد و گیر[۱] — از کمان تقی بر او زن تیر
مکن آن‌را که نفس می‌خواهد — طاعت افزای که او بدان کاهد
زآنکه از ضدّ ضد شود ناچیز — نی تموز است آفت پائیز
نی که از گرم سرد محو شود — صلح چون رو نمود جنگ رود
بندگی دان که ضدّ شیطان است — داروی این‌چنین کری آن است
ضدّ عصیان بود یقین طاعت — ضدّ هر محنت و بلا راحت
هین بدین تیغ حلق نفس ببر — تاشوی بی‌صدف در آن یم دُر
تا رود از تو جهل و علم آید — عوض خشم و کینه حلم آید
چونکه شیطان رود رسد رحمان — گوی ترک جهان برای جنان
امر بشکست از آن شد او شیطان — هرکه او این کند همانش دان

در بیان آنکه اصل در آدمی خُلق است صورت را اعتبار نیست. زیرا که روز قیامت هرکس به خُلق خود خواهد حشر شدن. اگر به‌صفت سگ باشد به‌صورت سگ حشر شود. دلیل برآنکه التفات بر صورت نیست، حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سلك اولیا خواند که **ورابعهم کلبهم**[۲] چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار ننهاد که **ان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیّاتکم**.

اصل خُلق است و خلق مظهر آن — خُلق را گیر و سوی خَلق مران
هست صورت وعاء[۳] و معنی زر — جوی زر را و از وعا بگذر
هان منه اعتبار صورت را — صاف را گیر و هل کدورت را
هر تنی را مگو که انسان است — سیرتش را ببین که چه‌سان است
سگ آن کهف را نداشت زیان — نشد از صورت سگیش مهان
چونکه خلق نکو بُد اندر وی — گشت از اولیای باقی حیّ
حق ورا ذکر کرد در قرآن — خواند او را ز سلك آن مردان
گاه از سلك چارمین خواندش — گاه در جوق هشتمین راندش
هیچ در صورتش نکرد نظر — زآنکه حق ننگرد به‌نقش و صور
نظرش دائماً بود بر دل — که چه دارند مردم اندر دل
دوستیشان به‌وی چه مقدار است — هر دلی را چه حد وفادار است
حق تعالی همان قدر با او — دوستی دارد ای رفیق نکو
نکند حق نظر به‌نقش و عمل — نی به حرص و به بخل و نی به‌امل

۱– ردوگیر: خ
۲– سیقولون ثلاثة‌رابعُهم کلبُهم سورة کهف (۱۸) آیة ۲۲
۳– وعاء = ظرف

نظر حق به‌دل بود می‌دان — که در او چیست آشکار و نهان
گر بود در دلت محبت او — کند او دائماً نظر در تو
بی ولا گرچه باشدت طاعت — نبری از جناب حق راحت
طاعت عادتی بود ز نفاق — نی زعشق و زصدق و شوق و تلاق
بهر نام است و ننگ آن خدمت — نی برای رضای آن حضرت
صورت طاعت از تو می‌آید — جان ندارد که بهر حق شاید
صورتی کاندر او نباشد جان — جز که در گور می‌نشاید آن
چون به‌دل می‌کند خدای نظر — دل بپرور که دل بود منظر
پس تو دل راست کن که اصل دل است — گرچه اندر میان آب و گل است
دل به‌حق ده که صاف گردد و پاك — گذرد همچو آب بر سر خاك
نی که بر خاك گشت آب روان — هیچ شد آب را ز خاك زیان
نشد آلوده آب صاف از خاك — باز با بحر رفت روشن و پاك
شیر هم از میان خون وصدید — پاك و صافی به‌شیرخواره رسید
گرچه راهش در آن وسخها بود — لیك بنگر که هیچ از آن آلود
جوش مهرش ز دُرد کرد جدا — تا که آورد صافیش سوی ما
همچنینن مهر حق چو جوش کند — نیشها را جدا ز نوش کند
نوش از آن نیشها نیالاید — خوش و صافی سوی خدا آید
دل اگرچه در آب و گل باشد — همچو خورشید نورها پاشد
نبود ز آب و گل ورا زحمت — بلکه زحمت از او شود رحمت
به‌خدا ده دل و ز گِل مندیش — تا رود جمله کارهای تو پیش
تن و عالم نیند پردهٔ هو — فکر این هردو گشت پردهٔ تو
فکرهای تن و جهان بگذار — فکر و خاطر همه به‌حق بگمار
فکر دنیاست پرده نی دنیا — چون کنی فکر دین، بری عقبی
گرچه اسباب و مال داری تو — چونکه دل را به‌حق سپاری تو
نشوند این‌همه حجاب ترا — چون دلت پر بود زعشق خدا
ورکنی ترك مال و ملك[1] جهان — چون نباشد درون جانت آن
نبری هیچ نوع از آن[2] سودی — کس نبرد از چنان زیان[3] سودی

۱- تخت و رخت، خ
۲- تو زترك آن، خ
۳- از زیان بدان، خ

بی‌عوض هر که ترک دنیا کرد　در ندامت بماند از او پر درد[1]
زآنکه این رفت و آن نشد حاصل　زین برید و بدان نشد واصل[2]
ترک دنیا زجان و دل باید　تا روان جاودان بیاساید[3]
ورنه ترکش[4] زدل اگر نکنی　در جهان بقا سفر نکنی
از درون کن سفر نه از بیرون　کز درون است راه در بیچون
از ره حس مکن طلب[5] جان را　از ره جان بجوی جانان را
پنج حسی که در تو برکاراند　نوریان نیستند از نار اند[6]
نار بی‌شك ز نور هو میرد　وین شش و پنج و چار از او میرد
همه اعداد لا شوند آنجا　محو گردند در شعاع ولا
نیست شو تا از این عدد برهی　هست گردی چوزآن[7] خطر بجهی
عشق حق را گزین و ایمن شو　مشمر غیرعشق را یك جو
چونکه گردی سوار عشق بران　خوش سوی آسمان عالم جان
جهد چون پای دان و عشق چو پر　هرکه پَریافت رست او زخطر[8]
گرچه با پا بریده گردد راه　لیك کو پا و کو پَر ای آگاه[9]
آنچه رفتار پا کند صدسال　در دمی بیش از آن کند پروبال
چونکه پر نیستت به‌پا می‌رو　در پی همرهان زجان می‌دو
تا نمانی تو بی‌نصیب از راه　تا رسد رحمتی به‌تو ز آله
چون ترا حق نکرد شاهنشاه　کم از آنکه شوی ز سلك سپاه
دائماً در ره خدا می‌کوش　در تمنای وصل او می‌جوش
تا که در کوششی نکوکاری　تا که در جوششی وفا داری
کوشش تو نشان اقبال است　مرغ جان را طلب پر و بال است
هرکه بی‌کوشش است مرده‌اش دان　نیست زنده اگرچه دارد جان
جان حیوان بود چنان کس را　جان وحیی نباشد آن خس را

۱- ترك دنیا چو با عوض کردی　لاجرم دائماً چو بخ سردی، خ
۲- عمر دادی به‌باد بر باطل　۳- خ، این بیت را ندارد
۴- ترك دنیا　۵- مجوی آن
۶- خ، به‌جای این بیت و بیت بعد دو بیت ذیل را دارد
پنج حست که آلت بشر است　نیست نوری نهادش از شرر است
نار از نور یار کشته شود　هم شش و پنج و چار کشته شود
۷- از چنین دام پُر، خ　۸- گشت او سرور، خ
۹- گرچه با پای می‌بری ره را　لیك کو پا و کو پَر ای دانا، خ

جان حیوان یقین در آخر کار
نیست گردد نماندش آثار
جان وحیی است زنده جاویدان
زآنکه قایم شده است از جانان
طلب وصل حق چنین جان است
کاندر او نور عقل و ایمان است
هرکرا در درون طلب نبود
عاقبت جز سوی سفر نرود
نور ایمان چو حق دراو ننهاد
دیو محض است اگرچه زآدم زاد

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح به‌نهصدهزار سال آفرید و همه را برحمت خود می‌پرورد و آسوده می‌داشت. چون فرمود **الست بربکم گفتند بلی**. ندا کرد که **اهبطوا**. از این عالم بی‌چون در آن عالم چون روید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای عهد شما ظاهر گردد. پس هرکرا آنجا عیشی وطیشی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که **حب‌الوطن من‌الایمان**. و هرکرا نبود چه جوید، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر به‌صورت آدمی و به‌معنی حیوان. حیوان ازکجا و معرفت حق ازکجا.

هرکرا جان او زعهد الست
بود بیگانه وین طرف پیوست
آشنائی به‌حق کجا جوید
یا در این ره به‌صدق کی‌پوید
چونکه آنجا زحق نداشت عطا
چه کند او طلب بگو اینجا
کاله‌ای را که گم نکرده بود
در پی آن به‌هر طرف ندود
هرکرا وقت و روزگاری بود
که بد از عمر خود بدان خشنود
در زمان محن کند یادش
تا دمی ذکر آن کند شادش
چون که آن روزگارش آید یاد
از غم فوت آن کند فریاد
گوید از سوز خوش زمانی بود
بی‌زیان داشتم هزاران سود
هر دمی جان او زعشق و زسوز
از خدا جوید آن‌چنان خوش روز
نرود هرگز آن زخاطر او
دائماً گوید ای دریغ آن کو
کی عجب رو نمایدم آن باز
از کجا یابم آن‌چنان دمساز
و آنکه در عمر خود نیافت خوشی
نبدش حاصلی به‌جز ترشی
چه بیاد آورد چه جوید او
چون ندیده است حالت نیکو
هرکه خورد از قدیم خمرالست
بود از آن راح، روح او سرمست
کی رود آن خمار از سر او
هردو چشمش مدام آن سو
لحظه‌ای آن خیال از او نرود
لذت آن وصال از او نرود
غیرآن در جهان نجوید هیچ
در طلب باشد او به‌پیچاپیچ
تا نگردد میسرش باز آن
باشد اندر خروش و آه و فغان
جملهٔ اولیا چنین کردند
در پی‌وصل خون خود خوردند

خواب و خورشان نماند در هجران هستی جمله شد زغم ویران
زآتش شوقشان بسوخت وجود دو جهان گشت پُر[1] از آن تف و دود
تن و جان را فدای حق کردند بعد از آن از وصال برخوردند
هستی آدمی است سدّ و حجاب چونکه رفت آن گشاده شد صد باب[2]
تا که بر تست از توئی موئی ننماید وصال حق روئی
راه ما مردن است پیش از مرگ هرچه غیر خداست کرده ترک[3]
نیست گشتن ازین خودی کلّی رستن از نیکی و بدی کلّی
چون حجاب ره است این هستی نیست شو از بلندی و پستی
چون نمانی تو جاودان مانی هست در نیستی است تا دانی
چونکه خیزی تو از میانه تمام بعد از آن بی‌توئی بیابی[4] کام
وصل حق در فنا شود حاصل هرکه فانی شد او بود واصل
برگ بی‌برگی است برگ نران مرد با برگ کمتر[5] از زن دان
بگزین جوع را مثال کرام دایم از عین جوع ساز طعام
راحت خویش جو ز بیداری عزت خویش را هم از خواری
بی‌مرادی چو شد مراد ترا رسدت بعد از آن وصال خدا
چون روی در فنا، شوی باقی گرددت بی‌شراب، حق ساقی
رنج و راحت شود بر تو سوی آخرالامر چون تمام شوی
چونکه وحدت رسد رهی ز دوی بعد از آن هرچه هست و نیست بوی
انتَ تبقی به اذا جُدت انتَ تحیی به اذ عُدت
فی وصال الحبیب انت تقیم بعد ما کنت فی نواه سقیم
لاتری بعد وصله هجران ینطوی فی فؤادك الاحزان
بعد ما کنت قطرةفی‌النهر فی هواه تموج مثل‌البحر
بعد ما کنت یابساً طوراً تکتسی من ربیعه نوراً
تلتقی فی‌الجنان الف جنان ترتقی نحو ملتقی الرّحمن
یتجلّی علیك وجه‌الحق تنمحی یا فتی اذا اشرق
هو یبقی و انت منه تقول لایبول[6] الیك منه افول

۱- پر شده است، خ
۲- چونکه آن خاست باز شد صد باب، خ
۳- خ، از این بیت تا چهار بیت بعد را ندارد
۴- رسی در
۵- مرد بی‌برگ را کم از زن، خ
۶- لایوال، خ. ظ لایؤول

قائماً دائماً تکون به / من جیوش الرّدا تصون به
واصل حق شوی در این دنیا / نقد گردد ترا کنون عقبی
قطرهٔ جان تو شود دریا / بی زبان وز درونها گویا
بی تنی چون فرشته نور شوی / بی‌قدم دریم وصال روی
خود نبینی در آن وصال فراق / با شدت دائماً تلاق و عناق
اولیائت ندیم و یار شوند / همه بهر تو جانسپار شوند
همه با تو شراب و نقل خورند / همه از خوان تو نواله برند
همه گردد چو حلقه تو چونگین / همه همچون کهان و تو چو مهین
در چنین وصل چون شوی واصل / هرچه خواهی ترا شود حاصل
پی این وصل هست راه دگر / که بود آن برون زخیر و زشر

در بیان آنکه بعد از وصل به‌حق که آن منزلت[1] و نهایت کار خواص است، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است. سیر راه نهایت دارد. اما سیر منزل را نهایت نیست. زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خود آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال، آن‌را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را می‌شنوند. و چون بدان مقام نرسیده‌اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می‌پندارند و دعوی نبوت و ولایت می‌کنند. و ایشان خود بدترین خلق‌اند. چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی‌بان شنیده بود، ناگاه کمیز خری دید، بر سرش کاه برگی جست، و بر سر آن کاه برگ نشست و سوبسو می‌رفت و از کوتاه نظری و قصور همّت می‌گفت که اینك دریا و کشتی و من کشتی‌بان، احوال این گمراهان که خود را واصل می‌پندارند همچنان است.

سیر آن راه در وصال بود / از کمالی سوی کمال رود
راه تن را نهایت است و کران / راه جان بی‌حد است و بی‌پایان
دائماً رفتن است در منزل / هیچ آخر ندارد آن حاصل
سیر آن راه بی‌نشان باشد / برتر از عقل و جسم و جان باشد
وهم فکر و بیان از آن دور است / زآنکه آن راه نور در نور است
سیر ره تا به‌وقت مرگ بود / بعد مردن دگر روان نشود
سیر منزل مدام در کار است / آن‌چنان سیر از آن احرار است
نتوان رفت در قِدم به‌قَدم / کی ببرّد وجود راه عدم
راه منزل چو بیکران باشد / رفتنش نیز همچنان باشد
نیست هیچ اندر آن طریق سکون / ابدا رفتن است در بیچون

۱- منزلست، خ

سیر الی‌الله را بود عدی   سیر فی‌الله هست بی‌حدی
سیر الی‌الله از خودی است گذر   چون گذشتی دگر نماند سفر
سیر فی‌الله در خدا باشد   چون حق آن سیر دائما باشد
هیچ آخر مجوی آن ره را   زآنکه نبود نهایت الله را
آن‌چنان سیر را دوی نبود   او نگردی تو تا توی نرود
چون توئی رفت سیر حق بود آن   فهم کن سرّ کل یوم شان[1]
سیر هر ذات لایقش باشد   درخور گلّه سایقش باشد
سیر خود را مکن قیاس به‌حق   شیر نر را چه نسبت است به‌بق[2]
چه بود ذره پیش شمس منیر   چه زند قطره پیش بحر و غدیر
چون تو هر دیو را زبون باشی   با ملایك جلیس کی باشی
قطره را از خری مخوان دریا   ذره را هم مگوی شمس سما
مَثَل آن مگس که بر کاهی   شست بر بول خر به ناگاهی
بر سر بول کاه گشته روان   بر سر کاه آن مگس گویان
کاینت کشتی و بحر و من ملاح   گشته هر سو روانه بی‌ارياح[3]
می‌نمودش چمین خر عمان   کاه کشتی، و خویش کشتیبان
بول نسبت باو چو دریا بود   آن‌قدر مر و را عظیم نمود
بینش هر کسی است لایق او   نیست خرد آنکه گشت عاشق هو
نسبتش بخشد اوّل او را حق   آنگهانش دهد ز عشق سبق
نور خود را در او کند پنهان   تا همان نور گرددش جویان
ورنه کی جسته است ظلمت نور   بلکه دایم ز نور نفور
می نجسته است هیچ ضدّ ضدّ را   جوید از جان مدام ندّ ندّ را
هیچ جسته است گاو را شتری   یا شود کفو بنده شاه و حُری
عاشق حق چه گر چوتو بشر است   نیك بنگر اگر ترا نظر است
گرچه نور است چه گهر دارد   بحر جانش چسان دُرر دارد
منگر تو به جسم خاکی او   چشم بگشا نگر به پاکی او
که ورای زمین و هفت سماست   درگذشته زفرش و عرش و خلاست
علمش از حق بود چو پیغمبر   به‌سوی حق کند همیشه نظر
واسطه در میان او و خدا   نیست کس فهم کن تو این سر را

۱- اشاره است به آیهٔ قرآن: یسئلهُ مَن فِی السّمواتِ وَالاَرضِ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شان؛ سورهٔ الرحمن (۵۵) آیهٔ ۲۹.
۲- بِق: پشهٔ بزرگ، پشه
۳- ارياح: جمع ریح = بادها

هرچه فرمایدش خدا کند آن / همچو گوئی است پیش آن چوگان
هر کجا راندش قدر برود / بر سر و رو مثال گوی دود
فعل او را زحق بدان نه از او / حق چو آب است و او بود چون جو
مثل آلت است پیش خدا / هرچه خواهد کند از او پیدا
تو مکن اعتراض بر آلت / که از آلت نجُست کس حالت
چه توانند کرد تیغ و سپر / چون نباشند در کف صفدر
صفدری کو که تیغ را راند / قلبها را چو شیر بدراند
هرکه او رستم است نارامد / تا که خون عدو بیاشامد
عقل تو رستم است و نفس عدو / می‌گریزد زبیم او هر سو
رو به‌دست آور و بکش او را / تا رهی از عنا و خوف و بلا
ایمن آنگه شوی از آن دشمن / که ببری سرش چو اهریمن
سر او چون بری نشینی خوش / برهی از چهار و پنج و زشش
بی شش و پنج و چهار روح شوی / دستگیر همه چو نوح شوی
پند نوح است کشتی جانها / هرکه گیرد رهد زرنج و بلا
هرکه بگرفت پند نوح زمان / نکند غرقه مرد را طوفان
هست طوفان روحها شهوات / کشتی نوح طاعت و صلوات
هرکه بنشست در چنین کشتی / گشت خوب و رهید از زشتی
و آنکه نشنید پند نوح از جان / بی گمان غرقه گشت در طوفان
پند بپذیر اگر خردمندی / تا چو ما خوش به‌دوست پیوندی
ور بود مر ترا گذر زین پند / لایق حبس باشی و غل و بند
غافلی سخت از خود ای مسکین / دائماً زآن بمانده ای غمگین
هیچ بیرون شدن نمی‌یابی / گرچه بیدار و گرچه در خوابی
نیستت در جهان سرو سامان / هر طرف می‌دوی چو سرگردان
زان سبب که نئی مطیع خدا / گشته‌ای از رضاش دور و جدا
در جفا می‌روی دو چشم گشا / کی بری از جفا تو غیر عمی
در چنین ره یقین بمانی زود / صد هزاران زیان بری بی‌سود
وای برتو اگر چنین بروی / زین نگردی و اهل دل نشوی
عمر تو بی‌گمان شود ضایع / گرچه آخر شوی زجان خاضع
هیچ گون زآن خضوع بر نبری / چون برت نیست گو چگونه پری
پیش ما آ که جان بری از ما / گرچه جغدی شوی چو باز و هما
ما هُمائیم و هم هما گیریم / غیر خود را بدان که نپذیریم

گر ز مائی چرا ز ما دوری — از چئی در ظلام اگر نوری
شکر ما چراست پیش تو زهر — لطف ما از چه روست پیش تو قهر
نیست انسی ترا به‌اهل درون — نظرت هست دائماً بیرون
زنده از خواب و خور چو حیوانی — اهل دل را از آن نمی‌دانی
اهل دل را هم اهل دل داند — طفل ابجد کتاب کی‌خواند
تیغ رستم کجا زند زالی — کی چو اطلس بود کهن شالی
مرغ خانه کجا پرد چو هما — چون ز پستی است کی رود بالا
هرکسی آن کند کز او آید — هیچ دیدی که شیر سگ زاید

در تفسیر قل كُلٌّ يعمَلُ عَلى شاكِلَتِه[1] هر كه را حق تعالی گوهر بد داده است لابد است که بدی کند. و هر کرا نیك نیکی. زیرا نیك و بد هردو به‌ارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که **مريدُالخير والشر قبيح و لكن ليس يرضى بالمحال**. مثالش چنانکه خواجه‌ای را دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن، به‌یاران خود از حال هردو خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الاّ به‌خیانت راضی نباشد. همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن‌را می‌خوانند و از این رو مرید خیر و شر است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما به شر هرگز راضی نیست.

در نُبی گفت حق که خلق جهان — از صغیر و کبیر و پیر و جوان
آنچنانشان که آفریدستم — آن نمایند از وفا و ستم
آید از هر کسی هر آنچه در اوست — لایق بد، بد و نکو نیکوست
هرکه را در درون نکو گهر است — در خور آن گهر ورا هنرست
هرکرا گوهر بد است درون — کارها اش بود همه بد و دون
تا چسان شد سرشته از آزال — لایق آن بود ورا افعال
خیر و شر را اگرچه خواست خدا — لیك در شر بدان نداشت رضا
گر خدا را رضا بدی از شر — اهل شر را نسوختی به شرر
لیك هم خواست که از بد آید بد — تا نگردد خلاف قول احد
این سخن را مدار هیچ محال — واقعش دان گذر ز قیل و ز قال
سرّ این فهم کن ز ضرب مثال — تا که واقف شوی برآن احوال
خواجه‌ای را که باشدش دو غلام — یك بود از لئام و یك ز کرام
یك بود خائن و کژ و بد خو — یك امین و گزیده و نیکو
گفته باشد به‌دوستان پنهان — سرّ این هردو را به‌نام و نشان
خواهد او زآن یکی خیانت را — وز غلام دگر امانت را
تا بود صادق اندر آن اخبار — تا نگردد دروغ آن گفتار

۱- سورة اسراء (۱۷) آية ۸٤.

لیك راضی نباشد او به‌بدی	این یقین دان اگر تو باخردی
هم خدا نیز از ازل فرمود	با ملایك ورای گفت و شنود
که چه آید ز هر یکی به جهان	از بد و نیك و آشکار و نهان
یك رود در کژی و یك در راست	یك در افزایش و یکی در کاست
لیك راضی نباشد از بد کار	دائماً باشد از بدی بیزار
چون که بر لوح مثبت‌اند یقین	از بد و نیك و از کهین و مهین
شرح این جمله را عیان فرمود	یك چنین است و یك چنان فرمود
پس از این‌رو مرید شر شد حق	تا رهند آن فرشتگان ز قلق
چونکه امر خدای آمد راست	اندر آن لوح که‌آن فراز سماست
همه بالند از آن و افزایند	در نماز و دعاش بستایند
گویدش هر فرشته که ای یزدان	نیست چیزی ز علم تو پنهان
جز تو کس نیست عالم اسرار	غیر تو نیست در جهان بر کار
نیك و بد گرچه جمله از تو روند	آخر کار چونکه حشر شوند
کی بود رتبت همه یکسان	یك رود در جحیم و یك به جنان
شبه را کی بود بهای گهر	نشود زهر در جهان چو شکر
هیچ شیری مجو ز روباهان	مطلب رهبری ز گمراهان
قابلی کو خبیر از سِر کار	تا عیان را بداند از پندار
تا ببیند سر دل آن بینا	تا بپرد زجای در بیجا
تا نهد در جهان عشق قدم	شودش حالتی دگر هر دم
تا کند حکمهای گوناگون	که ندید آن به خواب افلاطون
تخت در لامکان نهد پیدا	شود او پادشاه در دو سرا
مرده یابد از او حیات ابد	فارغ آید زمرگ و گور و لحد
این معانی است بی‌حدود و کران	لیك از این گشته گوش خلق گران
گوش کو لایق چنین اسرار	دیده کو بهر دید این انوار
تا کند فهم آن‌چنان که‌این است	تا ببینند که این سِر دین است
گوش قابل اگر بدی کس را	در خور این معانی ای دانا
نوع دیگر رموز گفته شدی	دُرهای غریب سفته شدی
کردمی صد هزار گونه بیان	از مقامی که نیست برتر از آن
گفتمی آنچه گوش کس نشنید	کردمی شرح آنچه دیده ندید
همه گفتارها شدی کاسد	کور گشتی ز غصه هر حاسد
سخن ما چو خور شدی مشهور	منکر راه ما بدی مقهور

طرز دیگر شدی عبارت ما　　قطره گشتی یم از اشارت ما
غیبها جمله رو نمودندی　　گره خلق را گشودندی
کس نماندی در این جهان محجوب　　رو نمودی به‌طالبان مطلوب
می‌جانی شدی چو جان ارزان　　بلکه بر خاکدان شدی ریزان
در همه جسمها ندیم شدی　　همچو جان دائماً مقیم شدی
طفل گهواره چون مسیح شدی　　واقف و ناطق و فصیح شدی
نیك و بد در نظر شدی یکسان　　اوفتادی برون دوی ز میان
همه احوال این جهان فنا　　نی عیان است پیش پیر و فتی
عالم غیب همچنین گشتی　　طفل چون پیر راه بین گشتی
لیك این‌را چو حق نمی‌خواهد　　که کس از سرّ او بیاگاهد
همه را خیره سر همی‌خواهد　　بی‌خود و دربدر همی‌خواهد
لاجرم جمله واله و حیران　　پیش مهرش چو ذره سرگردان
مانده مدهوش و خیره در کارش　　همه گویان که نیست کس یارش
همه جویان او شده شب و روز　　ذاکرش گشته جمله از سر سوز
همه از جان و دل ورا جویان　　خیره سر هر طرف شده پویان
به‌امیدی که ازو نشان یابند　　دائماً در گداز آن تابند
او تفرج همی‌کند از دور　　دارد از خیرگی جمله سرور
از غم خلق می‌شود حق شاد　　نیست پیشش عزیز جز فریاد
آه و فریاد کن زجان و ز دل　　تا رهد جان تو زآب و زگل
آب و گل روح را چو زندان است　　روح در وی از آن پریشان است
جان در این تن همیشه در رنج است　　زآنکه دور از وصال آن گنج است
گنج چون بود حق از او شد دور　　گشت معشوقش از نظر مستور
هرکه از دوست دور ماند او　　چه شود حال او مرا تو بگو
حال او در زبان کجا گنجد　　در ظروف بیان کجا گنجد
درد او را نه حد بود نه کران　　غبن او را کجا بود پایان
عشق را هر که یافت گشت تمام　　تو مگو پیش او زشاه و غلام
زآنکه اعداد این طرف باشد　　چون خور عشق نور جان پاشد
نی عدد ماند و نه نیك و نه بد　　همه روی آورند سوی احد

در بیان آنکه بندهٔ خاص خدا بر کافهٔ خلایق مشفق است و می‌خواهد که همه را واصل کند، لیکن غیرت مانع می‌شود. و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولیی را که ذکر می‌کنی می‌گوئی که بی‌مثل و بی‌نظیری و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن، این سخن

متناقض می‌نماید، جواب گوئیم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی. تعداد ایشان از روی اسم و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صدگونه مرکب از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشیند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس در این‌صورت همه مدحها به‌یك ذات عاید می‌شود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی به‌نظم گفته آید.

حمله‌ها می‌کنم که بنمایم — بندها را تمام بگشایم
غیرتش مانع است من چکنم — چون سپر دافع است من چکنم
آنچه می‌دانم ار بیان گشتی — این جهان محو آن جهان گشتی
خاستی از میان حجاب دوی — حق شدی فاش بی‌منی و توئی
ایکه با من نشسته‌ای می‌دان — که نداری نظیر در دو جهان
گر شهم من تو هم زشاهانی — همچو من نور هر دل و جانی
به حق حق ورای من کس نیست — مرو از پیش من همینجا بیست
از کفم باده خور چو خمّاری — مست شو باز ره ز هشیاری
هرکه از ماست باده خور باشد — نور را بر همه چو خور پاشد
هم بود شاه و هم شهی بخشد — به گدا زرّ ده دهی بخشد
هر کسی را که نور عرفان است — گوهر راستی و ایمان است
روی ما را کند زجان قبله — بر لب ما زند ز دل قُبله
چون شدی همچو من عزیز و گزین — زود بر اسب عشق افکن زین
بدران صفّ رستمان امروز — چونکه گشتی ز داد حق پیروز
نیست در دور کس مقابل تو — نبود غیر روح قابل تو
حکم نو کن که شاه دورانی — سکهٔ تازه زن که سلطانی
حکم مطلق تراست در عالم — نایبی و خلیفه چون آدم
حاکمان چون تن‌اند و تو جانی — پادشاهان قراضه تو کانی
مثل تو نامد و نیاید هم — توئی امروز زبدهٔ عالم
نیستت در جمال و لطف نظیر — چون تو شاهی ندید تاج و سریر
شبه تو مادر زمانه نزاد — همچو تو باغ دهر میوه نداد
آدمت نیز هم به‌خواب ندید — نی صفتهات را زکس بشنید
خضر اگر بیندت شود حیران — همچو موسی بود پیت پویان
یوسف مصر اگر زخوبی تو — گردد آگه، شود زعشق دو تو
ویس اگر هم ببیندت از دور — نشود بر جمال خود مغرور
چشم شیرین اگر برآن رخسار — افتد از حسن خود شود بیزار
مثل تو نیست هم نخواهد بود — هم نیامد چو تو ز بَدْوِ وجود

این چنین مدح پیش ازین بسیار　　کرده‌ام بل زیاده بهر کبار
متناقض کسی کند فهم این　　که ندارد خبر ز عالم دین
زآنکه آنها که کامل‌اند تمام　　همه مستند دایم از یك جام
همه در ذات خویش یك نوراند　　به صفت گر زهمدگر دوراند
گر هزارند یك بوند ایشان　　از عدد رسته‌اند درویشان
مدح یك، مدح جمله‌است یقین　　ذم یك، ذم جمله دان تو یقین
پس اگر تو یکی از ایشان را　　گوئیش بی‌نظیری و همتا
مثل تو کس ندید در عالم　　هم نزائید مثل تو زآدم
بعد ازو گر به‌اولیای دگر　　این بگوئی و بلکه افزونتر
راست باشد از آنکه جمله یك‌اند　　رفته اندر یقین برون زشك‌اند
به‌خلاف اهل نفس را گر از این　　مدحها گوئی و کنی تحسین
متناقض بود نیاید راست　　زآنکه هریك جدا زاصلی خاست
هریکی را صفات و ذات دگر　　هریکی را بود حیات دگر
مدح یك مدح جملگان نبود　　قدح یك قدح جمله‌شان نشود
هر نبی را همه چنین گفتند　　چونکه دُرّ ثنا همی‌سفتند
که نیامد چو تو شهی به‌جهان　　مثل رویت ندید چشم زمان
بی‌نظیری به‌حسن در عالم　　زبدهٔ انس و جنی و آدم
راست گفتند جمله، نیك بدان　　زآنکه یك گوهراند از آن عمان
عدد جسمشان بود بسیار　　لیك جانشان یکی است بی‌دو و چار
چونکه جمله یك‌اند در تحقیق　　کی کندشان بگو مرا تفریق
نور پاك خدا دو چون باشد　　هرکه گوید دوست دون باشد
بر سر صد چراغ و شمع ای یار　　نی که یك نور گشته است سوار
نور را بین زشمعها بگذر　　تا بری تو زباغ وحدت بر
گر یکی جامه‌های گوناگون　　هر دمی پوشد و رود بیرون
هیچ گردد ز جامه شخص دگر　　نکند عاقل این سخن باور
زآنکه از جامه کس بدل نشود　　خلّ ز تبدیل خُم عسل نشود
از زری گر کنند کوزه و طاس　　یا سبو و خم و صراحی و کاس
گرچه درنام و نقش مختلف‌اند　　نامناسب چو دال و چون الف‌اند
لیك چون جمله را گدازانی　　باز یك زر شوند تا دانی
پس یقین شد که مدحها یارا　　گر نمودت جدا نبود جدا
مدح حق بود جمله ای جویا　　زآنکه عاشق زحق بود گویا

چون غرض از همه یکی بوده است   آنکه دو فهم کرد نشنوده است
این نهایت ندارد ای عاشق   یك اشارت بس است با صادق

در بیان آنکه عاقل را یك اشارت بس است. زیرا در او آن حالت هست، بی‌آنکه بگویند می‌داند. چنانکه دو شخص بر قضیهٔ دراز واقف باشند، به یك اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند، لیکن کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد به رمزی تمامت را کی توان معلوم کردن.

بلکه خود بی‌اشارتی معلوم   شود او را تو گر کنی مکتوم
زآنکه اندر نهاد او آن را   پیش از این در ازل نهاد خدا
جان او بود در جهان الست   زان می و جام جاودانی مست
همچو ماهی درون آن دریا   بی شب و روز در وصال و لقا
با عزیزان به‌هر طرف در سیر   در جهانی که ره ندارد غیر
بی‌زبان و دهان به‌هم گویان   بی سر و بی‌قدم به‌هم پویان
چون که از امر **اهبطوا**[۱] آن جان   آمد و بسته شد در این زندان
در تن آب و گل قرار گرفت   از چنان دولتی کنار گرفت
شد فراموشش آن زصحبتِ تن   گشت مشغول مال و بچه و زن
چونکه رمزی دهند از آن یادش   دو جهان پر شود ز فریادش
زانکه زاوّل وقوف داشت از آن   لیك پیشش حجاب بد نسیان
بسته بود آن به یاد آوردی   تا که سر بر زند چنین دردی
آیدش یاد از آن جهان قدیم   آن می صاف و آن شهان ندیم
آن وطنگاه و موضع مألوف   و آن سخنهای بی‌ظروف حروف
لیك هرکه او ندیده است آن را   آن‌چنان دور و گشت و جولان را
زین جهان رسته است چون حیوان   چه خبر باشدش ز عالم جان
گر کنی شرح پیش او صدسال   وصف حسن جلیل بی ز زوال
اندر او هیچ آن اثر نکند   یك سخن زآن به گوش در نکند
با چنین شخص گفتن بسیار   چون سخن گفتن است با دیوار
هیچ فهم سخن کند دیوار   گر بگویی تو اندك و بسیار
لیك می‌گو علی‌العموم سخن   نورها می‌فشان ز علم لدن

در بیان آنکه معجز اکبر سخن اولیاست، زیرا در معجزه‌ها و کراماتها سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه بسیار می‌نمایند. همچنین ضمایر را که کرامات اولیاست رمّالان و کاهنان و جوز بازان و پری زدگان می‌گویند، اما در سخن ایشان هیچ از اینها نمی‌گنجد.

۱– اشاره است به آیهٔ قرآن: اهبطوا بعضکم لبعضٍ: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۳٦ و اعراف (۷) آیهٔ ٢٤.

رهبر رهروان حق سخن است   بر فلك نردبان حق سخن است
هرکه او را غذا سخن گردد   بر سر بحر بی‌سفن گردد
همچو عیسی بر آسمان رود او   بی تن اندر جهان جان شود او
روح مطلق شود رهد از تن   دو جهان را کند چو خور روشن
در جهان از خدا سخن آمد   سخن از علم من لدن آمد
معجزی نیست در جهان چو سخن   جز سخن را پناهگاه مکن
معجز راستین نه قرآن است   جان پر درد را نه درمان است
همه قرآن زبا و سر سخن است   اندر و جمله خشگ و تر سخن است
همه هستی چو بنگری سخن است   فوق و پستی چو بنگری سخن است
این زمین و سما و خور سخن است   کوه و صحرا و بحر و بر سخن است
جز سخن نیست در جهان چیزی   فهم کن گر تراست تمیزی
باغ و ایوان و خانه‌ها یکسر   نی زفکرانـد گشته جمله صور
همچنین فرش و عرش و هرچه در اوست   اندرون و درون زمغز و زپوست
همه زاده زعلم یزدان‌اند   اهل دل جمله را سخن دانند
زآنکه بی‌حکمتی نشد موجود   انس و جن و زمین و چرخ کبود
گفت گنجی بدم خدا پنهان   خواستم تا شوم پدید و عیان
پس جهان را بدان سبب ظاهر   کرده‌ام تا شود هویدا سِر
تا بدانند اینکه شاهی هست   زآنکه از خود نشد بلندی و پست
این جهان را نساخت حق زگزاف   که در او مردمان زینـد معاف
بهر صدگونه حکمتش پرداخت   خنك آن کس که چون بدید شناخت
که جز او در جهان خدائی نیست   غیر ذات ورا بقائی نیست
پس یقین شد که کون و هرچه در اوست   صورت علم و حکمت است ای دوست
علم و حکمت سخن بود می‌دان   گرچه شد نقش او زمین و زمان
نقش او را زمن مگیر جدا   سر همان است گرچه شد پیدا
این صور همچو آب بود[۱] یقین   گشت یخ جمله اندراین[۲] تکوین
فکر را[۳] آب‌دان سخن چون یخ   پیش آن آب نطق، کفّ و وسخ
نزد عاقل بدان که یخ آب است   مگر آن که او زجهل در خواب است
چیزدیگر گمان برد یخ را   ضد شناسد چو دانه و فخ را

۱- این صور آب بوده‌اند، خ
۲- همه گشتند یخ درین
۳- علم چون

لیک چون آفتاب درتابد / محض آب روانه‌اش یابد
همچنان آسمان و چرخ و زمین / چون شود آفتاب حشر، مبین
بگدازد شود همه ناچیز[۱] / نخری گنجشان به نیم پشیز
چرخ و کیوان شوند زیر و زبر / ریزد از آسمان مه و اختر
کوهها همچو کاه پرّه شوند / کل موجود ذرّه ذرّه شوند
ملک صورت شود تمام خراب / یخ هستی رود روانه چو آب
همه هالك شوند و حی ماند / دایم او را بجو که وی ماند
تا بمانی تو نیز پاینده / فارغ از رفته و ز آینده
جز خدا نیست هیچ پشت و پناه / رو بدو آر و پای نه در راه
که ره راست جستجوی حق است / راحت و ایمنی به‌سوی حق است
هرکه حق را گزید دانا اوست / خنك آن جان که دائم اینش خوست
وای بروی که خواهشش به‌جهان / غیر حق باشد آشکار و نهان
پیش چشمش جهان بود پرده / ماند اندر فراق افسرده
زندگیئی که باشدش برود / لطف او جمله‌عین قهر شود
گر بود قابل سرای نعیم / گردد آخر سزای نار جحیم
زآفرینش چو آمد اینجا او / بود در وی عطا و بخشش هو
آمد از باغ جان چو گل تازه / چون که ننهاد پا به‌اندازه
گشت مشغول آب و گل زبله / شد فراموش منزلش وان ره
ماند در حبس خاکدان محبوس / بردش از راه، صورت محسوس
آن اثر چون بماند بی‌مددی / در جهان کثیف همچو سدی
آن اثر رفت از او و هیچ نماند / لطف را باز حق به بی‌سو خواند
لطف حق سوی اصل خویش برفت / گرچه کم بود و گرچه بیش برفت
تو ز ذکر و نماز ده مددش / کن به‌سعی و جهاد بی‌عددش
تا شوی زین صفات بد مبدل / قوت ده دایمش ز ذکر و عمل
می‌فزا در صلوة و صوم و نیاز / خاك شو درگذر ز کبر و ز ناز
که از عمل نور جان شود افزون / وز کسل در کمی و ناموزون
جنبش اندر ره خدا نیکوست / شاد جانی که این چنینش خوست
گر به‌فرمان زئی نمیری تو / جوی در بندگی امیری تو
بنده سلطان بود نکو بنگر / کفر ایمان شود نکو بنگر
نی که درمان برای درد بود / دایم از جان به‌سوی درد رود

۱– بگدازد نماند اینجا چیز

درد را چونکه در رسد درمان / درد درمان شود یقین می‌دان
همچنین چون خدا نماید رو / نی بشر ماند و نه رنگ و نه بو
غیرحق جملگی فنا گردد / ظلمت کون پُر ضیا گردد
زآنک حق چون رسد رود باطل / هستی طالبان شود آفل
گرچه باشد چو کُه قوی هستی / نرم گردد چو پشم از آن مستی
پشم را باد عشق پرّاند / پرده را دست عشق درّاند
عشق چون نفط و هستها چون نی / زآتش او شود یقین لاشی
همه اشیا شوند ازو معدوم / این نگردد به‌زیرکی مفهوم
گذر از فهم تا کنی فهمش / نیست شو تا بری بر از رحمش
حکمت حق نگر در این ایجاد / که چسان کرد از عدم بنیاد
کرد از علم صورتی پیدا / تا شود زآن‌قدر که بود اعلا
شد زترکیب چار عنصر تن / گشت خلقی روان ز مرد و ز زن
رست از خون و لحم و رگ جانی / لیک فانی چو جان حیوانی
چون که جمع آمد این‌همه یکجا / در تن از آب و خاک و نار و هوا
گشت زنده زجان حیوان تن / نیست پوشیده هست این روشن
چون که افزود عقل حق بنمود / درِ رحمت زلطف خود بگشود
از زبان رسول گفت به‌ما / که شدیت از جهان وصل جدا
علم بودیت نقش محض شدیت / دُرد گشتیت اگرچه صاف بدیت
مهر جان و تن از درون بکنید / دوستی جهان ز دل فکنید
خدمت من کنید روز و شبان / تا رهید از جهان چون زندان
پس زترکیب ذکر و صوم و نماز / چون کنید از برای من به نیاز
جان باقی از آن کنم پیدا / زنده مانید بی‌زوال و فنا
این‌چنین روح از عمل روید / وصل‌یابد هر آنکه می‌جوید
از بخار و زخون مجو جان را / دایم از ذکر جوی ایمان را
نور ایمان ز داد رحمان است / ظلمت کافری زشیطان است
کی بود نور از آفتاب جدا / مؤمنان را مدان جدا ز خدا
مؤمن از نور حق همی بیند / دائماً هر کجا که بنشیند
گفتگویش زحق بود هر دم / شنوائیش باشد از حق هم
همچو آلت بود به‌دست خدا / جنبش از حق کند به خشم و رضا
نکند او ز نفس خود حرکت / حرکاتش بود از آن حضرت
نیست این‌را نهایت ای جویا / باز گرد و ز راز شو گویا

شرح آن قصه کن که می‌گفتی / دُر مدح سخن همی سفتی
هر که خود قابل است بپذیرد / این سخن را به‌جان و دل گیرد
بهر ناقابلی خموش مکن / ترك این خمر و جام و نوش مکن
همچو خورشید در جهان می‌تاب / بهر خفاش رو زخلق متاب
چون مه بدر نور می‌افشان / گرچه عوعو کنند و بانگ، سگان
کار مه هست آن و کار سگ این / بهر کافر نهان کند کس دین
کار مه چیست نور افکندن / کار سگ عوعوست و جان کندن
چون شود که آفتاب بهر خفاش / در غطا ماند و نتابد فاش
بهر خفاش ناقص‌و مذموم / عالمی را زخود کند محروم
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت / بهر یك خس دو چشم نتوان دوخت
سالها می‌نمود دعوت نوح / قفل جانی نگشت از او مفتوح
با خلایق به‌جهد نهصد سال / پند می‌داد هم به قال و به‌حال
کس از آن قوم پند را نشنید / تار پند ار چه او دراز تنید
کار خود می‌کن وز کس مندیش / بهر بیگانه‌ای مبُر از خویش
همچو خویشت پلید می‌خواهد / در عذاب شدید می‌خواهد
دشمن توست دوستش مشمار / فخر او را بترشناس از عار
ظاهراً یار و باطناً مار است / زیر هریك گلش دو صد خار است
مهر او همچو مهر سوزنده است / آتش قهر را فروزنده است
روزیت را همی‌برد ز نعیم / تا شوی روزی نهنگ جحیم
می‌فریباندت به‌نقش جهان / گه به مال و گهی به حسن زنان
گه به‌نان و کباب و گه به شراب / گاه با سبزه و کنارهٔ آب
بی‌عدد زین نسق نماید او / تا کند در جوالت آن جادو
به‌حذر باش از او مشو غافل / تا نگردی چو گمرهان آفل
نام حق می‌بر و بر او می‌دم / که فزونی او شود زآن کم
حصن خود ساز نام یزدان را / تا رهانی ز مکر او جان را
زآن سبب در نُبی خدای ودود / از پی دفع او به‌ما فرمود
که بگوئید ذکر من بسیار / تا رهید از جفای آن مکار
ذکر من دست و پای او ببرد / همچو مو از سَر سرش ستُرد
تیغ تیز است ذکر من بروی / می‌بُرد بی‌گمان ورا رگ و پی
این‌چنین گر کنی رهی تو از او / کور و بیکام گردد از تو عدو
دشمن خُرد نیست آن ملعون / کرد بسیار خلق را مغبون

رستمان را اسیر کرد این زال / شد از او جمله را تباه احوال
تو که رستم نئی و طفل رهی / نیستی شاه و کمترین سپهی
زو بیندیش حال تو چه شود / چه ستمها از او که بر تو رود
در پناه خدا گریز هلا / ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس. چنانکه یونس از شکم ماهی به تسبیح رهید تو نیز اگر در این تن مسبّح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن هضم و نیست شوی. و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء محک‌اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد. چنانکه به‌وجود آدم، ابلیس قلب، از ملائکه نقد، جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدا می‌شد تا دور مصطفی علیه‌السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که **کُلُّ مولودٍ یولد علی فطرة الاسلام و انّما ابواه یُنَصِّرانِه و یُهَوِّدانِه و یُمَجِّسانِه**

باش در بطن حوت یونس وار / غرق تسبیح و ذکر، لیل و نهار
که از آن بطن، او به‌ذکر رهید / وز چنان محنتی به‌ذکر جهید
جان تو یونس است و تو ماهی / ذکر حق کن اگر نه گمراهی
تا چو یونس زحوت تن برهی / تا قدم بر فراز چرخ نهی
ورترا ذکر حق نگردد قوت / یونست هضم گردد اندر حوت
داده باشی عزیز عمر به‌باد / روز محشر زغم کنی فریاد
که این چنین دولتی برفت از دست / چه کنم تیر از کمان چون جست
در پی امر و نهی حق می‌باش / از دل و جان مدام خفیه و فاش
تا که گردی ز سلك مقبولان / نروی در سقر چو مخذولان
هر که او طاعت خدا بگزید / و آنچه فرمود بی‌ریا بگزید
داد حق گنج بیکران او را / شاهی و ملك جاودان او را
کردش آخر مقرّب درگاه / گشت از جمله سِرّها آگاه
ترجمان علوم حق شد او / بی‌حجابی خدا نمودش رو
گشت دایم جلیس اللّهش / کرد بی‌طبل و بی‌عَلَم شاهش
برگزیدش بر اهل ارض و سما / تا کند امر و نهی در دو سرا
کردش از جود حاکم مطلق / تا جدا زو شوند باطل و حق
پیش از آدم فرشته بود ابلیس / با ملایك مدام انیس و جلیس
چون خدا آفرید آدم را / کرد همراه جانش آن دم را
نور پاکش چو تافت از بی‌جا / از ملایك بلیس گشت جدا
بعد از او ز انبیای دیگر هم / شد جدا بد ز نیك، و بیش از کم

تا زمان محمّد مختار　　سرور انبیا شه احرار
همه بودند امّت یکسان　　بهم آمیخته چو تن با جان
نور احمد چو تافت بر سرشان　　یك شد از اهل كفر و یك ز ایمان
نام بوذر بشد شه و صدیق　　نام بوجهل کافر و زندیق[1]
چون چراغ‌اند انبیای خدا　　زآنکه از نورشان شده است جدا
کافر از مؤمن و ولی ز عدو　　شبه از گوهر و بد از نیکو
پس یقین شد که انبیا محك‌اند　　زآن سبب در صفات جمله یك‌اند
قلب از زر جدا از ایشان شد　　بی محك قلب و نقد یکسان بد
تا به حشر این محك بود قایم　　تا جهان هست باشد این دایم
انبیا گرچه از جهان رفتند　　به‌سوی ملك جاودان رفتند
اولیا را گذاشتند به‌جا　　تا از ایشان همان شود پیدا
هرکه گردد مریدشان از جان　　بر محك راست است نقدش دان
وآنکه منکر شود یقین قلب است　　آدمی نیست در صفت کلب است
ور نباشند اولیا پیدا　　امتحانی دگر بود ما را
بنگریم آنکه راهشان گیرد　　پندشان را به عشق بپذیرد
نکنند غیر ورزش ایشان　　پی گفتارشان رود از جان
جهد و طاعت بود ورا پیشه　　نکند غیر طاعت اندیشه
حبّ دنیا کُند زسر بیرون　　بیخ شهوات برکَند ز درون
کم کند هر دمی زخواب و زخور　　کوشد اندر صلاح افزونتر
زین بدانیم که او زر صافی است　　زآنکه عهد الست را وافی است
وآنکه برعکس این کند کردار　　کافرش دان ورا و قلب شمار
امتحان درست این باشد　　هرکرا جستجوی دین باشد
از چنان همنشین بپرهیزد　　با طلبکار حق درآمیزد
زآنکه صحبت عظیم اثر دارد　　مرد بد در تو تخم بد کارد
کفر از صحبت است در مردم　　همچو خود گمرهت کند ره گم
مصطفی گفت جملهٔ طفلان　　مسلم و پاك آمدند بدان
لیك بعضی ز مادر و ز پدر　　شده‌اند اندر این جهان کافر
پدر ار عیسوی است هم فرزند　　از نر و ماده نی همان ورزند
ور بود موسوی پدر ز جهود　　می‌شود هم پسر پلید و جحود
ور مجوسی است همچنان گردد　　پدرش چیست او همان گردد

۱- نام بوبکر شد شه صدیق　گشت ابوجهل را سگ زندیق ، خ

هر کسی را جداجدا دینی است　　هریکی را رهی و آئینی است
پس اگر عقل کامل است ترا　　بگزین صحبت ولی خدا
تا شوی همچو او تو نیز ولی　　کندت صحبتش غنی و ملی
زاو پذیری صفا چو لعل از خور　　نبود جز خدات اندر خور
همّت پست تو بلند شود　　خاطرت جز به‌سوی حق نرود
غیر حق پیش تو بود لاشی　　نکنی روی جز به‌حضرت حی
پای همت نهی تو بر دو جهان　　نزنی دست جز در الرّحمن
صحبت اولیا چنین کندت　　با چنان دولتی قرین کندت
گر به‌دست آوری غنیمت دار　　دامن آن شهان ز کف مگذار
هرچه با تو کنند راضی شو　　امرشان را زجان و دل بشنو
سرمکش گر زنند بر رویت　　کز جفاشان نکو شود خویت
نی کران دارد این و نه پایان　　همچو من شو غلام درویشان
چونکه گردی تو بندهٔ ایشان　　نی خطر باشدت دگر نه زیان
دائماً سرفراز باشی تو　　همه چون جغد و باز باشی تو
گذر از وصف نیك و بد ای عم　　چونکه سر زد زاندرون آن دم
بی‌دم و حرف و صوت گوی سخن　　اندرآ در یم و گذر ز سفن
هیچ ماهی نشست در کشتی　　یا که خود را فکند بر پشتی
خلق دریا در آب گردان‌اند　　دائماً هر طرف به جولان‌اند
غیر دریا اگرچه هست شکر　　پیش ایشان بود ز زهر بتر
نان و بریان و عیششان آب است　　رایت و ملك و جیششان آب است
سخن حق زحق حجاب شود　　نادر است آنکه بی‌حجاب رود
بی‌تن و جان ره خدا سپرد　　بی‌پر و بال بر سما بپرد
غم و شادی نتیجهٔ دنیاست　　آنچه از ضد بری است در عقبی است
این ضد و ندّ در جهان فناست　　وحدت محض در سرای بقاست
نیك و بد وصفهای اجسام است　　هرکه نگذاشت این دو را خام است
زیر و بالا مرو که بیراهی است　　در چنان ره چه جای آگاهی است
کفر و اسلام را مجوی آنجا　　که نگنجید آن طرف من و ما
صورت و نقش و رنگ و بو این سوست　　ورنه در بیسوی، نه پشت و نه روست
سوی جانان به‌جان برو نه به‌تن　　غیرحق را برای[1] حق افکن

۱- ورای، خ

در تفسیر و هُوَ معکم اینماکنتم[1] و نحنُ اقرب الیه من حبل الورید[2] و فی‌انفسکم افلا تبصرون[3] و من عرف نفسه فقد عرف ربّه و قلوبُ‌العارفین خزائن اللّه.

جوی در خود ورا چو جویانی / خیره هر سوی از چه پویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو / می‌کند جوش بهر پاکی تو
در خودش جو چو از تو می‌روید / بلکه خود او ترا همی‌جوید
با توست او مجوی جای دگر / چشم بگشا و در خودت بنگر
جوی شیر اندرون تست روان / شیر جوئی تو گاه از این گه از آن
هست با بحر متصل خُم تو / چند جوئی تو آب از هر جو
سلّه نان نهاده بر سر تو / پارهٔ نان طلب کنی هر سو
در سر خویش پیچ‌اگر نه خری / گرد خود گرد اگر نه خیره‌سری
لابه‌ها می‌کنی سرار[4] و جهار[5] / که‌ای خدا رو نما بمن یکبار
می‌دهد او جواب که‌ای نادان / از تو هرگز جدا نیم چون جان[6]
گر جدا گشتمی زتو یکدم / کی بماندی تن تو زنده به دم
دمبدم از دم منی نالان / چشم بگشا اگر نئی نادان
خود منم بر تو دائماً بر کار / از چه خفتی نمی‌شوی بیدار
نی که فرمود ایزد ای جویان / با توام دایم آشکار و نهان[7]
در درون و برون مرا می‌بین / تا شود دیدن منت آئین
بلکه من چون بهارم و تو درخت / از منستت حیات و زینت و رخت
پُری از من چو جام از باده / از منی تو روانه در جاده
در کف من چو لعبتی دایم / از منی قاعد از منی قایم
[راز و ناز و نیاز تو زمن است / جنبش از جان بود چه گرز تن است
روز و شب با توام نمی‌بینی / گه زمن شاد و گاه غمگینی]
گاه کفری ز من گهی دینی / گاه مهری ز من گهی کینی
از منی زنده چون زیم ماهی / چون نداری از این سِر آگاهی
زندگیئی که دادمت می‌بین / کان منم وز من است در تو یقین
چشمها را گشا و منشین کور / زآب شیرین بخور مخور از شور

۱- سورهٔ حدید (۵۷) آیهٔ ٤

۲- سورهٔ ق (۵۰) آیهٔ ١٦

۳- سورهٔ الذاریات (۵۱) آیهٔ ۲۱

۴- سرار=پنهانی   ۵- جهار=آشکارا   ۶- می‌دان

۷- از اینجا تا چهار بیت بعد از خ حذف شده است

چشم را دارد آب شور زیان — زآب شیرین عشق شو ریّان[1]
تا شود چشم جان تو روشن — تا شود نار بر تو چون گلشن
هر طرف من ترا همی‌رانم — نیست از مرکبت جدا رانم
اسب تو زیر ران و تو هر سو — می‌دوی هر طرف که اسبم کو
گفتن کو، حجاب گشت ترا — ورنه همچون خور است حق پیدا
در گذر از خیال ای رهرو — تا رسی در وصال ای رهرو
غیر اندیشه پردهٔ ره نیست — پرده افزاید آنکه آگه نیست
گر به‌مردان عشق بنشینی — همچو جان اندرون خود بینی
گرچه با هر کسی نشینی تو — بعد از آن غیرحق نبینی تو
در خس و کس ورا عیان بینی — گاه پیدا و گه نهان بینی
هیچ چیزی نماندت مشکل — چون که پیش از اجل شوی بسمل
هرکجا رو نهی ورا بینی — سرّها جمله بی‌خطا[2] بینی
در که و کوه چون کنی تو نگاه — پر شود چشم و سینه‌ات زآله
بحر رحمت شوی در این عالم — مَلَکت سر نهند چون آدم
همه ارواح را امیر شوی — حاکم و نایب و وزیر شوی
جمله پیشت زدل سجود کُنند — تا ز کان تو گنج عشق کَنند
همه را علم و رتبت[3] افزاید — بسته هاشان تمام بگشاید
همه از تو برند درس و سبق — همه خوانند بی‌حروف ورق
علم‌اسما چو شد ترا معلوم — همه را هم ز تو شود مفهوم
قدر تو بود از فلك افزون — زآن سجودت همی‌کنند اکنون
چون که پیشی[4] به‌دانش و تقوی — ملك و روح را دهی فتوی
رهبر و رهنمای حق باشی — بر همه دُرّهای جان پاشی
اندر این باب یك حکایت خوب — بشنو از من به‌صدق ای محبوب
از پدر مانده بود شخصی را — زر و املاك و گونه‌گون کالا
همه را پاك خورد و مفلس ماند — گریه می‌کرد و اشکها می‌راند
از خدا با هزار نوحه و سوز — گنج بی‌رنج خواستی شب و روز
گفت در خواب هاتفی او را — که سوی مصر تاز ای جویا
داد او را نشان کوی و مقام — گفت آن جایگه رسی تو به‌کام
پس ز بغداد سوی مصر روان — گشت او بر امید گنج نهان
مفلس و بینوا به‌مصر رسید — کس به نانی ورا نمی‌پرسید

۱- سیراب ۲- بی‌غطا، خ ۳- زینت: حص ۴- بیشی، حص

شرم مانع همی شدش از خواست ... در مجاعت وجود را می کاست
چون که از حد گذشت گرسنگیش ... گفت تا چند باشد این تشویش
همچو شبکوک[۱] شب روم بیرون ... بو که چیزی دهد مرا بی‌چون
پای از خانه چونکه پیش نهاد ... ناگهانی عسس بر او افتاد
بگرفتش به‌زخم چوب که هان ... چه کسی زود گو مدار نهان
گفت بهر خدا دمی بگذار ... تا کنم واقفت از این اسرار
چون که بگذاشت، حال خویش بگفت ... با عسس یك به‌یك نداشت نهفت
گفت او را عسس که خربُده‌ای ... طالب این از آن سبب شده‌ای
دیده‌ام من هزار خواب چنین ... که به‌بغداد هست گنج دفین
در فلان کوی و در فلان خانه ... نفتادم به‌دام از آن دانه
تو عظیم احمقی که چندین ره ... بر یکی خواب کوفتی ز بله
از عسس چون نشان گنج شنید ... گشت بر وی مقام گنج پدید
گفت در خانهٔ من است آن گنج ... احمقانه چه می‌کشم این رنج
باز از مصر رفت تا بغداد ... گنج در خانه یافت شد دلشاد
گرچه بی‌فایده بد آن سفرش ... ظاهراً لیك نیك بین اثرش[۲]
که چسان فایده‌اش رسید ز سیر ... یافت در عین شر هزاران خیر
گر نکردی ز شهر خویش سفر ... کی شنیدی ز گنج خویش خبر
رنجها در سفر اگر چه کشید ... عاقبت بین که چون به کام رسید
چون پی‌رنج بی‌گمان گنج است ... آن طرف تاز که اندر آن رنج است
نی که از رنجهای صوم و نیاز ... از حج و از زکوة و ذکر و نماز
می‌رسد آدمی به‌گنج درون ... عملش گرچه می‌نمود برون
همچو آن شخص که او زخانه‌و شهر ... تا نیامد برون نبرد آن بهر
زآن سفر گنج یافت در خانه ... گشت فارغ زخویش و بیگانه
گنج تو نیز هم به خانهٔ تست ... لیك در جستنش نگشتی چُست
خیره سر روی هر طرف آری ... چشم با خویشتن نمی‌داری
تن تو خانه، گنج نور خدا ... نور در خویش جوی‌نی هر جا
هست نزدیکتر به‌تو یزدان ... از رگ گردنت یقین می‌دان
نحن اقرب‌الیه در قرآن ... زین بفرموده است الرحمن
آنچه نزدیکتر ز تست به‌تو ... غافلی زآن نمی‌بری خود بو

۱– شبکوک = فقیر، درویش

۲– از اینجا تا نه بیت بعد از خ حذف شده است.

و آنچه دور است از تو می‌دانی / همچو لوح نبشته می‌خوانی
کارهای تو جمله معکوس است / زآن سرت زیر قهر منکوس است
آنچه پیداتر است از خورشید / گشت پوشیده برتو ای نومید
و آنچه پنهان تر است از عنقا / همچو صعوه است پیش تو پیدا
از خودّی خودی چو خر نادان / که کدامی فرشته یا حیوان
وز هر آن چیز کز تو دور است آن / واقفی نیك و گشته‌ای همه دان
آنچه سودت نکرد دانستی / ضبط هر علم را توانستی
و آنچه سودت در آن و لابدّ است / بخت و دولت ترا از آن ودّاست
اجنبیئی از آن و بی‌خبری / عمر را در فشار می‌سپری
علم جان را که تن از آن زنده است / دائماً نغز و خوب و رخشنده است
باید اول شناختن آن را / که چرا آفرید حق جان را
از کجا آمد و کجا رود او / و آخر کار تا چسان شود او
هست مقبول حضرت یزدان / یا که مردود اوست در دو جهان
رو سپید است یا چو قیر سیاه / یا پر است از صواب یا ز گناه
هست فانی و یا بود باقی / هست واقی و یا بود عاقی
مرگ و حشر و صراط و حور و جنان / هم بداند که چیستند و چسان
شخص را واجب است دانش این / کز چنین علم می‌فزاید دین
نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر / بل ز عین و عیان و کشف و نظر
این‌چنین علم جست هر عاقل / غیر این‌را نجست جز غافل
غیر این علم گمرهی است یقین / نیستش حاصلی به‌جز تزیین
چند روزه است دانش ظاهر / هیچ جانی از آن نشد طاهر
همچو کالا و زر شود فانی / هر علومی که نیست آن جانی
در علوم زیادتی چستی / واندر آنچه که بایدت سستی

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریضه‌ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است و این معروفست که الحقُّ اظهرُ من‌الشمس ـ اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهر تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل، و آنچه دور است و مشکل از انواع علوم مو به‌مو آن‌را بیاموزند و بدان مشغول می‌شوند و در تفسیر این آیه که ناکِسوا رؤسِهِم عند ربّهم[1]

تو بدان شاهزاده می‌مانی / بشنو احوال او که تا دانی
پدرش جمع کرد استادان / تا شود در علوم آبادان

۱ـ سورهٔ سجده (۳۲) آیهٔ ۱۲

سالها بود اندر آن مشغول / تا شدش جمله علمها محصول
ذو فنون گشت و عالم و والا / تا که صیتش گرفت عالم را
پدر از بهر امتحان او را / برد اندر سرای خود تنها
خاتم زر بکف گرفت و بدو / گفت اندر کفم چه هست بگو
گفت چیزی مجوّف و گرد است / زو نهان ماند اینکه شاگرد است[1]
نیست از من نهان که استادم / بر سر این تمام افتادم
زردفام است و حلقه‌ای موزون / آنچه بگرفته‌ای به‌مشت درون
گفت شاهش که راست می‌گویی / اندر این علم چست می‌پوئی
هرچه آن گفتنی بود گفتی / دُرّ بنهفته را عیان سفتی
راست است این نشان که دادی تو / در فن خویش اوستادی تو
لیك تعیین کُن آشکار بگو / کاین چه‌چیز است بی‌خدار[2] بگو
گفت باید که باشد آن غلبیر[3] / شاه گفتش که ای ز علم خبیر
شد نشانها به‌علم معلومت / یك به‌یك گشت جمله مفهومت
عقل تو زین قدر نگشت خبیر / که نگنجد به مشت در، غلبیر
اهل این عالم از صغیر و کبیر / از بد و نیك و از غنی و فقیر
بر علوم نهان شدند استاد / هریك از خویش بلکه علمی‌زاد
زآنچه پر فایده است و آسانتر / همه هستند بی‌خبر چون خر
زآنچه فرض است جمله نادان‌اند / اسب در بیرهی همی رانند
زآنچه بی‌آن بُدن ز بدبختی است / همه قهر است و محنت و سختی است
دائماً گرد آن همی‌گردند / تا ز درمان جدا و پر دردانند
لاجرم کار جمله معکوس است / سَر سِرشان به قهر منکوس است
در نُبی چون که حکمها می‌راند / ناکِسوا حق رؤسهم می‌خواند
در پیش گفت عند ربّهم / سِر این‌را زحق بجوی نکو
با خدا و نظر به‌غیر خدا / می‌کنند از شقا و جهل و عمی
متصل با وی و از او غافل / به‌سوی غیر او به‌جان مایل
پس نگونسارشان از آن گفت او / که ز بیسو همی‌روند به‌سو
همچو روغن بر آب چفسیده / و آنگه از تاب نار تفسیده
علف نار می‌شود از جان / نار را جذب می‌کند به‌خود آن[4]

۱- یعنی این از کسی پنهان باشد که شاگرد است نه از من که استادم.
۲- بی‌حذار، خ
۳- غلبیر = غربال
۴- می‌شود نار هم در او پیچان، خ

زآنکه ناراست لایق[1] آن زیت نار شد زیت را سراچه و بیت
گرچه از نار بد جدا بنگر چون شد او را غذا[2] به‌حکم قدر
پهلوی آب بود و خوردش نار زآنکه بود از ازل به آب[3] اغیار
آب، حق است و اشقیا روغن زآن سبب شد جحیمشان مسکن
گل و لاله زآب زنده شود هردو زاو در نمو و خنده شود
خار با گل اگر نماید یار لیک دور است در سر از گلزار
گرچه خود[4] خار با گل است رفیق این رود در مشام و آن به حریق
سوی آنچه هلاك ایشان است روز و شب[5] میل جمله از جان است
سوی آنچه به‌کارشان ناید دم بدم حرصشان بیفزاید
هریکی اندر آن شود دانا هر یکی پیشوا کند خود را
موبه‌مو سرّ آن بداند[6] او جهد خود را در آن کند صد تو
دهد آن یك به فلسفه خود را تا شود در هنر چو بوسینا
یك دهد خویش را به‌علم نجوم یك به تحریر و یك به‌علم رقوم
یك به فقه و خلافی و تفسیر یك به رمل و به‌هندسه و تعبیر
بی‌حد است این فنون چگویم من پیش چوگان حق چو گویم من
پای برگیرم و پرم چون تیر بی‌گمانی ورای چرخ و اثیر
با شما رفتنم به‌پای شما هست از رحمتم برای شما
تا شوید از طریق عشق مفیق[7] گشته‌ام با شما زلطف رفیق
ورنه خود از کجا چو جنس منید من همه روحم و شما بدنید
بس بود این سخن کنم سیران سوی آن که او منم براو حیران
چون که طالب نئید ای دونان پی جاهید و بستهٔ دو نان
ترکتان کردم و شدم پر شاه زآنکه بس کاهلید اندر راه
بودنم پیش شاه صد عید است نو نو از نور او مرا دید است
هر دمم جلوه و تماشایی هر دمم در بهشت نو جائی
مجلس شاهوار بنهاده هر طرف حورئی به‌کف باده
هیچ مستی در او ندیده خمار بی‌دی آنجا دو صد هزار بهار
گنجها یافته در او بیرنج برده جان نرد عشق بی شش و پنج
ماهیان را یم است بهتر جای ماهیان را یم است تخت و سرای

۱- زانکه لایق به‌نار بود، خ ۲- چون شد او یار او، خ
۳- زآنکه با آب بود او، خ ۴- آن، خ ۵- اندر آن، خ
۶- ببیند، خ ۷- مفیق = بهبود یابنده.

مرگ باشد ز یم جدائیشان / کفر محض است خود نمائیشان
گفتگوی همه ز بحر بود / جستجوی همه ز بحر بود
اولیا ماهی‌اند و حق دریا / دایم آن بحرشان بود مأوی
این طرف بهر تو همی آیند / ور نه بی یم چگونه آسایند
قصدشان آن بود کزین زندان / ببرندت به‌سوی عالم جان
تا رهی زین سعیر پر نقمت / تا رسی در نعیم پر نعمت
از عطاشان غمت شود شادی / از کرمشان بخیلیت رادی
نور ایشان کند ترا بینا / چون مسیحا روی به سقف سما
گر پذیری تو پندشان بردی / ور نه مانی به‌پست چون دُردی
چه زیانشان بود اگر زخری / از شکرهای حلمشان نخوری
ور از ایشان شوی گریزان تو / دور مانی و اشک‌ریزان تو
بلکه خود این به است ایشان را / که گذارند تو پریشان را
جمع گردند جمله باز آنجا / صید گیرند همچو باز آنجا
این یقین دان که مرد خاص خدا / کامران است و شاد در دوسرا
دستگیر توانگر و درویش / اوست هم نوش نیش و مرهم ریش
گر قبولش کنند و گر نکنند / ور بوی هیچ خیر و شر نکنند
خودبخود او خوش است و آسوده / چرب و شیرین بسان پالوده
نیست محتاج هیچکس به‌جهان / بلکه محتاج اوست کون و مکان
مجرمان جمله زو شوند آزاد / محرمان را رساند او به‌مراد

در بیان آنکه مصطفی صلی‌الله علیه و آله خبر داد که اولیاء وارثان من‌اند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد که ولهم شفاعةٌ فی‌النّاس والشیخُ فی قومه کالنّبی فی امّته

شاه محمود یك شبی می‌گشت / به‌گروهی رسید اندر دشت
پس بگفتند شاه را بگو / چه کسی، ده خبر، بهانه‌مجو
گفت او کز شما یکی‌ام من / هست همچون شما مرا این فن
آن یکی گفت هریکی ز شما / باز گوئید صنعت خود را
گفت یك خاصیت مرا در گوش / باشد ای دوستان مکر فروش
من بدانم که سگ چه می‌گوید / سوی آن بانگ از چه می‌پوید
گفت آن یك، مراست در بازو / نقبها می‌زنم قوی صد تو
گفت آن یك، مراست در بینی / کنم از خاك زر، به بو بینی
گفت آن یك، مراست اندردست / که کمند افکنم بلند از پست
گفت آن یك، مراست در دیده / که هرآن که او شبم شود دیده

روز بشناسمش که او چه کس است / شاه یا شحنه دزد یا عسس است
گفت شه که مراست اندر ریش / که به گاه گرفتن و تشویش
چون که من ریش را بجنبانم / همگان را زقتل برهانم
همه گفتند قطب مائی تو / که دهی جمله را رهائی تو
بعد از آن جملگان روانه شدند / به‌سوی قصر شه دوانه شدند
چون سگی بانگ زد زجانب راست / گفت می‌گوید اینکه شه با ماست
خاك بو کرد آن و گفت که هان / زیر این‌است مخزن سلطان
و آن دگر بر سرا فکند کمند / گرچه بود آن سرا عظیم بلند
نقب زن نقب زد در آن مخزن / زر برون کرد و اطلس و اد کن
هریکی هرچه خواستند از آن / برگرفتند و داشتند نهان
پادشه چون مقامشان را دید / خویشتن را از آن نفر دزدید
بامدادان نشست بر سر تخت / گفت احوال دزد و مخزن و رخت
پس بفرمود شه به سرهنگان / که فلان جا روید زوتر هان
هرکه آنجاست جمله را گیرید / دست بندید و عذر مپذیرید
در زمان جمله را بیاوردند / دست بسته به‌شاه بسپردند
آنکه شب هرکرا که می‌دید او / بامدادش همی‌شناخت ز رو
دید بر تخت، شاه را و شناخت / گفت با ما نه دوش این می‌تاخت
آنکه او داشت خاصیت در ریش / هست این و از اوست این تشویش
رو به‌شه کرد و گفت ای سلطان / هرچه گفتیم جمله کردیم‌آن
وقت آن شد که ریش جنبانی / زین بلامان به‌لطف برهانی
کرد آزاد شاهشان از جود / هیچ خُلفی نکرد در موعود
بلکه بخشید مال و خلعتشان / بر سری آن شه عظیم‌الشان
شاه حق است در لباس بشر / نیست پوشیده زو نه خیر و نه شر
هست با ما در آنچه ما هستیم / هریکی گر بلند و گر پستیم
سِرّ جمله بر او چو خور پیداست / از بد و نیك و از فزون و زکاست
و هو معکم شنو تو بی‌تأویل / فهم کن در گذر ز قال و ز قیل
خلق هستند همچو آن دزدان / هریکی را فنی است نیك بدان
آن فنون را گر آورم بشمار / گفتگویم شود قوی بسیار
هیچ آن دستگیر کس نشود / کار کس پیش از آن فنون نرود
لیك فنی که باشد از دیده / همچو آن تیزبین بگزیده
کو چو شب دیده بود آن شه را / روز بشناخت روی چون مه را

برهانید دید او همه را — آن ضعیفان خوار چون رمه را
همچنین هرکسی که حق را دید — در تن آب و گل ورا بگزید
در جهان شب او چو[1] دیده وراست — دید حق را اگرچه در بشر است
چون ببیند برون از آب و گلش — هم گزینند به‌عشق جان و دلش
روز حشر و جزا جز او حق‌را — نشناسد کسی دگر آنجا
چون محمّد شفیع گردد او — عاصیان را جهاند او ز آن جو
دستگیر همه شود آن روز — نهلدشان در آتش و تف و سوز
همه را از جحیم برهاند — در سرای نعیم بنشاند
بینوایان از او غنی گردند — همه چون آسمان سنی گردند
گرچه نارانند جمله نور شوند — ورچه دیواند رشگ حور شوند
قدر فهم شماست این سخنم — ورنه از حال او چو شرح کنم
که چها بخشد او به‌خلق جهان — زهره دّرد گر آورم به زبان
همه را همچو خود کند والا — برد از لای نفی در الاّ
همه گردند حاکم مطلق — حکم جمله روان شود چون حق
پس یقین شد که اصل چشم بود — که بدان کار خلق پیش رود
هرکرا پیشوا شود دیده — او بود در جهان پسندیده
خنك آن کس که دامنش گیرد — پند او را به‌عشق بپذیرد
مقتدای خودش کند از جان — ندهد زو دمی بهر دو جهان
دایم از دل بود مراقب او — تا برد هر دم از مواهب او
هوس او کُشد هوسها را — شکند مرغ جان قفس‌ها را
غیر را سر بُرد به خنجر لا — ره برد بی‌حجاب در الاّ
ملك دنیا و تخت ادهم وار — ترك کن رو به ملك عقبی آر

استشهادآوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمةالله علیه جهت تأکید پند و موعظه براین معنی

یك شبی خفته بود ابراهیم — بر سر تخت خود به‌ناز و نعیم
ناگه از بام، بانگ و نعره شنید — شقشق پا به‌گوش شاه رسید
بانگ زد گفت های بر سر بام — چه کسانید در چنین هنگام
پاسبانید یا که دزدانید — کیست اندرسرا نمی‌دانید
تو مدان خود فرشتگان بودند — که آدمی‌وار خویش بنمودند
شاهشان گفت هی چه می‌جوئید — بر سر بام من چه می‌پوئید

۱- اگر این‌طور بود شعر تمامتر می‌شد: در جهان شب آنکه ... الخ

همه گفتند در تکاپوئیم ... شتر یاوه[1] کرده می‌جوئیم
شه چو بشنید آن سخن خندید ... گفت کای ابلهان خام پلید
بر سر بام کس شتر جوید ... هیچ عاقل چنین سخن گوید
همه گفتند این عجایب تر ... که تو بر تخت شاهی و کر و فر
شده‌ای طالب وصال آله ... نشنیده است کس طلب در جاه
کس نبرده‌است با حجاب هوا ... بوی از کردگار بی‌همتا
کس نخورده است نعمتی ز نعیم ... در تك نار و شعله‌های جحیم
چون حجاب است مُلکت دنیا ... کی نماید در او ترا عقبی
در بن چاه، باغ می‌جوئی ... راست بشنو که کژ همی‌پوئی
در چنین نار نور جوئی تو ... در صف دیو حور جوئی تو
این تمنا کژ است از این بگذر ... سوی جان رو برون شو از پیکر
تا رسی اندر آنچه می‌جوئی ... تا در آن روضه همچو گل روئی
خود همان بود این سخن چو شنید ... کرد ترك شهی و فقر گزید
گشت در حال ناپدید از خلق ... کرد زربفت را بدل با دلق
کوه و صحرا گرفت چون شیدا ... مست و بیخویش گشت از آن صهبا
گرچه از چشم خلق بد مستور ... شد چو سیمرغ در جهان مشهور
عوض ملك چند روزه ورا ... داد حقش شهی هردو سرا
برهید از جهان مرگ و فنا ... زندگی یافت در سرای بقا
عوض قلب، زرّ نقد ستد ... در چنین سود هرکسی نفتد
عوض ملك و تخت دار غرور[2] ... ملك باقی شدش ز حق مقدور
رست از شاهی دروغ مجاز ... پادشاه حقیقتی شد باز
خود شه راستین کنون است او ... که چو مجنون در این جنون است او
عقل او را عقیله بود و عقال ... بگشود آن عقال را چو رجال[3]
رفت از خاطرش غم دنیا ... گشت دلشاد و خرم[4] از عقبی
گرد عالم چو چرخ می‌گردید ... هر دمی صد جهان نو می‌دید
روز و شب در طواف بُد هر سو ... بعد ده سال آن شه حق خو
ناگهان بر کنار بحر آمد ... شست تا لحظه‌ای بیارامد

۱- یاوه = گُم

۲- اشاره به آیهٔ قرآن: و ما الحیوةُ الدنیا اِلاّ متاعُ الغرور؛ سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۸۵.

۳- عقل او را عقال بد هم بند ... آنچنان بند را برون افکند، خ ... عقال = ریسمانی که بدان زانوی شتر بندند. عقیله = ریسمانی که بدان ساق شتر بندند = پای‌بند، مایهٔ گرفتاری

۴- مست، خ

دلق خود را گرفته بد می‌دوخت همچو آتش ز عشق می‌افروخت
اتفاقا یکی امیر رسید از غلامان شاه و آن‌را دید
گفت بهر چه آخر ای سلطان ترک کردی شهی شدی اینسان
اطلس و نخ ز تن برون کردی رو بدین دلق کهنه آوردی
آن‌چنان تخت و بخت و ملکت را و آن‌چنان سروری و دولت را
می‌نگوئی چرا رها کردی هر طرف چون گدا همی گردی
شاه در حال، سوزن خود را بی توقف فکند در دریا
بانگ کرد و به ماهیان فرمود بدر آرید سوزنم را زود
در زمان صد هزار ماهی ز آب سر بر آورد ز امر او به شتاب
هر یکی سوزنی ز زر به‌دهان داشت آورد پیش شاه که هان
روی بامیر کرد پس سلطان گفت کاین شاهی است به یا آن
میر در حال سر نهاد به شاه گفت ای خاص خاص خاص‌اله
گر چه الفاظ بی‌ادب راندم لیك اکنون ز شرم درماندم
از کرم عذر بنده را بپذیر که نبودم ز سرّ کار خبیر
پس نشاید گرفت بر مردان که از ایشان بود، فلك گردان
گر بود صدق همره جانت ور تو خواهی که بالد ایمانت
با ادب باش پیش مرد خدا همچنانکه به نزد شاه گدا
مکن از خود قیاس ایشان را منگر خوار عشق کیشان را
پیش ایشان بیفت تا خیزی بعد از آن از لبان شکر ریزی
رو زخود میر و شو ازایشان میر اللّه اللّه در این مکن تأخیر
تا نمیراندت اجل ناخواه نرسی بعد از آن به وصل آله
کار خود پیشتر ز مرگ بکن وز نه بیخت اجل کَند از بن
جسم را بسته‌اند سخت به جان نتوان کردنش جدا آسان
سخت چفسیده‌اند هر دو به هم همچو دو کاغذ از سریش ای عم
اندك اندك ز همدگرشان تو بگشا و مگیر آسان تو
ور به‌تدریج تو جدا نکنی درد خود را کنون دوا نکنی
ملك الموت چون هجوم آرد بر تو عضوی درست نگذارد
چون کند جسم را جدا از جان هستی تو شود قوی ویران
جان و دل همچو تن خراب شود علف دوزخ و عذاب شود
مَهل در عمر بهر آنت داد تا که جان را زتن کنی آزاد
همه قرآن بیان این حال است اولیا را همه همین قال است

یک بیک چارهٔ جدائی آن | بنمودند با تو فاش و عیان
گر بگیری تو آن اوامر را | بیشکی جان شود ز جسم جدا
رو چو با حق کنی بُری از غیر | آن طرف باشدت به معنی سیر
اندك اندك به حق کنی خو تو | بنهی رو ز سو به بیسو تو
انس از عالم فنا ببری | غیر حق را چو موی سر، ستری
از عبادت شود ترا آرام | رسد از طاعتت هزاران کام
خُلق تو عکس خُلق خَلق شود | عمر تو با خدای صرف رود
جز رضای خدا نجوئی تو | جز به سوی خدا نپوئی تو
خلق از ذکر حق ملول شوند | در خور و خواب و در ذبول شوند
چون سخنهای این جهان شنوند | برهند از ذبول و زنده شوند
عکس ایشان به نزد طالب حق | هست ذکر جهان عظیم خَلَق
ننگش آید ز گفتگوی جهان | متنفّر بود از آن و جهان
چون سخنهای آن جهان شنود | گوش بگشاید و ز جان شنود
ماهیان را حیات از دریاست | خاکیان را زخاك نشو و نماست
قبلهٔ ماهیان بود دریا | کعبهٔ خاکیان کُه و صحرا
ضد همدیگرند روز و شبان | هر چه این خواهد او نخواهد آن
اهل دنیا روند سوی جحیم | اهل عقبی سوی سرای نعیم
اهل حق هم شوند ملحق حق | زآنکه بودند آنِ حق ز سبق
هر یکی را مقام، لایق اوست | هر یکی را جزا مطابق خوست
در خور هر عمل جزا آید | کی بر اهل جفا وفا آید
رحمت آید بسوی مرحومان | لعنت آید بسوی مرجومان
سوی ظالم کجا رود رحمت | چونکه او هست در خور محنت
هرچه کاری برش همان دروی | هرچه گوئی جواب آن شنوی

در بیان آنکه عالم چون کوهی است. و افعال و اقوال آدمیان چون صداها که بشخص وامی‌گردد بدی را بدی، و نیکی را نیکی که انّا لانُضیعُ اجرَ مَن احسنَ عملاً [1]

این جزا را تو چون صدا می‌دان | کز کُه آید به وقت بانگ و فغان
گر بود بانگ سخت هم ز صدا | بانگ سخت آیدت به‌گاه ندا
غرّش شیر را صدا از کوه | لایق غرّشش رسد به شکوه
بانگ روباه را مناسب او | همصدا باشد ای رفیق نکو

۱- سورهٔ کهف (۱۸) آیه ۳۰

مثل بانگهاست این اعمال — که ز ما صادر است در هر حال
ور بگوئی اگر عظیم بود — هم جزا از خدا عظیم شود
ور میانه رسد میانه جزا — ور بود اندك، اندك است سزا
در بدی نیز همچنین میدان — پس بخویش آ و سوی بد کم ران
حق از اعمال خوب ساخت بهشت — دوزخ از فعلهای زشت سرشت
اصل هر دو توئی نکو بنگر — زاد از خیرت آن و این از شر
زآن سبب در بهشت شاخ و شجر — زنده و ناطق‌اند همچو بشر
کز عملهای زنده ساخته شد — وز دم مؤمنان فراخته شد
سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است — در و بامش ز جوشش و فکر است
لاجرم زنده و سخن گوی است — در وبامی که اندر آن کوی است
گر نخواهی تو خویش را مغبون — عمر را کن به ذکر حق مقرون
چند سوی هوا و نفس روی — چند دلشاد در جحیم شوی
چون که گردی تو عاقبت بیدار — بانگ وافغان کنی ز غم بسیار
دست خائی چو ظالمان در حشر — بودت خوف بی‌امان در نشر
ناله‌ات آن زمان ندارد سود — چون که اینجات درد و ناله نبود
در زمینی که غله روید از آن — تخم ننداختی ز جهل بدان
کز یکت صد هزار برداری — مست از کیمیاش زر داری
در زمینی که تخم برناید — چون بکاری ترا چه بر زاید
خود به جد اندر آن همی‌کاری — از چنان کاشتن چه برداری
تا کی از جهل باد پیمائی — باده پیما که تا بیاسائی
بادهٔ عشق را ز مردان جو — ملکت و سروری ز سلطان جو
چشمهٔ باده خود ولی خداست — ظل او در جهان هما آساست
لیك او را به چشم حس منگر — مشمارش تو همچو خویش بشر
کز ملایك ز لطف پنهان است — دل و جانهای زنده را جان است
سر حق است و سر بود پنهان — نیست او را مقام و نام و نشان
بر سر هر چه تو نهی انگشت — کرده باشی به سوی آن شه پشت
تا که هستی به هوش از او دوری — مست مشمار خود که مخموری
رو فنا شو ز خویش تا بینی — که تو جانی و نور هر دینی
خودی تست پرده، ور نی یار — هست با تو چو در زبان گفتار
هوش در بیهشی است مردان را — بی ز جان دیده‌اند جانان را
هوشیاری است پردهٔ عشاق — مانع آن کنار و وصل و تلاق

زآن سبب با خودی که کژ نظری — از رخ خوب یار بی‌خبری
می نخوردی از آن تو هشیاری — بند خویشی نه بند دلداری
آنکه او گشت قابل دیدار — نیست شد زو نماند هیچ آثار
چونکه رویش بدید شد بیهوش — دل او صید گشت چون خرگوش
شد شکار چنان امیر شکار — گشت از تیغ غمزه‌هاش افکار
هر که عاشق نگشت حیوان است — گر بتن زنده است بیجان است
جان بی‌عشق را مخوانش جان — کز بخار تن است او جنبان
تا تنش قایم است جنبد او — چون تنش مرد از او حیات مجو
چند روز است این حیات، جهان — خویش را زین حیات زود جهان
تا بیابی جز این حیات، حیات — کاین بود پیش آن حیات، ممات
یک حیات لطیف پاینده — فارغ از رفته و ز آینده
وصف ماضی و حال و مستقبل — این جهانی است تا به وقت اجل
آن و این در جهان اجسام است — ورنه آنجا نه نقش و نی نام است
بی پس و پیش و بی یسار و یمین — بی زبالا و زیر و شک و یقین
در جهانهای روح کن سیران — مست و بی خویش و واله و حیران
چون که گردی از این صفتها پاک — همه بر پات سر نهند افلاک
چه جهانها که بعد از آن بینی — روی بیچون حق عیان بینی
بِرَوی بی فنا به قاف بقا — شاه مرغان شوی تو چون عنقا
نیک و بد را تو جزو خود بینی — خویش را کل بی‌عدد بینی
عقل جزوی شود به پیشت خوار — چون که با عقل کل بود سر وکار
دو جهان را یکی گهر بینی — در حقیقت نه خیر و شر بینی
دیدن یک دو احولی باشد — آنکه یک بین بود ولی باشد

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند

این عدد از تن است کان عدد است — دمبدم از عدد ورا مدد است
زآنکه ترکیب او ز عنصر چار — آفریده است خالق جبار
بسته در شش جهات و پنج حس است — از برون چون زر از درون چو مس است
چون از اعداد زاد و از اضداد — او ز وحدت کجا شود دلشاد
نظر از خود همی‌کند زآن رو — می‌نماید ورا یکی سه و دو
همچنانکه از آبگینهٔ زرد — نگری در جهان تو ای سره مرد
زرد بینی همه جهان را تو — هم بدان را و نیکوان را تو
عالمت ز آبگینه زرد نمود — ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود

تن خود را چو آبگینه شمر / که از او می‌کنی همیشه نظر
لاجرم جز عدد نمی‌بینی / گاه در کفر و گاه در دینی
گه در اقرار و گه در انکاری / گاه در کار و گاه بیکاری
هست یك شخص پیش تو صدّیق / هست یك شخص منکر و زندیق
تا از این جسم پر عدد نرهی / در جهان احد قدم ننهی
عالمُ الفقرِ خارجُ الاعداد / نعتُه طاهرٌ من الاضداد
هو سرُّ الآله فی الارواح / هو اصلُ الحیوةو الافراح
هو فی حالةالکمال آله / وصفُه لاینالُ بالافواه
عَجَزَ الواصلونَ من درکه / کلُّهم کالطّیورِ فی شَرَکِه
منه فخرُ الرّسول فی‌العالم / هکذی انبیاوه اعلم
حرفُ سرّالفقیر لایُقْرا / علمُه بالعقول لایدری
مَن محی العلمَ و العقولَ دری / قد کَری فی جِنانه و جری
لیس للغیر فی هواه سبیل / حلّ عن ان یراه غیر جلیل
غیر کی گنجد اندر آن وحدت / در چنان نور کی بود ظلمت
غیر اوظلمت است و او همه نور / دید در روز کس شب دیجور
در نمکسار او شوند نمك / گرچه باشند جمله طیر و سمك
همچو دونان مرو پی دو نان / گرد فقر و فقیر گرد از جان
کز فقیران شه و امیر شوی / وز حقیران خس و حقیر شوی
عاقبت آن شوی که جویانی / در پی تن مپوی اگر جانی
تن و هستی تو حجاب رهاند / مثل ابرها که سدّ مهاند
پرده جسم است ورنه خود دلدار / هست با تو همیشه مونس و یار
جنبشت زاوست دائما و سکون / نیست جز حق کسی درون و برون
همچو یك لعبتی تو در کف او / می بیازاندت بهر در و کو
گه کند غالبت گهی مغلوب / گه کند طالبت گهی مطلوب
گه بپستت برد گهی بالا / گاه دونت کند گهی والا
لحظه‌ای از کفش نئی بیرون / هر زمان از وئی تو دیگرگون
حق چنین ظاهر و تو بیخبری / آدمی نیستی مگر که خری
گشت پنهان ز فرط پیدائی / آنکه پستی وی است و بالائی
ذات را از صفات می‌دانند / وز صفت نقش ذات می‌خوانند
بنما چیست کان صفات خدا / نیست از نیك و بد ز ارض و سما
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / هر چه بینی صفات ذات خداست

هر چه معدوم محض و هر چه شی است   بی‌خیال و گمان صفات وی است
هر کجا رو کنی بود رویش   همه عالم پر است از بویش
نیست ممکن از او جدائی هیچ   مر ترا پس چراست پیچاپیچ
در کف تست او تو بیخبری   ز ابلهی هر طرف همی نگری
زآن شکر پر همیشه همچو نئی   حاضر است آب لیك تشنه نئی
طلب تشنگی کن ای گمراه   از خدا دائماً همین می خواه
چه بری ذوق از کباب و ز نان   چون نباشی گرسنه ای مهمان
پس برو عشق جوی از دل و جان   ورنه معشوق ظاهر است و عیان
زآنکه بی‌عشق روی خوبش را   نتوانند دیدن ای جویا
عشق چشم است مرد حق بین را   عشق آراست مذهب و دین را
عشق چون مشعل است در شب تار   هر که‌اش آن مشعل است بیند یار
پر و بال است مرغ جان را عشق   نردبان است آسمان را عشق
همه هستی تن است و عشق چو جان   که جمادات از او شوند روان
همه اشیا ز عشق هست شدند   ورنه بی عشق جمله نیست بدند
کل من کانَ یافتی عاشُق   هو کالبدرِ فی الدّجی شارق
روح من لا له صبابَتُنا   کیف یاتی له سعادتنا
عقل من لا له هویً جامد   هو ان کان سایلا راکد
سیرانُ الرجال بالاشباح   فی سماء البقاء و الارواح
اطلب الصبّ انت یا طالب   هو دانٍ و امره غالب
قرقف[1] العشق یفتح العینین   مُذ سکرت یزیل منك البین
عاشقُ الحقّ شارقٌ کالشّمس   لیس فی یومه غدٌ او امس
عاشقُ الحقّ معدنُ الانوار   هو فی الارض منبع الاسرار
عاشقُ الحقّ وحده یسری   غیر وجه الحبیب لایدری
عاشقُ الحقّ دائماً حیران   روحُه من شرابه سکران
عاشقُ الحقّ دائماً اوّاه   هو فی العشق غارقٌ تیّاه
عاشقُ الحقّ یحیی الموتی   اینما راح روحه و اتی
عاشقُ الحقّ فارسٌ سبّاق   هو للغیر فی الهوی سوّاق
عاشقُ الحقّ مسکرُ الارواح   مُنقِذُ الروح من ید الاشباح
عاشقُ الحقّ نوره ساطع   هو کالسّیف لامعٌ قاطع
عاشقُ الحقّ فاتحُ الابصار   مظهر المنکرین و الاخیار

۱- القَرقف = الخمر=می

عاشقُ الحقّ قائم باللّه — هو فی القرب دائمٌ باللّه
عاشقُ الحقّ عرشه عالٍ — هو کالحقّ حاکمٌ والٍ
عاشقُ الحقّ کاملٌ وافٍ — کلّ من لایحبّه جافٍ
عاشقُ الحقّ زبدةالموجود — وجهه اصل سِرّ کل وجود
هو یبقی و غیره یفنی — هو اعلی و غیره ادنی
عاشق حق امیر رحمان است — غیر عاشق اسیر شیطان است
لیك کی می‌رسد بهرکس عشق — هر پیاده کجا رود به دمشق
تا به حق پرده‌هاست بس بسیار — اندرین ره ز ظلمت و انوار

در بیان این حدیث مصطفی صلی‌اللّه علیه و آله که انّ‌للّه سبعین الف حجاباً من نورٍ و ظلمةٍ و انّه لوکشفها لاحرقت سُبحات وجهه کلّ من ادرك بصره

نیم از نور و نیم از ظلمت — هر که بگذشت یافت صد دولت
گشت او قطب آسمان و زمین — در دو عالم بزرگوار و گزین
پرده‌های ظلام وصف تن است — که پر از کبر و کین و ما و من است
وصف جان پرده‌های انوار است — چون از آن بگذرند دیدار است
مانده قومی به زیر هر پرده — هستی خود بدان گرو کرده
زآنکه آن پرده‌شان بزرگ نمود — هر گره کرد پرده‌ای معبود
همه پروانه‌وار و پرده چو شمع — در میان جمله گرد آن شده جمع
پیش‌ران تو ممان پس پرده — گر شدی صاف بگذر از دُرده
تا رسیدن به پردهٔ انوار — جهدها کرد بایدت بسیار
چون که آنجا رسی مباش مقیم — زود بگذر از آن مثال کلیم
همچو **عیسی** بتاز سوی فلك — تا شوی سرور و امیر ملك
چون **محمّد** گذر کن از دو جهان — تا ببینی جمال الرّحمان
که آنچه چشمی ندید دیده است او — راه عشاق را بریده است اِو
هیچ کس با مقام او نرسید — اوست تنها در آن مقام فرید
باقیان جمله گرد خرمن او — برده یك، گنج و یك، ز گنج تسو
چون ز جمله گذر کنی تو تمام — دو جهانت ز جان شوند غلام
اولیا از تو مایه‌ها گیرند — همه در زیر پای تو میرند
تا کنیشان ز نور خود زنده — تا دهیشان حیات پاینده
بر فلك ذرّه را چو خورسازی — اختر خُرد را قمر سازی
معدن لطف و بحر جود شوی — زندهٔ جملهٔ وجود شوی
همه فانی شوند و تو مانی — در دو عالم کنی جهانبانی
ذات پاکت به حق بود قایم — دولت تو چو حق شود دایم

از سبوی تنت روانه روان　　پیچ‌پیچان رود چو آب روان
سوی آن بحر که حیات از اوست　　همه را عاقبت نجات از اوست
بعد از آن قطره‌ات شود دریا　　فارغ آئی ز زیر و از بالا
وصف ذاتت بود جهان وجود　　کلّ موجود از تو یابد جود[1]
....　　...........................
پیش آدم ملك چو کرد سجود　　از دل و جان به امر ربّ و دود[2]
پس یقین شد که پیش آن مردان　　همه افلاك چاکرانند به جان
زآنکه مردند پیشتر ز اجل　　تا که گشتند شاه و میر اجل
تا نمیری ز خود نگردی آن　　ترك تن گوی تا شوی همه جان
کمی تن فزونی جان است　　ترك کفران ز نور ایمان است
مرگ پیش از اجل همی‌باشد　　تا مقامت ز حق بیفزاید
گر شوی فانی و ز خود میری　　در جهان بقا کنی میری
چون شود انس تو به‌طاعت و ذکر　　هر دمی زاید از تو نکتهٔ بکر
نقل کن از بشر به مُلك مَلَك　　تا شوی بر مَلَك مَلِك به فلك
گرد فانی تو پیشتر ز اجل　　تا شوی در بقا امیر اجل

در معنی این حدیث مصطفی صلی‌اللّه علیه و آله و سلم که موتوا قبل ان تموتوا

بو حدیثی بویردی پیغمبر　　قنقی کیشی که دِرْ لِگِنْ اِستر
کَندی زِندَن گَرَك گُم اول اوله　　دِر لِگَن مَعنیسین اولوبُ بوله[3]
بگذر از گفت ترکی و رومی　　چون از آن اصطلاح محرومی
لیك از پارسیّ و از تازی　　گو که در هر دو خوش همی‌تازی
گر چه سِرّ در سخن نمی‌گنجد　　کی ترازوی عقل آن سنجد

۱- از اینجا تا بیتی که می‌فرماید:
بگذر از گفت ترکی و رومی　　چون از آن اصطلاح محرومی
لیك از پارسی و از تازی　　گو که در هر دو خوش همی‌تازی
حدود نود و سه بیت ترکی با فارسی آمیخته از رونویس نسخهٔ اصل ما یعنی نسخه‌ای که برای دوست فاضل دانشمند آقای محمد باقر الفت از روی نسخهٔ بسیار کهنه به شرحی که در مقدمه گفته‌ام نوشته‌اند حذف شده است و چون نسخهٔ مجلس هم در این ترك جوش مغشوش و مضامین اشعار هم تا حدی که قابل خواندن و فهمیدن و صرف وقت بود عین مطالب ابیات فارسی پیش و دنبال است، نگارنده به گفتار خود ناظم رحمه‌الله از گفت ترکی و رومی گذشت و از نقل کلمات لایقرأ بی‌معنی صرفنظر نمود. تا پس از این انشاءاللّه اگر نسخهٔ قابل اعتمادی به‌دست آورد اشعار را تصحیح و ضمیمهٔ نسخه سازد

۲- از اینجا تا صدر عنوان خارج از نود و سه بیت ترکی فارسی است که در حاشیهٔ پیش گفتیم.

۳- یعنی این حدیث را پیغمبر فرمود که هر مردی که زندگی و حیات می‌خواهد باید خویش را گم کند و معنی حیات را دز مرگ بداند.

ور به حرف و بیان کسش سنجد　　کی زبادی چو کَه کُهی جنبد
حرف چون کوزه است و سر دریا　　بحر از کوزه چون شود پیدا
کی در این مشگ گنجد آن دریا　　گنگ از آن شد ز وصف حق گویا
گذر از پارسی و از تازی　　کز زبان شرح حق بود بازی
گر بگویم به صد زبان سخنش　　نشود از زبان بیان سخنش
بحر از لوله چون شود معلوم　　شمس از ذره کی بود مفهوم
مگر او با تو بی‌زبان گوید　　از ره بیرَه نهان گوید
از تو جوشد چنانکه چشمه ز خاك　　تا از آن جوششش شوی چالاك
علم او از دلت روان گردد　　تنت از لطف او روان گردد
چشم دل بیند آن نه چشم بدن　　کار جان است در گذر از تن
سرّ حق را ز گفتگوی مجوی　　چون بیابی نگاهدار و مگوی
گذر از نحو و صرف و محوش شو　　وز ره محو زود نحوش شو
قلم اینجا رسید و سر بشکست　　خانه زو شد خراب و در بشکست
نی پس و پیش ماند و زیر و زبر　　نی چپ و راست هم نه خشگ و نه تر
عور گشتیم نیست ما را هیچ　　ترك ما کن به هیچ هیچ مپیچ
زآنکه ما در گذار آب شدیم　　از می بی‌نشان خراب شدیم
می‌نمائیم نقش پیشت لیك　　نیست صورت نه نقش بنگر نیك
در نمکسار چون فتد حیوان　　نقش حیوان نماند الاّ آن
نمك محض باشد- ای دانا　　نبود هیچ جز نمك آنجا
گر تو در دیگ از آن بیندازی　　نقش نبود در آن چو پردازی
پس یقین گردد آنچه نقش نمود　　کل نمك بود و هیچ نقش نبود
این کتابم چو آن نمکلان است　　همه معنی و سرّ قرآن است
هر که دل را بدین دهد از جان　　شود او محو معنی قرآن
چون گدازد در او رود با او　　همچو قطره که اُوفتد در جو
هر کجا جو رود به هم پوید　　گل و ریحان و لاله زو روید
زآن گدازش تو عین او گردی　　موج دریای عشق هو گردی
عین معنی شوی رهی ز صور　　نکنی در صور نظر دیگر
بل صور از لقات بگریزند　　همه از نور تو بپرهیزند
زآنکه از نور نار کشته شود　　گر به‌زفتی هزار پشته شود
گفت دوزخ صریح با مؤمن　　بشنو این‌را ز لطف ای موقن
زود بگذر ز من برای خدا　　تا نگردم ز نور صدق فنا

نـار از نـور مؤمـنـان مـیـرد — نـور را بـاز نـور جـان گـیـرد
دان کـه ویـرانـی صـور گـردی — خصم ظلمت چو ماه و خور گردی
مثنوی گرچه صورت است به حرف — آمـده هـمـچـو آب انـدر ظـرف
لـیـك او آفـت صـورهـا شـد — قـوّت و قـوت عـلَـم بیجـا شـد
مثنوی معنوی است غیر صور — مـثـنـوی آفـتـاب و غـیـر اخـتـر
چـون شـود آفـتـاب نـور افـشـان — هـمـه اسـتـاره‌هـا شـونـد نـهـان
زآنکه جان غالب است و تن مغلوب — هـر دو مـحـونـد در یـم مـطـلـوب
مـی‌نـگـنـجـد سـخـن در ایـن اشـعـار — زآنـکـه سـر را بـود از ایـنـش عـار
گـرچـه خـار اسـت هـمـره گـلـشـن — ورچـه دارنـد یـك مـقـام و وطـن
لـیـك در خـار لـطـف گـل نـبـود — فـهـم گـلـشـن ز خـار مـی نـشـود
چیست چاره بگو که خار سخن — مـی‌نـگـردد جـدا از آن گـلـشـن
بـی سـخـن آن نـمـی‌جـهـد ز دهـان — کـه بـگـیـرنـد حـظ حـس واذهـان
آن‌قـدر فـهـم مـی‌شـود کـایـن خـار — از قـدم بـوده اسـت بـا گـلـزار
فـهـم ایـن مـی‌دهـد بـه مـا یـاری — هـمـچـو از صـنـع دانـش بـاری
این سخن را که نور تابنده است — جو که جوینده زود یابنده است
اندر این مثنوی همه پند است — مونس اوست کاندر این بند است
مثنوی را به صدق خوان نه به لب — تـا عـطـاهـا بـری ز حـضـرت رب[۱]
چون به صدق و صفاش برخوانی — دانك همچون ملك در آن خوانی
انـدر آن خـوان بـیـحـد و بـاقـی — دائـمـاً بـاشـدت خـدا سـاقـی
بـی‌کـف و بـی‌قـدح شـراب خـوری — بـی‌دهـن نـقـل و هـم کـبـاب خـوری

در بیان آنکه سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که **چلبی حسام الدین** قدس‌سره بر سر تربت مقدس مطهر **مولانا** قدسناالله بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش به آواز بلند و ذوق تمام می‌خواند و در شرح مدح این نظم مبالغه‌ها می‌فرمود. بعد رو به سراج الدین کرد و گفت می‌خواهم که این مثنوی را بعد از این همچنین خوانی که من می‌خوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این از خویشتن می‌فرمود. چون بیدار شد از آن‌همه ابیات همین یك بیت در خاطرش مانده بود

هر کرا هست دید این‌را دید — که برین نظم نیست هیچ مزید

همین بیت را چون بر این وزن است جهت تبرک در میانهٔ ابیات نبشته شد

دیـد در خـواب آن مـریـد گـزیـن — مـثـنـوی خـوان مـا سـراج‌الـدیـن

۱– از اینجا تا سر عنوان در نسخهٔ مجلس نیست

کز صغر بود صالح و زاهد — پارسا و موحّد و عابد
خشگ زاهد نبود چون دگران — داشت دایم نصیب از عرفان
عاشق اولیا بد آن صادق — در ره فقر آگه و حاذق
که حسام‌الحق آن شه والا — بر سر تربت ایستاده به پا
مثنوی ولد گرفته بدست — شده ز ابیات آن خوش و سرمست
بر ملا پیش مردمان می‌خواند — شور می‌کرد و ذوقها می‌راند
بعد از آن کرد روبدو و بگفت — که از امروز آشکار و نهفت
همچو من خوان تو بعد ازین این را — بگشا زین سخن ره دین را
وانگه از ذوق این ز خود ابیات — گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
چون که از خواب گشت او بیدار — زآن‌همه نظم بیحد و بسیار
مانده بیتی به یاد او تنها — شد فراموش غیر آن او را
هست آن بیت این شنو نیکو — تا بری زآن طریق و منزل بو
«هر کرا هست دین این‌را دید — که براین نظم نیست هیچ مزید»
چون چنین شاه و سرور ابدال — که بد اومرد هم به قال و به‌حال
در حق نظم ما چنین فرمود — که براین گفت گفت کس نفزود
در گذر از خیال و ظن و ز وهم — چشم بگشا ز جان و دل کن فهم[1]
که چه دُرهاست این از آن دریا — غیر این دُر مجوی ای جویا
که یکی زین دو صد جهان ارزد — خنک آن‌را که دایم این ورزد[2]
خواند این نظم را به روز و به شب — تا رسد زین سخن به حضرت رب
زآنکه این رهبر است جویا را — می‌نماید جهان بیجا را
رهروان را برد سوی منزل — تا ببینند بی‌حجب رخ دل
ای ولد مثنویت رهبر شد — نام تو بر فلک از آن بر شد
همه را می‌برد بسوی فلک — دیو را می‌کند چو حور و ملک
چون از او دیو می‌شود چون حور[3] — ظلمت محض سر بسر همه نور[4]
قدرتش را از این سخن بشناس — نکند فهم این کسی به قیاس
مگر او را ورای گفت و شنود — بنماید خدا ز لطف و ز جود
کندش جذب سوی خود یزدان — در جهانی که نیستش پایان

۱– که تا کنی خوش فهم، خ

۲– این زجان ورزد

۳– چون ازو دیو می‌شود حوری، حص

۴– نوری، حص

که هزاران چو آسمان و زمین پیش آن خور بود چو ذره مهین
ورنه در شرح و وصف ناید آن هست بیرون ز عقل و وهم و گمان
سرّ او را مجو ز راه زبان تا نگردی چنان ندانی آن
قدم اینجا چو در رسید بماند بی قدم در جهان بیچون راند
آن کسی بو برد از این اسرار که بود از ازل از آن احرار
هر که با این کتابش انسی نیست در دو عالم بدان که حیوانی است
چون نباشد در این هوس ز خری زین معانی شود بعید و بری
حیوانی بود مرید علف عاقبت چون علف رود به تلف
بر مثال حدث شود مکروه نزد پاکان دین بود مکروه
میرد او عاقبت به سان کلاب همچو خر ماند اندرون خلاب
گر برادر بود و گر فرزند چون که این عشق را نمی‌ورزند
همچو دیوند پیش من مغضوب خوار و مردود چون خر معیوب
باشد از من نصیبشان لعنت مرگ ایشان مرا بهین نعمت
خویش من اوست کو چو من باشد طالب وصل ذوالمنن باشد
انس او با خدا بود نه به‌خود چشم او در لقا بود نه به‌خود
باشد اندر طلب ز جان و زدل متنفر بود ز آب و ز گل
در طلب نفس را کند بسمل گردد او خاک پای صاحبدل
دائماً سیرها کند سوی مرگ رسد از مرگ هر دمش بر و برگ
بیند اندر فنا بقا و حیات بل حیاتش بود ز عین ممات
بودش موت و فوت ذکر و صلوة آید از موتش از خدای صِلات
باشد اندر فرار از هستی تا ابد بیقرار از مستی
نیستی را کند ز جان مسکن بی‌خطر سازد اندر این مأمن
هر چه گوید همه ز حق گوید به‌سوی حق ز جان و دل پوید
نبود پیش او حدیث جهان گفتگویش بود ز عالم جان
حکمت و علم زاید از دهنش دایماً عشق حق بود وطنش
دل او منبع حِکَم باشد جان پاکش ز حق نعم باشد
قال و حالش بلند چون معروف مشکلات جهان بر او مکشوف
نیك و بد پیش او پدید بود هرچه گوید همه ز دید بود
نبود گفتنش ز نقل و قیاس باشد از اصل کار او به‌اساس
در ظلام جهان بود چو چراغ زندگی بخشد او به‌گاه بلاغ
مظهر حق بود در این عالم پیشوا و خلیفه چون آدم

خویش من اوست که این‌چنین باشد / سر هستی و مغز دین باشد[1]
درد دل را بود چو درمان او / وصل حق را مدام جویان او
خاك او توتیای چشم بود / قطرهٔ جان از او به بحر رود[2]
قطره چون شد به بحر، بحرش دان / زآنکه شد محو اندر آن عمّان[3]
خنك آن کس که بهر درویشان / می‌کنند ترك جملهٔ خویشان
عین ایشان شود ز خود گذرد / پردهٔ نفس را ز عشق درد
هرچه آن گفتنی است من گفتم / درّهای گزیده را[4] سفتم
گر زجان تو[5] به‌گفت من گروی / راه حق را نمایمت که‌روی
قصد آن کن که نفس را بکشی / تا زتلخی رهی و از ترشی
در نگر کز چه روست مستولی / تا شود بر تو مکر هاش جلی
تا که حاکم شد او و تو محکوم / کرد چون خویشتن ترا محروم
هست او چون امیر و تو چو اسیر / می‌کشد سو به سوت بی‌زنجیر
این‌چنین عمر بی‌بها را چون / می‌کنی ضایع از پی آن دون
قوّت از قوت دارد آن ملعون / قوت او را ببُر بریزش خون
قوتش از جوع ساز نی از نان / زآنکه این درد راست این درمان
ببر او را ز لذت دنیا / تا رسد صد چنانش از عقبی
هیچ نوعش مراد و کام مده / جز غم و رنج بر دوام مده
قوت او را ز رنج و محنت‌ساز / تا گذارد نمازها به نیاز
گرسنه باش تا در آخر کار / سیر گردی ز نعمت بسیار
کم خور این میوه را که در عقبی / رسدت بیش میوهٔ طوبی
چون کنی ترك رخت و ملکت و مال / صد چنانت رسد به روز مآل
بگذر از خورد و خواب و روبیدار / تا رسی عاقبت در آن دیدار
قوت حق را بجوی اندر جوع / تا روی چشم سیر وقت رجوع
چست می‌ران در این طریق دقیق / تا که گردی یگانه در تحقیق
بی‌ریاضت قدم منه در راه / تا رسی همچو انبیا به آله
مصطفی گفت عین جوع طعام / می‌شود از خدا برای کرام

۱- هر کس این‌است خویش من باشد / مرهم زخم وریش من باشد، خ
۲- خاك پایش دو چشم من باشد / قبلهٔ روح مرد و زن باشد، خ
۳- خ، این بیت را ندارد
۴- گزین بسی، خ
۵- گر تو کلی، خ

زنده گردد از آن تن صدّیق	با ملایک شود مدام رفیق
باز و سگ را مدام صیّادان	قوتشان کمترک دهند بدان
تا که از جوع صیدها گیرند	بهر صیاد دائماً گیرند
صید را گرسنه بود طالب	در شکار آید و شود غالب
آن سگ سیر، کی بجوید صید	شود آن سیریش بر او چون قید
بسته‌اش دارد از طلب سیری	نتواند نمود او شیری
همچنین نفس را تو کم ده نان	تا بگیرد شکارهای نهان
هیچ از اینش مده که آن طلبد	از تنش کن جدا که جان طلبد
زودش از سنگ نیستی مرجوم	کن که بعد از فنا شود مرحوم
تا نکوبی سرش به گرز جهاد	نشمارد ترا خدا ز عباد
تا بود با تو همره آن بیراه	ره نیابی به منزل اللّه
او پلید است بی‌پلید برو	بی قدم در جهان پاك بدو
نی به جامه چو می‌رسد سرگین	می‌شود مانع از نماز یقین
حدث ظاهری چو شد مانع	مر ترا از ثواب ای سامع[1]
حدث باطنی که اصل آن است	مانع قرب وصل جانان است
تا نگردی تمام از وی پاك	کی روی چون مسیح بر افلاك
پاك کن ظاهر از برای نماز	پاك کن باطن از برای نیاز
چون شوی پاك و صاف در ظاهر[2]	هم بکن سرّ خویش را طاهر
که اصل در آدمی سِراست نه سَر	سَر بود همچو باد و سِر چون پر
آنچه با پا روی هزاران سال	بیشتر زآن روی به پر در حال
تن به‌پا می‌رود دوان در راه	جان به‌پر می‌پرد بسوی آله
پر جان عشق باشد ای دانا	جان بی عشق کی پرد[3] آنجا
هر کرا عشق بیش پرّش بیش	بیش باشد[4] یقین ز کمتر پیش
هر که عاشقتر است افزون است[5]	از همه بهتر است و موزون است[6]
عاشقان صف صف‌اند در ره حق	صف پس می‌برد ز پیش سبق
وآن امامی که پیش این صفهاست	او به محراب وصل حق تنهاست
همه زو می‌برند و او از حق	برتر است از بروج و هفت طبق
از طبقها گذشت چون احمد	دیده را کرد پر ز حسن احد
محو حق است و غرق آن دیدار	ذات او را چو دیگران مشمار

۱- طامع، خ   ۲- چونکه گردي تو پاک در ظاهر، خ   ۳- ره نبرد، حص   ۴- ما شد، خ
۵- افزونتر، خ   ۶- موزونتر، خ

گر چه ماند به دیگران شکلش   جنس خلقان بود تن و اکلش
لیك سرّش گذشته از عرش است   گرچه از روی جسم بر فرش است
هر که دید آن جمال بی‌پرده   زنده شد گرچه بود پژمرده
نی‌چنان زنده کآخر او میرد   هرچه دارد کسی دگر گیرد
زندگی کز خداست، پاینده است   همچو خور روشن است و تابنده است
تا خدا هست با خدا باقی است   جانها را شراب و هم ساقی است
زنده باشد از او یقین هر شی   میرد اشیاء و او بماند حی
مردگی ظلمت است و نور، حیات   چون رود باز نور ازین ظلمات
مرده ماند جهان و هرچه در اوست   چون از ایشان نهان شود رخ دوست
زآنکه از نور او پُراند اشیا   همه را زآن خور است تاب و ضیا
مثل خانه‌هاست این اشیا   گشته روشن ز عکس نور خدا
نور را چون نهان کند ز ایشان   همه مانند قالب بیجان
کلّ اشیا فنا شوند و هلاك   از بد و نیك و از پلید و ز پاك
تا بدانند کان صفا و حیات   چون از ایشان نبد نداشت ثبات
عاریه بود باز رفت به اصل   نور خور کی ز قرص خور شد فصل
گشت خالی ز نور او اشیا   همه مردند و ماند حق تنها
لیك جانی که شد فنا در نور   یافت بعد از فنا بقا در نور
ذات او باشد از شعاع لطیف   تافته عام بر وضیع و شریف
آنچنان نور را فنا نبود   چون ز حق است جز به حق نرود
تا خدا هست باشد او دائم   دائماً با خدا بود قایم
تن او گر فنا شود میرد   جان او ملك لا مکان گیرد
از سمك تا سماك نور دهد   مؤمنان را بهشت و حور دهد
شود اندر جهان جان والی   همه اسفل روند و او عالی
از عدد هر که رست گشت ولی   شیر حق دان ورا تو همچو علی
انبیا را از او توانی دید   بر تو گردند بی‌حجاب پدید
نبود هیچ چیز از او بیرون   بخشدت صد جهان ز راه درون
زآنکه حق باوی است و بی‌او نیست   دَر او را گزین و آنجا بیست
چون خدا گفت در زمین و سما   می نگنجم مرا مجو آنجا
در دل مؤمنان بگنجم لیك   دَرِ دلشان بکوب از جان نیك
تا بیابی مرا در آن دلها   برهی ز آبها و از گلها
دامن شیخ گیر ای جویا   زآنکه حق است از آن زبان گویا

فعل و قول وی است جمله زحق　　دمبدم گیر از او به صدق سبق
تا که گردی از آن سبق سابق　　بر همه سابقان توای لاحق
بس بود بعد از این خموش کنم　　بی‌دهان زآن شراب نوش کنم
سوی بیسو صلا زدم بسیار　　گه ز راه درون گه از گفتار
هر کرا سعد بخت خواهد بود　　فارغ از تاج و تخت خواهد بود
از جهان بهر حق شود بیزار　　طلبد او دکان در آن بازار
از فنا بگذرد رسد به بقا　　رود از خود به‌سوی وصل خدا
نیست این‌را کران خموش ولد　　بنه آئینه را درون نمد
مطلع این بیان جان افزا　　بود در ششصد و نود یارا
گفته شد اول ربیع‌اول　　گر فزون گشت این مگو طوّل
مقطعش هم شده است ای فاخر　　چارمین‌مه[1] جمادی‌الاخر
شد تمام این نمط در این دفتر　　تا چه آید از این سپس دیگر
نیست این‌را نهایت و غایت　　ختم کن چون تمام گشت آیت
زآیتی می‌شود نماز تمام　　چون شدم مست بنهم از کف جام
نی نوازش کنم دگر نه عتاب　　لب ببندم چو شد تمام کتاب[2]

۱– چارمین شنبهٔ جماد آخر، حص بخط الحاقی

۲– موقعی که مقدمهٔ مثنوی ولدنامه را برای طبع می‌نوشتم روز یکشنبه ۱٤ ربیع‌الاول ۱۳۵۷ قمری هجری و ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۷ شمسی هجری بود. از تاریخ شروع ولد تا کنون حدود ٦٦۷ سال می‌گذرد:

ششصد و شصت و هفت سال بود　　که ولد گفته است این اقوال
چون بها از جلال بود پدید　　هم در آخر پدید شد. ز جلال

(جلال همائی)